

نام کتاب : بی من مرو

نویسنده : شهره وکیلی

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل 1

رامش که هنر ساعت ها حرف زدن و چیزی نگفتن از صفت های بارزش بود به قول خودش برای اینکه شوهر را از عالم انجماد بیرون بکشد خود را به مقصود برساند ، لحن کلامش را مخملی کرده بود. زبان چرب و نرم او برای شوهری چون بهنام زبان چندان آشنایی نبود ولی به رغم تصنعی بودنش برای مردی که طی شانزده هفته سال زندگی مشترک به جز نامزدی و چند ماه اول زندگی بقیه ی سال ها را خارزارهای دل پشت سر گذاشته بود و احساسات پر شورش بی آن که در بستری مناسب به جریان بیفتد و ایجاد لذت بکند به دست انداز افتاده بود غنیمتی به شمار می آمد. و حالا در فضایی که شادی شکننده ای در آن موج می زد احساس خوبی داشت.

بهنام مردی آرام ، بی ازار و نرم خو بود و مثل خیلی ها موقعیت زندگی او را شرطی کرده بود همه دوستش داشتند و او بی آن که از جا تکان بخورد همه جا بود. در قلب همه. این هنر ناپیدایش بود. سلطه ی سحرانگیزی که نزد همه محبوبش می کرد. این روحیه و این نوع شخصیت دلخواه بسیاری از زن ها بود. اما برای رامش که همچون توده ای پر حرارت و به همفشرده ، با طغیانس جادویی و غیر قابل درک ، در زمره ی افراد برونگرا قرار می گرفت ، نه تنها دلخواه نبود بلکه غیر قابل تحمل هم بود. بین آن دو تضاد گیرایی وجود داشت. رامش با زیبایی کولی وارش از همان سنین بلوغ نگاه ها را به سوی خود جلب می کرد . چشمان کشیده و سیاه و چهره ی سپید و گونه های برجسته و گلرنگش زیبایی گول زننده ای داشت که همه را اغوا می کرد. بهنام در آن چشم های درشت و بیمناک ، طرح سرگردانی خود را می دید. آن دو در سن پایین ازدواج کرده بودند. در سنی که هیچ کس نمی تواند ادعا کند ازدواجش از روی عقل و منطق صورت گرفته است.

بهنام قبل از به پایان رساندن دوره ی سربازی به رامش دل بست و در تمام دوران خدمت در آرزوی به پایان رساندن آن دوران فرسایشی ، دلش به نامه های عاشقانه و کودکانه ی او گرم بود رامش عشق را با آرزوی رهایی از خانه ی پدری و رسیدن به فضایی آزاد اشتباه گرفته بود. از عشق تا ازدواج فاصله ای بود که او نمی توانست از آن بگذرد.

در خانه ی پدر که دو زن در قالب هوو و در حباله ی نکاحش بودند و در مجموع هشت پسر و دختر قد و نیم قد برایش آورده بودند جایی برای نفس کشیدن دختری با آن روحیه نبود. هرچند هووها به طور اعجاب آوری با هم سازش داشتند و تنها در به دنیا آوردن فرزند با هم رقابت می کردند. برای دختر نوجوانی که از زیبایی می درخشید و اندامی کشیده و موزون بر جذابیتش می افزود و روحیه ای جنجالی داشت آرزویی برتر از رهایی از آن خانه متصور نبود.

نظم و آرامش آن خانه ی پر جمعیت جز با روش مدیریتی خشن پدر به وجود نیامده بود. پدر ارتشی بود و هر از گاه به شهر و دیاری منتقل می شد و خانواده را هم به دنبال خود می کشید و می برد. تسلطش بر هر دو همسر که یکی از آنها اهل تهران و دیگری اهل اصفهان بود باعث می شد هر دو زن که به شدت او را دوست داشتند ، تحت لوایش محیط خانه را آرام نگه دارند. بچه ها را اهل سازش تربیت کنند و نگذارند بین آن ها اختلاف و دشمنی و مدیریت دو هوو نبود ، بلکه ترس از شوهر هم در این میان نقش اساسی داشت. ترس و هراس برایشان به صورت حجمی آشنا

در آمده بود که دیگر به فکر حذف کردن آن نبودند. به نظر می آمد باید آن همه هماهنگی را نابغه ای ایجاد کرده باشد. شاید اگر شوهر آن طور دست بزن نداشت وضع کمی فرق می کرد ولی او هنگام عصبانیت چنان چشم ها را می بست و با گشاده دستی خطاکاران را به شلاق می بست که هم دو هوو و هم هشت فرزند پسری که پنج پسر و سه دختر بودند، چنان در برابرش به لرزه در می آمدند که ترجیح می دادند وقتی او در خانه است، محیط بی سر و صدا و امن و صلح آمیزی باشد. و این جایزه یا بود ناشی از نرمش و غرور و تلخی و بردباری شان. ولی این وضعیت تا وقتی تداوم داشت که بچه ها کوچک بودند و مشکلاتشان هم کوچک بود. وقتی بچه ها یکی یکی وارد مرحله ی بلوغ و نوجوانی شدند گرچه وضع ظاهری تغییر محسوسی نشان نمی داد، در پشت سکوت و آرامش اتفاقاتی به وقوع می پیوست که با بروز هر کدام، دو هوو برای حل آن و نرسیدن خبرش به گوش شوهر، هرچه بیشتر با هم تفاهم می کردند. سازش با فراز و نشیب ها و پخته شدن در کوزه ی زندگی برایشان آفرینشی به بار آورده بود که در هیاهوی پنهان آن حتی یک نت بیهوده وجود نداشت.

با این حال زمانی که ماموریت مرد خانواده به شیراز افتاد. ماجراها مانند همیشه سبک و قابل حل نبود. اولین بار رامش بود که به این برکه ی ساده و ساکت و آرام سنگ پرتاب کرد و موج پشت موج، سکون و سکوت را بر هم زد. هنوز پانزده سالش تمام نشده بود که مانند سوت قطاری که میان دشتی آرام پیش می رود و آرامش طبیعت را به هم می زند به قلاب افکاری شلوغ افتاد و در راه مدرسه با بهانام آشنا شد. بهنام با چهره ای براق و تابان که از پلوور و یقه اسکی اش بیرون زده بود او را مجذوب خود کرد. بهنامی که لباس سربازی به تن داشت، در رویارویی با آن دختر چشم و ابرو مشکی که برق مخصوصی از چشمان خرگوش وارش می تراوید، حیران مانده بود. جواب آن نگاه های هراسان و در عین حال شیطنت بار را چه بدهد. و بالاخره هم رامش بود که با دادن یک نامه ی عاشقانه ی پنهانی به دست او، تکلیفش را روشن کرد. نامه ای ناشیانه و کودکانه ولی سوزان بود همراه با شعرهای رایج آن زمان؛ اشعاری از فریدون مشیری، شاملو، و یکی دو ناخنک هم به شعرهای فروغ.

در آن زمان بیشتر دخترها و پسرها دفتر عقاید داشتند، که آن ها را به یکدیگر می دادند تا عقایدشان را در مورد سوال های مطرح شده بنویسند. برای رامش مهم نبود که پدرش اگر چنین دفتری را می دید چه به روزش می آورد. برعکس خانه ی شلوغ آن ها، خانه ی دوستش، سمر، کم جمعیت و آرام بود و با خیال راحت دفتر عقاید او را در کمد اتاقش پنهان می کرد. آن دو در بسیاری از مسائل هم عقیده بودند. مثلاً در مورد ستاره های مرد هالیوود، هر دو برای آلن دلون و آنتونی پرکینز و راک هودسن غش می کردند. و این حسرت به دل رامش مانده بود بتواند او هم مثل سمر، کارت پستال های رنگی ستاره هیا هالیوود را جمع آوری کند و به در و دیوار خانه بچسباند. مثلاً آرزو می کرد می توانست به موهایش فیکساتور بزند. یا کمی در چشم هایش مداد بکشد اما او حتی حق نداشت با جوراب نازک به مدرسه برود. در پول توجیبی هفتگی اش که از پدر می گرفت آن قدر صرفه جویی می کرد که گهگاه می توانست یک جفت جوراب پرلون بخرد و به دروغ بگوید آن را یکی از همکلاسی ها به عنوان سوغات از سفر برایش آورده است ولی برای پوشیدن آن با موانع زیادی رو به رو می شد. با این حال کار خودش را می کرد. ابتکار خودش بود که جوراب نازک را زیر جوراب ضخیمش پیوشد و از خانه که بیرون رفت، جوراب ضخیم را در بیاورد و در کیف بگذارد و موقع بازگشت به خانه، دوباره روی جوراب نازکش پیوشد. اما این پنهان کاری های توام با ترس و لرز چنان عذابش می داد که آرزو می کرد هرچه زودتر از آن خانه خلاصی پیدا کند.

البته وقتی یک دل و نه صد دل عاشق بهنام شد. آن قدر صدای احساساتش بلند بود که صدای عقل به گوشش نرسید. اصلاً نمی دانست به طور ناخودآگاه پی راه گریز می گردد و او را برای رسیدن به آزادی وسیله قرار داده است. وقتی پس از ماجراهای بسیار و پیچ و تاب های خرد کننده ی زیاد ، بالاخره با اشتیاقی سوزان و جنون آمیز سر سفره ی عقد نشست در دلش ضیافتی بر پا بود که پدر با وجود همه ی مخالفت ها با این ازدواج زودرس و نابهنگام ، با استفاده از موقعیت و امکاناتش شغلی دم ، دستی برای دامادش دست و پا کرده بود. با این حال به دخترش اجازه نمی داد تا دیپلمش را نگرفته با بهنام زیر یک سقف برود . پدر با صدای اثر گذارش که همچون هیاهوی اقیانوس شاهنامه بود می توانست خطابه ای طولانی را به همه بقبولاند ولی در مورد دختری که با گستاخی از پرچین های متعارف اخلاق و سنت فراتر پریده بود و با هیاهو به او می قبولاند اگر زندگی مشترک را با بهنام شروه کند به درس هم ادامه می دهد و در غیر این صورت تحصیل را کنار می گذارد ، از ترس ابرویش کوتاه آمد اما چنین چیزی جزو ارزش های به رسمیت شناخته شده اش نبود . منتها به نظر می آمد دیپلم گرفتن رامش تا ابد طول خواهد کشید چون بالاخره وقتی به آن دست یافت که دختری سه ساله به نام گیلدا داشت و یکی هم آبستن بود. گرفتن دیپلم دیر به وقوع پیوست ولی پدر یک بار دیگر از موقعیت شغلی و امتیازهای قُبه اش که حالا به سرگردی رسانده بودش استفاده نمود و دست دخترش را در یکی از ادارات دولتی بند کرد. حقوق ماهیانه ی او و بهنام که کمی دندان گیر تر از حقوق او بود زندگی آن ها را به رفاهی مناسب رساند. به خصوص وقتی وام خانه خرید . خانه ی بهنام تصویب شد و آن ها توانستند مالک خانه ی مناسبی هم بشوند. خیال همه از بابت زندگی آن ها راحت شد. اما رامش با گذشت زمان نیز هیجان هایش سر به راه نشده بود ، سرانجام به این نتیجه رسید که بهنام حس درک سعادت های دنیایی را ندارد. فقط چند ماه پس از به دنیا آوردن سومین فرزندش با اشتیاقی سوزان برای کوچ به تهران ناسازگاری جدیدی را ساز کرد. او که گویی تازه بر هویت برتر خود نسبت به شوهر وقوف یافته بود در حالی که به نظر می رسید هنوز از دوران بلوغ بیرون نیامده است پاها را در یک کفش فرو برد که باید از شیراز بروند و در پایتخت زندگی کنند . اما این تصمیم گیری به نظر هیچ کس عاقلانه نمی آمد به خصوص پدر که از پشت عینکش نگاهی مصمم داشت. او به دخترش می گفت : زمان همان قدر که از آدم می بارید برایش چیزهایی هم به همراه می آورد که یکی از آن ها تجربه است. چرا از تجربیات استفاده نمی کنی ؟ چرا فقط چیزهایی را که از سوراخ کلید می بینی باور می کنی ؟ چرا اسیر احساسات هستی و امتیازهایی را که در این شهر به دست آورده ای نمی بینی ؟

اما برشمردن امتیازات ، رامش را از کوچ به تهران و رسیدن به کاخ رویاها منصرف نیم کرد. در او هیچ چیز ملایمی وجود نداشت. در حقیقت جار و جنجال های مداوم و اساسی از همان جا شروع شد. دیگر کسی حریف او نبود. نه پدرش که بارها با قدرتی جادویی دندان های مرگ را در دهانش خرد کرده بود ولی حالا به دلیل جراحی قلب مثل سابق نمی توانست بر تک تک افراد خانواده تسلط داشته باشد . نه مادر و نه بهنام. البته پدر شیر پیری بود که هنوز قدرت غریدن داشت ولی وقتی مرد به جای اینکه با مرگش دنیا را ترک کند مرکز دنیای خانواده شد و همه را به حرکت در آورد تا جایی که هرکس به دنبال خواسته ی خود به سویی رفت ، عده ای به تهران و تعدادی هم به خارج از ایران . به هر حال رامش که حالا زنی بیست و هفت هشت ساله شده بود و درآمدی هم از خود داشت یک قدم از موضعش عقب نمی نشست . حرف سر گودالی بود که او و بهنام را از هم جدا می کرد به خصوص که یکی از برادرهای تنی اش هم در دانشگاه تهران قبول شده و از شیراز رفته بود.

سرانجام کار به جایی رسید که نه تنها عشق و عاشقی پانزده سالگی به کار نیامد، بلکه حضور سه بچه ی قد و نیم قد هم که بزرگ ترینشان گیلدا بود و بعد شهرام و بعد از او شهریار، هیچ تغییری در تصمیم وی به وجود نیاورد. او سفت و محکم ایستاد و گفت: یا برویم تهران یا من طلاق میگیرم.

البته اولین بار نبود که اسم طلاق را به میان می آورد چند سالی بود بهنام را قبول نداشت او را مرد بی خاصیت و بی هنری می دانست که بود و نبودش تاثیری در زندگی وی نداشت به خیال خود خیلی در برابر زمان مکث کرده و عقب افتاده بود و حالا یک نفس می دوید تا عقب ماندگی را جبران کند.

معتقد بود اتلاف وقت سنگین ترین خرج هاست. اما این درست عکس نیت قلبی مادرش بود. مَلِک دامادش را مثل بچه های خودش عاشقانه دوست داشت و از این که رامش او را اذیت می کرد و هر روز بهانه ای تازه می گرفت عذاب می کشید. سرانجام کار اختلاف زن و شوهر چنان بالا گرفت که بهنام چاره ای ندید جز آن که خود را به یکی از ادارات تهران که وابسته به همان سازمان بود منتقل کند و خانه را بفروشند و راهی پایتخت شوند.

به این ترتیب رامش از پرده ی آهنین عبور کرد. البته وقتی دومین برادر تنی اش نیز در دانشگاه تهران قبول شد. دو هُوو هم که پس از مرگ شوهر همچنان در یک خانه مسالمت آمیز کنار هم زندگی می کردند تصمیم گرفتند به دنبال فرزندانشان به تهران کوچ کنند و این تصمیم گیری بسیار سخت اتفاق افتاد.

دو هُوو چنان به هم دلبسته و وابسته بودند که در مرگ شوهر آن قدر غصه نخوردند که هنگام جدایی از یکدیگر خون گریه کردند. ملک و فرزانه در طول سال ها زندگی در یک خانه و با یک شوهر چنان سیاستی را اعمال کرده بودند که هیچ کس باور نمی کرد آن ها واقعا خواهرانه یکدیگر را دوست دارند و از ترس شوهر نیست که نینگ دارند سر و صدایی بینشان در بیاید. به هر حال تقدیر چیز دیگری رقم زده بود. در نهایت هر دو با دل خون تصمیم گرفتند خانه را بفروشند و از هم جدا شوند. با این تغییر و تحولات زندگی همه ی آن ها به طور کا دگرگون شد.

در این میان همایون، برادر بزرگ رامش به فکر افتاد برای ادامه ی تحصیل به امریکا برود و رفت. و وقتی توانست اجازه ی اقامت بگیرد و بعد هم سیتیزن شود، اولین کاری که کرد این بود که مادر ار پیش خود برد و آن قدر نگه داشت تا او هم اجازه ی اقامت گرفت و سیتیزن شد. بعد وقتی که جمگ شروع شد. مادر و پسر در صدد برآمدند رامش و بهنام و بچه هایشان را به امریکا بکوچانند. ولی طبق قوانین اداره یمهاجرت امریکا، کوچاندن یک خانواده ی پمچ نفری به آن جا چنان پیچ و خم هایی پر دست اندازی داشت که هیچ امید نمی رفت چنین کاری عملی باشد. مگر در وضعیتی خاص.

و باز طبق قوانین اداره ی مهاجرت، اقدام برای بردن خواهر و خانواده اش به امریکا خیلی زمان می برد و طول می کشید. اما اگر رامش شوهر نداشت و فرزندانش زیر بیست و یک سال بودند می شد از طریق مادر، خود را به سرزمین رویاهایش برساند. در غیر این صورت کار محالی به نظر می رسید. رامش به دلیل سن بچه هایش حائز شرایط بود اما از نظر وضع تاهل چنین نبود و اگر سال ها صبر می کرد تا شاید وکیل با هزینه های سنگین بتواند بهنام را هم به خاک امریکا بکشاند کار از جای دیگر خراب می شد، یعنی بچه ها شرط سن را از دست می دادند و این معمایی بود که جز به دست بهنام به دست هیچ کس دیگری قابل حل نبود.

به همین دلیل مدتی بود رامش بنا به مصلحت، زبان نیشدارش را کنار گذاشته بود و با زبانی چرب و نرم که سال ها بود بهنام از او ندیده و نشنیده بود برایش دانه می پاشید.

ملک هم که به دلیل علاقه ی قبلی به این داماد ، همیشه مورد احترام او بود به کمک آمده بود و مادر و دختر تلاش می کردند او را به انجام دادن تصمیم گیری ای بزرگ طوری متقاعد کنند که وقتی اسمش را یم آورند او مخالفت نکند. زبان نرم و مخملی رامش که به شدت اغوا کننده شده بود روز به روز نرم تر می شد. بهنام پس از سال ها تحقیر و توهین و محکوم شدن به بی عرضگی ، بهشتی را که در ارزویش بود در دسترس می دید و همسرش فرشته ای شده بود که هیچ چیز را از او دریغ نمی کرد ، ولی از آن مقدار هوش هم برخوردار بود که بداند تغییر باورنکردنی زنش بی علت نیست. از یاد نبرده بود که رامش هیچ وقت قبولش نداشت و بارها در جر و بحث هایشان گفته بود نفهمیده است که چرا گذاشته از او صاحب

سه فرزند بشود. بارها در دعوایشان خود را نفرین کرده و گفته بود: «کاش می مردم و خودم را اسیر تو و این سه تا بچه نمی کردم. تو هیچی نیستی!» و وقتی بهنام به او جواب می داد: «تو بودی که زیر جلدم رفتی و آن قدر نامه های پر سوز و گداز برایم فرستادی که دلم برایت سوخت.» جواب می داد: «خیال می کردم از گیر بابای جلادم در بروم و شوهر کنم، راحت می شوم. اما کور خوانده بودم. چون تو آن مردی نیستی که من خیال می کردم می توانم در کنارش خوشبخت شوم.»

اما حالا همه چیز تغییر کرده بود. رامش در قالب زنی وفادار و مهربان و از خودگذشته رفته بود و چنان این نقش را ایفا می کرد که کسی جز خود بهنام نمی توانست به تصنعی بودنش پی ببرد. با این حال او که بر اثر سال ها سرکوب شدن خیلی از خاصیت ها، از جمله حس کنجکاوی اش را از دست داده بود، از این تغییرات لذت می برد و سعی هم نمی کرد علتش را بداند. او در زندگی با رامش طوری عقب نشسته بود که دیگر نمی دانست پشت سرش چه می گذرد. رامش یکه تاز میدان شده بود و به او مجال عرض اندام نمی داد و او را چون جانوری شکل باخته و در خور سیرک می نگریست. هرگز نمی توانست از دید او به زندگی نگاه کند. از همه چیزش ایراد می گرفت. هیچ مهمانی ای نبود که در آن رامش با مسخره کردن او مجلس آرایي نکند و همه را نهنداند. «اگر من نبودم، الان بهنام توی ده کوره ها زندگی می کرد. نه لباس پوشیدن بلد بود، نه حرف زدن. نه غذا خوردن. بعد از غذا خوردن آن قدر برای بیرون کشیدن ذرات آن از میان دندان هایش ملج و ملوچ می کرد که انگار جوجه ای جیک جیک می کند.» یا «خدا به جای سه تا بچه، چهار تا بچه به من داده. همان طور که گیلدا و شهرام و شهریار را تربیت می کنم، دارم بهنام را هم تربیت می کنم. ولی حیف که دست کم به اندازه ی این بچه ها استعداد ندارد. هزار دفعه گفته ام پای تلفن آهسته حرف بزن. چرا داد می زنی؟ مگر تو جالیز ایستاده ای که هوار می کشی؟»

این ها چیز هایی نبود که از یاد بهنام رفته باشد. ولی دیگر برایش فرق نمی کرد دلیل تغییر رفتار رامش چیه. پس از سال های کسالت بار گذشته، همین نرم خویی ها و خوش خدمتی های او برایش لذت بخش و سکرآور بود. هیچ رغبتی هم به دانستن علتش نداشت. مهم این بود که فضای خانه و زندگی اش رنگ و بویی تازه گرفته و از طراوت و تازگی برخوردار شده بود. دیگر رامش با ایرادهای لحظه به لحظه اش زندگی را بر او جهنم نمی کرد. پس از سال ها از او می پرسید: «برای ناهار فردا چی دوست داری درست کنم؟» یا دیگر با هر بار دستشویی رفتن او دندان قروچه نمی کرد و نمی گفت: «باز به ناخن هایت برس نکشیدی؟ باز سیفون را به اندازه ی کافی نزدی؟ باز دمپایی توالت را خیس کردی؟ باز از دست خشک کمن استفاده نکردی؟ باز اسپری خوشبو کننده نزدی؟»

البته تغییرات عجیب و غریب رامش باعث نمی شد بچه ها بیش از گذشته به پدرشان احترام بگذارند. آن ها طی سالیان متمادی دست کم روزی چند بار از زبان مادرشان شنیده بودند که پدرشان بی دست و پا و پیه است، حالا نمی توانستند پا جای پای مادر بگذارند و صد و هشتاد درجه تغییر موضع بدهند. اما وضع گیلدا که حالا سیزده چهارده ساله شده بود، با برادرهای کوچک ترش، شهرام و شهریار، فرق می کرد. او همیشه بر پدر دل می سوزاند. و در عین حال که با تجربه و تحلیل های نه چندان کودکانه اش می فهمید و قبول داشت پدرش آدمی آرام، خوش قلب و در عین حال مقاوم است، به هیچ وجه دلش نمی خواست تحقیر شدن وی را توسط مادرش ببیند. حالا او هم با ذهن و هوش دختری نوجوان تغییر فضای موجود را حس می کرد و از ته قلب خوشحال بود، ولی بر عکس پدر که دنبال علت تغییر رفتار همسرش نمی گشت، خیلی دلش می خواست بفهمد چه اتفاقی افتاده که رابطه مادرش با پدر ساده و ساکتش خوب شده. او همیشه به یاد داشت که وقتی روز تولد مادر فرا می رسید، پدر از قبل سه کادوی خوب و عالی را در بسته بندی های قشنگ به دست یکی یکی از آن ها می داد تا به مادر تقدیم کنند و خودش هم چهارمین کادو را که همیشه چیز خوب و به درد بخور بود تقدیم او می کرد، ولی به یاد نمی آورد چنین مراسمی در روز تولد پدر هم تکرار شود. اما اینک که یک هفته به روز تولد پدر مانده بود، رامش برای اولین بار چهار کادو تهیه کرده و با این سفارش که تا نرسیدن روز تولد صدایش را در نیاورند، در انتظار روز موعود بود.

با این حال سرانجام معمای رنگ عوض کردن او حل شد. رامش رد ازای خوشخدمتی هایش چیزی از شوهر می خواست که قبل از مطرح کردن خواسته اش، باید او را در موقعیتی قرار می داد که فرصت زدن هیچ ساز مخالفی را پیدا نکند. به همین دلیل آن روز در صحبت تلفنی با ملک گفت: «وای، مامان، بس که نقش بازی کردم حالم به هم می خورد. حسابی باورش شده و دارد دُم درمی آورد. باید تا اوضاع جور دیگری نشده، موضوع را مطرح کنم.» ملک پرسید: «مگر قرار است اوضاع چه جوری شود؟ نگران چه هستی؟ فعلا که همه چیز خوب پیش می رود.» «می ترسم با هندوانه هایی که زیر بغلش می گذارم، راستی راستی خیال کند کسی شده و برایم گربه برقساند.» «نه بابا! بیچاره بهنام اهل این حرفاها نیست.»

«باز شروع کردی به پشتیبانی و حمایت؟ مامان، به خدا من واقعا در زندگی با او حرام شده ام. مثل کویر تشنه ای هستم که با خودش حرف می زند.»

«چرا خیال می کنی که من از او پشتیبانی می کنم؟ دارم نظرم را می گویم.»

«وای از دست شما! با علاقه ی کورکورانه ات به بهنام، زندگی ام را خراب کردی.»

«رامش، تو را به خدا بس کن. من نمی توانم چشمم را به روی خوبی های بهنام ببندم. نمی توانم حق کشی کنم. آخر این مرد چه هیزم تری...»

رامش وسط حرفش پرید و توپید: «باشد. خدا او را به شما و شما را هم به او ببخشد. این حمایت های بی جای شما باعث شده او هیچ وقت به فکر اصلاح خودش نیفتد. هر وقت هر چه می گویم، به پشتگرمی شما با سکوت مغلوب می کند. آن هم چه سکوتی، که از صد تا فحش و ناسزا برایم گران تر تمام می شود.»

«حقش بود گیر شوهری بدذات و همه فن حریف می افتادی تا بدانی زندگی با کسی مثل بهنام چه نعمتی است. دو برابر تو حقوق می گیرد و همه را در اختیارت می گذارد و هیچ ادعایی هم ندارد. نمی دانم تو چرا دائم در تقلای. چرا سر جای خودت نمی مانی؟»

«مرد بی دست و پا نمی گذارد زن سر جای خودش بماند. انصاف داشته باش. بگو که اگر مدیریت من نبود، الآن هیچ چیز نداشتیم و در یک شهرستان زندگی می کردیم.»

«مگر در شهرستان زندگی کردن چه عیبی دارد که می خواهی تهران آمدنت را امتیازی مهم به حساب بیاوری؟ به خدا اگر می دانستم تهران این جوری است، همن شیراز می ماندم و زندگی ام را می کردم. این قدر طمع نداشته باش. طمع باعث می شود آدم هر چه دارد، به نظرش حقیر بیايد. نمی دانم چرا آدم ها این جور هستند. هر چه نشان بالاتر می رود، دنیا بیشتر وارد زندگی شان می شود.»

«شما که مال تهران هستی چرا این حرف را می زنی؟ حتما یک فرقی داشته که برای به دنیا آوردن من و همایون و هامون در هر جای این مملکت که بودی و به خاطر مأموریت های بابا در آن جا زندگی می کردی، نزدیک زایمانت می آمدی تهران وضع حمل می کردی که شناسنامه ی بچه هایت مال تهران باشد. مامان، من باید بهنام را از لاکش بیرون بکشم، و این کار آسانی نیست. بادکنک را نمی شود با نوازش ترکاند. کمی خشونت لازم دارد تا بترکد. باید ناخن نیز در آن فرو برد.»

«حالا مگر برادر و خواهرهای ناتنی ات که شناسنامه ی شهرستان دارند، آدم حسایی نشده اند؟ ماشاءالله یکی از یکی بالیاقت تر و موفق ترند.»

رامش که نیش حسادت را در خود احساس می کرد، جواب داد: «خودت می دانی، من هم می دانم که جر و بحث من و شما در مورد بهنام به نتیجه نمی رسد. می دانم ادامه بدهیم، باز می رسیم به همان جایی که همیشه رسیده ایم. هم اوقات شما تلخ می شود، هم من. شما که حاضر نیستی خودت را به جای من بگذاری و بفهمی مرد دلخواه من باید چه مشخصاتی داشته باشد، پس بیخودی حرف را کش نده. بهنام ارزانی شما. من خودم را خیلی خوب شناخته ام. از قالب های کهنه و مرسوم بدم می آید.»

«یک سؤال می کنم و یک جواب سرراست می خواهم.»

رامش آن قدر بزرگواری نبود که خود را با خوشحالی در معرض قضاوت مادر بگذارد. جواب داد: «مامان جان، ول کن.»
«من حرفم را می زنم. می خواهی جواب بده، نمی خواهی نده.»
«بفرمایید.»

«تو را به خدا در این چند ماه که رفتار و کردارت را عوض کرده ای، احساس راحتی و سعادت نمی کنی؟ از خانه و زندگی بی جار و جنجال لذت نمیبری؟»

رامش که همچنان در شخصیت جنجالی اش استقرار داشت جواب داد: «نکند راستی راستی شما هم مثل بهنام باورت شده؟ حالا خاصیت تلقین را می فهمم.»
«چه تلقینی؟»

«همین که دارم به همه می قبولانم یکدفعه عوض شده ام.»

«انگار درست می گویی بحث کردن من و تو فایده ندارد.»

«خدا عمرت بدهد. پس بالاخره شما هم به این نتیجه رسیدی که حرف زدن راجع به بهنام جز اعصاب خردی، چیزی برای من ندارد.»

«بادت باشد برای رسیدن به او چه کارها کردی.»

«یادم هست. ولی شما هم یادست آن موقع من فقط پانزده شانزده سالم بود و از حکومت نظامی بابا زجر می کشیدم؟»

«حکومت نظامی مال تو تنها نبود. ده نفر غیر از تو هم در آن خانه زندگی می کردند. هیچ کدام خودشان را به آب و آتش نزدند که از حکومت نظامی فرار کنند. تو در آن سن و سال داشتی بابای بیچاره ات را بی آبرو می کردی.»

«یعنی می خواهی بگویی دختر پانزده ساله آن قدر عقل و شعور دارد که زندگی دو خانواده را به هم بریزد؟»

«نه، می خواهم بگویم دختر پانزده ساله ممکن است آن قدر بی عقل و شعور باشد که با ندانم کاری هایش هم خودش را بدبخت کند، هم یک عده ی دیگر را.»

«حالا امروز شما از کدام دنده بلند شده ای که با من سر جنگ داری؟»

«بگذار ختمش کنیم. فقط بدان اگر سوادم به اندازه ی تو نیست، در عوض تجربه دارم. بیا و از خیر این کار بگذر. شاید انشاءالله در قرعه کشی برنده شویدی و همگی با هم بروید امریکا.»

«داری می زنی زیرش؟ می خواهی شهرام و شهریار قربانی این جنگ شوند؟»

«زیر چه؟ نه والله، نه بالله. فقط نمی دانم با چه رویی چنین تقاضایی از بهنام بکنم. من غلط می کنم بخواهم بچه ها قربانی جنگ شوند.»

«رو لازم ندارد. من زمینه را آماده کرده ام.»

«بهنام با چشم دیگری به من نگاه می کند. من را قبول دارد. هیچ وقت ندیده بیخودی و از روی تعصب جانب تو را بگیرم. دیده همیشه در قهر و دعوایاتان جانب حق را گرفته ام. حالا تعجب می کند من چطور از او می خواهم زندگی اش را به هم بریزد. بالاخره آن دنیا هم وجود دارد.»

رامش کاملاً عوض شده و شخصیتش پوست انداخته بود. توان افسار گسیخته ای به حرکتش وامی داشت. صدایش همچون پژواک غرنده ی شیری مادر را از جا پراند. «این قدر برای من راجع به آن دنیا زمزمه نکن. هنوز که زنده هستم و در کار این دنیا مانده ام. حالا بالاخره چه؟ حاضری با بهنام صحبت کنی یا نه؟ اگر زورت می آید، فکر دیگری به حال خودم بکنم.»

ملک که دچار تکلیفی دشوار و بی اجر بود، جواب داد: «زورم نمی آید. فقط کاری که می خواهم بکنم، با عقلم جور در نمی آید.»

«باشد. نکن. فقط سنگ غریبه ها را به سینه بزن.»

«مگر بهنام غریبه است؟ شوهر تو و پدر بچه هایت است.»

«وقتی شما فقط به فکر این هستی که مبدا آب توی دل او تکان بخورد، معنی اش همین می شود.»

«ما که حرف هایمان را زده ایم و توافق هایمان را کرده ایم. دیگر چه می خواهی؟»

«یک جو انصاف می خواهم. یک ذره واقع بینی.»

«معنی انصاف و واقع بینی این است که از مرد بره ای مثل بهنام، توقع و انتظار هر چیزی را داشته باشم؟»

«واقعاً راست می گویی. اسم خوبی روی او گذاشته ای.»

«چه اسمی؟»

«بره! مگر الان نگفتی از مرد بره ای مثل او نباید توقع داشته باشی؟ اصلا چرا می گویی بره؟ بگو گوسفندی با چشم ها و نگاه مات و بی هدف.»

«من بره نگفتم که به او توهین کرده باشم.»

«خب بره بچه ی گوسفند است دیگر. من که احترام بیشتری برایش قائل شده ام. دست کم گوسفند بیشتر از بره می فهمد.»

بعد صدای خنده اش در گوشی پیچید. ملک نیشخندی زد و پرسید: «برای چه می خندی؟ من که نخواستم به او اهانت کنم که این قدر به دلت نشست.»

«به بخت و اقبال خودم می خندم. موقعی که شانس قسمت می کردند، من خواب بودم.»

«یک وقت دیگر هم خواب بودی، زمانی که انصاف تقسیم می کردند!»

رامش که همیشه طبیعتی جوشی و غیرقابل پیش بینی داشت، یکدفعه فریاد زد: «من موقعی که انصاف تقسیم می کردند خواب بودم؟ دستت درد نکند. به خدا دیگر ظرفیت تحمل نیش و کنایه های شما را ندارم. بالاخره چه کار می کنی؟ جمعه بیایم خانه ی شما یا نه؟ انگار حوصله ی هیچ کدام از ما را نداری.»

«می دانم الان است که آمپرت برود بالا. من حوصله ی همه تان را دارم، اما...»

«اما و اگر ندارد. من از بیرون غذا می گیرم و می آورم دور هم بخوریم.»

«نه. غذای بیرون را در خانه ی خودتان بخورید. من هنوز عرضه ی پذیرایی از بچه هایم را دارم. چه درست کنم؟»

«هر چه دلت می خواهد. بچه ها که عاشق دست پخت شما هستند. من و بهنام هم که هرچه بگذاری می خوریم. یک چیز ساده درست کن.»

«باشد.»

«چیزی کم و کسر داری سر راه بخرم و بیاورم؟»

«نه. هرچه بخوادم سوپر سر کوچه می آورد.»

«مامان، دیگر سفارش نمی کنم. باید طوری با بهنام حرف بزنی که قبول کند.»

«من و تو قرارهایمان را گذاشته ایم. نگران نباش.»

رامش، اسیر احساساتی با دوام، سنگینی خود را بر مادر تحمیل می کرد. «از موضع ضعف حرف نزنی ها! بهنام خیلی بی جنبه است. فوری باورش می شود و تاقچه بالا می گذارد. باید طوری حرف بزنی که منت سرش بگذاری. به او بگو آدم باید در زندگی قدم بلند بردارد.»

«خودم بلدم چه بگویم.»

«می دانم بلدی. البته برای مواردی که دلت می خواهد. وقتی چیزی را دلت نمی خواهد، یک جوری مطرحش می کنی که هر گوسفندی می فهمد داری زورکی قدم جلو می گذاری. به او بفهمان این جنگ حالا حالاها تمام شدنی نیست.»

«مگر من علم غیب دارم؟ از کجا معلوم همین فردا جنگ تمام نشود؟»

«مامان، تو را خدا وقتی با او حرف می زنی، جوری نباش که خیال کند من شما را تحت فشار گذاشته ام. قیافه ات باید طبیعی باشد.»

«خواهش می کنم تو هم بگذار هر وقت آمادگی پیدا کردم، قضیه را مطرح کنم. توقع نداشته باش هنوز از گرد راه نرسیده، شروع کنم به نطق و خطابه.»

«وای که شما چقدر ادا و اصول داری!»

«ادا و اصول نیست. شما از ظهر می آید و تا شب این جا هستید. هر وقت دیدم بهنام آمادگی دارد، خودم هم

آمادگی پیدا کرده ام، مطرح می کنم.»

«حالا چرا انگار می خواهی گریه کنی؟ این چه جور حرف زدن است؟ مگر چه کار می خواهی بکنی که از حالا عزا

گرفته ای؟»

«رامش، سر به سرم نگذار.»

«باشد. فعلا خداحافظ. می ترسم چند دقیقه ی دیگر حرف بزنی، از بیخ بزنی زیرش.»

«شب تلفن می کنم. ولی مطمئن باش جنگ آن قدر ادامه پیدا نمی کند که نوبت به جبهه رفتن شهرام و شهریار

برسد.»

«جنگ ویتنام پانزده سال طول کشید. از کجا معلوم مال ما بیشتر طول نکشد؟ ما که با عراق طرف نیستیم. طرف

اصلی ما امریکاست.»

«فعلا خداحافظ. خودم به بهنام زنگ می زنم و برای جمعه دعوتش می کنم.»

«باز صدای آژیر خطر بلند شد و برق ها رفت.»

«برو سراغ بچه ها. برایشان شمع روشن کن.»

«صدای آژیر که درمی آید، رنگ از روی شهرام و شهریار می پرد. بگذار تا بچه هایم روانی نشده اند، از این خراب

شده بروم.»

«خدا را شکر گیلدا زیاد نمی ترسد.»

«چرا، او هم می ترسد. ولی از بس غداست، به روی خودش نمی آورد.»

فصل دوم

زیر پوست یخ بسته شب، آتشی پر حرارت درجان رامش شعله می کشید. بی صبرانه چنان انتظار تلخی را تجربه

میکرد که می خواست استخوان های زمان را به دندان بگذرد. با صدای زنگ تلفن، دلش به تب و تاب افتاد. از

آشپزخانه صدا زد: ((بهنام، گوشی را بردار))

بهنام که گذشت سن و سال کنجکاو است را کاهش داده بود، بی آن که بتواند از روزنامه ای که در دست داشت دل

بردارد، گوشی را برداشت.

((الو.))

((سلام، بنهام جان.))

((سلام، ملک جان. حالتان چطور است؟))

((الحمدلله بد نیستم))

ملک که با هر امریکا رفتن و برگشتن، از ساعتی که به هم می خوردند و سوار هم می شدند و پرتاب می گشتند.

حالت گیجی پیدا می کرد، جواب داد: ((هنوز نه. هر وقت می روم پیش همایون و بر می گردم ایران. همین بساط را

دارم. تا هفته ها شب و روزم فانی می شود.))

((روزها خودتان را به کار مشغول کنید که خواب از سرتان پیرد.))
 ((هر کار بکنم، دوسه هفته طول می کشد تا خوابم درست شود.))
 ((به هر حال باید سورسپتیزن شدن را بدهید.))
 ((اتفاقا برای همین تلفن کرده ام. جمعه ناهار منتظرتان هستم.))
 ((شوخی کردم. نه بابا، ما چند شب پیش منزل شما بودیم.))
 ((چند شب پیش برای دیدنم آمده بودید. جمعه برای سور خوردن می آید.))
 ((ما که از دست پخت شما سیر نمی شویم. ولی بگذارید من از بیرون غذا بگیرم.))
 ((نه، نه، گیلدا قورمه سبزی دوست دارد. می خواهم برایش درست کنم. شهرام و شهریار هم قیمه بادمجان دوست دارند، که برای آنها هم درست می کنم.))
 ((خیلی توی زحمت می افتید.))
 ((تعارف را بگذار کنار.))
 ((هامون هم می آید؟))
 ((اگر شعله قراری نگذاشته باشد، می آیند. به هر حال بهشان تلفن می کنم.))
 ((پس اگر آن ها آمادگی نداشتند، آمدن ما هم بماند برای وقتی که آن ها هم باشند.))
 ((به فرض که ظهر برای ناهار نیایند، عصر می آیند.))
 ((خیلی خب. ممنون از دعوتتان. به رامش گفته اید؟))
 ((بله. ولی گفت باید ببیند تو آمادگی اش را داری یا نه.))
 با این جواب، مثل زمینی خشک که باران بر آن ببارد، موجی از لذت و رضایت زیر حس تشنه بهنام دوید و گذاشت این احساس او را با خود ببرد. جواب داد: ((پس حتما می آییم.))
 ((پس منتظرتان هستم، بی زحمت از رامش پیرس کاری با من ندارد.))
 ((فعلا من خداحافظی می کنم.))
 ((خداحافظ.))
 بهنام گوشی سیار روا با خود به آشپزخانه برد گفت: ((رامش، مامانت.))
 ((گوشی را بگذار زیر چانه ام. دستم بند است.))
 ملک شنید و وقتی رامش سلام کرد، گفت: ((به کارت برس. فقط می خواستم حالت را پیرسم. بهنام اکی را برای جمعه داد. فعلا خداحافظ.))
 ((خدانگهدار.))
 روز جمعه نزدیک ظهر، در حالی که خورشید از پشت کفن کوه ها بالا آمده بود، آفتاب کم جان زمستانی می تابید و آهنگ قطره های آب از منگوله های یخ جاری بود. باد سرد و سوزنده ای هم می وزید. اتومبیل جلوی در خانه توقف کرد. و همگی پیاده شدند. از زیر یخ های قطور، رشته آبی زنده با حجب و حیا به دنبال مسیر می گشت. رامش گفت:
 ((بچه ها، مواظب باشید لیز نخورید.))
 گیلدا زنگ را به صدا درآورد. مثل همیشه از رفتن به خانه مادر بزرگ شاد بود. مامان ملک و خانه اش برای او قبله آمال بودند و می دانست پدر و مادرش در هر وضعیت روحی و عصبی که به آن جا بروند، با حرف های او که به

نظرش مثل مخمل نرم و مثل حریر لطیف بود، اوضاع روحی شان عوض می شود. البته مدت کوتاهی بود رابطه رامش با بهنام به طور کل فرش کرده و آن قدر منطقی و دل انگیز شده بود که او نمی دانست از خوشحالی چه کار کند. اما حالا هم که در خانه شان صلح برقرار بود، باز از این که ساعتی را در خانه مامان ملک بگذرانند و دست پخت لذیذ او را بخورند و با حرف ها و گفته ها و خاطراتی که از زندگی گذشته اش می گفت سرگرم شوند، خوشحال بود.

وقتی ملک آیفون را برداشت، گیلدا ذوق زده گفت: ((مامان ملک، ماییم))

((قربان همگی شما، بفرمایید))

در باز شد. به عادت معمول، شهرام و شهریار مثل توفان وارد خانه شدند و با سرو صدای زیاد دنبال مرغ و خروس هایی دویند که ملک برایشان خریده بود تا هر وقت به آن جا می آیند سرگرم شوند و کاری به کار بزرگ ترها نداشته باشند. اما گیلدا که از عالم بچگی بیرون آمده بود و در چهارده پانزده سالگی دوران بلوغ پر تنش و پر هیجانی را می گذراند، مشتاقانه جلوتر از پدر و مادر وارد ساختمان شد تا بوی مادرانه آغوش مادر بزرگ را استشمام کند و مثل همیشه دست در گردنش بیندازد و بگوید: ((وای، مامان ملک، نمی دانم چقدر دلم برای تنگ شده بود. به به! مثل همیشه چه بوی عطر خوبی می دهی!))

ملک سر او را به سینه چسباند و بوسید و جواب داد: ((من هم دلم برای تنگ شده بود. برای همگی تان.))

((چه بوی غذایی!))

((پس بقیه کجا هستند؟))

((صدای مرغ و خروس ها را نمی شنوید؟ شهرام و شهریار مشغول دویدن دنبال مرغ و خروس ها هستند. مامان و بابا هم دارند می آیند.))

دقایقی بعد. همه در ساختمان زیر یک سقف جمع شدند. البته پسرها گوش شنوا برای شنیدن تذکرات مادر را نداشتند که می گفت: ((بس کنید. بیایید توس ساختمان. هوا سرد است، سرما می خورید.))

سرانجام با توپ و تشرهای بهنام که چندان هم ماهرانه اجرا نمی شدند. آن ها به درون ساختمان آمدند. رامش مادر را بوسید و با نگاهی مخصوص، خطوط چهره اش را کاوید و در دل نتیجه گرفت: مامان آن مامان همیشگی نیست.

ملک از دامادش به مراتب گرم تر از دخترش استقبال کرد. بوسه است روی پیشانی بهنام گذاشت و همچون آدم خطاکاری که به عزیزترین کسش نارو می زند و عذاب وجدان رهاش نمی کند، سعی کرد با تعارف های غلیظ و محبت های پر رنگ روی گناهی را که قرار بود مرتکب شود بپوشاند.

رامش از طرز برخورد او با بهنام حرص می خورد. قبل از اینکه بیایند، پنهانی از مادر خواسته بود رفتارش با بهنام طبیعی و مثل همیشه باشد. اما می دید ملک سفارش های او را فراموش کرده و بیش از حد معمول بهنام را تحویل می گیرد. به همین دلیل در لحظه ای مناسب، نگاه او را شکار کرد و با حرکات چشم و ابرو فهماند که دارد زیاده روی می کند. البته ملک به هشدارهای او چندان توجهی نکرد و همچنان گرم و گیرا با مردی که می خواستند او را به درون تجربه ای بیگانه بیفکنند، احوالپرسی و خوش و بش می کرد.

هشدار رامش به مادر درست بود، چون بهنام هم می دید مادرزن بیش از همیشه نسبت به او اظهار لطف و محبت می کند. ولی با آن که در ذهنش چراها سر بر می آوردند، دنبال جواب سوال نمی گشت. همین قدر که مادر زن و همسر آن طور تحویلش می گرفتند، راضی و خوشحال بود.

رامش کاپشن پسرها را به کمد جالباسی منتقل کرد و با خنده ای که سعی می کرد کاملاً طبیعی باشد گفت: ((مامان، خوب شد خدا این داماد را به شما داد و گرنه این همه مهر و محبت را می خواستی برای کی خرج کنی؟))

((شهرام و شهریار دویدند سراغ تلویزیون. اما گیلدا مثل همیشه تمام حواسش به بزرگ ترها بود. ناخودآگاه روابط آن ها را با یکدیگر می سنجید و نتیجه گیری می کرد: امروز مامان خوشحال است. بابا هم همین طور. اما مامان ملک مثل همیشه نیست، انگار خسته است. چشم هایش بی حال است. رامش گفت: ((به هامون تلفن کردم بینم می آیند این جا یا نه. گفت خانه مامان شعله دعوت دارند. بدجوری هم سرفه می کرد))

((به من هم همین را گفت. ولی قول داد نزدیک غروب به این جا هم سری بزنند.))

((مدتی است هامون سینه اش خیلی خراب شده.))

((بس که سیگار می کشد. سرفه هایش مثل سرفه های پیرمردها شده.))

((شعله عرضه ندارد، وگرنه تا به حال ترکش داده بود.))

((بیچاره، شعله هر کار توانسته کرده. هامون دست از سیگار بر نمی دارد. قبل از مسافرت که رفتم سری به آن ها

بزنم، دیدم با مانی سرکوچه ایستاده، و به دست او هم سیگار داده. خیلی ناراحت شدم.))

نگاه گیلدا که به او بود. حالت دیگری پیدا کرد. منتظر ادامه حرف مادر بزرگ بود، اما او ادامه نداد، تا این که بهنام

گفت: ((بیچاره پسر مردم! دستی دستی دارد سیگاری می شود. شما چیزی به او نگفتید؟))

((چرا، با شوخی و خنده گفتم زود سیگاریت را زیر پا خاموش کن.))

((کرد؟))

((هنوز او جوابم را نداده بود که هامون گفت با یک نخ و دو نخ سیگار که اتفاقی نمی افتد، بگذار کیفش را بکند.

مانی هم که انگار با سیگار لای انگشت گرفتن احساس بزرگی می کرد، جواب داد هروئین که نیست، سیگار است.))

بهنام گفت: ((اول سیگار، بعد هم اعتیادهای دیگر!))

((به مانی گفتم اگر خاموش نکنی، می روم سراغ مامانت.))

((بالاخره خاموش کرد؟))

((آره. اما اول یک پک محکم به آن زد و شیره اش را مکید و بعد خاموشش کرد.))

((بد نیست. به مادر و پدرش بگویند که مراقبش باشند.))

((خدا. لعنت کند کسی را که سیگار لای انگشت هامون گذاشت. در همین سن و سال مانی بود که سیگاری شد.))

گیلدا با ناراحتی گفت: ((پس حتماً به مادر مانی بگویند که او سیگاری می کشد.))

((چه بگویم؟ بگویم پسر من سیگار لای انگشت پسرتر گذاشته و دودی اش کرده؟))

((دایی هامون که هم سن و سال او نیست. بیشتر از بیست سال از او بزرگ تراست. خب پای دایی هامون را وسط

نکشید. فقط بگویند او را دیده اید که سیگار می کشیده.))

((فعلاً که قرار است آپارتمانشان را بفروشند و از آن محل بروند.))

باز چهره گیلدا تغییر کرد. پرسید: ((می خواهند از آن جا بروند؟))

((هامون می گفت. ولی واقعا حیف است. همسایه های بی سرو صدایی هستند. هامون می گوید. قرار است مانی و مادرش هم بروند دویی و با پدرش زندگی کنند.))

هیچ کس متوجه نشد گیلدا با شنیدن این خبر چه حالی شد.

بهنام گفت: ((شنیده ام کار و بار پدرش در دویی خوب است.))

((خوب یا بد! آدم باید بالای سر بچه اش باشد. آن هم توی این شهر بی در و دروازه که سروته ندارد.))

رامش گفت: ((به ما چه که کی چه کار می کند؟ حرف خودمان را بزنیم.))

با این جمله معترضه خواست جهت صحبت را عوض کند و آن را به طرف موضوعی بکشاند که قرار بود مطرح شود. اما ملکد بلند شد برود سری به غذاها بزند. نگاه رامش به دنبالش کشیده شد. می خواست به او حالی کن الان وقتش است. اما ملک بی آن که به او فرصت چنین تذکری را بدهد، در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت، گفت: ((گیلداجان، پاشو پیشدستی و میوه برای خودتان بگذار. برای بچه ها هم پرتقال و نارنگی پوست بکن ببر.))

تلفن زنگ زد. رامش گوشی را برداشت. ((الو. بفرمایید.))

((سلام، رامش جان. شعله هستم.))

((سلام. کجایی؟))

((آمده ایم خانه مامانم.))

((کاش هفته دیگر می رفتی خانه مامان و امروز می آمدید این جا.))

((اتفاقا زنگ زدم که همین را بگویم.))

((میخواهید بیاید این جا؟))

((آره. به مامان گفتم اجازه بدهد چای بعدازظهر را پیش شما باشیم.))

((برای ناهار نمی آید؟))

((نه، مامان تدارک دیده.))

((باشد. هر طور راحتید. پس بعدازظهر می بینمت.))

((گیلدا آن جاست؟))

((آره. کارش داری؟))

((پائیزه می خواهد با او صحبت کند.))

((من خداحافظی می کنم و گوشی را می دهم به گیلدا.))

گیلدا آمد و گوشی را گرفت. ((سلام. پانی))

((سلام. خوبی؟))

((آره، کی می آید این جا؟))

((بعد از ظهر.))

((چه خبر؟))

((نمی شود.))

((فهمیدم.))

((عصر بهت می گویم.))

((پس زودتر بیایید.))

نه در آن طرف خط گوشی کسی به جواب و سوال های پائیزه بود و نه این طرف کسی به گفته های گیلدا توجه داشت.

رامش در آشپزخانه به سراغ مادر رفت. ((به به ! چه عطری ! چه بویی ! بروم قربان این مادر خوشگل ، با این خانه خوشبو!!))

ملک با لبخندی بی جان برگشت نگاهش کرد: چیزی در آن چشم ها بود که رامش نمی خواست ببیند. کنار او ایستاد و آهسته گفت: ((الان وقتش است. بعداز ناهار که هامون و شعله و پائیزه بیایند. شلوع پلوع می شود.))
((آن ها بیایند بهتر است. چهار تا کلمه هم آن ها حرف می زنند و جریان طبیعی تر پیش می رود.))

((شما چرا هی طفره می روی؟))

((رامش، تو را خدا سربه سرم نگذار. من بالاخره امروز موضوع را مطرح می کنم. فقط تحت فشارم نگذار. هر وقت دیدم موقعش است.))

((وای ، شما آدم را از انتظار می کشی.))

((این موضوعی نیست که یک روز و دو روز دیر یا زود شدن ، فرقی در نتیجه دارد داشته باشد. چه برسد، به یک ساعت و دو ساعت.))

((دیگر کشش نده.))

رامش دلخورو دماغ از آشپزخانه بیرون رفت. بهنام روزنامه می خواند. گیلدا هم کتاب انگلیسی در دست داشت و خود را برای امتحان آماده می کرد. رامش یکی از صفحات روزنامه را برداشت و به تیتريهای درشتی نگاهي انداخت. اما چنان مغشوش بود که چیزی نفهمید.

ساعت دوازده و نیم ملک گفت: ((ناهار حاضر است، هر موقع دلتان بخواهد. می خوریم.))

بهنام سرش را از روی روزنامه برداشت. ((من تابع اکثریت.))

رامش هم روزنامه را کنار گذاشت و گفت: ((غذا کشیدن با من.))

ملک گفت: ((خودم.))

گیلدا هم کتاب را کنار گذاشت و بلند شد. ((من چه کار باید بکنم؟))

هر سه به آشپزخانه رفتند. چند دقیقه بعد غذاها روی میز چیده شد. بهنام به پسرها گفت: ((زود بروید دست هایتان را صابون بزنید و بیایید.))

پسرها به طرف دستشویی دویدند و دقایقی بعد صدای قاشق و چنگال ها در آمد.

بهنام چشم ها را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: ((ملک جان، هنوز غذاهای شما عطرو بوی غذاهای دوران بچگی هام را می دهد. مادر خدایا مرزم تا روزی که میتوانست غذا درست کند، از روغن کرمانشاهی غافل نمی ماند. نخورده می دانم چقدر لذیذ است. خسته نباشید.))

((آدم را خجالت می دهی . نوش جان!))

شهرام گفت: ((مامان ملک از همه بهتر غذا می پزد.))

گیلدا در جواب او گفت: ((تو دیگر چه می گویی. جفله؟))

شهریار در جواب خواهر گفت: ((آدم چه جفله باشد چه گنده، می فهمد غذاهای مامان ملک چه مزه ای می دهد.))

رامش گفت: ((موقع غذا خوردن حرف نمی زنند. در ثانی، مگر دست پخت من بد است؟ قورمه سبزی من با مامان ملک چه فرقی داره؟))

بهنام با سرخوشی خندید. ((هیچ فرقی ندارد. تنها فرقی این است که

خورش های تو آب و دانه اش از هم جدا هستند، ولی خورش های ملک جان جا می افتند و غلیظ می شوند و دهان آدم را آب می اندازند. »

رامش که دوران گذار را می گذراند، موضوع را به شوخی برگزار کرد و جواب داد: «ای نمک به حرام! دست پخت من چشمت را بگیرد!»

بهنام از ته دل خندید. رو به مادر زن گفت: «راستی نفهمیدم، می خواهید همین را پای سور حساب کنید و تَهش را هم بیاورید؟»

«نه بابا، بابت سور می برمتان رستوران.»

«شوخی کردم. یک قاشق از غذای شما را با تمام غذاهای رستوران های تهران عوض نمی کنم.»

«انشاءالله بعداً شما هم سور می دهید.»

بهنام منظورش را نفهمید. در حالی که سیبل هایش را نوازش می کرد پرسید: «ما بابت چه سور می دهیم؟»

«البته حالا حالا که نه، ولی انشاءالله وقتی شما هم گرین کارت بگیرید، سور می دهید.»

رامش متوجه شد مادر دارد راه را برای رسیدن به مقصود باز می کند. گل از گلش شکفت، اما حرفی نزد.

ملک ادامه داد: «وقتی سیتیزن شدم، همایون گفت حالا می توانی برای مهاجرت رامش و بچه ها اقدام کنی.»

بهنام لقمه اش را فرو داد و گفت: «نمی شود.»

رامش به دهان او نگاه کرد و منتظر توضیح ماند. اما بهنام قاشق دیگری به دهان گذاشت و حرفی نزد. ملک پرسید:

«چرا نمی شود؟»

شهرام گفت: «مگر خودتان نگفتید موقع غذا خوردن نباید حرف زد؟»

نگاه ها به سوی او برگشت. ملک خندید و قربان صدقه اش رفت. «آره، عزیزم، درست می گویی. موقع غذا خوردن

نباید حرف زد.»

رامش که دید باز دارد بحث منحرف می شود و به تأخیر می افتد، گفت: «بزرگ ترها موقع حرف زدن می توانند

مواظب باشند غذا از دهانشان بیرون نریزد، اما بچه ها نه. حالا غذایت را بخور،» بعد جوری به مادر نگاه کرد که انگار

می گفت چراغ ### شده، ادامه بده.

ملک گفت: «آفرین، شهرام جان، که به تذکر مامانت گوش دادی. مامانت هم راست می گوید. آدم بزرگ ها می

توانند حرف بزنند و نگذارند غذا از دهانشان بیرون پیرد. با این حال قول می دهم غیر از امروز، دیگر هیچ وقت سر

غذا حرف نزنیم.» بعد رو به بهنام سؤالش را تکرار کرد. «چرا نمی شود؟ فرزندان از طریق مادر و پدری که ستیزن

امریکا باشند می توانند گرین کارت بگیرند و بعد هم ستیزن شوند.»

«تا آن جایی که من اطلاع دارم، این موضوع در مورد فرزندان اعتبار دارد که متأهل نباشند.»

«خب آره. ولی متأهل هم باشند، راه چاره دارد.»

«هیچ چاره ای ندارد.»

«می شود وکیل گرفت.»

«وکیل کارش این است که از راه های قانونی، موکلش را به حقوقی که به او تعلق می گیرد برساند. از راه غیرقانونی که نمی تواند کاری بکند.»

«می دانم. اما وکیل ها آن قدر تبصره و ماده قانونی توی آستینشان دارند که برای هر مشکلی بالاخره یک راه حل پیدا می کنند. آن جا که بودم، از همایون پرسیدم حالا که من ستیزن شده ام، می توانم برای رامش و بقیه کاری بکنم که بتوانند گرین کارت بگیرند. گفت از وکیلش می پرسد.»

رامش که غذا خوردن یادش رفته بود و تمام حواسش به گفتگوی شوهر و مادرش بود، خود را بی خبر نشان داد و پرسید: «مامان، حالا چطور شد شما به فکر مهاجرت ما افتادی؟»

ملک که از نقش بازی کردن و سؤال غیرمنتظره او عصبی شده بود، ناچار با حالتی ناراضی جواب داد: «به خاطر بچه ها. به خاطر گیلدا و شهرام و شهریار.»

گیلدا گوش ها را تیز کرده بود. بهنام گفت: «من می دانم وکیل همایون چه گفته.»

رامش با تظاهر به بی اعتنائی گفت: «باز تو از علم غیبت کمک گرفتی؟»

«علم غیب نیست! این کار فقط یک راه دارد، آن هم این که آدم هر سال در قرعه کشی شرکت کند، شاید شانسی برنده شود. قرعه کشی خانوادگی است. تمام افراد یک خانواده را شامل می شود. وگرنه از هیچ راه دیگری نمی شود برای تمام افراد یک خانواده اقامت گرفت.»

ملک انگار طناب دار دور گردنش افتاده بود که احساس نفس تنگی می کرد. با لحنی ملایم گفت: «راه که دارد. ولی یک خرده سخت است. البته سخت سخت هم نیست. فقط یک خرده...»

بقیه جمله بین دندان هایش گیر کرد و بیرون نیامد. رامش زیر چشمی نگاهش کرد. در ##### ذهن، از من من کردن او حرصش گرفته بود.

بهنام پرسید: «خب، همایون از وکیلش پرسید؟»
«آره.»

«حتماً گفت نمی شود.»

«نه، اتفاقاً گفت می شود. منتها هم یک خرده دردسر دارد، هم هزینه اش زیاد است، وگرنه...»

«مقصودش رشوه دادن و این حرف هاست؟»

«نه بابا. می گفت هر مادری که ستیزن امریکا بشود، می تواند برای دخترش، البته دختری که متأهل نباشد، که فرق نمی کند شوهرش مرده باشد یا طلاق گرفته باشد، حتی اگر حضانت بچه هایش هم به عهده اش باشد، تقاضای گرین کارت بکند. ولی هزینه وکیل گرفتنش زیاد می شود.»

«این همان حرفی است که من گفتم. یک حرف قانونی. پس شرط و شروط دارد. همین طوری نیست.»

«خیلی ها از این طریق رفته اند و ستیزن هم شده اند.»

بهنام لیوان نوشابه اش را در دست گرفت و با خنده گفت: «الان رامش توی دلش حسرت بیه زنها را می خورد.»

ملک اعتراض کرد. «خدا نکند! مگر بیه شدن هم حسرت دارد؟ مثلاً خود من بعد از بابای بچه ها خیلی خوشبخت شدم؟ با این که هوو هم داشتم، حاضر نبودم یک مو از سر او کم شود. تمام عزت و احترام زن، به خاطر مردی است

که بالای سرش است. البته زن تا وقتی شوهر نکرده و در خانه مادر و پدر است، احترام دارد. اما شوهر که بکند، عزت و احترامش بستگی به مردش پیدا می کند. حالا مردش هر کس می خواهد باشد.»
بهنام خنده ای سرخوشانه کرد و گفت: «به این رامش خانم بگویند که نمی داند تمام عزت و احترامش به خاطر وجود من است.»

رامش پوزخندی تلخ تر از گریه زد و جواب داد: «البته بر منکرش لعنت! اصلاً اگر تو بالای سر من نبودی، مگر می توانستم زندگی کنم؟»

«می دانم داری مسخره می کنی، ولی یکی مثل ملک جان که مزه بی شوهری را چشیده، خوب می فهمد زن هرچه باشد، هر تحصیلات و مقام و مرتبه ای به دست آورده باشد، باز زیر سایه شوهر پرستی دیگر دارد. این طور نیست، ملک جان؟»

ملک حرفی زده بود و حالا می بایست تا آخر ادامه بدهد. می دانست در دل دخترش چه آشوبی برپاست، اما زده بود به سیم آخر و می خواست برای موضوعی که مطرح می کند، هر هزینه ای لازم است بپردازد، حتی اگر

به قیمت اعتراض و جنگ و دعوای دخترش تمام میشد. با این فکر بود که رو به بهنام جواب داد: «حالا می فهمم که کاش بچه ها را بعد از اینکه به سر و سامان رساندم، شوهر می کردم و برای خودم قدر و منزلتی بدست می آوردم.»
با این جواب هم رامش بهت زده نگاهش کرد هم بهنام شگفت زده شد.

ملک که دل به دریا زده بود ادامه داد: «چرا تعجب کرده اید؟ تا وقتی آن خدا بیامرز بالای سرم بود همه حتی بچه های هوویم، احترام دیگری برایم قائل بودند. او که رفت همه چیز را با خودش برد. حتی ارزش و قیمت زن بودنم را.»

رامش نتوانست بیش از آن تحمل کند: «مامان اصلاً متوجه هستی داری چه می گویی؟ این حرف ها چیه میزنی؟ حالا اگر کسی نداند و حرف های شما را بشنود فکر می کند بچه هایت چه جانور هایی بوده اند و بعد از فوت پدرشان چه بلایی سرت آورده اند که این حرف ها را میزنی.»

بهنام سکوت کرده بود و از اینکه مادرش او را در جایگاهی ویژه قرار داده بود احساس خوشایندی داشت.
ملک به دخترش جواب داد: «شوهر از بالای سر زن برود، اولین اتفاقی که می افتد این است که بچه ها به همه چیز مادر از خانه ای که سال ها در آن زندگی می کرده تا اسباب و اثاث حس مالکیت پیدا کنند. اگر هم تا مدتی بر زبان نیاورند و حیا مانعشان شود، چشم هایشان دائم در حال برآورد کردن قیمت خانه و زندگی و پول و همه چیز هایی است که تا پدرشان زنده بود به خودشان اجازه فکر کردنش را هم نمیدادند.»
«مامان کدام یک از ما سه نفر، من و همایون و هامون بعد از فوت بابا حرفی زده ایم یا کاری کرده ایم که شما این حرف ها را میزنی؟»

ملک که انگار فراموش کرده بود اساساً به چه منظوری آنها آنجا جمع شده اند، و هدف رامش و خدش چه بوده گفت: «خدا را شکر میکنم که من نگذاشتم کار به جایی بکشد که صدای بچه های خودم یا بچه های هوویم در بیاید. هنوز کفن بابات خشک نشده، من و فرزانه خانم گفتیم بیایید سهمتان را از ماترک پدرتان بردارید و ببرید. من و فرزانه خانم که هوو نبودیم دو تا خواهر بودیم.»

«خوب است اقرار میکنی که خودت چنین پیشنهادی کردی نه ما.»

"بله من پیشنهاد دادم اما کدامتان گفتید این حق مادرمان است و تا روزی که زنده است حرفش را نمی زنیم؟"
 "شما که از این موضوع ناراحت بودید چرا اصلا مطرحش کردید؟ کسی که از شما و فرزانه خانم ادعای طلبی نکرده بود. هنوز هم نکرده."

"مطرحش کردیم که ببینیم بچه هایمان چه جایگاهی داریم."
 "و چه نتیجه ای گرفتید؟"

"هیچی دیدیم هیچ کدام حتی یک بفرما هم نزدند. دلم می خواست دست کم یکی از شما هشت نفر می گفت مادر هایمان به این خانه علاقه دارند. تمام در و دیوار این خانه برایشان خاطره است. از لانه و کاشانه آواره شان نکنیم."
 "واقعا داری بی انصافی می کنی. من که دهانم را بسته بودم و ریش و قیچی را داده بودم دست خودت."
 "ریش و قیچی به درد من نمی خورد. من یک حرف حمایت آمیز می خواستم. دلم می خواست دست کم بچه هایم در این مورد برای اجرای قانون تعصب نداشته باشند."

"معنی تعصب برای اجرای قانون رانمی فهمم."

بهنام که برای اولین بار چنان دل پری از مادر زنش می دید با توجه به اینکه تحت حمایت مستقیم او قرار گرفته بود لقمه اش را فرو داد و گفت: "من معنی اش را می فهمم."

رامش چرخي به گردنش داد و نگاهش روی چهره او ثابت ماند: "اگر تو معنی اش را میدانی بگو که من هم بدانم."
 "حدس میزنم که منظور ملک جان موضوع نسبت سهم همسر و دختر و پسرها باشد. راحت تر بگویم ملک جان انتظار داشته حالا بچه هایش دارند سهم الارثشان را تعیین می کنند. دست کم سهم همگی مساوی باشد." بعد رو به مادر زن کرد و پرسید: "درست می گویم؟ منظور شما همین است؟"

ملک برعکس همیشه که آرامش دائمی و مرمینش قابل تحسین بود، پس از مکثی چند ثانیه ای بغض نابهنگامش را به بهانه سینه صاف کردن با سرو صدا فرو داد و گفت: "من که قبول نمی کردم و زیر بار منت بچه هایم نمی رفتم. ولی قبول دارم. انتظار چنین چیزی را داشتم. البته خدا را شکر برادرم آن قدر غیرت و تعصب داشت که سهم آنها را بخرد و حتی سهم من را هم بخرد و با این حال خانه ای شش دانگ در تهران برایم بگذارد. اما کاش یکی از بچه هایم دست کم کمی تعارفم می کرد."

حال رامش آشفته شده بود. میدید که چنان از مسیر پرت افتاده اند که امید نمیروود در آن جلسه نقشه اش به نتیجه برسد. با دلخوری گفت: "ماشالله شما همیشه آن قر مناعت طبع داری که آدم نمیداند چکار بکند. من که میدانستم شما قبول نمیکنی به همین دلیل تعارفش را نکردم. بهنام می بیند که اگر گاهی چیزی لازم داشته باشی برایت می خرم، تا یک ریال آخرش را ندهی دست از سرم بر نمی داری. در ثانی اگر برادر شما سهم همه ما را خرید الان قیمت خانه ده برابر شده."

"برای من چه فرقی میکند که چند برابر شده باشد؟ مهم این است که به من گفته تا روزی که زنده هستم بدون اینکه یک ریال بابت اجاره بدهم همین جا باشم و زندگی کنم. من هم همین را می خواهم."
 "خدا نکرده دایی سرش را بگذارد زمین آن وقت معلوم میشود بچه هایش می گذارند شما به همین راحتی در چنین خانه بزرگی زندگی کنی یا نه."

"من از بچه های برادرم هیچ توقعی ندارم. مگر بچه های خودم چه گلی به سرم زده اند که از بچه های برادرم توقع داشته باشم؟ تا امروز حرفش را نزدم اما حالا که گفتم محض اطلاع اتان می گویم دایی ات در وصیتنامه اش که یک

نسخه اش را به من داده که اگر زبانم لال زودتر از من از دنیا برود مدرک داشته باشم، این خانه را جزو یک سوم دارایی اش که هر کس حق دارد نسبت به آن وصیت کند به من واگذار کرده. البته تا روزی که زنده هستم، بعد از فوت من هم وصیت کرده که خانه وقف یک مدرسه بشود."

چشم های ناباور رامش و بهنام به دهان او بود که گیلدا پرسید: "مامان ملک شما از کی تا حالا در این خانه هستید؟"

"از روز اولی که آمدم تهران."

"پس چرا بابابزرگ چنین وصیتی در مورد شما نکرد؟"

"ما دو تا هوو بودیم. نمی توانست این کار را بکند. یعنی هیچ وقت بین من و فرزانه خانم استثنا قائل نمیشد. خدا بیامرزه به فرزانه می گفت خانم بالا به من هم می گفت خانم خانم ها. ولی خبر نداشت خانم ها اسمی دهان پر کن است که اگر پشتوانه مالی نداشته باشد صنار نمی ارزد."

رامش پرخاش کرد: "این حرفها چیه که جلوی بچه میزنی؟ کی گفته با رفتن بابا از خانمی افتاده ای؟ کدام بی احترامی از ما دیده ای که این حرف ها را میزنی؟"

"من از زندگی با پدرت خیلی راضی بودم. راضی و خوشبخت، اما وقتی از دنیا رفت و دیدم هیچ تکلیفی جز آنچه در قانون وجود دارد برای من و فرزانه خانم تعیین نکرده دلم شکست. و وقتی دیدم بچه هایم هم جز آنچه در قانون گفته شده هیچ ارفاق دیگری برای مادرشان قائل نشدند، آن وقت پشتم شکست. بدجوری هم شکست."

شهریار پرسید: "مامان مملک کجای پشتتان شکسته؟"

سوال کودکانه او می توانست لبخند به لب ها بیاورد ولی ملک چنان جوگیر شده بود که جز لبخند بی روح بر لبش ننشست. کس دیگری هم عکس العمل نشان نداد. در جواب نوه اش گفت: "وقتی بزرگ شدی و با روزگار دست و پنجه نرم کردی می فهمی."

"نه تا بزرگ بشوم خیلی طول می کشد. همین الان بگو. به من نشان بده کجای پشتت شکسته."

رامش دل پرش را سر او خالی کرد: "چند بار گفته ام وقتی دو تا بزرگوار حرف می زنند کوچکتر ها حق ندارند دخالت کنند؟"

گیلدا رو به برادرش گفت: "پشت مامان ملک راستی راستی که نشکسته. منظورش این است که آن قدر به او بی وفایی کرده اند که..."

رامش با چشم غره حرف او را به دهانش برگرداند.

"لازم نیست شما تفسیر بفرمایید مامان به اندازه کافی خجالتان داده. غذایت را بخور."

"حتما می خواهی بگویی من هم مثل شهرام و شهریار بچه هستم و نباید در کار بزرگترها دخالت کنم."

رامش که از حرف های مادر جا خورده بود به جای آنکه جواب او را بدهد رو به مادر گفت: "انگار داشتیم راجع به راه حل وکیل همایون حرف میزدیم. چه شد که یک دفعه دم از بی وفایی زدی؟"

"وقتی بچه های بزرگتر شوند و پشتت را بشکنند می فهمی."

بهنام با لحنی نیمه شوخی و نیمه جدی رو به همسرش گفت: "البته مقصود بعد از مرگ من است. یعنی به قول ملک جان وقتی از خانمی افتادی می فهمی. گرچه ماشاءالله تو پیشگیری هایت را کرده ای. در واقع این من هستم که باید نگران آوترگی ام باشم که اگر خدای نکرده بعد از صد و بیست سال تو قبل از من رفتی، بینم بچه ها چه به روزم میاورند. چون تو پشتت را بسته ای و همه چیز به اسم توست."

"کدام همه چیز؟ یک آپارتمان قراضه داریم که سه دانگ مال توست و سه دانگش هم به نام من. و یک ماشین قراضه. حاضرم همین فردا برویم سه دانگ آپارتمان را هم به اسم تو بکنم."

ملک گفت: "نه معمولاً بچه ها با پدرها این کار را نمی کنند. زن بیچاره است که به قول معروف نه در غربت دلش شاد است و نه رویی در وطن دارد. نه در این دنیا حق و حقوق دارد و نه در آن دنیا پرونده آبرومندی پیش خدا. اگر قانون کم لطفی نمی کرد آدم محتاج بچه هیش نمیشد. آم چندین سال در خانه شوهر از عمر و جوانی و همه چیزش مایه می گذارد و دست آخر میشود چوپان بی مزد. قانون به پسری که همه چیزش از مادر است اجازه میدهد به خاطر سهم الارث مادرش را از خانه اش بیرون کند."

بهنام با لحنی دلجویانه گفت: "شما سخت نگیرید. الحمدلله سه تا بچه موفق دارید. همه شان هم به شما ارادت و علاقه قلبی دارند و احترام می گذارند. دیدید که همایون آن قدر برای شما تلاش کرد تا بالاخره برایتان گرین کارت گرفت. بعد هم دست بر نداشت تا سیتیزن شدید. باید خدا را شکر کنید که بچه هایتان سرشان به تنش می ارزد."

"آن ها باید خدا را شکر کنند که در دامن مادری بزرگ شدند که اگر عمرش را صرف بچه هایش نمی کرد، الان شما نمی گفتمی سه تا بچه موفق هستند و سرشان به تنش می ارزد. از خودتان قیاس بگیر. اگر خود را پای این سه تا نگذارید که نمی توانید موفقیتشان را ببینید."

گیلدا گفت: "مامام ملک اصلاً این حرف ها را ول کنید. من خیلی دلم می سوزد."

"برای چی دلت می سوزد؟ برای کی؟"

"برای شما که انقدر خوب هستی."

"نه عزیزم تو هم یکی مثل من هستی."

"از چه لحاظ؟"

"از این لحاظ که اگر شوهرت جبران کم لطفی قانون را در حقت نکند، نباید چشم امیدی به بچه هایت داشته باشی. البته خدا را شکر من هم داماد خوب دارم و هم عروس هایم خوب هستند و انگولک به کار شوهرهایشان نمی کنند. وگرنه که دیگر هیچی. شما که نسل جوان هستید باید موقع ازدواج یک حق و حقوق مالی برای خودتان مقرر کنید که بعدها از خانمی نیفتید."

"آخر همه که یک جور نیستند."

"آره میدانم مثل پدر خودت واقعا آقااست."

لبخندی حاکی از سرور و خورسندی بر لب های بهنام نشست. گفت: "ملک جان شما به من لطف دارید. من خودم را لایق این حرف ها نمیدانم."

"بهنام جان من اهل تعارف و لغت و لعاب بیخودی نیستم. همان طور که نظرم را صاف و پوس کنده درباره بچه ها و شوهرم گفتم. در مورد تو هم می گویم. تو واقعا آدم پاک و خوبی هستی. خودت میدانی که تو را به اندازه بچه هایم دوست دارم. منت هم به سرت نمی گذارم."

"من هم شما را مثل مادرم دوست دارم. امیدوارم در آینده همه کاری بکنیم که جبران دل شکستگی شما بشود."

کارد میزدی خون رامش در نمی آید. چهره اش چنان در هم رفته بود که هرکس می دید می فهمید درونش چه خبر است. بهنام برای اینکه به بحث خاتمه بدهد گفت: "بالاخره وکیل همایون چه گفت؟"

گیلدا خواست حرفی بزند که رامش از ترس آنکه دوباره بحث اصلی منحرف شوند به او توپید: "اه چقدر حرف میزنی."

گیلدا که انتظار چنین خشونت بی موردی را نداشت با لحنی اعتراض آمیز گفت: "اصلا شما متوجه شدی من چه حرفی می خواستم بزنم؟"

"مهم نیست چه میخواستی بگویی. حالا هر کس یک حرفی میزند."

نگاه بهنام به دخترش بود. نگاهی بیباگر همدستی با او. ولی میدانست به محض آنکه بخواهد از او دلجویی کند باید تقاص پس بدهد و مورد عتاب زنش واقع شود. وقتی رامش عصبانی میشد او تکلیف خودش را میدانست. ملک پس از سال ها حرف های دلش را زده و آرام گرفته بود. ولی نمی دانست چه شد که پس از سالها دیگ صبرش به جوش آمده و سر رفت. هر چند سینه اش احساس سبکی می کرد، احساس رضایت چندانی نداشت. فکر می کرد این عقده گشایی را باید در موقعیتی دیگر انجام میداد. چون میدید فعلا میزبان است و نباید باعث کدورت خاطر مهمان هایش میشد. از آن گذشته با رامش قول داده بود در آن جلسه حتما نقشه اش را اجرا کنند. بعید نبود اگر دیر دست به کار میشد و هامون و شعله و پانیژه می آمدند دیگر فرصتی پیش نمی آمد. بنابراین بدون رضایت قلبی ماموریتش را شروع کرد. منتها بحث قبلی را اینطور خاتمه داد: "گذشته آدم می تواند در چند سطر خلاصه شود حتی اگر به قیمت از دست رفتن جوانی باشد."

بعد رو به بهنام ادامه داد: "نمیدانم چه شد که بحث به اینجا کشید. خودم هم نفهمیدم که چرا سر از این حرف و حدیث ها در آوردم."

بهنام جواب داد: "مهم نیست. با غریبه که درد و دل نکردید. با بچه هایتان بودید. من هم که غریبه نیستم. گاهی لازم است آدم حرف های نگفته دلش را بگوید و سینه اش را سبک کند." شهریار و شهرام که غذایشان را تمام کرده بودند سراغ تلویزیون رفتند. ملک گفت: "اصلا یادم رفت راجع به چی صحبت می کردیم."

"به اینجا رسیده بودید که همایون راجع به آن موضوع از وکیلش سوال کرده و وکیلش هم گفته می شود راه حل قانونی پیدا کرد. ولی هزینه اش زیاد است." "درست است یادم آمد."

چشم های منتظر رامش به او دوخته شده بود. انگار به سیخش کشیده بودند و روی آتش می چرخاندند. ملک ادامه داد: "وکیلش گفته بود اگر خواهرت با یک طلاق صوری نشان بدهد که شوهر ندارد و بچه هایش هم در حضانت خودش هستند، می شود قبل از این که بچه ها به بیست و یک سالگی برسند کوچشان داد به آمریکا." بهنام طوری به او نگاه می کرد که انگار صحبت ها راجع به کسی غیر از او و زنش است. این قدر حالت خونسردی داشت که مادر و دختر مطمئن شدند او نفهمیده راجع به چه کسی صحبت می کنند. وقتی متوجه شد موضوع از چه قرار است گیلدا رو به مادر بزرگ پرسید: "یعنی مامان و بابا از هم طلاق بگیرند. رامش دیگه به دخترش نتوپید که چرا خودش را وارد حرف بزرگترها می کند. چون می توانست فرصت را غنیمت بشمرد و به بهانه اینکه جواب وی را دهد تلنگری هم به شوهرش بزند تا او کاملاً هشیار شود و بداند که موضوع درباره اوست. گفت: "آره، از همین کارهای معمولی که خیلی ها برای گرفتن اقامت در آمریکا می کنند." "یعنی شما و بابا از هم طلاق بگیرید؟"

رامش رو به بهنام که حالا فهمیده بود راجع به او صحبت می کنند با خنده ای که سعی داشت تصنعی بودنش نمایان نباشد گفت: "جواب دخترت را بده. اوهوی. جواب گیلدا را بده...متوجه شدی چه پرسید؟"

بهنام لب و لوچه اش را پیچاند و پرسید: "یعنی چه؟" "یعنی چه ندار. این یک راه حل است که بتوانیم از این خراب شده برویم. مثل همه آنهایی که رفته اند."

"ما که زندگی راحتی داریم. آنها اشتباه کردند که رفتند و آواره شدند."

"به نظر من یک عمر اشتباه کردن بهتر از یک عمر باطل نشستن است."

بهنام جوابش را نشنیده گرفت و چیز دیگری گفت: "گفتی از این خراب شده برویم؟ منظورت بروید است یا برویم؟"

"یعنی من و بچه ها برویم و وقتی کارمان درست شد تو هم بیایی پیشمان."

"اگر جنگ شهر را خراب کرده و مردم بی خانمان شده اند و با این حال سفت و سخت به مملکت چسبیده اند تا از آن دفاع کنند به من و توی پایتخت نشین که تلنگری نخورده. تو که خانه خراب نشده ای که می گویی از این خراب شده برویم. من که از خودم شرمند آم."

"حالا من یک چیزی گفتم. تو چرا مو را از ماست می کشی؟ برویم سر حرف خودمان."

"کار من چطور درست می شود؟"

رامش رو به مادر کرد و خندید: "شما برایش توضیح بده."

ملک که از کل آن بحث منجر بود چه رسد به آنکه بخواهد به جزء جزء آن بپردازد. با این حال و هوای آدمی گناهکار جواب داد: "آن طور که وکیل همایون می گفت بعد از اینکه رامش و بچه ها اقامتشان درست شد، رامش می تواند با تو ازدواج قانونی بکند و بعد برای تو به عنوان همسر تقاضای اقامت بکند."

رامش گفت: "چه جالب! کلا راه کلاه گذاشتن سر آمریکایی ها را خوب بلدند. این که خیلی آسان است."

"بله راه و چاه قانون را خوب بلدند."

"پس چرا تا از پیش همایون برنگشته بودی چیزی نگفتی؟"

"یکی دو روز قبل از آمدن همایون این موضوع را عنوان کرد."

"پس کاش چند روز دیرتر می آمدی و برای ما تقاضای اقامت می کردی."

"تا طلاق صورت نگیرد که نمی توانم برای تو و بچه ها تقاضای اقامت بکنم. باید مدرک محکم وجود داشته باشد تا نشان دهد که شما به طور قانونی ازهم جدا شده اید."

رامش با خنده ای مصنوعی گفت: "آقا بهنام پاشو برویم از هم طلاق بگیریم. پاشو که غفلت موجب پشیمانی است!"

نگاه هراسان گیلدا به پدر بود. بی صبرانه انتظار جواب او را می کشید. اما بهنام باز با حالتی نه چندان هشیارانه گفت: "این جر ثقلب کاری ها به نتیجه نمیرسد. فقط نان دانی وکیل هاست. وکیل همایون وقتی به او گفته این کار هزینه زیادی برمی دارد فقط به خاطر جیب خودش گفته."

رامش منتظر بود تا مادر جواب او را بدهد. ولی ملک ماموریت خود را پایان یافته می دانست و دلش نمی خواست بیشتر خودش را آلوده چنان کاری بکند. البته میدانست که اگر بهنام موافقت می کرد ماموریتش ادامه پیدا می کرد. یعنی او بود که باید برای رامش و بچه ها تقاضای اقامت می کرد. اما در حال حاضر ماموریت دیگری را متوجه خودش نمی دید.

رامش که از سکوت مادر حرصش گرفته بود گفت: "شما به او بگو که اگر وکیل پول زیاد می گیرد کار را هم به نتیجه می رساند، بالاخره پول را که بالا نمی کشد برود دنبال کار خودش."

گیلدا که فکرش در قلمرویی پنهان سیر می کرد نگاهی به چهره پدر که بلا تکلیف مانده بود انداخت و پرسید: "مامان ملک، مگر آمریکا چی هست که باید سر مردمش را کلاه بگذاریم و برویم آنجا؟ همین جنگ را هم که آمریکا برای ما به راه انداخته. حالا برویم به جایی که به چشم دشمن به ما نگاه می کنند؟"

بهنام با محبت به رویش لبخند زد: "خیلی ها هستند که از چشم هایشان برای دیدن استفاده نمی کنند. ما آدم ها مثل بز هستیم. یکی مان که از روی نهر پیرد بقیه هم می خواهیم ببریم. دیگر نگاه نمی کنیم که ممک است بیفتیم و آب بردمان."

اشاره اش به رامش بود. رامش فهمید و دلش لرزید. میدانست که او از همان اول ساز مخالف را کوک کرده است. می دید باید نقش زنی خوب و فرمانبردار را که اخیرا بازی کرده بود ادامه بدهد تا به مقصود برسد. اگرچه این نقش با هیچ یک از خلقیاتش سازگار نبود. یعنی خود را زنی نمی دید که در مقابل شوهر کوتاه بیاید، به نظر او اهمیت بدهد یا طبق سلیقه او زندگی کند. اما چاره ای نمیدید که باز هم در قالب شخصیت تازه اش بماند. پسبا ظاهری خندان گفت: "بهتر نبود ما را به چیزی غیر از بز تشبیه می کردی؟ مگر این همه آدم که رفته اند و دارند کیفش را می کنند همین جوری و مثل بز سرشان را پایین انداخته اند و رفته اند؟ عجب حرفی میزنی! مردم فکر دارند عقل دارند. می فهمند دست کم باید برای بچه هایشان فداکاری کنند که آینده روشنی برای آن ها به وجود بیاورند."

"رامش هیچ وقت خودت را در مقام مقایسه با دیگران آزار نده. چون اعتبارت شکسته می شود. خیلی ها که مثل تو فکر می کردند رفتند و چند وقت بعد دست از پا دراز تر برگشتند."

رامش که حاضر نبود هیچ ساز مخالفی بشنود و سعادت را فقط در دوردست ها جستجو می کرد پاسخ داد: "آره، بی عرضه هایش برگشتند و با عرضه ها ماندند و به همه چیز رسیدند."

"هرکس فقط خودش میداند در زندگی اش چه معنایی دارد. به قول معروف خلق را تقلیدش بر باد داد / ای دو صد نفرین بر این تقلید باد. خدا! بیامرز پدر بزرگم را همیشه این شعر را می خواند."

"یعنی در این دوره و زمانه باید مثل پدر بزرگ شما فکر کرد و از زندگی انتظار داشت؟ این که اسمش ارتجاع است."

گیلدا رو به پدر پرسید: "ارتجاع یعنی چه؟"

"از مامان روشنفکرت پرس."

لحنش طعنه آمیز بود. رامش که تبدیل به چاشنی انفجار شده بود در جواب دخترش گفت: "پاشو برو تکلیف هایت را انجام بده. الان پانیژه می آید و سرت با او گرم می شود و درس هایت می ماند. پاشو."

گیلدا بدون اجرای دستور او همانجا نشست و سوالش را تکرار کرد: "خب می خواهم معنی ارتجاع را بدانم. چرا تا من یک حرفی می زنم شما اینجوری می کنی؟"

"چه جوری میکنم؟ گفتم حالا که کتاب و دفتر آورده ای برو سراغ درست. اینکه اعتراض ندارد."

بهنام با حالتی دلجویانه جواب دخترش را داد: "ارتجاع یعنی بازگشت. بازگشت به حالت قبل. در اصطلاح مخالفت با تغییر و نوآوری است، البته تغییر و نوآوری بد نیست. ولی آدم هیچ وقت نباید آرزو کند چیز دیگری چیز دیگری باشد. بلکه سعی کند در همانی که هست بهترین باشد."

رامش پشت چشمی نازک کرد و با دست اشاره کرد و گفت: "باز که نشسته ای. پاشو برو سر کارت. تو که نمی خواستی درس بخوانی چرا کتاب و دفتر و دستک آورده ای؟"

"شما نگران نباش بلام." "بهنام که چهره اش درهم رفته بود پاشد و صندلی اش را عقب کشید که برود. رامش پرسید: "کجا؟ چرا بلند شدی؟"

بهنام رو به مادرزن گفت: "دستتان درد نکند. مثل همیشه عالی بود. خدا شما را از ما نگیرد!"

"سیر شدی؟ یا ما آن قدر حرف زدیم که نفمیدی چه گفتی؟"

"سیر شدم. از بس خوشمزه بود، زیاده روی هم کرده ام."

رامش دستش را گرفت و او را نشانده: "آدم وقتی خورد که نباید سرش را پایین بیاندازد و برود. صبر کن همه با هم بلند شویم." در عین حال چشمکی پنهان به مادر زد یعنی میخ را سفت تر بکوب.

ملک بی حوصله به بهنام گفت: "بهنام جان بنشین می خواهم برایت از آن پلمبیرها که دوست داری بیاورم. خوشمزه شده."

"خودتان درست کرده اید؟"

"مگر قرار بود از بیرون بخرم؟ بنشین که آمدم."

شهرام و شهریار با شنیدن نام پلمبیر دست از تلویزیون کشیدند و آمدند. ملک ظرف پلمبیر را جلوی رامش گذاشت و گفت: "بگیر خودت تقسیم کن."

رامش گفت: "قرار بود ساده بر گزار کنی."

"بعد از ناهار می چسبد."

رامش با کاردی که ملک آورده بود تکه ای بزرگ جدا کرد و خواست جلوی مادر بگذارد که ملک بشقاب را گرفت و به بهنام داد. رامش گفت: "دارم برای همه می گذارم. چرا مال خودت را دادی به بهنام؟"

"اول بهنام و بچه ها و خودت بعد من."

رامش سهم همه را در بشقاب هایشان گذاشت. سهمی هم برای خودش برداشت. همه مشغول خوردن بودند که زیر چشمی به مادر نگاه کرد و با اشاره چشم و ابرو علامت داد. ملک می دانست تا این ماموریت را به سرانجام نرساند از دست او خلاصی نخواهد داشت. با بی میلی گفت: "بهنام جان می خواهی به همایون بگویم بهت تلفن کند و جزئیات را برایت بگوید؟ او بهتر از من میداند چه باید کرد."

"ما که قصد آمریکا رفتن نداریم. به قول معروف زمین زندان کوچکی است درعرصه بی کران آسمان. به هر کجا بروی آسمانش همین رنگ است."

"اقامت گرفتن که به معنی ماندن و زندگی کردن در آمریکا نیست."

"پس اقامت داشتن و نداشتن چه فرقی می کند؟"

"فرقش این است که آدم برای روز مبادا جایی برای زندگی کردن زیر سر داشته باشد. این جنگ که قابل پیشبینی نیست که کی تمام شود. ممکن است کار به جاهای باریک بکشد. بهتر است آدم برای روز مبادا راه فراری داشته باشد."

"مگر تمام مردم ایران برای روز مبادایی که شما می گوئید اقامت آمریکا گرفته اند که ما از غافله عقب مانده باشیم؟ جنگ مال همه است. ما که الحمدلله یک انگشت هم برای آن تکان نداده ایم. نمیدانم چرا باید طلبکار باشیم."

رامش با لحنی چکشی گفت: "من نمی خواهم بچه هایم را بکنم توی شکم جنگ. مگر از جنگ جز خانه های شکم دریده و کشت و کشتار چیزی هم نصیب آدم می شود؟"

ملک که دید کار دارد بالا می گیرد گفت: "بهنام جان، به قول معروف سنگ مفت و گنجشک هم مفت. می زنی اگر شد که چه بهتر. اگر هم نشد که چیزی از دست نداده ای."

"مگر نگفتید وکیل همایون گفته هزینه این کار زیاد می شود؟ سنگ مفت و گنجشک مفت وقتی درست است که واقعا مفت باشد."

"نگران هزینه اش نباش. همایون نمی گذارد هزینه زیادی به دوش تو بیفتد. الحمدلله وضع مالی اش خیلی خوب است."

رامش که از به جریان افتادن بحث خوشحال بود گفت: "یک نکه زمین در شمال داریم که به هیچ دردی نمی خورد. آن را می فروشیم و کم و کسری اش را هم همایون کمک می کند و به امید خدا..."

بهنام بلافاصله گفت: "آن زمین را گذاشته ام برای آینده بچه ها. برای آن تکه زمین کیسه ندوز."

"مگر هدف من غیر از این است؟ من هم می خواهم بچه ها آینده خوب و درخشانی داشته باشند."

"بچه ها اگر درسخوان باشند و عرضه داشته باشند همین جا سالم ترین محیط برای پیشرفتشان است. اگر اینجا چیزی شدند هنر کرده اند."

ملک گفت: "بهنام جان من حرفت را قبول دارم. ولی آدم باید از فرصت هایی که به سراغش می آید استفاده کند. با رامش فکرهایتان را بکنید. ببینید اگر به صلاحتان هست قدم های بعدی را بردارید. من چه این اقامت را بدست می آوردم چه نمی آوردم برایم فرقی نمی کرد. فردایی ندارم که دلم به داشتن ها و نداشتن هایش خوش باشد. اما شما سه تا بچه دارید و هنوز اول راه هستید. باید برای فردایشان برنامه ریزی کنید."

"کدام فردا؟ تمام فرداها در بند بازوهای امروز هستند."

رامش از حرف های مادر سر ذوق آمده بود و چهره اش می درخشید. او زنی نبود که سر جای خوش بماند. سرتاپا شیفته شکوه رویایی آمریکا با زبانی چرب و نرم گفت: "بهنام راست می گوید. دست به زمین شمال نمی زنیم. من طلاهایم را می فروشم و کمبودش را هم از اداره وام می گیرم. یا اگر دیدیم واقعا کار دارد درست می شود خودم را بازخرید میکنم که یک پول قلنبه بیاید دستم. چیزهای اضافی را هم می فروشیم."

پسرها ظرفشان را خالی کردند و رفتند سراغ تلویزیون. اما گیلدا آهسته آهسته می خورد که همچنان در صحنه حضور داشته باشد.

رامش که نه در مادر و نه در شوهر هیچ رغبتی برای ادامه بحث نمی دید، احساس کرد هیچ مصالحه ای صورت نخواهد گرفت. انگار تا حالا گفت و گوی کرها بوده که جریان داشته. ادامه داد: "البته فکر میکنم بهتر است به جای بازخرید مرخصی بدون حقوق بگیرم. چون شاید واقعا نتوانستم محیط آمریکا را خوب هضم کنم. در این صورت می خواهم وقتی بگشتم شغلم را داشته باشم."

البته این حرف ها را برای نرم کردن بهنام می گفت. متکلم وحده شده بود. خودش می گفت و خودش نتیجه می گرفت. شاید اگر زنگ آیفون به صدا در نیامده و سر و کله هامون و شعله و دخترشان پیدا نشده بود، او همچنان به تک گویی ادامه می داد. با حضور آنها اوضاع و احوال شکل دیگری پیدا کرد. بهنام و ملک که انگار از حلقه های تنگ منگنه بیرون آمده بودند، چهره هایشان باز شد. گیلدا هم با حضور پانیژه گل از گلش شکفت. هر وقت هم دیگر را

می دیدند او برایش خبرهایی تاه از مانی می آورد. وقتی بزرگترها مشغول صحبت شدند او و پانیژه به هوای درس خواندن به اتاق دیگری رفتند.

فصل سوم :

ساعت هشت شب بود. رامش که با آرزوهای بی پایان خود آسمان را به تنگ آورده بود، با مشکلات زیاد بالاخره شماره را گرفت و منتظر شد. بعد از دو سه زنگ بالاخره همایون جواب داد: "الو."

"سلام همایون جان منم رامش."

"سلام عزیزم قطع کن من می گیرم."

"عیبی ندارد نگران پول تلفنی؟"

"آره قطع کن."

دقایقی بعد تلفن به صدا درآمد. رامش که از فرط خوشحالی چشمانش می درخشید جواب داد: "سلام همایون جان."

"سلام خواهر گرمی حالت چطور است؟ خبرهای جنگ خیلی ناراحتم کرده."

"از حال ما نپرس. داریم پوست می اندازیم. با هر صدای آژیر قرمز می میریم و زنده می شویم."

"بابا صد دفعه گفتیم بلند شوید از آن مملکت بزنید بیرون."

رامش که موافقتش را با هزاران زبان فریاد می کشید با زبان بازی جواب داد: "آخر همینطوری که نمی شود. بهنام راست می گوید. اول باید فکر هایمان را بکنیم بعد دست به کار بشویم."

"مگر مامان برایت نگفته؟"

رامش دکمه آیفون تلفن را فشار داد و صدا پخش شد: "چرا گفته ولی راستش بهنام می ترسد."

"چه ترسی؟ گوشی را بده به او بینم این ابرمرد از چه می ترسد. بهنام از جنگ نمی ترسد آن وقت از کوچ می ترسد؟"

رامش نگاهی عشوه گرانه به بهنام انداخت. نگاهش شراره شگفت زنان به کام نرسیده را داشت. با لحنی متعلق به دنیایی دیگر در جواب خنده ریزی کرد و گفت: "می ترسم طلاقم بدهد و دیگر خرت از من گیرش نیاید."

صدای قهقهه همایون بلند شد. جواب داد: "کاش چنین موهبتی نصیب من میشد. ولی از فرط خیریت زن آمریکایی گرفتم و قانون اینجا هم که به نفع زن است. البته این ظاهر قضیه است. زن در اینجا بیشتر از همه جا مورد استفاده ابزاری قرار می گیرد. با این حال بخواهم از جوکلین جدا شوم باید دار و ندارم را به او بدهم. قانون بچه ها را هم به او میدهد. به بهنام بگو پرنده بخت نشسته روی شانه ات و خبر نداری. گوشی را بده بینم این مرد مومن چه می گوید."

"باشه من بعدا با تو صحبت میکنم گوشی را میدهم به بهنام."

گوشی را دست او داد و کنارش نشست. بهنام که بعد از سال ها دست بالا گرفته بود و با شگفتی شاهد ذوب شدن شخصیت سرخورده درونی اش بود در خود اعتماد به نفس می کرد. با سلامی دوستانه همایون را تحویل گرفت. همیشه با برادرزن هایش رفیق بود. به خصوص با همایون. احوال پرس و گو گرمی بینشان رد و بدل شد و همایون گفت: "مرد حسابی شانس که همیشه در خانه آدم را نمی زند. نمی خواهی چند وقت نفس راحت بکشی؟"

"نگذار حرف هایت را برای جکلین ترجمه کنم ها. میدانی بفهمد این حرف ها را میزنی چه بلایی سرت می آورد؟"
 "برای همین درست و حسابی فارسی یادش ندادم که هر وقت دلم پر است بتوانم با شما درد و دل کنم. زن همان چیزی است که شوهرش از او می سازد. حالا از شوخی گذشته، زودتر کارهایتان را سر و سامان بدهید که برای وکیل گرفتن اقدام کنم و بزیم به قلب پروژه."

بهنام که همیشه با احتیاط رفتار می کرد گفت: "اگر تو از زنت بیزار هستی باش، ولی من به همین زندگی که دارم قانع ام."

"تو چرا فقط تا نوک دماغت را می بینی؟ پس آینده بچه ها چه می شود؟"
 "من همیشه به بچه هایم می گویم همانی که هستید باشید. به شرطی که در کمال آنچه هستید باشید. به آنها می گویم آنچه هستید هدیه خداوند به شماست و آنچه می شوید هدیه شما به خداوند است. پس بی نظیر باشید. الحمدلله بچه ها کم و کسری ندارند، درسشان را که بخوانند به همه جا می رسند."
 "کدام همه جا؟ مملکتی که خون به همه جایش کشیده که جای زندگی نیست. بهنام غد بازی در نیاور. حالا که مامان سیتیزن شده می تواند برای رامش و بچه ها تقاضای گرین کارت بکند. کار آنها که درست شود بلافاصله با رامش ازدواج رسمی می کنی و دوباره میشی شوهرش تا او به عنوان همسر برای تقاضای گرین کارت کند. به همین سادگی!"

بهنام که تمام وجودش به نقشه که می خواستند به انجام دادن آن مجبورش کنند به مخالفت برخاسته بود با اکراه پرسید: "از وقتی ملک جان اقدام کند تا وقتی کار درست شود چقدر زمان می برد؟"
 "بستگی دارد پرونده زیر دست کی بیفتد. نگران نباش. فکر نکن زن و بچه ات همین فردا راهی آمریکا می شوند. قبلا که این وصله ها را به تن ما ایرانی ها نچسبانده بودند زودتر درست میشد ولی حالا نه. خلاصه بهنام جان این جنگ سال ها طول می کشد. جان زن و بچه ات را بردار و بز به چاک."
 بهنام با گفته های او احساس بهتری پیدا کرد. به خصوص وقتی که گفت: "نگران هزینه اش هم نباش. من نمی گذارم زیاد به تو فشار بیاید. انشالله وقتی همگی آمدید جبران کنید." آرام تر شد. اما به سرعت این فکر از ذهنش گذشت که اگر او این همه دست و دلباز است، چرا برای گرفتن سهم الارثش به مادر هیچ ارفاقی نکرد. البته بلافاصله به خودش جواب داد که وضع مالی همایون آن وقت ها زیاد خوب نبود ولی حالا آدم پولداری شده.
 پرسید: "چند سال است برای مهاجرت هامون اقدام کرده ای؟"

"چهار پنج سالی می شود. شاید چهار پنج سال دیگر هم طول بکشد. چون تقاضای برادر برای برادر خیلی زمان می برد. اما اگر مادر برای فرزندانش اقدام کند زمان کمتری می برد. گفتم که، پیش از اینها کار با سرعت بیشتری انجام میشد. اما جنگ و این حرف ها باعث دشواری کار شد. دیدی که چطور ناو آمریکا هواپیمای مسافری را هدف قرار داد. ایران دیگر نه زمینش نه هوایش نه دریایش امن نیست."

"والله من از آمریکا و آمریکایی ها متنفرم. اصلا چطور شد که ملک جان برای هامون اقدام نکرد تو کردی؟"
 "موقعی که من برای هامون اقدام کردم هنوز مامان سیتیزن نشده بود. اگر من برای هامون اقدام نمی کردم مامان می کرد."

"خب الان تقاضا کند."

"نمی شود. مقررات مهاجرت آمریکا در این مورد محدودیت دارد."

"یعنی چه؟"

"یعنی اینکه برای مهاجرت یک شخص نمی شود از دو طریق اقدام کرد. مثلاً اگر هامون از طریق ویزای توریستی، یا تحصیلی، یا کار به آمریکا بیاید دیگر اقداماتی که برای اقامتش در آمریکا شده منتفی می شود." از ذهن بهنام گذشت هر چه را دل خودش می خواهد به حساب قانون می گذارد. گفت: "عجب! نمی دانستم. خب می شود از ایالت دیگری اقدام کرد."

"نه نمی شود. درست است که هر یک از ایالت های آمریکا قوانین مخصوص به خودشان را دارند، ولی در بعضی مقررات از جمله مهاجرت روش یکسانی دارند. و چه خوب شد که من برای رامش و بچه ها اقدام نکردم. البته از طریق مامان هم زمان می برد ولی کمتر."

"مثلاً چقدر؟"

"دست کم دو سال. قدری کمتر یا بیشتر. به هر حال هر چه زودتر اقدام کنید زودتر به نتیجه می رسید. می بینی که آمریکایی ها هر روز یک کلکی سواری کنند و کار را برای ایرانی ها سخت تر می کنند. زودتر بجنب که هر چه بچه ها کوچکتر باشند و بیایند اینجا بهتر است. تو از این جنگ و کشت و کشتار نمی ترسی. آن وقت از آمدن به سرزمین امن و امان می ترسی؟ گفتم که تا بچه ها کوچکتر هستند بجنب."

"چطور؟"

"هر چه کوچکتر باشند بهتر و بیشتر جذب محیط و فرهنگ اینجا می شوند. در ثانی، اینجا بچه ها را تا زیر بیست و یک سال زود جذب می کنند. بعد از این سن قوانین برای مهاجرتشان خیلی سخت می شود. بهنام تو مرد پخته و خوش فکری هستی. یعنی همیشه بهترین راه را برای زندگی ات انتخاب کرده ای. حالا هم باید همان بهنام سابق باشی."

همایون با این حسن جویی عزت نفس و اعماد به نفس او را بالا برد. بهنام در موضع ملایم تری گفت: "حالا کو تا بچه های من به بیست و یک سالگی برسند! من دلم پیش خوشه های انسانی جنگزده است که دسته دسته آواره و بی خانمان به شهرها و روستاهای اطراف تهران پرتاب می شوند. کاش می شد در توصیفشان بیشتر گفت. اما کمبود کلمه و واژه به تعریف کامل آن خیانت می کند و نمی شود همه قهرمانی ها را با زبان بیان کرد. فقط باید به چشم دید و باور کرد."

"مرد حسابی، احساسات را بگذار کنار. من میدانم شما در چه وضعیتی هستید. حتی زندگی روزمره تان هم با هول مرگ سنگ شده. می ترسم اتفاقاتی بیفتد که زمان را طولانی تر کند و نشود برای گیلدا کاری کرد." "گیلدا تازه چهارده سالش تمام شده و رفته توی پانزده سال."

"تا بیست و یک سال فقط شش سال وقت دارد. کسی نمی داند. شاید کار رامش و بچه ها بیش از اینها طول بکشد. چون هر روز قوانین مهاجرت اینجا سخت تر می شود. نمیدانم تو چرا شک و تردید داری." "موضوع شک و تردید نیست. موضوع آمریکاست که پدر ما را در این جنگ در آورده و تازه ما را هم مقصر میداند."

"آقا اگر شک و تردید نداری پس اینقدر این دست آن دست نکن. به من و تو چه مربوط که آمریکا با ایران و ایرانی چه می کند؟ تو کلاه خودت را سفت بچسب که باد نبرد و به بقیه کارها کار نداشته باش."

"موضوع این است که برای اقدام اول باید زندگی مان را از هم پاشیم. انگار آمریکا مامور شده همه چیزمان را از ما بگیرد. حتی کانون خانواده را. کمی عمیق تر به موضوع نگاه کن ببین راست می گویم یا نه."

همایون چنان خنده ای شلیک کرد که بی اختیار لب بهنام هم به خنده باز شد. گفت: "چی شده؟ مگر حرف خنده داری زدم؟"

"آره پس تو از طلاق وحشت داری."

"وحشت ندارم. ولی معلوم نیست این وضع چقدر طول بکشد."

"هر چه قدر می خواهد طول بکشد. اما چه فرقی میکند؟"

"آخر بر فرض که دو سه سال طول بکشد و کار رامش و بچه ها درست بشود و بیایند آنجا. معلوم نیست کار من چقدر طول بکشد. یا به قول خودت در این حیص و بیص چه اتفاقاتی رخ بدهد که نظر آمریکایی ها نسبت به ایرانی ها بدتر شود."

"رامش که سیتیزن شود ظرف شش ماه کار تو درست می شود. در مقررات مهاجرت اینجا، یک نوع ویزای دیگر هم وجود دارد که اسمش ویزای نامزدی است. رامش که سیتیزن شود به عنوان نامزد تو برایت تقاضای ویزا میکند. ظرف شش ماه می آیی اینجا که البته باید طبق قوانین اینجا با هم ازدواج کنید. در این صورت بدون معطلی اقامت تو درست می شود."

"مگر نمی شود من از طریق ویزای کار به آمریکا بیایم؟"

"چرا به شرط این که یک شرکت یا ساختمان معتبر بخواهد تو را استخدام کند."

"خب تو کسی را نداری که این کار را برای ما بکند؟"

"نه من ندارم. ولی شاید بتوانم پرس و جو کنم و کسی را پیدا کنم."

"پس صبر می کنیم اول کار من از طریق ویزای کار درست شود."

"بهنام جان، اولاً تو که هیچ کار تخصصی بلد نیستی که اینجا مورد نیاز باشد. کار و تحصیل تو چیزی نیست که در بازار کار آمریکا به درد بخورد. تو مهندس کشاورزی هستی که در مملکت خودمان هم کارایی چندانی ندارد! از حرفم ناراحت نشوی ها. قصد دست کم گرفتن ندارم. ولی خودت که می بینی، با مهندسی کشاورزی پشت میز نشسته ای و کار اداری انجام میدهی. اگر تخصص حسابداری داشتی میشد کار برایت جور کرد. حالا بر فرض هم کسی پیدا شود و بخواهد این کار را برایت بکند. میدانی چقدر هزینه روی دستت می گذارد؟ حتماً می خواهد چندین هزار دلار بگیرد تا چنین اقدامی برای تو بکند. تازه آیا قوانین اینجا شامل حالت بشود آیا نشود!"

"چندین هزار دلار؟"

"آره حالا پول وکیل بماند، من آن را به عهده می گیرم..."

"نه تو چرا به عهده بگیری؟"

"به هر حال بهترین و ارزانترین راه برای آمدن تو به اینجا همان ویزای نامزدی است. بهنام جان انشالله وقتی بیایی اینجا تازه می فهمی زندگی یعنی چه. انقدر دو دل نباش. از همین امروز شروع کن. معلوم نیست این جنگ فرسایشی چند سال طول بکشد. می خواهی بگذاری پسرهایت به سنی برسند که ممنوع الخروج شوند؟"

بهنام نگاهی پر ملال به رامش انداخت که بی صبرانه منتظر اعلام موافقت او بود و در جواب برادر زن گفت: "همایون در زمانه ای که حرف ها و قول ها بی اعتبار هستند، من از آن پیکر هایی که تا حد خونین شدن و جان باختن درگیر می شوند شرمند هستم!"

"باز که احساساتی شدی."

"آخر اینطور که بویش می آید می گویند قرار است جنگ تمام شود."

"مگر آمریکا می گذارد؟ فعلا دو تا کشور همسایه را به جان هم انداخته و دارد تا دندان مسلح می کند و تسلیحات از رده خارج شده اش را به آنها می فروشد تا همدیگر را بکشند و نابود کنند. به قوا معروف، زهر طرف که کشته شود به سود کفار است! خیالت جمع باشد. کارشناسان جنگی در اینجا می گویند جنگ حالا حالا ها باید ادامه پیدا کند."

"باشد، فعلا ملک جان برای رامش و بچه ها اقدام کند تا بعد ببینیم چه می شود."

"پس از همین فردا اقدامات را شروع کن. اول طلاق و بعد هم انشالله فرستادن مدارک و بعد هم وکالت مامان به وکیل من و بعد هم به امید خدا به جریان افتادن پرونده. نمیدانی چقدر آرزو دارم که تو و رامش و بچه ها را اینجا ببینم. انشالله کار هامون هم زودتر درست شود و بیاید دیگر کاری به آن مملکت نداریم. دیر بجنبی و کار سخت تر شود، فردا همین شهرام و شهریار که مجبور بشوند بروند جنگ چنان مواخذه ات بکنند که هیچ جوابی برایشان نداشته باشی."

"یعنی ما فقط لحاف را بکشیم سر خودمان؟"

"آره پس چی؟ بمانی آنجا که یا بمب بیفتد رویتان و نابودتان کند یا پسرهایت بروند جنگ و قربانی شوند؟ خلاصه به قول معروف من آنچه شرط بلاغ است به تو می گویم، تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال. برادر من زندگی مثل یک جاده در یک دشت قشنگ است. تمام لذت هایت را از منظره هایش ببر، چون ته این جاده تابلویی نصب شده که رویش نوشته دور زدن ممنوع. یعنی نمی توانی دو بار این جاده را ببینی."

"باید چند روزی فکر کنم."

"بهنام فکر ندارد. آینده آن کشور معلوم است. این را همه میدانند. زودتر دست به کار شود."

بهنام که با گفته های او دورنمای زندگی اش چون دشتی خالی و بی انتها در برابرش قد علم کرده بود با اکراهی بیشتر جواب داد: "باشد، خب من خداحافظی می کنم. با رامش کاری نداری؟"

"نه فقط منتظر اقدام تو هستم. به قول معروف گیوه ها را ور بکش و کار را شروع کن. خداحافظ."

بهنام خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. نگاه منتظر رامش به او بود. در نگاهش آمیزه ای از بیم و امید وجود داشت.

گیلدا در تمام آن مدت در اتاقش مشغول درزس خواندن بود. اما به قول معروف در همان حال قلابش را به آن طرف دیوارها انداخته و گفت و گو را شکار کرده بود. با پایان گفت و گوی تلفنی دیگر طاقت نیاورد. پاشد رفت جلوی در. به دیوار تکیه داد و پرسید: "حالا می خواهید چه کار کنید؟"

رامش با تعجب پرسید: "در چه مورد؟"

"در مورد حرف های دایی همایون."

"پس در تمام مدت گوش تو به حرف های ما و دایی همایون بود؟"

"آیفون تلفن باز بود. کر که نبودم شنیدم."

"تو به این کارها کار نداشته باش. بچسب به درس هایت تا ببینیم چه می شود."

"درس های ما که به درد آنجا نمی خورد."

"به به! پس از همین حالا درس و مدرسه را ببوس و بگذار کنار."

گیلدا به چهره مستاصل و چشم های نگران پدر نگاه کرد و پرسید: "بابا شما واقعا دلت می خواهد برویم؟"

"نمیدانم. هنوز نمیدانم چه باید بکنم. این جنگ آدم را به فکر وامیدارد."

رامش که دید از گفت و گوی آنها می تواند بیشتر پی به افکار شوهرش ببرد ساکت ماند تا آن ها حرفشان را بزنند.

گیلدا گفت: "خوش به حال دایی هامون که پسر ندارد. خیالش راحت است که بچه هایش به جنگ نمی روند که کشته شوند. من دلم نمی خواهد از اینجا برویم."

رامش سکوت را جایز ندید و پرسید: "چرا؟"

"مگر دایی همایون نمی گوید این جنگ را آمریکا به راه انداخته؟ اگر اینطور است چرا باید به کشوری برویم که دارد کشورمان را نابود می کند."

"پس چی؟ بمانیم که چکار کنیم؟"

"همه مردم چی کار می کنند؟"

"هر کس عقلش رسیده در رفته."

"یعنی همه اینهایی که مانده اند بی عقل هستند؟"

"مگر همه این شانس را دارند که کسی در آنجا دستشان را بگیرد و از این مهلکه نجاتشان بدهد؟ مطمئن باش هر کس بتواند می رود. حالا خدا خواسته و مامان ملک اقامتش درست شده تا برای ما هم اقدام کند."

"مامان ملک که تا کارش درست شد برگشت ایران. اگر آمریکا را دوست داشت که به این زودی بر نمی گشت."

"مامان ملک که در آمریکا خانه و زندگی مستقل ندارد. باید در آمریکا با دایی همایون و جکلین و آن دو تا بچه زندگی کند. او هم که اهل مزاحم کسی شدن نیست. انشالله که کار ما درست شد می رویم و او هم می آید پیش ما."

"اگر ما رفتیم و کار بابا درست نشد چی؟"

"چرا درست نشود؟ اگر کار ما راه و چاه قانونی داشته باشد، کار بابا هم دارد. همانطور که دایی همایون گفت، من و بابا طبق مقررات آمریکا با هم ازدواج می کنیم و انشالله دور هم جمع می شویم."

بهنام که تحت تاثیر عاطفه دخترش قرار گرفته بود با لحنی محبت آمیز گفت: "تو نباید خودت را درگیر این موضوعات کنی. به هر حال این ماییم که باید راجع به آینده تو و شهرام و شهریار تصمیم بگیریم. من و مامانت. البته من بی گذار به آب نمیزنم. تا کاملا تحقیقات نکنم و مطمئن نشوم این کار به صلاحمان است یا نه همین طوری از روی حرف این و آن تصمیم نمی گیرم."

رامش که کاملاً مراقب بود از موضع نرم صحبت کند گفت: "من هم همینطور. تا مطمئن نشوم بابا هم بدون مشکل می تواند به ما ملحق شود هیچ کاری نمی کنم. نه خودم را باز خرید میکنم. نه استعفا می دهم."

"کار بابا چند وقت بعد از رفتن ما درست می شود؟"

"دایی همایون گفت به محض اینکه ما اقامت بگیریم درست می شود. خودت که شنیدی. اصلاً تو نگران چی هستی؟"

نگاه گیلدا از چهره مادر به چهره پدر برگشت. با اندوهی آشکار گفت: "یعنی تا وقتی کار بابا درست نشده بابا اینجا توی این جنگ تنها بماند؟"

"تو به این کارها کار نداشته باش. هنوز آن قدر بزرگ نشده ای که بعضی مسائل را تشخیص بدهی. فعلا من و بابایم که باید برای سعادت و آینده شما تصمیم بگیریم. بالاخره شروع هر کاری دشواری ها و مشکلاتی دارد. باید فداکاری کرد."

"چرا این فداکاری را همینجا نمی کنید؟"

"جنابعالی هم مثل پدر گرامیتان وطن پرست شده اید؟"

بهنام رو به دخترش گفت: "آره بابا جان، تو به این کارها کار نداشته باش. فکرت را ناراحت نکن. در حال حاضر درس و مدرسه ات از همه چیز واجب تر است. مطمئن باش من بدون مطالعه کاری نمی کنم. نگران من هم نباش. اگر بدانم سعادت تو و برادرهایت در این تغییر و تحول است با مطالعه و سنجیدن همه جوانب کار تصمیم می گیرم."

گیلدا نگران و دلتنگ به اتاقش برگشت. رامش گفت: "بهنام تو آن قدر موضوع را مهم جلوه میدهی و پیچیده می کنی که هم توی دل من هول می اندازی هم این بچه. مگر چند میلیون نفر آدمی که رفته اند ضرر کرده اند؟ بالاخره هر کس دستش به جایی میرسیده خودش را بالا کشیده و رفته. حالا خدا خواسته من هم مادری دلسوز داشته باشم که این کار را برای ما بکند. تو را خدا دیگر انقدر نه در کار نیاور. خیلی ها آرزو دارند جای ما باشند. برو توی زندگی مردم بشو تا بفهمی!"

بهنام دیگر توجهی به گفته های تکراری او را نداشت. در خود محدود شده بود. از هر طرف مورد فشار قرار گرفته بود و تکلیف خود را نمی دانست. البته می دید که کار به این زودی ها به سر و سامان نمیرسد. اما مسئله طلاق چیزی نبود که در ذهنش جا بیفتد.

رمش که دید بهنام غرق در خودش است و به حرف های او توجهی ندارد، بلند شد که به آشپزخانه برود و شامی روبراه کند. از این که می دید بهنام به فکر فرو رفته خوشحال بود. چون می دانست که به هر صورت دارد راجع به موضوع فکر می کند. در این قضیه آن قدر که از همایون ممنون بود از مادرش نبود. همایون داوطلبانه با بهنام حرف میزد و روی او کار می کرد. ولی ملک به خاطر فشارهای وی با او حرف میزد. میدانست اگر به مادر فشار نیاورد او داوطلبانه و خودجوش کاری نمی کند.

ساعتی بعد پس از صرف شام بود که پسرها را به رختخواب فرستاد و خودش به اتاق گیلدا رفت. گیلدا سرش را روی میز تحریرش گذاشته بود و موهای بلند و موج و خرمایی رنگش روی بخشی از صورتش ریخته بود.

نگاهش به جایی نامرئی دوخته شده و در دوردست ها گم شده بود. چنان در فکر بود که تا رامش دست روی پشتش نگذاشت، متوجه حضور او نشد. با فشار دست او بود که از جا جهید. موهایش را کنار زد و چشم های عسلی اش را به او دوخت. از چهره زیبایش، تازگی شعر گونه ای می تراوید.

«اه... شما کی آمدی که من متوجه نشدم؟»

«خواست کجا بود که غرق فکر شده بودی؟»

«هیچ جا، خوابم گرفته بود.»

«هیچ وقت به این زودی خوابت نمی گرفت.»

«خب امشب زود خوابم گرفته.»

رامش روی لبه تختخواب نشست و با صدایی آهسته تر از معمول گفت: «گیلدا، آمده ام بینم تو از چی ناراحتی.»
«من؟ من از چیزی ناراحت نیستم.»

«چرا، هستی. هروقت حرف آمریکا رفتن پیش می آید، حالت عوض می شود. هرکس به جای تو بود، از خوشحالی پر در می آورد. اما تو اسمش که می آید، عزا می گیری. به من بگو موضوع چیه.»
«کدام موضوع؟»

«خودت را به آن راه زن. تونمی توانی من را گول بزنی. مدتی است آن گیلدای سابق نیستی.»
«چون دلم نمی خواهد بابا را تنها بگذاریم و برویم آمریکا، می گویی آن گیلدای سابق نیستم؟ خب آره، به خاطر این موضوع ناراحتم.»

«نه خیر. این موضوع به جای خودش. اما علت اصلی ناراحتی تو این نیست.»
«پس چیه؟»

«همان چیزی که پانیژه می داند و... من هم می دانم.»
با این حرف، گیلدا به عمق اضطراب سقوط کرد. در عوض چند ثانیه چنان خونی به گونه های خوش ترکیبش دوید که نتوانست تغییر حالت چهره و لحن صدایش را پنهان کند. با وحشت به او چشم دوخت و ناتوان از آن که خود را آرام و طبیعی نشان دهد، پرسید: «شما چی را می دانی؟ من... من... با پانیژه....»
«رنگ رخساره خبر می دهد از سر ضمیر. صورتت مثل گل انار شده و آتش گرفته. تو با پانزده سال سن که نمی توانی من را گول بزنی.»

«اه... چه گولی زده ام؟»

«فردا که از اداره آمدم، تا بابات بیاید، حرف هایم را می زنم.»

«همین الان بگو. من کاری نکرده ام. پانیژه چیزی به شما گفته؟»

رامش تمام حرکات محسوس و غیرمحسوس چهره گیلدا زیر نگاهش می لغزید، از سوال او مطمئن شد حدس هایی که می زده درست است. جواب داد: «اگر گفته باشد چی؟»
گیلدا تا حدودی بر خود مسلط شده بود و چشم های روشنش به نظر می رسید تازه و متحیر از دنیایی دیگر برگشته است. با حالتی تدافعی گفت:

«داری یکدستی می زنی. من هیچ به پانیژه نگفته ام.»

«او چطور؟ او هم نگفته؟»

«راجع به چی حرف می زنی؟»

رامش از جا بلند شد. «بماند برای فردا.»

«نه همین الان بگو.»

«نمی خواهم فعلا بابا در جریان قرار بگیرد.»

گیلدا با صدایی اوج گرفته از خود رفع اتهام کرد. «من هیچ کار نکرده ام که بخوای بابا در جریان قرار نگیرد.»

«گیلدا، من بیشتر از دو برابر و نیم تو از سنم می گذرد. تجربه دارم، به چشمت نگاه کنم، می فهمم در چه حالی هستی. فردا مفصل با هم صحبت می کنیم. در ضمن، دور از چشم من به پانیژه تلفن نکن و چیز یادش نده.»

«آره. چون هیچ فرقی در تشخیص من نمی کند، جز این که موضوع بزرگ تر می شود و پای دایی هامون و شعله هم وسط می آید.»

به طرف در رفت. گیلدا از روی صندلی پاشد. با لحنی التماس آمیز گفت: «چرا داری می روی؟ باید بگویی من چه کار کرده ام که این حرف ها را می زنی؟»

«الآن موقعش نیست. من ## نیستم. می فهمم چرا اسم رفتن به امریکا می آید، حالت عوض می شود. نمی خواهم الآن بابا به شک بیفتد که چرا با تو پیچ پیچ می کنم. فردا زودتر می آیم و حرف هایم را می زنم.»

«مامان به خدا من کاری نکرده ام.»

«باشد. اگر کاری نکرده ای، پس ناراحت چی هستی؟»

«آخر شما یک جووری حرف می زنی که انگار من دزدی کرده ام.»

«دزدی؟ با گفتن این کلمه می خواهی فکر من را منحرف کنی؟ مگر من اسم دزدی آوردم؟ خیالت جمع باشد، نمی توانی مرا گمراه کنی. من بچه نیستم.»

گیلدا کمی اضطابش فروکش کرده بود، دوباره با چشم های حیرت زده گفت: «حالا نرو.»

رامش با نگاهی موشکافانه لبخند زد و گفت: «اگر خوابت می آید، خب بگیر بخواب.»

«دیگر خواب از سرم پرید. با این حرف های پلیسی که شما زدی، اصلا نمی توانم بخوابم.»

«آدمی که ادعا می کند هیچ موضوعی برای نگرانی وجود ندارد، نباید خواب از چشمش ببرد. مگر این که فکر و خیال نگذارد خواب به چشمش بیاید.»

«دست کم بگو موضوع دربار چی هست.»

«شب به خیر! فردا حرف هایم را می زنم. در ضمن، تو هنوز به سنی نرسیده ای که بخواهی برای آینده ات اظهار نظر کنی. من و بابا به فکر آینده بچه هایمان باشیم، که هستیم. چنان جلوی بابا قیافه می گیری و برایش دلسوزی می کنی که هر کی نداند، خیال می کند تو واقعا به خاطر او ناراحتی.»

«مامان ملک چیزی به شما گفته؟»

«مگر او هم خبر دارد؟»

«از چی؟»

«از همان چیزی که می گویی آیا مامان ملک چیزی درباره اش به من گفته.»

«اه... چرا پلیس بازی در می آوری؟»

«با دختری که به جای هم فکری با مادرش، با کسان دیگر جیک و پیک دارد، باید پلیس بازی در آورد. فعلا بگیر بخواب.»

وقتی از اتاق بیرون می رفت، می دانست با گفته هایش چه ولوله ای به جان دختر نوجوانش انداخته است، از کاری که کرده بود راضی بود. فقط بر مبنای حدس و گمان او را غافلگیر کرده بود. ولی در نگاه اول از نتیجه ای که به دست آورده بود رضایت داشت. در نگاه بعد، نگرانی جای رضایت را در دلش تنگ کرد. شاید اگر گیلدا در مقابل گفته های او خودش را آن طور نمی باخت و خون به چهره اش نمی دوید، آن همه نگران نمی شد و به فکر فرو نمی رفت. از احساس دغدغه آمیزی که پیدا کرده بود عصبانی بود. اما

ترجیح داد به حال که برمی گردد خونسردی اش را حفظ کند و فعلا نگذارد بهنام متوجه نگرانی اش شود. تلویزیون روشن و نگاه بهنام به ظاهر متوجه آن بود. اما رامش کاملاً متوجه بود که او غرق اندیشه های خود است. روی یکی از صندلی های راحتی نشست. به نظرش رسید بهنام اصلاً متوجه ورودش نشده. ترجیح داد کاری به کارش نداشته باشد. چشم ها را برهم گذاشت. سرش را به پشتی صندلی راحتی تکیه داد و پشت چشم های بسته، به دنیای آینده اش نگاه کرد. صحنه ای رویایی و سحرآمیز بود؛ دورنمایی با عظمت و هیجان انگیز! آرزوی اینکه در چشم اندازی اشباع شده از مناظر دل انگیز نفس بکشد، بی طاقتش کرده بود؛ دنیایی که به سلیقه خودش می ساخت و یکبار دیگر در آن متولد می شد؛ تولدی دوباره، ولی با کوله بار سی و چند سال تجربه! از این که حماقت کرده و گذاشته بود صاحب سه فرزند شود به خود شکایت کرد: اگر فقط گیلدا را داشتم، الان مثل کبوتر، آزاد و رها، او را به بهنام می بخشیدم... ولی نه. شاید اگر سه تا بچه دورو برم را شلوغ نکرده بودند، او هرگز با طرحم موافقت نمی کرد. البته هنوز هم موافقت نکرده، ولی دارد کم کم نرم می شود. می دانم بلاخره رضایتش را جلب می کنم. همان جا روی کاناپه، با منازری که در خفا بر خود عرضه می کرد به چنان خواب عمیقی فرو رفت که بهنام ترجیح داد بگذارد همان جا بخوابد. اما هر قدر منتظر شد، خواب به چشم های خودش راه پیدا نکرد. حرفهای همایون و ملک در ذهنش تکرار می شد و ستون های مقاومتش را می لرزاند. خود را بر سر دوراهی عجیبی می دید. می توانست یک «نه» به وسعت دهانش بگوید و خود را خلاص کند. فکر کرد در این صورت رامش توفان برپا می کند. گرچه برایش چندان مهم نبود و تازگی نداشت.

آنقدر از سوی او سرخورده شده بود که استقامت پیدا کرده بود. ولی فکر دیگری از تاریکخانه ذهنش سرک می کشید و وسوسه اش می کرد: اگر بمب بیفتد روی سرمان، اگر بدون آنکه سهمی در جنگ داشته باشیم کشته شویم... اگر... اگرها دست بردار نبودند. پس از اگرها، چراها شروع شد. چرا مانع ترقی بچه ها شوم؟ چرا نگذارم بچه ها از فرصتی که پیش آمده استفاده کنند؟ چرا به خاطر دل خودم خودخواهی کنم؟ اگر قرار است من هم به آنها ملحق شوم، چیزی از دست نمی رود. هر وقت خواستیم می توانیم برگردیم ایران.

از طرفی، تغییر رفتار رامش باعث دلگرمی اش شده بود. می دید او دیگر آن آدم سابق نیست، به خاطر هر چیز کوچک با او در نمی افتد و سرکوبش نمی کند. می دانست تغییر رویه زنش بی علت نیست، ولی دلش می خواست این باور را به خود بدهد که روابطشان به مسیر بهتری افتاده. یا گاهی پارا فراتر می گذاشت و به خود نوید می داد او تازه قدرش را می داند. هر چند اگر این امیدواری ها را هم در دل خود ایجاد نمی کرد و تغییر موضع و تغییر روحیه او را به حساب ظاهر سازی و فریب می گذاشت، باز دلش نمی آمد این سعادت گذرا را از خود دریغ کند. در ضمن پای غرورش هم در میان بود؛ غروری که یک عمر شکسته بود و امید نمی رفت هرگز احیا شود. اما حالا حیات تازه یافته بود. به روشنی می دید فعلاً زنش است که باد دماغش فرو کش کرده و چشم هایش به روی نقش او به عنوان شوهر و سرپرست خانواده باز شده است. احتیاج به گول زدن خود نبود. می دید در برابر رامش قدرت پیدا کرده. قدرتی که قانون به او داده بود، قدرتی که چون هیچ وقت حرفش زده نشده بود گم بود، حالا پیدا شده بود و خود را به او عرضه می کرد. به او می گفت تمام امیدها و آرزوهای رامش بستگی به آری یا نه گفتن تو دارد که برآورده شود یا نابود گردد. آرزو می کرد جنگی در میان نبود که این طور بین مرگ و زندگی شان هیچ امنیتی وجود نداشته باشد. در آن صورت این خطر تهدیدشان نمی کرد که پسرها ممنوع الخروج شوند. یا بمبی روی خانه بیفتد و همه چیز را به تلی از خاک و خاکستر مبدل کند. و او اینقدر در برابر اطرافیان در محذور اخلاقی قرار نمی گرفت.

می توانست برای تصمیم گیری نهایی، رامش را از ذهنش حذف نماید و بدون حُب و بغض نسبت به او تحلیل بی طرفانه ای از اوضاع بکند. اگرچه برایش آسان نبود و رامش با هزار دست و پا او را در چنگال گرفته بود و بر او حکومت می کرد، در نهایت این کار را کرد. برای ساعتی وی را کنار گذاشت و به بچه ها، به آینده شان فکر کرد. قضیه را از زاویه ای مختلف به سنجش گذاشت و دید. در پایان، یعنی در ساعت سه بامداد، در حالی که خمیازه می کشید و احساس خستگی می کرد، مغبون از نتیجه ای که گرفته بود به رختخواب رفت.

بخش 4

ابرهای مهاجر کنار رفته و رگبار طلایی آفتاب از پنجره به درون سرازیر شده بود. روز خیره کننده و درخشانی بود. ساعت هشت و نیم صبح بود که رامش به محل کارش رسید. سلام و علیکی با همکاران کرد و به اتاقش رفت. در رابست و به سوی تلفن شتافت. شماره را گرفت و با موج گرمی در صدا سلام کرد و بلافاصله گفت: «مامان، بهنام موافقت کرد.»

«راست می گویی؟ چطور؟ به نظر نمی آمد به این آسانی ها زیر بار برود. چه کارش کردی که تسلیم شد؟ یعنی از ته دل رضایت داد، یا رضایت را از حلقومش کشیدی بیرون؟»
«شما به این چیزهایش کار نداشته باش.»
«پس به آرزویت رسیدی!»

رامش با خشنودی صریحانه ای پاسخ داد: «حالا کو تا پای من به خاک امریکا برسد؟» این جمله را با حسرت و شوق گفت. امریکا برایش دریای شورانگیزی بود که به نحوی شتاب آلود او را فرامی خواند.
ملک پرسید: «با موضوع طلاق چه کار کردی؟»
«قرار شد برویم سراغ طلاق توافقی.»
«رامش، من اگر جای او بودم منصرف می شدم.»

«بله، از نظرات جنابعالی اطلاع کامل دارم. اما خواهش میکنم نظرت را برای خودت نگه دار و اگر با شما تماس گرفت، ان قدر سرد برخورد نکن که دوباره به شک و تردید بیافتد. خودت میدانی بهنام خیلی روی شما حساب میکند. یک خورده شل حرف بزنی، تمام زحماتم را برای رام کردن مرد سرکش هدر می رود»
«سرکش؟ به این ادم ارام و صبور میگویند سرکش؟ دلم برایش کباب است. میدانی یک مو از تنش به این کار راضی نیست»

«به شما هم میگویند مادر؟ همیشه غریبه پرست بودهای و هستی. جکلین و شعله و بهنام را به بچه هایت ترجیح میدهی. باشد، غریبه پرست باش، ولی بالاغیر تا کاری نکن بین من و او جنگ راه بیفتد. من تصمیمم را گرفته ام. این جا بمان نیستم. اگر هم بهنام منصرف شود قاچاقی میروم»
ملک که با عادت های سرکشانه دخترش اشنایی داشت بلند تر از او جواب داد: «مواظب باش رودخانه زندگی غرقت نکن. یک خرده ارام بگیر. چرا به جای من فکر میکنی و به جای من -»
«من شمارا خوب میشناسم. برای همه مادر هستی ولی به من که میرسی.....»

«تو هنوز همان ادم کله شق و خود رای دوران بلوغت هستی . چرا بزر نمیشوی؟ چرا هنوز دنبال ماجراجویی هستی؟ برای ادمی که دیر یا زود تبدیل به جسد میشود این همه وابستگی به دنیا مسخره نیست؟»

«مامان جان، من بدبخت حرام شده ام. یک روز به میل و دلخواه خودم زندگی نکرده ام. کدام ماجراجویی؟ الحمدالله خودت امریکا بوده ای و دیده ای چطور ایرانی دسته دسته کوچ میکنند به انجا. به من که رسید آسمان تپید؟»

«کی برای طلاق اقدام میکنی؟»

«اگر شما انشالله رای بهنام رانزنی ، فردا میرویم و تقاضا می دهیم»

«من کاری به تصمیم او ندارم مگر بچه و صغیر است که من برایش خط مشی تعیین کنم؟ هر کار دلتان میخواهد بکنید»

«می دانم امروز بالاخره با شما تماس میگیرد. نظر شما برایش مهم است. به او دلداری بده. تشویقش کن. او به حرف های شما اعتقاد دارد»

«کاش نداشت و بدون نظر من تصمیمش را میگرفت»

«وای که چقدر شما سر ناسازگاری داری. از چی وحشت کرده ای؟ حرف دلت را بزن که من هم بفهمم چرا بدقلقی میکنی»

«ملک که با شک و تردید ها و احساس گناه خود را بخ چهار میخ کشیده بود:» از پاشیده شدن زندگی شما نگرانم»

«پاشیده شدن؟ مگر میخواهیم زندگی مان را از هم بپاشیم؟ این حرفها چیه؟ من چه کار کنم که قوانین مهاجرت امریکا من را با شوهرم نميخواهد؟ سر صبحی یکج.ری بادم برخورد میکنی که انگار جرم و جنایت کرده ام. حرف اخرم را میزنم و رفع زحمت می کنم. اولاً کاری نکن که بفهمد من و شما هم عقیده نیستیم. دوم ، به او قوت قلب بده. بگو تا چشم بر هم بگذاریم ماه و سال می گذرد و همه دور هم جمع میشویم. بگو در عوض جانمان را بر میداریم و»

«دیگر حق نداری بگویی خراب شده!»

« شما هم که وطن پرستی ات مرا کشته. نمی گویم خراب شده. به هر حال به او بگو ما نسبت به انیده بچه هایمان مسئولیت داریم . فردا بزرگ میشوند و مواخذه مان می کنند که چرا از زندگی خوب محرومشان کردیم. بگو این جوری زندگی مان پاشیده نمیشود. وقتی یک بمب خوردتوی سرمان ، او وقت پاشیده میشود. بگو.....»

« بس کن. چقدر بگو بگو میکنی! چشم! همه چیز را زیر پا میگذارم و هلش میدهم توی چاه»

«من فعلاً دیگر با شما حرفی ندارم. دوست داری سکنه کنم، که انشالله میکنم. و از دستم خلاص میشوی. ولی بدان پای من که از میان برود مسئولیت سه ا بچهمی افتد سر خودت. کاری نداری؟»

«ملک کهبه قول بهنام در ارتباط با این لکوموتیو بی رام، خود را با تهدیدی معلق رودر رو میدید گفت:»چرا همه اش تهدید میکنی؟ گفتم چشم! باز هم اعتراض داری؟»

«نه. ولی کاش مدتی با مرد دست و پا چلفتی زندگی میکردی تا بفهمی من چه میکشم. خدایا مرزد بابا را. مرد بود. مرد واقعی. تا روزی که زنده بود نگذاشت اب توی دل شما دوتا هوو تکان بخورد»

«اره. بامرگ او ، مثل این بود که سهم زیادی از زندگی ام غرق شد. احساس کردم مرگ خودم شروع شده. ولی سوال اینجاست که اگر بابات به قول خودت مرد بود، ان هم مرد واقعی، چرا همیشه می نالیدی که برای فرار از ایرادها و بد اخلاقی های او خودت را به اب و آتش زدی و شوهر کردی که حالا دیگر بابا خوب

شد؟ مرد شد؟ ان هم مرد واقعی؟ چرا نمیگویی چه جوری تحت فرمانش بودیم و حفی بالای حرفش نمیزدیم؟ خدا میداند گاهی باان اخلاق نحسش چه خونی به دلمان میکرد!

«بچه بودم. نمی فهمیدم. خیال میکردم شوهر میکنم و ازاد میشوم»

«مگر بهنام مانع ازادی تو شده؟ ان بیچاره که در مقابل تو موش است»

«بگو. هر چه توی دلت انبار شده بریز بیرون. بلکه او را منصرف کنی»

«میخواهی اصلا تا دو سه روز به تلفن ها جواب ندهم که تو خیالت کاملا راحت باشد؟»

فضا از تهدیدها سنگین شده بود. رامش جواب داد: «نه خیر. لازم نیست. به تلفن که جواب ندهی راه می افتد می اید

خانه ات. به جای تلفن جواب ندادن و او را به شک انداختن؛ طوری موضوع را برایش ساده کن که قوت قلب پیدا

کند. همین»

«باز هم چشم! دیگر از این واضح تر نمیتوانم بگویم»

این همدستی شفاف، رامش را از حسی تازه و با طراوت محظوظ میکرد. با این حال طلبکارانه گفت: «یک جوری چشم

میگویی که از صد تا فحش بدتر است»

«گیر مرد بد نیافتاده ای که قدر بهنام را بدانی»

ساعت دو ونیم بعد از ظهر بود که به خانه رسید. پسرها ساعت چهار با سرویس مدرسه به خانه میرسیدند. اما گیلدا

آمده بود. متوجه آمدن مادر شد ولی به روی خودش نیاورد. از دو شب قبل که مادر ان حرف را زده بود در چنگال

چنان اضطراب و تشویش بی رحمی دست و پا میزد که هر کس می دید، می فهمید. چشم هایش از بی خوابی خمار

شده و رنگ چهره اش از کم غذایی پریده. طی دو روز گذشته رامش چنان سرگرم اماده سازی شوهر بود که فرصت

پرداختن به او را پیدا نکرده بود. خود گیلدا هم برای شنیدن حرف هایی که او دو شب پیش وعده کرده بود بگوید

سراغش نرفته بود و انتظار میکشید مادر قدم اول را بردارد.

سر انجام رامش صدایش زد: «گیلدا، بیا این جا کارت دارم»

لحظه موعود فرا رسیده بود. گیلدا بی حال و کاهل از جا پا شد و بیرون رفت: «سلام»

«سلام. ناهار خورده ای؟»

«اره»

«چرا دورغ میگویی؟ دسته قابلمه نزده ای»

«در مدرسه یک چیزی خوردم. میل ندارم»

رامش مشکوکانه نگاهش کرد. چهره ی گیلدا چون تالابی اندوهناک احاطه شده در پرنیانی از گیسوی سیاه، سپیدی

افسون کننده ای داشت. پرسید: «چی خورده ای که تا الان گرسنه نشده ای؟ زیر قابلمه را روشن کن با هم ناهار

میخوریم»

گیلدا بدون حرف زیر قابلمه را روشن کرد و مشغول چیدن میز برای دو نفر شد. در یخچال را باز کرد. ظظرف

ماست را بیرون آورد و فدری در کاسه ماست خوری ریخت و روی میز گذاشت.

رامش که به اتاقش رفته بود لباس عوض کرده برگشت و به اشپزخانه رفت.

گیلدا مشغول درست کردن سالاد بود. رامش پرسید: «قبل از ناهار صحبت کنیم یا بعد از ناهار؟»

گیلدا نگاهش به چاقو کاهو بود. جواب داد: «راجع به چی؟»
 «راجع به همان چیزهایی که پریشب قرار بود بگویم و نگفتم»
 «برای من فرقی نمی کند. هر موقع دلت میخواد بگو»
 «پس اول ناهار میخوریم. قیافه اتنشان میدهد از بی غذایی وبی خوابی تحلیل رفته ای»
 «کی ؟ من ؟ من تحلیل رفته ام؟»
 «نه خیر ، همسایه ها تحلیل رفته اند!»
 دیگر چیزی نگفتند. دقایقی بعد صدای قل قل جوشیدن خورش در آمد. رامش برنج را هم گرم کرد و باقابلمه روی میز گذاشت.
 گیلدا گفت: « برای من زیاد برنج نریز»
 «خودت هر قدر می خواهی بردار»
 او یک کفگیر سرخالی برنج در بشقابش ریخت و کمی هم خورش به ان اضافه کرد. رامش هم برنج و خورش کشید و مشغول خوردن شد.
 زیر چشمی دخترش را می پایید. گیلدا با غذا بازی باز ی میکرد. رامش گفت: « بخور. چرا ور میروی؟»
 «گفتم که ، زیاد میل ندارم»
 رامش با نگاه تیزش همه چیز را از غربال نظر می گذراند. بادیدن چهره کودکانه ومهتابی گیلدا گفت: «از پریشب تا حالا نصف شده ای!»
 صدای اعتراض گیلدا بلند شد: « خیلی هم حالم خوب است. شما نصف می بینی»
 «قرار است فردا صبح با بابا برویم دادگاه و تقاضای طلاق کنیم»
 گیلدا سراسیمه سر بلند کرد: «فردا؟»
 «اره. چرا تعجب کردهای؟»
 «بابا موافقت کرد؟»
 «اگر تا فردا زیرش نزنند ، اره»
 «چرا زیرش بزنند؟اگر قبول کرده که زیرش زدن ندارد»
 «من نمی دانم باید در چندتاجبهه بجنگم»
 «با کی بجنگی؟»
 «راضی کردن بابا کار اسانی نبود. این قدر جلوی او قیافه نگیر»
 «من قیافه نگرفتم»
 «چرا ، گرفتی. خیلی هم زیاد. تو الان نمی فهمی . بگذار برویم امریکا . ان وقت درک می کنی مادرت چه کار مهمی برایت انجام داده»
 «مگر من حرفی زده ام؟»
 «حرف زدن که یک جور نیست. ادم بارفتارش همحرف میزند»
 «مگر من چه رفتاری کرده ام؟»
 «مثل گربه ی شیر ریخته شده ای»

«نمی دانم مقصودت از گربه ی شیر ریخته چیست؟»

«خوب میدانی. بخور»

گیلدا با بی میلی قاشقی ماست در دهان گذاشت و حرفی نزد. رامش ادامه داد: «منادم خنگ و پیه ای نیستم. در چشم هر کس نگاه کنم می فهمم چند مرده حلاج است. شک نداشته باش که همه چیز را میدانم. اگر تا به حال چیزی به رویت نیاورده ام برای این است که خیال می کردم ، موضوعی بچگانه است و زود فراموش می شود. اما حالا می بینم نه ، تو بچه ای نیستی که خودت متوجه وضعیت و محدودیت های اخلاقی و خانوادگی ات باشی»

«من از حرف های شما سر در نمی اورم»

«الان یک جوری میگویم که سر در بیاوری. گوشت به من هست؟»

«بله ، می بینی که !» و از ذهنش گذشت: می خواهد کاری کند که خفه شوم و هیچ مخالفتی نکنم.

رامش گفت: «راست و پوست کنده حرف می زنم. توقع دارم از تو هم راست و پوست کنده جواب بشنوم. با من رو راست باش»

«هستم. کاری نکرده ام که رو راست نباشم»

«خب . پس آماده ای؟»

«بله. آماده ام»

«مدتی است حواست به این پسره است»

باین کلام ، قلب گیلدا فرو ریخت. دست از غذا کشید و پس از لحظاتی که کمی روبه راه شد پرسید: «کدام پسره؟»
«گفتم با من رو راست باش. اگر تا الان حرفی نزده ام اقدامی نکرده ام. به این دلیل بوده که به عقل و شعورت اطمینان داشتم. فکر می کردم خودت می فهمی و دست از بچه بازی بر میداری. ولی هر چه صبر کردم دیدم نه خیر ، از رو نمی روی»

گیلدا تسلیم و بی دفاع در مقابلش نشسته بود و انتظار ضربه نهایی را میگشید. سرش پایین بود و گونه هایش از شرمی سوزان آتش گرفته بود.

رامش گفت: «سرت را بالا بگیر. به من نگاه کن ببینم»

گیلدا سرش را بالاورد و چشم های شرر بارش را چون دو گوی آتشین به مادر دوخت.

رامش ادامه داد: «پیغام و پسغام ها را پانیژه می آورد و می برد درست است؟»

گیلدا نگاهش را برگرداند . لب های گوشت الود و برجسته اش را جمع کرد. رامش با تاکید پرسید: «شنیدی؟ چرا جواب نمی دهی؟»

«چه پیغام و پسغامی؟ به کی؟ برای چی؟»

«برای ان پسره دراز وبی خاصیت. خیال کردی اگر به رویت نمی اورم حالی ام نیست؟ فکر کردی نمی فهمم چرا تا اسم رفتن به امریکا می اید، وطن پرست میشوی واز امریکابد میگویی؟ یکی از دلایلی که مانع می شود بابا زودتر بجنبد اقدام کنیم ، همین مقاومت های توست»

«مقاومت های من؟ مگر اصلا کسی به حرف من گوش میدهد؟»

«من نه، چون موضوع را میدانم. اما بابا خیال میکند واقعا دلت برای تنها شدن او می سوزد که این طور برایش سینه سپر می کنی»

«من بابا را دوست دارم»

«بس کن. بس کن. تو دیگر نمی توانی من را رنگ کنی. تا خودم قدم جلو نگذاشته ام و نرفته ام سراغش ، خودت راست و درست بگو موضوع از چه قرار است»

«کدام موضوع ؟ من موضوعی ندارم. اصلا مقصودت از پسره کی هست؟»

«جناب آقای مانی را میکویم. علاف و بی کاری که هر وقت میرویم خانه دایی هامون ، می بینیم تو ی کوچه پلاس است»

«به من چه که تو ی کوچه پلاس اشته؟»

«اشتباه از خودم بود کهبه حرفت گوش دادم و گذاشتمت دبیرستانی که پانیژه میروود. دبیرستانی که دو قدم با خانه انها فاصله دارد و حتماهر روز...»

«کی این حرفها را به شما زدن؟»

«کلاغ سیاه بر آورده. خیال میکنی چون بیرون از خانه شاغل هستم و مشغلهام زیاد است حواسم به بچه هایم نیست؟»

«چرا بیخود داری از هیچی یک چیز گنده درست میکنی؟»

«گیلدا ، اگر قرار نبود از این.....»

«خراب شده؟»

«چی شده؟ باز وطن پرستی ات گل کرد؟ اره، اگر قرار نبوداز این مملکت برویم ، کاری میکردم که این احمق بازی ها یادت برود. خدمت پانیژه خانم هم می رسیدم. به شعله و دایی هامون هم میگفتم مواظب دخترشان باشند. اما من این جا بماننیستم. و گرنه همین غردا از ان دبیرستان درت می اوردم. خوب است سال اول هستی وتازه سراز تخم در آورده ای»

«شما داری اشتباه میکنی»

«می دانم اشتباهم این است که پی حرف بچه ام رفته ام. نفهمیدم چرا این قدر اصرار دارد به دبیرستانی که دختر دایی اش میروودبرود.»

«آخر همه گفتند دبیرستان خیلی خوبی است. خودت هم که می دانستی. من برای همین اصرار میکردم در این

دبیرستان درس بخوانم»

«درس بخوانی؟ تو داری درس می خوانی سا از حالا رفته ای توی خطی که معلوم نیست سر از کجاها در بیاوری؟»

«من که کاری نکرده ام؟»

«گیلدا خوب گوش کن . یا همه چیز را به من میگوئی یا از فردا حق نداری به دبیرستان بروی. تا جایت را عوض کنم.

خیال کرده ای حالی ام نیست چرا تا چشمت به پانیژه میافتد ، میروید توی یک اتاق و در را هم می بیندید؟ همین دفعه قبل که خانه مامان ملک بودیم به محض این که دایی هامون و شعله و پانیژه آمدند، گل از گلت شکفت و هنوز احوالپرسی نکرده او را بردی به ان اتاق»

گیلدا با ظاهری خودباخته و گیج گفت:«رفتیم که درس بخوانیم»

«حرص من را در میاور. بگو بینم چه کاسه ای زیر نیم کاسه داری»

گیلدا همچون پرنده ای که به دام افتاده باشد ارزوی خلاصی داشت اما رامش راه فرار را بسته بود.

«زود باش حرف بزن. یک ساعت دیگر شهرام و شهریار می آیند و نمیگذارند صدا به صدا برسد»
 طرح گریه بر سیمای گیلدا شکل میگرفت. «من چیزی برای گفتن ندارم. از دست بابا ناراحتی چراتلافی اش را سر من در میآوری؟»

«من از دست بابا ناراحت نیستم»

«چرا. ناراحتی. چون نه دلش میخواهد برویم امریکا، نه دلش میخواهد شما را طلاق بدهد. شما هم از این موضوع ناراحتی»

«اولا خودش سر عقل آمد و دید با مخالفت هایش ممکن است چه فرصت هایی را از دست بدهیم که قبول کرد فردا برویم دادگاه خانواده. دوم، مگر من از بابات می ترسم که تلافی ناراحتی از او را سر تو دریاورم؟ نه خیر خانم. حساب تو و بابا از هم جداست. همین است دیگر، مسایل را با هم قاطی میکنی. بینم ان جوجه ماشینی خجالت نمی کشد؟ پایش را از گلیم خودش دراز تر کرده و خیال میکند تویی سر و صاحبی»
 گیلدا که با سکوتی اضطراب الود به حرف های او گوش میداد گفت: «به خدا او به من کاری ندارد. خودش سال آخر است. باید کنکور بدهد. وقت این حرفها و اینچیزها را که شما میگویید ندارد»

«به به! چه اطلاعات دسته اولی! با او هیچ کاری نداری و این همه اطلاعات درباره اش داری. اگر کاری داشتی چی میشد؟»

گیلدا با نوعی ساده لوحی جذاب، اندکی گیج و اندکی خالی، چنان قیافه باخته به نظر میرسید که به تته پته افتاد: «من..... من که از خودش نشینیده ام!»

«پس از کی شنیده ای؟ از پانیزه؟»

«نه دایی هامون..... آخر گاهی با دایی هامون حرف میزند»

«این اطلاعات را دایی هامون به تو داده؟»

«نه به من نداده. پانیزه از دایی هامون شنیده»

«چرا به تو گفته؟»

«من چه می دانم؟ اصلا منیک غلطی کردم. به خداهمین جوری گفتم»

«همین جوری گفتمی سال آخر دبیرستان است و تابستان کنکور دار. اره؟ باشد، من الان با پانیزه صحبت میکنم»
 از جا بلند شد و به طرف تلفن رفت. گیلدا جلو دوید. «چرا میخواهی ابروی من را پیش دایی هامون و شعله و پانیزه ببیری؟»

«من تا اصل موضوع را نفهمم ساکت نمی شنیم»

«مگر ما نمی خواهیم از این مملکت برویم؟ پس چرا میخواهی بیخود ابروریزی در بیاوری؟»

«به من بگو بینم. بین تو ان پسر چه گذشته و چه رابطه ای با او داری؟»

«میخواهی از دهانم حرف بکشی و تحویل بابا بدهی؟»

«اگر واقعیت را به خودم بگویی و در ضمن هر وقت راجع به امریکا رفتن با بابا حرف میزنم خودت را به پیشتیانی از او نخود اش نکنی و قولبدهی دیگر از اینغلط ها نکنی، این دفعه چشم پ.شی میکنم»

«دورغ می گویی. میخواهی وقتی همه چیز را فهمیدی بروی سراغ او»

«که گفتمی همه چیز! پس بگو چرا وقتی با بابات در مورد امریکا حرف میزنم بال بال میزنی و از او هواداری میکنی! خب؛ یک خرده از ان همه چیز را بگو که من هم بدانم. این همه چیز را انگار همه میدانند جز مادرت»

«قسم بخور اگر راستش را بگویم ابروریزی در نمی اوری»

«دختر بی عقل! مگر من دیوانه ام که بخوام ابروی خانواده ام را ببرم؟ حرفت را بزنی گیلدا. مطمئن باش خواهی یک کلمه دروغ بگویی و فیلم بازی کنی کاری میکنم که به غلط کردن بیفتی»

«قول میدهی عصبانی نشوی؟»

«تو با این طفره رفتن هایت بیشتر عصبانی ام میکنی»

«چه جوری بگویم؟»

رامش چشم ها را بست و منظر شنیدن اعترافات او شد. اما گیلدا محصور در سیم های خاردار حیا و خجالت ، نمیدانست جمله اش را چطور ادامه بدهد.

«چه جوری بگویم؟»

«جان بکن و بگو»

«او...او مرا دوست دارد»

یک جفت چشم از حدقه در آمده از پشت پلک های رامش نمایان شد. گیلدا خودش را عقب کشی. رامش گفت: «یک دفعه دیگر بگو»

گیلدا از جا بلند شد و از او فاصله گرفت. احساس میکرد الان است که دست او بالا برود و با ضربه بر گونه اش فرود بیاید.

امش فریاد کشید: «گفتم یک دفعه دیگر بگو»

گیلدا ترسیده و گریان جواب داد: «مگر نشنیدی؟» ان وقت گریه اش اوج گرفت: «مگر نگفتمی راستش را بگویم عصبانی نمی شوی؟»

«تو این موضوع را از کجا فهمیده ای؟ پانیژه خبر آورده یا خودش مستقیم به سمع شما رسانده؟ ناز زر زر کردن و ابغوره گرفتن دروغکی متنفرم. مثل ادم جواب من رابده»

«قول بده حرفی به پانیژه نزن»

«پس پیک خوش خبر دختر دایی جانت است! چشم هامون روشن! چشم شعله خانم هم همین طور! این خبر کشی ها از کی شرع شده؟»

«من حرفم را زدم. حرف دیگر ی ندارم»

زار برملا گردیده و جنجالی برپا شده بود. رامش به طرف او یورش برد. گیلدا جیغ کشید و فرار کرد. از در بیرون رفت و به اتاقش پناه برد. اما وقتی دید مادر به طرف تلفن می رود دست از جان شسته برگشت.

«به کی درای تلفن میکنی؟ گوشی را بگذار خودم میگویم»

رامش گوشی را روی دستگاه کوید: «بی شعور، حرف بزنی»

«به خدا هیچ کار بدی نکرده ایم. فقط دوسه دفعه اهم حرف زده ایم»

«کی؟ کجا؟»

«آخر من هر چه میگویم شما راضی نمی شوی و هی می گویی بقیه اش را بگو»

«نگو. تونگواز پانیژه می پرسم. بعد میروم سراغ پدر و مادرش»

«باشد...میگویم....»

«چرا جیغ میزنی؟ خفه شو. مثلا از ابرویت می ترسی؟ باین جیغ ها که همه همسایه ها خبر دار میشوند. بگو ببینم،

کی بااو حرف زده ای؟ توی راه دیبرستان یا....»

«تنها که نبودم پانیژه هم بود»

«کجا رفتید؟ کی رفتید؟ از دیبرستان غیبت کردی؟»

«نه هیچ جا نرفتم»

«وسط خیابان به تو گفت دوستت دارم؟»

«نه. چرا اینجوری حرف میزنی؟»

«کار برعکس شده! تو داری از من با زخواست می کنی؟»

«باز خواست نمی کنم. آخر یک حرفهایی می زنی که...»

«من دیگر حرف نمیزنم. فقط گوش میکنم. بگیر بنشین و بگو از کی شروع شده»

«ار تابستان»

رامش بی ان که حرف بزند فقط نگاهش کرد. گیلدا سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «به خدا پسر بدی نیست.

خیلی با تربیت است. می بینی که دایی هامون هم گاهی با او صحبت میکند»

«چه جوری شروع شد؟»

«از تابستان که دو سه رفته خانه دایی هامون شروع شد. یعنی..... یعنی چیز مهمی نبود که. همین جوری باپانیژه رفته

بودیم به سالن اجتماعاتشان که پینگ پونگ بازی کنیم. او هم انجا بود. از همانجا شروع شد. دو سه دفعه دیگر هم

همان جا بازی کردیم. همیدگر را دیدیم. بعد شماره تلفنش را داد. اما به خدا من ان قدر زنگ نزدم که بالاخره به

پانیژه اصرار کرد که به من بگوید به او زنگ بزنم. پانیژه هم گفت که خیلی پسر مودبی است، یک تلفن به او بزن.

بالاخره یک روز تلفن کردم. پرسیدم

برای چه ان قدر اصرار کرده که من تلفن کنم. گفت اصلا قصد مزاحمت و از این دوست بازی ها ندارد. خیلی با ادب

حرف میزد طوری که من دیدم هیچ خیال بدی ندارد. درسش هم خیلی خوب است»

رامش همچنان سکوت کرده وبه او میدان داده بود. گیلدا در چنان جذبه ای فرو رفته بود که همچون هیپنوتیزم شده

ها ماشین فکرش به کار افتاده بود و زبانش می چرخید.

«به او گفتن فعلا این حرفها برای ما زود است چون میخواهم درس را ادامه بدهم و دکترا بگیرم. او هم گفت

میخواهد درسش را تا حد اکثر ادامه بدهد.»

رامش خوب میفهمید دختر ک 15 ساله اش زبانبازی میکند و چیزهایی می گوید که خوشایند او باشد. واژه دهن پر

کن دکترا را با تاکید می گفت وروی ادب مانی تکیه میکرد. همین طور ادامه داد: «هیچ دوست دختری ندارد. می

گوید از این دخترهایی که هر روز باایک پسر دوست میشوند خیلی خیلی بدش می آید. پانیژه میکويد هیچ وقت او را

باهیچ دختری ندیده. باین که یکی یکدانه است اصلا لوس و اهل لش بازی نیست. پدرش در دوبي کار میکند

مادرش یک نوه عمو دراد که دانشجوی پزشکی دانشگاه اصفهان است. بیشتر بااو معاشرت دارد. اسمش پیشداد

است. البته ان ها در اصفهان زندگی میکنند ولی پیشداد هر وقت تعطیلی پیش بیاید میاید تهران و چند رزوی در

خانه آنها می ماند. خیلی با هم دوست هستند. از بچگی با هم بزرگ شده اند. مثل شما و خاله سمر که از بچگی باهم بزرگ شده اید»

«تو او را دیده ای؟»

گیلدا که هنوز در حالت جذبه و شوق به سر می برد جواب داد: «اره خیلی پسر خوبی است. سر ضرب پزشکی اصفهان قبول شده. یک سال از او بزرگتر است»

«از کی؟»

«از چیز دیگر... از...»

«او را کجا دیده ای؟»

«یادت هست شهرپور دوسه روزی رفتم خانه دایی هامون؟»

«بله یادم هست»

«ان موقع دیدمش»

«موقعش را گفتم، کجایش را بگو»

«سورا ماشی مامان... مامان مانی بود»

«تو هم با پانیزه سورا شده بودی؟»

گیلدا سکوت کرد. احتیاج به جواب نبود تا رامش مطمئن شود که بله، ماشین سواری هم کرده اند. ولی بی آن که عکس العملی نشان بدهد، منتظر بقیه اعترافات شد. داشت به اومیدان میداد تا هر چه بیشتر بگوید و هر چه بیشتر نقطه ضعف هایش را نشان دهد.

سکوت به درازا کشید و هر دو مستاصل می کرد. سرانجام گیلدا به حرف آمد: «دایی هامون خیلی از او تعریف میکند»

«پس تو و پانیزه سوار ماشین او شدید؟»

گیلدا که خیال میکرد با وقفه سکوت مجرای صحبت را تغییر داده است، بالحنی عذاب الود جواب داد: «ببخش که از شما اجازه نگرفتم»

«تو که گفتم فقط در سالن اجتماعات و موقع پینگ پونگ بازی کردن او را دیده ای»

گیلدا سر را پایین انداخت.

رامش در پی سکوت طولانی از او پرسد: «جواب من یک کلمه است. سوار ماشین شدی یا نه؟»

«اره ولی به خدا نیم ساعت هم نشد»

«شعله میداند؟»

«نه»

«ادامه بده. با ماشین کجاها رفتید؟»

«هیچ جا. فقط بستنی خوردم و برگشتیم»

«تا حالا چند بار سوار ماشین اش شده ای؟»

«می خواهی همه را بگذاری کف دست بابا؟»

«نباید بگذارم؟»

«به خدا هیچ کار بدی نکردم. از پانیژه پیرس»

«از تو پرسیدم چند بار سوا رمشین اش شده ای؟»

«دوسه بار»

«هر دفعه هم فقط برای بستنی خوردن سوار شده ای؟»

«به بابا نگو»

«جواب من را بده!»

«آخر چه بگویم؟ خب یک خرده هم حرف زدیم»

«راجع به چی؟»

«راجع به همان چیزی که قبلا گفتم»

«راجع به اینکه تو را دوست دارد؟»

«اره»

«جواب تو چی بود؟»

«گفتم می خواهم به درس ادمه بدهم»

«همین؟»

گیلدا عاجزانه نگاهش کرد: «مامان خواهش میکنم به بابا نگو»

«نگویم که خیال کند تو از شدت وطن پرستی و پدر دوستی ات است که هر وقت اسم امریکا رفتن می اید سینه سپر

میکنی و می روی تو جبهه او؟»

«می خواهی تلافی کنی؟»

«نه میخوام هشیارش کنم. بگویم توی این مملکت ماندن همین است»

«توی امریکا که بیستر دختر ها و پسر ها با هم دوست میشوند»

«یک سوال میکنم طفره نرو و درست جواب بده»

«من که همه چی را گفتم»

«ولی نگفتی در ظاهر عشق ان آقای سیگار به دست چه گفتی»

«الحمدالله که دایی هامون سیگار کشیده اش کرده ، تقصیر خودش نبوده»

«به به! چه دفاع جانانه ای! اما هنوز جواب من را نداده ای. تو هم بله؟»

«چی رابله؟»

«به اظهار علاقه او چه جوابی دادی؟ جان بکن حرف بزن»

«من..... من به او گفتم..... گفتم اگر دانشگاه قبول شود ، ان هم رشته پزشکی شاید بتوانم رویش حساب کنم. همین»

«روی چه چیزش حساب کنی؟»

«روی تقاضای ازدواجش»

«اوه..... چه دختر مستقلی! حظ کردم! برای پیشنهاد ازدواج همه جور شرط و شروط گذاشته غیر از این که بگوید پدر

و مادری هم دارد و ان ها هم ادم هستند»

«آخر هنوز که چیزی که نشده من تازه سه سال دیگر دیپلم میگیرم»
 «دیگر حق نداری بدون من پا به خانه دایی هامون بگذاری. حتی برای یک دقیقه. تا من بینم پشت سرت چه گندی بالا آورده ای»
 «جواب راستگویی من همین است؟»
 «نه خیر. ببخشید که جایزه تقدیم نکردم. برو خدا را شکر کن که حداکثر دو سال دیگر بیشتر اینجا نیستیم. و گر نه می فهمیدی چه جایزه ای تقدیمت می کنم»
 «چرا دوسال؟ یعنی تا دو سال دیگر کارمان درست میشود و میرویم؟»
 «بله. چرا یک دفعه ماتم زده شدی؟»
 «ماتم زده نشدهام»
 «چرا. از قیافه ات پیداست که اگر رویت میشد میزدی زیر گریه»
 «خب دلم برای بابا میسوزد او که نمی تواند همراه ما بیاید»
 «پس سر کار برای بابا میسوزد که هر وقت راجع به امریکا رفتن صحبت میکنم لنگه کفش کهنه اش میثوی؟ واقعا که چه دختر غم خواری!»
 «چرا مسخره میکنی؟»
 «تو را مسخره نمیکنم. خودم را مسخره می کنم که نمی دانستم چقدر در خواب غفلت بوده ام. چقدر به تو اعتماد داشتم. چقدر باور کرده بودم به خاطر این کهمدتی بابا اینجا تنها می ماند یقه چاک میکنی. نگو گیلدا خانم پایش به کجاها کشیده شده! تو با چه جرئتی سوار ماشین دو تا جوان شدی؟ چطور توانستی به خودت اجازه چنین کاری بدهی؟ می دانم پانیزه را هم تو به این کارها وادار کردی. و گر نه او بچه ساده ای است»
 «نه خیر. من پای او را به اینکارها باز نکردم. اولش او بود که گفت مانی تورا یک جوری نگاه میکند. اول او فهمید»
 «مطمئنی که دورغ نمیگویی؟»
 «بله مطمئنم»
 «پس رو به رو میکنم» (چه قدر گیره ای مادره حالمو به همزد)
 صدای فریاد گیلدا در آمد: «با کی رو به رو می کنی؟»
 «داد نکش. هنوز دهانت بوی شیر میدهد. هر غلطی خواسته ای کرده ای و فریاد هم میکشی.؟ مگر راست نمیگویی اول او فهمید؟ پس از چه میترسی؟ می خواهم رو به رو کنم بینم بقیه حرف هایت هم از همین قماش است یا نه»
 «به خدا اگر به پانیزه یادایی هامون و شعله حرفی بزنی خودم را میکشم. حالا می بینی. رو به رو کن... من هم.....»
 رامش باگفته او که با لحنی کودکانه ولی مصمم گفته شد. تکان خورد. اما نگذاشت دخترش متوجه شود.
 گیلدا دوباره از حربه گریه استفاده کرد. اشک ریزان ادامه داد: «به گوش بابا هم برسد خودم را می کشم»
 «چه دسته تهدید خوبی پیدا کرده ای؟»
 «تهدید نمی کنم امتحانش مجانی است»
 رامش با شنیدن جمله آخر او خنده اش گرفت. اما فقط پوزخند زد. «حرف ادم های عاشق را میزنی. ان هم از این عشق های بچه بازی واحمانه که حتی ارزش یک لحظه فکر کردن را ندارد»

کلمه عشق در گوش گیلدا چنان طنین دلنواز داشت که به یک باره تمام ترس ها و دلهره ها را از دلش بیرون برد. احساس مطبوع رابه جایش نشاند. احساس که میگفت حرف اخر زده شده. چیزی را که تو نمی توانستی بر زبان بیاوری او به جایت بر زبان آورد. و کارت را راحت کرده. در حالی که اشک هایش را با پشت دستپاک میکرد و کمی آرام گرفته بود گفت: «من دورغ نمی گویم. بخواهی با پانیژه رو به رو کنی و ابرویم را ببری.....»

«بس کن! گند بالا آورده ای و دو قورت و نیم هم طلبکاری؟ اشکهایت را پاک کن و به حرف های من گوش بده.» دستمالی از جعبه بیرون کشید و به دست او داد. «الان بچه ها میایند و میبینند گریه کرده ای، ناراحت میشوند. گوش کن ببین چه میگویم. فکر نکن از گریه یا تهدیدت میترسم. من خودم زنم و میدانم حربه زنها یا گریه است یا تهدید به خودکشی. پس برای من از این حربه ها استفاده نکن که فایده ندارد. اگر میخواهی اجازه بدهم امسال را در همان دیبرستان بمانی، اگر میخواهی کار بالا نگیرد و به گوش بابا و دایی هامون و بقیه نرسد، اگر نمیخواهی حرفهایی را که زده ای با پانیژه رو به رو کنم، سرت را بینداز پایین و فقط و فقط درست را بخوان. کاری هم به کار من و بابا نداشته باش. به تو مربوط نیست که من و بابا کی و چه جوری با هم به توافق میرسیم. هنوز خیلی مانده تا فرق بین من و بابا را درک کنی. او دوست دارد مثل آب حوض آن قدر را کد بماند که بگردد. اما من نمیتوانم مثل او فکر کنم. نمیخواهم در یک مثلاً کانون خانوادگی لنگر بیندازم و برده آهنگ زندگی روزمره بشوم. روزها را صفحه عیناً پشت سر گذاشتن برای من مرگ آور است. من با بابا از زمین تا آسمان فرق دارم. دلم میخواهد هرچه که من را احاطه کرده، از ستاره های آسمان گرفته تا مرکز زمین، همه را در اختیار داشته باشم. اصلاً اهل هم رنگ شدن خفه کننده با محیط نیستم. دلم میخواهد با این دو تا چشم تمام دنیا را ببینم.»

گیلدا با بغضی آتشین پرسید: «مگر بابا را دوست نداری؟»

از این سوال چه منظوری داری؟

«یعنی مگر بابا از اول همین طور نبود؟ پس چرا با او ازدواج کردی؟»

«حالا زود است برایت بگویم چرا با بابا ازدواج کردم. همین قدر میگویم که بابات با قشر یخی که جزو وجودش است، همه را نسبت به خودش بی علاقه و دلسرد میکند.»

یعنی نسبت به او بی علاقه شده ای؟

«بگذار به موقع جوابت را میدهم. اگر عقل رس تر شده بودی، میفهمیدی و جز به آینده ای که من دارم جاده اش را برایتان صاف میکنم فکر نمیکردی. یادت باشد دیگر حق دخالت نداری. من و بابا میدانیم چطور با هم کنار بیایم.»

یعنی بابا نگاه میکند به دهان من که ببیند چه میگویم تا همان را قبول کند؟ نمیدانستم اینقدر مهم هستم.»

«تو مهم نیستی، ولی بابا برای شانه خالی کردن از زیر بار چنین برنامه ای، به هرکس و هرچیز که تأییدش کند دخیل میندند.»

«مگر راجع به من چیزی به شما گفته؟»

«نه خیر، چیزی نگفته. ولی وقتی میبیند که دم به دمش میدهی، گل از گلش میشکند. تقصیر ندارد. بیچاره اهل فکرهای بزرگ و قدمهای بلند نیست. همین قدر که سر ماه حقوقی بگیریم و نان و آبی داشته باشیم، برایش کافی

است که خوشبخت باشد. فکرش جهش و پرش ندارد. آرزوهایش کوچک است. با یک اضافه حقوق کلی عشق میکند. از حالا حساب کتاب میکند ببیند کی بازنشسته میشود و چقدر حقوق بازنشستگی میگیرد.»

«خب اگر از حالا به فکر آینده نباشد، پس وقتی پیر شد به آینده فکر کند؟»

«نمیگویم به آینده فکر نکند. میگویم فکرهایش نباید اینقدر محقر و پس مانده باشد. اگر به حرفهایم خوب گوش کنی، اشتباه حالی ات نمیشود. البته که آدم باید به فکر آینده باشد. من هم به همین دلیل است که میخواهم از این فرصت بزرگ استفاده کنم. میخواهم آینده را بسازم. اما فرق آینده نگری من و بابا در این است که او از آینده فقط خط پایانش را میبیند، اما من خط پایانی برای زندگی ام قائل نیستم. چون عقیده دارم راه زندگی جای به آخر میرسد که آدم از حرکت بایستد. تا وقتی برود، راه ادامه پیدا میکند.»

«بالاخره که همه یک روزی به آخر میرسند و میمیرند.»

رامش که در همه چیز نظر و سلیقه خودش را کافی میدانست، به نحو ستوه آوری گفت: «عین بابات حرفهای احمقانه میزنی. معلوم است که همه میمیرند. من برای تا وقتی زنده هستم برنامه و نقشه دارم. خط پایان زندگی من مرگ است، ولی مال بابا بازنشستگی است. و من هیچ وقت نمیخواهم به خاطر این که قرار است روزی بمیرم، از حالا دست از زندگی بکشم.»

«ما که هیچ چیز کم نداریم. خانه داریم. ماشین داریم. وسایل زندگی داریم. به کسی هم که محتاج نیستیم.»

«این طرز فکر همان طرز فکر بابات است که عیناً به تو منتقل شده. ولی من میبرمت و فکرت را عوض میکنم. نمیگذارم پا جای پای بابات بگذاری.»

«پس چرا طرز فکر بابا را عرض نکردی؟»

«آدمها در یک چیز با هم مشترک هستند، و آن متفاوت بودن است. من و بابا با هم خیلی تفاوت داریم. آدمی را که با یک جور فکر بزرگ شده نمیشود به این آسانی ها عوض کرد. شهرام و شهریار که ده دوازده سال بیشتر ندارند، تا دست کم همسن تو نشوند، نمیشود فهمید روحیه و اخلاق و شخصیت بابات را به ارث برده اند یا من. ولی متأسفانه تو نشان میدهی که عین باباتی. آینده را تا نوک دماغت میبینی. از حالا به یک علفه مضعه دل بسته ای و میخواهی راه بابا را پیش بگیری.»

«علفه مضعه چیه؟»

«علفه مضعه به یکی از مرحله های رشد نطفه در رحم مادر میگویند که هنوز شکل جنین به خودش نگرفته. یعنی هنوز آدم نشده. کنایه به آدم های بی سر و پاست.»

«شما که الحمد الله هیچ کس را آدم نمیدانی. از بابا گرفته تا بقیه.»

«آدم به معنی چشم چشم دو ابرو، دماغ و دهن یک گردو که زیاد است، ولی آدم درست و حسابی و با ارزش که بشود به عنوان زندگی رویش حساب کرد، نه، زیاد پیدا نمیشود.»

«به نظر شما بابا از همان علفه مضعه هاست؟»

«حالا چرا از بین این همه حرفی که زدم، چسبیده ای به این دو تا کلمه؟»

«شما که با این چشم به بابا نگاه میکنی، چه جوری میخواهی عوضش کنی؟»

«عوض شدن یا نشدن بابا دیگر برایم مهم نیست. بچه من نیست که مسئولیتش با من باشد. اگر عقلش برسد و چشمش را باز کند و این فرصت را بقاءد، بُرد کرده، وگرنه همان که گفتم، باید یک عمر کارمند باشد و این دستش به آن بگوید غلط نکن.»

«خود شما هم که کارمندی.»

«من میخواهم بروم. منتظر نمیشوم تا کنج این خراب شده پیوسم و آخرش با چندرغاز حقوق بازنشستگی، یکی توی سر خودم بزنم، یکی تو سر زندگی. نمیگذارم شما سه تا پاسوز طرز فکر بابات بشوید. ما میرویم. به موقع برای او هم اقدام میکنم. آن وقت معنی زندگی را میفهمد. اگر هم نیاید که به آرزویش رسیده.»

«چه آرزویی؟»

«انشاءالله بازنشسته میشود و ...»

«شما که گفتی بابا موافقت کرده.»

«موافقت ضمنی. هنوز امروز و فردا و این دست و آن دست میکند. نمیبیند هرچه میگذرد، سختگیری امریکا برای قبول مهاجران ایرانی بیشتر میشود. دارد جان من را به لبم میرساند.»

«شما که یک مدت است با بابا خیلی خوب شده ای.»

«من هیچ وقت با بابا بد نبودم که حالا خوب شده باشم و بالاخره هر زن و شوهری اختلاف پیدا میکنند. این دلیل بد شدن با هم نیست.»

«نه، یک جوری شده ای که من همیشه آرزو میکردم اینطور باشی. قبلاً هیچ توجهی به بابا نداشتی. آنقدر که مامان ملک همیشه به رفتاری که نسبت به بابا داشتی اعتراض میکرد. یادت هست دو سه روز قبل از رفتن این دفعه اش به امریکا، آمد خانه ما؟»

«خب بله. مگر چی شد؟»

«یادت هست وقتی سر بابا داد کشیدی چی گفت؟»

«حالا مقصودت چیه؟»

«وقتی بابا از طرز حرف زدن شما ناراحت شد و رفت توی اتاقش، یادت هست مامان ملک گفت اگر یک دفعه دیگر او را این جوری خرد کنی، دیگر پا به خانه مان نمیگذارد؟ آن روز بابا خیلی ناراحت شد. انگار دلش میخواست گریه کند.»

«تا شمع گریه نکند، جایی روشن نمیشود. خودش که اهل حرکت نیست. میخواهم به حرکت وادارش کنم. مامان ملک خوب میداند من چه رنجی میبرم. ولی دلش مثلاً برای مظلومی بابا میسوزد. او خودش میداند تا به حال از دست بی عرضگی های بابات چقدر عذاب کشیده ام. همه زدند و بردند و خوردند، این هنوز همان کارمند وظیفه شناس پشت میز فکسنی آن اداره مانده. مگر سن مفید آدم برای کار کردن و ساختن آینده چند سال است؟»

«خب بابا دلش نمیخواهد از راه کارهای خلاف پول در بیاورد.»

«مگر هرکس پول خوب درمیاورد، از راه خلاف است؟ در ثانی، آدم بدون از دست دادن هیچ چیز، چیزی به چنگ نیاورد. هزاران دفعه به او گفته ام آدم حسابی، از طرف معامله های اداره که اینقدر جوش میزنی و کالا و خدمات مناسب در اختیارشان میگذاری، کمیسیون بگیر. چرا حمالی مفتی میکنی؟ حق کمیسیون کار خلاقی نیست. آخ ... آخ که کاش یک ذره دل و جرئت داشت، یک ذره اهل ریسک بود. همین که مردم ببرند و بخورند و پشتشان را برای

هفت نسل آینده ببندند و در عوض به او بگویند به به، جناب آقای بهنام بهروش، شما چه آدم منزله و پاکی هستی، برایش کافی است. انگار این حرفهای دهان پر کن برای آدم نان و آب میشود.»

«بابا که به قول شما عوض نشده. شما برای چی عوض شده ای و با او با مهربانی رفتار میکنی؟»

«گیلدا، اصلاً یادت رفته برای چه رو به روی تو نشسته ام و درباره چه حرف میزنم؟ بحث منحرف شد به طرف روابط من و بابا. دیگر لازم نیست روابط من و بابا را کالبدشکافی کنی. برویم سر اصل مطلب. دارم به تو ارفاق میکنم. خوب گوش کن ببین چه میگویم. از الان تصمیم میگیری آدم دیگری بشوی. امروز اولین روز آینده است. فهمیدی؟ یک دفعه دیگر بشنوم از این غلط ها کرده ای و به جای درس و مدرسه حواست جای دیگر رفته، نابودت میکنم.»

گیلدا پشت چشمی نازک کرد و سرش را زیر انداخت. رامش دست برد زیر چانه او. «برای من پشت چشم نازک نکن.»

«پشت چشم نازک نکردم.»

«به من نگاه کن. مثل آدم اقرار کن که گناه بزرگی کرده ای و دیگر از این غلط ها زیادی نمیکنی. گناه بزرگ شرم آدم را از بین میبرد. هر چه گناه بزرگتر، بی شرمی بیشتر! آخر تو چطور جرئت کردی سوار ماشین یک لَش بی کاره شوی؟ زود باش، الان بچه ها میایند.»

گیلدا از خلال تخیلات گوناگون، با سادگی خلع سلاح کننده اش به خطایی که کرده بود اعتراف کرد.

رامش اضافه کرد: «بگو که دیگر در روابط من و بابا فضولی نمیکنی.»

«من چه کار به روابط شما و بابا دارم؟ اصلاً به من چه؟»

«آفرین اصلاً به تو مربوط نیست که ...»

صدای زنگ آیفون برخاست. رامش گفت: «برو در را باز کن. بچه ها آمدند. ولی یادت باشد امروز چه حرفهایی به تو زدم و تو هم چه قولهایی دادی. من پیگیر این مسئله هستم. خیال نکن با گفتن یک اشتباه کردم قانع شده ام. نه، قانع نشده ام. اما میخواهم به تو فرصت بدهم که جبران کنی. حالی ات شد؟»

گیلدا که در آن فضای سنگین درحال خفه شدن بود، زیر نصیحت های فرزانه وار او دهن دره میکرد. از جا بلند شد و درحالی که به طرف آیفون میرفت گفت: «جبران میکنم.» گوشی را برداشت و پرسید: «بله؟»

«باز کن، ماییم.»

دکمه را فشار داد. دو پسر مثل طوفان وارد آپارتمان شدند. به عادت معمول دست در گردن گیلدا انداختند. او هردو را بوسید و رهایشان کرد.

رامش گیلدا را مرعوب کرده و از او نسق گرفته بود. وقتی فاتحانه از اتاق بیرون رفت، انگار ردایی شاهانه روی دوشش افتاده بود که احساس تفاخر میکرد.

فصل 5

در حاشیه شبی مبهم و صاف که آسمان با آن همه ستاره باز خلوت به نظر میرسید و قرص ماه چون میوه ای رسیده بر نوک شاخه ای آویزان بود. رامش به طرف بهنام چرخید و با طرحی از شیفتگی و پرشور، لحاف را تا گردن بالا کشید، سر روی سینه او گذاشت، و با لحنی گیرا زمزمه کرد: «ببین، یک هفته امروز و فردا میکنی. آخر من با تو چه

کار کنم؟ مگر ما میخواهیم واقعاً از هم جدا شویم که اینقدر احساس ناراحتی میکنی؟ فردا روز اول هفته است. به امید خدا میرویم و کاری را که باید یک هفته پیش انجام میدادیم، شروع میکنیم.»

«حالا بخواب، تا فردا صبح!»

رامش به شیوه های زنانه متوسل شد؛ شیوه هایی با اصوات مبهم و بی معنی، و در عین حال برانگیزاننده! لحظه به لحظه فاصله ها را پشت سر میگذاشت و او را با وسوسه هایی که سال ها به کار نبرده بود و حالا که به کار میبرد، ستون استقامت شوهر را میلرزاند و آجر به آجر فرو میریخت، مجذوب میکرد. تا جایی که بهنام، اسباز از لذتی فراموش شده، میگذشت نوازش ها او را با خود ببرد. خویشتن را در اوج قله های برتری و تسلط می یافت. درحالیکه خوابی کرحت کننده با خود میبردش، احساس میکرد زندگی در جو چاپلوسی هم شیرین باشد. کامیابی اش همچون معجزه ای در لطافت تیره شب میدرخشید و این توهم نوازشگر، شیواترین رویایی بود که برایش به واقعیت درآمده بود. گفت: «دیگر تکرار نکن. فردا میرویم. بگذار بخوابم. فردا دو سه ارباب رجوع دارم که میدانم انرژی برایم باقی نمیگذارند.»

«کدام فردا؟ فردای واقعی یا فردایی از نوع فرداهای قبل؟»

«خوش به حال زن و شوهرهایی که مثل هم فکر میکنند و در خطوط اصلی زندگی شان با هم تفاهم دارند. یا اگر ندارند، به عقاید هم احترام میگذارند.»

«یعنی ما با هم تفاهم نداریم؟»

«دست کم در این مورد، به اضافه هزار مورد دیگر، نه، نداریم.»

رامش خود را کنار کشید و گفت: «باز رفتی سر خانه اول؟»

«چه کار کنم، یک مو از تنم به این کار راضی نیست.»

«آن روزی را میبینم که کادوبارانم کنی و بگویی عجب شاهکاری کردی.»

«از گروه گروه ایرانی هایی که برمیگردند به همین جا و تازه مجبورند از صفر شروع کنند، پیداست این شاهکار چه عاقبتی دارد.»

«بی عرضه هایش برمیگردند. آنهایی که عرضه دارند، به هر فوت و فنی شده میمانند و موفق هم میشوند.»

«صدی نود و نه این خانواده ها، در هر زمینه ای موفق شده باشند، در زمینه خانوادگی ناموفق بوده اند. صدی نود و نه

این خانواده ها از هم پاشیده اند. زن از یک جا سر درآورده و شوهر از یک جا و بچه ها هم از جای دیگر.»

«مگر ما میخواهیم پا جای پای آنها که تو میگویی بگذاریم؟»

«آنها هم قصد نداشتند پا جای پای قبلی ها بگذارند، ولی محیط چنان در خود هضمشان کرده که ناخودآگاه تا گردن

فرو رفته و غرق شده اند. زن ایرانی نشان داده که ...»

«تو را خدا دیگر بس کن. چقدر زنهای بینوای ایرانی را میکوبی؟»

«آخر جنبه ندارند. تا به محیط آزاد میرسند، به جای استفاده مفید از آزادی، خودشان را در آن خفه میکنند. مگر

دروغ میگویم؟»

«بدبینی و منفی بافی هم حدی دارد. من دختری چهارده ساله نیستم که از هول حلیم بیفتم توی دیگ. اینقدر آدم را

دست کم نگیر.»

«حالا میگذاری بخوابم یا نه؟»

رامش بیشتر به او نزدیک شد و با لحنی کودکانه خود را لوس کرد. «بخوابی فردا هم اداهاى چند روز قبل را دریاورى، قهر میکنم.»

بهنام میتوانست پشت نقاب ظاهری او، روح گربه صفتانه اش را ببیند. گفت: «تهدید میکنی؟»

«آره، تهدید میکنم. آن هم خیلی جدی.»

«پس بخواب تا فردا صبح که ببینم از ترس تهدیدهایت چه بلایی سر خودم و زندگی ام میاورم.»

«وای که تو چقدر ترسو و محافظه کاری! میگویند ترس برادر مرگ است. همین روحیه و طرز فکر را داشته ای که هیچی نشده ایم.»

«بگذار بخوابم که دارم بیهوش میشوم.»

رامش کناری کشید. «پس شب بخیر! خواب های خوب ببینی که فردا سر حال باشی.»

هنوز بهنام جوابش را نداده بود که آژیر قرمز به صدا درآمد و لحظاتی بعد موج انفجاری شدید خانه را لرزاند. صدای

ریزش بمب ها به یاد بهنام آورد که همه فناپذیرند، ولی انگار آژیر به صدا درآمده بود که رامش باز هم بگوید :

«توی این مملکت که آدم امنیت ندارد. فکر می کنم همین دور و بر ها خورد. صدا نزدیک بود.»

«تو بویی از وطن پرستی و عرق به مردم نبرده ای.»

«تو داری، کافی است.»

ساعت هشت و نیم صبح بود که از خانه بیرون رفتند. با همه سردی هوا، روز طلایی و زیبا و سبکی بود. بچه ها را سرویس مدرسه برده بود و آن دو، هر یک غرق در دنیای خود، دوش به دوش هم از خانه خارج شدند. رامش بی آن که بگذارد هیجان پر شورش دیده شود، در حالی که شادی دوست داشتن را در دل بهنام به غمی بزرگ تبدیل کرده بود، زیر سنگینی نگاه های غم آلودش معذب بود. سرانجام وقتی ناباورانه و شادمانه برگه را نوشت و امضا کرد و لحظه های بسته و منجمد را تا امضای بهنام پشت سر گذاشت، نفسی آسوده کشید. ولی این تازه اولین قدم در راه هدفش بود. هرچند طلاق توافقی بود، روز دادگاه برای یک هفته بعد تعیین شده بود؛ یک هفته ای که رامش فکر کرد باید همچنان در تب و تاب لحظه ها بگذارد که مبدا بهنام تغییر عقیده بدهد و جا بزند.

وقتی از مجتمع بیرون آمدند، در حالی که هر کدام باید به طرف محل کار خود می رفت، رامش گفت: «بیا امروز را

تلفنی مرخصی بگیریم و با هم باشیم.»

«نمی شود. دو سه تا ارباب رجوع دارم که حتما الان پشت در اتاقم از انتظار کلافه شده اند. باید بروم.»

«گور پدر ارباب رجوع! بگذار امروز را فقط مال خودمان باشیم.»

«بماند برای بعد.»

«یعنی تو باید زرخیر آن سازمان باشی؟ هیچ اختیاری از خودت نداری؟»

«چرا، دارم، اما در حد مقررات.»

«حالم از این مقررات به هم می خورد. اصلا دلم می خواهد امروز با شوهرم نهار بخورم.»

«بگذار برای یک وقت دیگر.»

«طوری می زنی توی ذوق آدم که... اه، هیچی. برو سر کارت.»

«بیا تا یک جایی برسانمت.»

«نه، تو برو که زودتر به ارباب رجوع های محبوبت برسی. خودم می روم.»

«چی شد؟ ناراحت شدی؟»

«مهم نیست. بالاخره تو همین.»

«مگر تو امروز سر کار نمی روی؟»

«نمی دانم. شاید رفتم. شاید هم نرفتم.»

«بروی بهتر است. مرخصی را بگذار برای موقع اورژانسی.»

«باشد. برو.»

«می خواستی با هم باشیم که سور طلاق را بخوریم؟»

«ای بابا، به قول معروف عقد من و تو را در آسمان ها بسته اند. مطمئن باش من تا آخر عمر بیخ ریشت چسبیده ام.»

«آه؟ تا حالا چنین چیزی از زبانت نشنیده بودم.»

«واقعیتش این است که می خواستم راجع به گیلدا با تو صحبت کنم..»

«مگر چیزی شده؟»

«از من قول گرفته به تو نگویم. اما...»

«بیا بالا سوار شو بگو چی شده. بعد می روم.»

«الان تمام حواست جای دیگر است. پیش ارباب رجوع ها.»

«بیا بالا. اگر لازم شود، زنگ می زنم و مرخصی ساعتی می گیرم.»

«آهان. حالا درست شد.» در را باز کرد و نشست. «راه بیفت.»

«مگر نمی خواهی حرف بزنی؟»

«این جا؟ بیا برویم به یک کافه، یک چای داغ بخوریم. خیلی هوا سرد است. در این وضعیت که نمی شود حرف زد.»

«بهنام حرکت کرد. «نزدیک اداره یک کافه هست. می رویم آنجا.»

«رامش خشمش را پنهان کرد. با لبخندی ساختگی گفت: «آره، بهتر است برویم کافه نزدیک اداره که تو بلافاصله پیری پشت میزت.»

«کافه در آن ساعت نیم روز خلوت و دنج بود. پشت میزی روبروی هم نشستند و به جای چای، قهوه و کیک خواستند. بهنام که به دنیایی دیگر پا گذاشته بود، دنیایی با آرامشی نگران کننده، متفکر و درهم گفت: «خوب بگو بینم. راجع به گیلدا چه می خواستی بگویی؟»

«به او قول داده ام در این باره چیزی به تو نگویم، اما می گویم تا بفهمی داریم کار بسیار درستی می کنیم که از این مملکت می رویم.»

«چه خبر شده؟»

«محیط آلوده است. جامعه خراب است.»

«محیط کجا؟ کدام جامعه؟ ایران یا آمریکا؟»

«نخیر. همین جا را عرض می کنم.»

«یعنی محیط این جا خراب تر از آن جاست؟»

«تو اینجور فکر نمی کنی؟»

«رامش، تجزیه و تحلیل محیط این جا و آن جا بماند برای بعد. بگو چی شده»

«چند وقت بود می دیدم با هامون و بقیه که دور هم جمع می شویم، گیلدا و پانیزه خیلی با هم پیچ می کنند و به گوشه ای می روند که دور از چشم ما باشند. راستش کنجکاو شدم، و خلاصه حدس زدم باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. اگر یادت باشد، آن روز که راجع به سیگار کشیدن مانی حرف می زدیم، چنان منقلب شد که چند بار گفت چرا به پدر و مادرش خبر نمی دهیم که جلوییش را بگیرند. یادت آمد؟»

«الان تمرکز ندارم. یادم نیست. بقیه اش؟»

«خودت چه حدس می زنی؟»

«بهنام با نگرانی نگاهش کرد. پرسید: «تو می خواهی راجع به چی صحبت کنی؟ سیگار کشیدن ان پسر به چه ربطی به گیلدا دارد؟»

«دارد. فعلا که ربط پیدا کرده.»

«پیشخدمت کیک و قهوه را سر میز گذاشت و رفت. رامش در حالی که فنجان قهوه اش را به هم می زد گفت: «آن هم چه ربطی! پانیزه خانم شده قاصد خوش خبر گیلدا خانم و آقا مانی!»

«بهنام بهت زده پرسید: «یعنی چه؟»

«یعنی همین که گفتم.»

«چرا تا به حال به من حرفی نزده بودی؟»

«می خواستم ته و توی موضوع را در بیاورم بعد به تو بگویم.»

«حالا ته و توی موضوع را در آورده ای؟»

«آره. خانم عاشق شده!»

«عاشق کی؟ مانی؟»

«آره.»

«خوب، بقیه اش؟»

«هیچی، کار آن قدر بالا گرفته که دخترت همراه پانیزه، با آقا مانی و یکی از پسران فامیلشان که گفت اسمش پیشداد است، می روند ماشین سواری.»

«رامش، این ها که می گویی حقیقت دارد؟»

«مگر با تو شوخی دارم؟»

«این اتفاقات کی افتاده که من و تو بی خبر مانده ایم؟»

«من که تازه متوجه شده ام. اما آن طور که خودش می گفت، موضوع از تابستان امسال شروع شده. از همان چند روز که با اصرار رفت خانه هامون. پیداست قبل از آن هم خبرهایی بوده که برای رفتن به خانه هامون آن قدر اصرار می کرد. می بینی با همه دقت و وسواسی که نسبت به او داریم، در این محیط چی از آب درآمده؟»

«ربطی به محیط ندارد. در ثانی، محیط امریکا که فاسدتر است. خودت هم می دانی. و تو می خواهی بچه ها را به طرف همان فرهنگ بکشانی. در این مملکتی که خیلی چیزهایش هنوز سنتی و اخلاقی است، نتوانسته ایم طوری مراقب دختر پانزده ساله مان باشیم که کار به این جاها نکشد. آن وقت تو خیال می کنی در آن جا می شود نظارتی رویش داشته باشیم؟»

«تو هم که دست به دُھلت نگذاشته، صدایش درمی آید! منظور من این است که چون در آن جا آزادی هست، جوان ها این قدر حریص نیستند که سر پدر و مادر کلاه بگذارند.»

«بحث من و تو فایده ندارد. تو حرف خودت را می زنی.»

«تو هم حرف خودت را می زنی!»

«حالا بگو بینم چه اتفاقات دیگری افتاده.»

«آن جوجه ماشینی، مانی را می گویم، فرموده از گیلدا خانم خوشش می آید. ایشان هم دهانش آب افتاده و خلاصه...»

«پدرش را درمی آورم.»

«پدر کی را؟»

«همان جوجه ماشینی را.»

«لازم نکرده! ما خیلی زرنگ باشیم، باید جلوی بچه خودمان را بگیریم.»

«دیگر چه کارها کرده؟»

«قسم می خورد جز این چیزها که گفته، اتفاق دیگری بینشان نیفتاده.»

«بقیه اش را من ازش درمی آورم.»

«نه. اصلاً نباید بفهمد به تو چنین چیزی را گفته ام.»

«که چه بشود؟»

«که اعتماد کند و همه چیز را به من بگوید.»

«یعنی روابطش را ادامه بدهد و لطف کند تو را در جریان بگذارد؟ نه، این راهش نیست. باید طوری ادبش کنیم که

موضوع در نطفه خفه شود.»

«نمی دانی چه دفاعی از آن پسره می کرد. تا گفتم این لش بی کاره از حالا سیگار هم می کشد، رفت توی دل من که

دایی هامون سیگاری اش کرده!»

«آه؟ تو چه جوابش دادی؟»

«چه جوابی داشتم بدهم؟ هنوز حرفی نزده، می رود توی شکم آدم. فقط به او گفتم یا همه چیز را بگو، یا از پانیژه می

پرسم. این را که گفتم به جلت و ولز افتاد. خلاصه نمی دانی چه کولی بازی ای درآورد و چه قشقرقی به راه انداخت.»

«امروز تنها برو خانه هامون و با پانیژه حرف بزن.»

«من تهدیدش کردم که با پانیژه رو به رو می کنم بینم چه اتفاقات دیگری افتاده، ولی راستش فقط ژستش را

گرفتم. صلاح نمی دانم روی پانیژه را باز کنم.»

«من می دانم چه کار باید بکنم.»

«هیچ کار نباید بکنیم جز این که مواظبش باشیم تا انشاءالله کارمان درست شود و برویم.»

«تو هم که حَبّ رفتن خورده ای! چرا چشم و گوشت را به روی خبرهایی که از طرف می رسد بسته ای؟ خودت

خوب می دانی آن جا چه خبر است، ولی می خواهی در سر من فرو کنی که نه خیر، در آن محیط بچه ها چشم و دل

سیر بار می آیند و حریص نمی شوند.»

« آفرین! دقیقاً همین را می خواستم بگویم. خوشحالم که می بینم خودت هم این موضوع را باور داری. »

« نه این که در امریکا با آن همه آزادی، جرم و جنایت اتفاق نمی افتد! »

« در آن جا درصداش خیلی کمتر از این جاست. آن چند درصد هم کار سیاهپوست هاست. آن ها هستند که محرومیت کشیده اند. مثل افغان های این جا هستند. »

« آن قدر پرت و پلا حرف می زنی که نمی دانم چه جوابی به تو بدهم. تو این اطلاعات عجیب و غریب را از کجا آورده ای که این طور با اطمینان از آن حرف می زنی؟ »

« اطلاعات نمی خواهد! الحمدلله روزنامه که می خوانی، می بینی که از جرم و جنایت افغان ها چه می نویسد! »

« هیچ می دانی در امریکا با چه چشمی به ما نگاه می کنند؟ می دانی با همان چشمی که ما به بعضی افغان ها نگاه می کنیم، به ما نگاه می کنند؟ »

« بستگی دارد به این که خودمان در آن جا چه جور زندگی کنیم. اگر مثل آدم سرمان را بیندازیم پایین و کاری نکنیم که سر و کارمان به پلیس بیفتد، کاری به کارمان ندارند. »

« آن قدر احترام داریم که همایون می گفت اسم خودش را عوض کرده و گذاشته جیمی که نفهمند ایرانی است. رامش، از حالا می گویم، من بیایم امریکا زیر بار این خفت ها نمی روم ها! نه اسم عوض می کنم، نه زیر بار هر کاری می روم. »

« مگر چه عیبی دارد آدم همرنگ جماعت بشود؟ »

« گفتم که، من زیر بار این خفت ها نمی روم. »

« خب نرو! اصلاً اسمت را بگذار مش قربان که بگویی صد در صد ایرانی هستی. یا بگذار - »

بهنام توپید: « بس کن دیگر! »

رگ های شقیقه اش ورم کرده بود و می کوبید. با تعصب و غیرت صدایش را بلند کرد.

« بنده نمی توانم با قاشق ایرانی ... خارجی بخورم! شاید خیلی ها بتوانند، ولی من جزو آن خیلی ها نیستم. »

از ذهن رامش گذشت: حیف که هنوز خرم از پل نگذشته، وگرنه ... با عبور این فکر بود که به خود آمد و گفت: « من و بچه هایم همیشه ایرانی هستیم. »

دست گذاشت روی دست شوهر و ادامه داد: « نگران گیلدا نباش، پایمان برسد امریکا، چنان مشغولش می کنم که بشود تکه ای از آن محیط و یک امریکایی دیش که به هر آشغالی رو نشان ندهد. من هوای کار را دارم. »

بهنام که آشفته شده بود، کمی از قهوه اش نوشید و گفت: « بالاخره چه کار باید بکنیم؟ من و تو که از صبح تا عصر سر کار هستیم. چطور بفهمیم که این بچه چه کار می کند، کجا می رود، با کی معاشرت می کند؟ »

« نگران نباش. این چیزها را نگفتم که ناراحتت کنم. گفتم تا بدانی محیط چقدر خراب است. تو هیچ کارت نباشد. نه به روی خودت بیاور، نه ناراحت باش. کاری می کنم که هم آن پسره دیگر غلط بکند و برود گم شود، هم گیلدا به غلط کردن بیفتد. »

« باید از یک راه عاقلانه - »

« تو که تا همین چند دقیقه پیش داشتی شلوغ بازی در می آوردی! یکدفعه چطور شد؟ »

« طوری نشد. فقط دارم فکر می کنم که آن قدر در خانه تنهاش گذاشته ایم که برای خودش سرگرمی درست کرده. تو که بعد از ساعت اداره هر روز به یک بهانه دیر به خانه می روی. من هم که هزار جور کار دارم. »

« یعنی هر دختری در خانه تنها بماند، برای خودش از این جور سرگرمی ها درست می کند؟ »
 « بله. هر جوانی را به خودش وا بگذارند و رها کنندف سر از جاهای ناجور در می آورد. اگر همین جور پیش برویم،
 پس فردا شهرام و شهریار هم از ناکجاآباد سر در می آورند. بارها گفته ام که عصرها زودتر برو خانه که به بچه ها
 برسی، ولی کو گوش شنوا؟ »

« تمام می شود. دو سال دندان روی جگر بگذار، همه چیز درست می شود. »
 « یعنی تا دو سال دیگر دست روی دست بگذاریم و نگاه کنیم؟ »
 « نه بابا! اگر منظورم این بود که مچ گیلدا را نمی گرفتم و فتیله پیچش نمی کردم. بهنام، بیا جوش بیخود نزنیم. ما که
 این جا بمان نیستیم، پس چرا اصلاً نسبت به آینده ای که الحمدلله خدا خواسته و همایون و مامان هم واسطه شده اند
 و در انتظارمان است، بدبین باشیم؟ چشم بر هم بگذاریم، دو سال تمام می شود و ... آخ ... بعداً به تو ثابت می شود
 که من چه می گویم. »

« بالاخره در مورد گیلدا چه کار باید بکنیم؟ »
 « گفتم که، تو نگران نباش. خودم درستش می کنم. »
 بهنام شتابزده بقیه کیک و قهوه اش را خورد و به ساعتش نگاه کرد.
 « پاشو برویم. به مردم قول داده ام. »
 « دیگر حالم از دیدن مردم به هم می خورد. »
 « از حالا امریکایی شده ای و از این مردم حالت به هم می خورد؟ »
 « آخر تو دیگر گندش را در آورده ای. با هر اداره و سازمانی تا به حال کار داشته ام. صد دفعه برو فردا بیا و برو ده
 روز دیگر بیا شنیده ام. یک خرده هم تو یاد بگیر. مگر به مردم بدهکاری که این قدر سنگشان را به سینه می زنی؟ »
 بهنام نگاه خسته ای به او انداخت و از جا بلند شد. « من می روم. بعد از ظهر زودتر برو خانه ببین این بچه فردا با کله
 نرود توی چاه! »

« سمر آمده تهران. امروز باید بروم سراغ او. »
 نگاه بهنام با شنیدن نام سمر تغییر کرد و حالتی انزجارآلود گرفت. چنان از او بدش آمده بود که دلش نمی خواست
 یک کلمه دیگر در موردش بشنود. رامش با دیدن عکس العمل بدون کلام او گفت: « چه کار کنم؟ می بینی که چه
 گرفتاری هایی پیدا کرده. آن از خواهرش که با آن سرطان گرفتنش سمر را نابود کرد، آن هم از شغلش که پاک
 سازی اش کرده اند. »

« یعنی جای تمام این کمبودها را تو باید پر کنی؟ »
 « مگر من و او امروز و دیروز به هم رسیده ایم که بتوانم در موردش بی توجه باشم؟ »
 « حالا کجاست؟ »
 « چطور مگر؟ »

« می خواهم بینم باز می خواهد در خانه ما لنگر بیندازد؟ »
 « خودم به او گفتم بیاید. بعد از مرگ فرنوش خیلی روحیه اش خراب شده. به او گفته بودم که مراسم تمام شد بیاید
 تهران. حالا مگر چی شده؟ غریبه که نیست از او رو در بایستی داشته باشم. اگر برای هزینه اش می گویی که او به
 اندازه کافی پولدار هست که نگذارد وجودش به ما تحمیل شود. »

« برای هزینه اش نمی گویم.»

« پس چی؟»

« هر وقت سمر می آید تهران، تو عوض می شوی. او نه شوهر دارد، نه بچه، نه کسی که مسئولیتش را به عهده داشته باشد. نمی فهمد تو چه مسئولیت هایی داری.»

« چرا نمی فهمد؟ خوب هم می فهمد. طفلک هر وقت می آید، کلی بار از روی دوش من برمی دارد. در ثانی، او آدم

بی سر و پای نیست. استاد دانشگاه است.»

« بود! دیگر نیست! عذرش را خواسته اند. آن هم به دلیل مسائل اخلاقی!»

« خب معلوم است برای بیرون کردن یک استاد دانشگاه، باید وصله ای به او بچسبانند که جای اعتراض نداشته باشد.

هر وصله دیگری بچسبانند، دلیل و مدرک می خواهد. اما برچسب فساد اخلاقی مدرک نمی خواهد.»

« مدرک از این بهتر و روشن تر که چند سال با آن مردکه...»

« سمر قصد ازدواج با او را داشت. این که گناه نیست. آن مردکه نامرد از آب درآمد و رفت با یکی دیگر ازدواج کرد.

تو هیچ وقت نظر خوبی به او نداشته ای.»

« تو هم هیچ وقت به نظر من اهمیت نداده ای.»

« سمر بهترین دوست من است. سال ها قبل از این که تو را بشناسم، او را می شناختم. با هم بزرگ شده ایم. اما حالا

دیگر چه فرق می کند؟ کارمان درست بشود و از ایران برویم که دیگر سمی در زندگی من وجود نخواهد داشت.»

« حتماً آن جا هم که بروی، برایش دعوتنامه می فرستی بیاید.»

« اولاً مگر به همین آسانی به او ویزا می دهند؟ در ثانی، گیرم که بدهند، مگر فاصله تهران تا شیراز است که هر وقت

اراده کند، بتواند بیاید و برگردد؟ فو قش یک دفعه می آید و بعدش هم خدا می داند سرنوشت با ما چه کار خواهد

کرد.»

« حالا چه کار می کنی؟ می روی اداره یا نه؟»

« آره، می روم، ولی عصر با سمر می آیم خانه. خواهش می کنم ناراحت نشود.»

« چرا خانه برادرش نمی ماند؟»

« خودت می دانی زن برادرش چشم دیدن او را ندارد.»

بهنام که نمی توانست خود را از چنگ شخصیتش برهاند، جواب داد: « مثل من!»

رامش خنده بی حالی کرد و گفت: « سمر چه هیزم تری به تو فروخته که هر وقت حرفش به میان می آید، تُرش می

کنی؟»

بهنام با دست به یکی از پیشخدمت ها اشاره کرد که صورتحساب را بیاورد. اندکی بعد صورتحساب را پرداخت و با

هم از کافه بیرون رفتند. گفت: « می گذارم جلوی یک آژانس و برو.»

« نه، راحت را دور نکن. از همین جا یک تاکسی می گیرم و می روم.»

با هم خداحافظی کردند و رامش منتظر تاکسی خالی شد. دقایقی بعد با پیدا شدن سر و کله یک تاکسی خالی، از

کلافگی درآمد و سوار شد. در طول راه روحیه ای در عین نگرانی، نشاط آلود داشت. از این که به زودی بهنام را پای

میز طلاق می کشاند خوشحال بود، ولی نگرانی آن که در طول این یک هفته چه بلایی سر تصمیم و اراده او خواهد آمد دلوپیش می کرد.

به محض این که به محل کارش رسید و پشت میز نشست، شماره تلفن خانه برادر سمر را گرفت. خدا خدا می کرد خود او گوشی را بردارد. از زن برادرش خوشش نمی آمد. سیمین را زیادی مغرور و خشک می دانست. گاهی هم فکر می کرد شاید او به سمر حسادت می کند، چون خواهر و برادر علاقه خاصی به هم داشتند. هر وقت سمر به تهران می آمد، افشین بیش از آنچه یک همسر بتواند تحمل کند، به خواهرش علاقه نشان می داد و برایش وقت می گذاشت. قدر زحماتی را که سمر برای خواهر جوانمرگشان کشیده بود به خوبی می دانست و خود را مدیون او احساس می کرد. اگر سمر تمام مراقبت و پرستاری از خواهر را به عهده نمی گرفت، بالاخره بخشی از آن نصیب افشین می شد و زندگی آن ها را تحت تأثیر قرار می داد. اما این دلایل برای سیمین آن قدر موجه نبود که بتواند روابط بیش از حد گرم خواهر و برادر را تحمل کند. چیزی بر زبان نمی آورد، ولی رفتارش به تمامی جبران سکوتش ار می کرد. پیش از این ها سمر خوب می دانست حضورش در خانه برادر تاریخ مصرف دارد، آن هم حداکثر چهل و هشت ساعت، به همین دلیل خود را در اولین فرصت از آن فضا می رهند و به خانه رامش می افکند. اما حالا اوضاع فرق کرده بود. می دید بهنام آن بهنام سابق نیست و تحویلش نمی گیرد. با این حال تا آن موقع رامش میدان چندان به شوهر نداده بود که حرکتی برخوردارنده نسبت به سمر داشته باشد، ولی سرسنگینی او کافی بود تا سمر بداند عمر این دوستی هم به سر آمده. با این حال به اصرار رامش و افشین آمده بود تا از فضای غم آلوده شیراز فاصله بگیرد.

سمر خودش به تلفن رامش جواب داد. «الو، بفرمایید.»

«سلام. چطوری؟»

«بد نیستم.»

«خدا خدا می کردم سیمین به تلفن جواب ندهد.»

«نیست.»

«کجاست؟»

«پای من که به این جا می رسه، به یاد تمام کارهای معوقه اش می افتد و از خانه می زند بیرون.»

«بهتر!»

سمر بغضش را فرو داد و گفت: «اگر تو و افشین آن قدر اصرار نمی کردید، نمی آمدم.»

«تو دیگر اصلاً صلاح نیست در آن شهر و آن خانه بمانی. دفعه آخری که آمدم شیراز، دیدم آن خانه به قدری متروک شده که عنکبوت ها خیال کرده بودند در انباری هستند که تارهای به آن محکمی تنیده بودند. فرنوش که رفت. روحش شاد! فعلاً در آن جا از لحاظ شغلی هم که جو مساعدی نداری. بیا تهران. این همه دانشگاه آزاد و دانشکده های مختلف هست. سر دست می برند.»

«دیگر دل و دماغ هیچ کاری ندارم. فرنوش هر چه داشتم با خودش برد. خنده، شادی، آرزو، امید.»

«مجبوری فراموشش کنی. غیر از این چاره ای نداری.»

«فراموش کنم؟ در مدت بیماری اش صحنه هایی دیده ام که تا آخر عمر فراموشم نمی شود. نمی دانی چه آرزوهایی را با خودش به گور برد!»

سمر به چنان وضع روحی اسفناکی رسیده بود که برای جلوگیری از آن آسیب روحی طاقت فرسا، نمی توانست حتی یک انگشتش را تکان بدهد. افقی خالی از ابرها و قلبی خالی از بندها شده بود.

با بلند شدن صدای هق هقش، رامش اعتراض کرد: «بچه ات که نبود! خواهرت بود!»

«فرونش بعد از فوت مامان مرا مادر خودش می دانست. در روزهای آخر زندگی اش برای اولین بار به مرگ از رو به رو نگاه کردم و دیدم و باور کردم که مرگ را در خودم دارم.»

«تو هم که برایش کم نگذاشتی. هر کار می توانستی کردی. چرا خودت را عذاب می دهی؟ حالا می خواهم یک خبر دست اول و تکان دهنده به تو بدهم.»

«بگو.»

«اول اشک هایت را پاک کن، بعد!»

«پاک کردم.»

رامش خنده شادمانه ای سر داد و با اشتها و حرصی شادی آلود که هیچ با حال و هوای سمر جور در نمی آمد، گفت:

«پیروز شدم!»

«می دانستم.»

«از کجا می دانستی؟»

«من تو را می شناسم. به هر کاری اراده کنی، با هر قیمتی انجامش می دهی.»

«الآن از دادگاه خانواده آمده ام.»

«بالاخره ## مراد را سوار شدی؟»

«آن هم چه خری!»

«خدا کند وسط راه به زمینت نزنند. حس می کنم این زورقی نیست که باد آن را به مقصد برساند.»

«من بلدم چه کار کنم که زورق به مقصد برسد. فقط این وسط مامان آن طور که باید و شاید همکاری نمی کند. دارم

به زور چاقو هُلش می دهم جلو.»

«فعلاً که خود او می خواهد برای تو و بچه ها تقاضای اقامت کند.»

«بله، ولی کارد بزنی، خونس در نمی آید. به خودش بود، قدم از قدم بر نمی داشت. اما خوشبختانه همایون ول کن

نیست. وکیل گرفته و دارد کارها را پیش می برد.»

«هنوز که مدارکی نفرستاده اید!»

«هفته دیگر حکم طلاق صادر می شود. طلاق توافقی!»

«بیچاره بهنام! بالاخره تسلیم شد؟»

«به قول معروف، ## چه داند قیمت نقل و نبات؟ جلوتر از نوک دماغش را ندیده که بفهمد دنیا چقدر بزرگ است.»

«هنوز داری برایش فیلم بازی می کنی؟»

«آره. ولی بس که در این مدت لی لی به لالایش گذاشته ام، حالم به هم می خورد. خدا کند زودتر حکم را صادر

کنند.»

«صادر کنند که از نقش بازی کردن خلاص شوی؟»

«آره. حرف حساب که نمی فهمد. مجبورم دست به عصا باشم تا وقتی حکم صادر شود و حضانت بچه ها را هم به من بدهند.»

«اذیتش نکن. دلم برایش می سوزد. حالا مگر در این مدت که به قول خودت دست به عصا بوده ای، ضرر کرده ای؟»
«هر کس باید خودش باشد. همانی که هست. من اهل دلیس و لیس کردن و باج دادن به مرد نیستم. خودت خوب می دانی.»

«خیلی خوشحالی؟»

«آره. دارم از خوشحالی پر درمی آورم.»

«کاش می شد من هم بیایم.»

«برایت دعوتنامه معتبری می فرستم که روی سنگ بگذاری، آب شود. می آیی و می مانی. همایون می گوید آدم از

هر راهی که وارد امریکا شود، تا وقتی سر و کارش به پلیس نیفتد، کسی با او کار ندارد.»

«یعنی قاچاقی و غیرقانونی زندگی کنم؟ نه، من اصلاً به این لذت های رؤیایی علاقه ندارم.»

«نه بابا، وکیل می گیری، پول خرج می کنی تا راهش پیدا شود. تو که الحمدالله هم پول داری، هم تحصیلات.»

«تحصیلات من به درد آن جا نمی خورد.»

«فوقش پناهنده می شوی. پناهنده #####.»

«چی؟ پناهنده ##### بشوم؟ به چه بهانه ای؟»

«مدارک نشان می دهی که استاد دانشگاه بودی و اخراجت کرده اند و امنیت جانی نداری. وکیل خودش تمام کارها را درست می کند.»

«با فرنوش چه کار کنم؟ ولش کنم توی گورستان شیراز و تنه اش بگذارم؟»

«از هر جا هستی برایش فاتحه بخوان و فوت کن. به روحش می رسد.»

«تو درد مرا نمی فهمی.»

«می دانم در یک زمان دو عزیزت را از دست داده ای. یکی فرنوش، یکی آن حبیب بی لیاقت! من می دانستم او با تو ازدواج بکن نیست. ببخود آن همه دنبالش دودی!»

سمر که هنوز درون کیف حافظه اش خاطرات گذشته، پهلوی به ##### تجربه های تلخ، تازه و نو بودند، جواب داد:

«حبیب با ازدواج ناگهانی اش پیرم کرد. خدا لعنتش کند! آن قدر مرا سر دواند و بازی داد تا سی و هفت هشت ساله شدم!»

صدایش لرزید. در این صدای آسیب دیده، چیزی از خوشبختی روزگاران گذشته شنیده نمی شه. نیرویی مقاومت

ناپذیر مغلوبش می کرد. قدرتی را که باعث می شد بتواند ظلمات زندگی را در پناه آسمان های شاد کنار بزند، از

دست داده بود.

رامش اعتراض کنان پرخاش کرد: «حالا مگر چی شده؟ چوب به سگ بزنی، مرد ریخته!»

هر کس در آن لحظه سمر را می دید، می فهمید در قلب و روحش، لطافت پژمرده خاطرات مانده است و درخشش

خاکستری و پریده رنگ رؤیاها. گفت: «تو دیگر چرا این حرف را می زنی؟ مگر دل آدم کاروانسراست که هر کس

بیاید چند وقتی لنگر بیندازد و برود؟»

«تو هم اشتباه کردی. به خاطر فرنوش در تمام خوشبختی ها را به روی خودت بستی. همیشه دلت می خواست اول او ازدواج کند، بعد تو. سال ها موضوع را کش دادی. باید می دانستی زمان ویرانگر است.»

«آره، آرزوی دیدن عروسی او را داشتم. اما به جای حجله بخت، رفت به حجله خاک!»

«مردها حوصله ننه من غریب ندارند. حبیب از اول آشنایی تان تو را در قید و بند فرنوش دید. حتماً پیش خودش حساب کرد با تو که ازدواج کند، بدون سر جهازی به خانه اش نمی روی! دُم فرنوش به دُم بسته است!»

سمر که هنوز با شنیدن نام حبیب مسحور طراوت آن عشق دشوار می شد، عشقی که همراه با زمان عمق یافته بود، جواب داد: «آره. شاید یکی از دلایلی همین باشد. ولی آخر چه کار باید می کردم؟ فرنوش را کی قبول می کرد؟ سیمین؟ ماما که خدا بیامرزش رفت و میراثش را برای من گذاشت. آن دختر نوجوان را باید زیر دست چه کسی می انداختم و می رفتم پی زندگی خودم؟»

«بدبختی، بهنام هم یک زبان درآورده دو متر. قبل از این که حبیب ازدواج کند، هر وقت حرف تو پیش می آمد، تا می خواست دهان باز کند، می رفتم توی شکمش و می گفتم آن ها می خواهند با هم ازدواج کنند، فقط فعلاً به خاطر فرنوش زیر یک سقف نرفته اند. ولی از وقتی خبر ازدواج حبیب را شنید...»

«بهتر است برگردم شیراز. تو هم به خاطر من با او سر شاخ نشو.»

«اِهه! تازه گیرت آورده ام. خیلی حرف ها دارم که برایت بگویم. یک دسته گل هم گیلدا به آب داده که باید برایت تعریف کنم.»

«چی شده؟ چه دسته گلی به آب داده؟»

«مانی را که می شناسی!»

«آره. همان پسر که یک دفعه خانه هامون دیدیمش؟»

«آره.»

«خب، بقیه اش؟»

«گیلدا خانم نیم وجبی دوست پسر پیدا کرده.»

«راست می گویی؟»

«دروغم چیه؟ عصر که بینمت برایت تعریف می کنم.»

«از کجا فهمیدی؟»

«یک دستی زدم، دو دستی گرفتم! چند وقتی بود می دیدم با پانیژه جیک و پیک پیدا کرده. حدس زدم باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. بالاخره زدم و گرفتم.»

«کی زدی که گرفتم؟»

«همین سه چهار روز پیش. نیم وجبی تا حرف امریکا رفتن می شد، نمی دانی به پشتیبانی بهنام چه سینه ای سپر می کرد و برای من جبهه می گرفت! کاری کردم که دیگر در کارهای من فصولی نکنند.»

«آن طور که من دیدم، مانی پسر بدی نبود. ولی قیافه اش شکل معتادها را داشت. خب، بالاخره چه کار کردی؟»

«تهدیدش کردم که اگر یک دفعه دیگر وقتی با بهنام حرف از رفتن به امریکا می زدم خودش را قاتی بحث ما کند، همه چیز رابگویم. خلاصه به غلط کردن افتاد.»

« می خواستی کاری نکنی که رویش به تو باز شود.»

« باز هست! پررویی شده که نکو! یک دفعه که حرف سیگار کشیدن آن پسر به پیش آمد، رک و راست گفت دایی هامون او را سیگاری کرده، خودش که تقصیر نداشته! بعد هم اصرار می کرد به پدر و مادرش اطلاع بدهیم که نگذارند دیگر سیگار بکشد.»

« الهی بگردم!»

«چی چی را الهی بگردی؟ نمی دانی چه پررویی شده!»

« خودت را یادت رفته؟ همین سن و سال ها بودی رفتی زیر جلد بهنام!»

« یادم نیاور که حالم به هم می خورد. خودم توی چاه افتادم، نمی گذارم گیلدا پا جای پای من بگذارد.»

« بچه است. دیده دخترها دوست پسر دارند، گفته نکند سر او بی کلاه بماند.»

« یک دفاعی می کرد بیا و ببین! هی می گفت خیلی با ادب است، درسش خیلی خوب است.»

« بهنام می داند؟»

« آره. همین امروز به او گفتم. البته به گیلدا قول داده بودم نگویم. ولی امروز مخصوصاً به بهنام گفتم که بفهمد در این اجتماع چه خبر است. همیشه خیال می کردیم این حرف ها مال دیگران است. می خواستم حالی اش کنم نه خیر، دامن ما را هم گرفته.»

« حالا جواب گیلدا را چه می دهی؟»

« به بهنام سفارش کردم چیزی به رویش نیاورد.»

« خب، بالاخره کی بینمت؟»

« ساعت چهار می آیم دنبالت. فعلاً خداحافظ.»

« پس ساعت چهار می بینمت. خدا نگهدار.»

فصل 6

بهنام زودتر از ساعت معمول به خانه رفت. ماجرای که رامش برایش گفته بود، پس از دو سه ساعت که خوب هضم شد و در ذهنش رسوب کرد، دیگر نگذاشت آرامش داشته باشد. سرانجام چنان دستخوش آشفتگی شد که حدود ساعت سه بعد از ظهر خود را به خانه رساند. آپارتمان در سکوتی غریب فرو رفته بود. اول نگران شد. فکر کرد بچه ها نیستند که هیچ صدایی شنیده نمی شود. اما وقتی به اتاق پسرها سر کشید و آن ها را در خوابی عمیق دید، خوشحال شد. اتاق گیلدا در انتهای راهرو بود. به خیال این که او هم خواب است، آهسته و پاورچین به سوی اتاقش رفت، اما در دو سه قدمی اتاق، صدایی مثل آوای گنگ سرودهای کلیسایی شنید. ایستاد و گوش ها راتیز کرد. صدا گنگ و مبهم بود. دقت کرد تا بتواند چیزی بشنود. بالاخره چند کلمه ای از میان پیچ پیچ ها شاخص شد. گیلدا در ادامه خنده ای خجولانه گفت: «این حرف ها را زن!»

بهنام لبش را به دندان گرفت. با این کشف صاعقه آسا، نمی دانست چه احساسی دارد. بین چند حس گوناگون در حال تکه تکه شدن بود؛ حس غیرت، حس مالکیت، حس تعصب، و در آخر پرسش از خود که: «باید همین جا مچش را بگیرم یا ...» کلمات بعدی گیلدا میخکوبش کرد. خون به چهره اش دواند و آه از نهادش برآورد. تازه می فهمید

انسان از فرط تعصب و غیرت هم می تواند ناتوان شود. گیلدا با لحنی مجذوب و عاشقانه، در جواب مخاطبی که بهنام می دانست کسی جز مانی نیست، گفت: «به مامانم گفته ام که تو مثل همه نیستی! خیلی با ادبی!»

بهنام در یک لحظه به فکر افتاد گوشه دیگری را بردارد و صدای آن سوی سیم را هم بشنود. اما این فکر در نطفه خفه شد. حساب کرد به محض برداشتن گوشی، گیلدا متوجه تغییر صدا خواهد شد. همان جا و در همان حالت ماند، ولی وقتی جسته و گریخته کلمات دیگری شنید، نتوانست دوام بیاورد. با شنیدن این که «فردا کلاس جبرانی داریم. ولی من و پانیژه نمی مانیم. ساعت یک و نیم بیا.» زلزله ای سراسر وجودش را به لرزه درآورد که دیگر نتوانست آن جا بماند. آهسته و بی صدا از راهرو گذشت. خود را به حال رساند و روی یکی از صندلیهای راحتی رها شد. منتظر ماند اعصابش آرام شود، بعد تصمیم بگیرد که چه کار کند. می دید بزرگترین مشکلات، در جایی نهفته است که آدم هرگز انتظارش را ندارد.

ادامهٔ پیچ ها و خنده های به شرم آغشته گیلدا نگذاشت کار به آرامش اعصاب بینجامد. نمی دانست چطور آن همه شورش و طغیان را در کالبدش سر و سامان بدهد که بتواند به شکلی منطقی حضورش را اعلام کند. اعتقاد داشت تدبیر همیشه بر شمشیر غالب می شود. این طرز فکر به شخصیتش چسبیده بود و کاملاً بر وجودش منطبق بود. در آخر با چند تک سرفه اعلام حضور کرد؛ سرفه هایی که گیلدا را چنان از جا پراند که بی هیچ توضیحی گوشی را گذاشت و سراسیمه از اتاقش بیرون دوید. در آستانهٔ هال، با دیدن پدر مات و بی حرکت ماند. مثل تکه ای چوب خشکیدهٔ درخت کاج شده بود. طوری رنگ از چهره اش رفته بود که بهنام ترسید در همان لحظه بیهوش شود. ابهت واقعه در برابر احساسات پدری او کم آورد. با این کلام شروع کرد: «سلامت کو؟»

«سلام ... شما ... کی آمدی؟»

«چرا می پرسی؟ می خواهی بدانی حرف هایت را شنیده ام یا نه؟»

گیلدا دستش را به دیوار گرفت. از میان لب های رنگ باخته اش کلماتی بیرون آمد. «چه حرف هایی؟»

«بیا بنشین این جا!»

گیلدا نمی توانست قدم از قدم بردارد. مثل درخت نسترنی که داربست از تنه اش کشیده باشند، در حال فرو ریختن بود.

بهنام بین خود و آنچه دربارهٔ دخترش می دانست، سایه ای حس می کرد. با این حال توجهش به او، حرارت خود را از دست نداده بود. با زبان لب های خشکش را مرطوب کرد و گفت: «می خواهم همه چیز را از زبان خودت بشنوم.»

گیلدا زیر سنگینی جو خرد کنندهٔ موجود، کم کم روی خود خم می شد. پرسید: «چه چیزی را؟»

«همان چیزهایی را که پای تلفن می گفتم.»

«من ... من ...»

«با کی حرف می زدی؟»

گیلدا که دروغگویی برایش عادت شده بود، ناشیانه جواب داد: «با پانیژه.»

«بیا بنشین بگو با پانیژه چه حرف هایی می زدید؟»

«داشتم می گفتم ...»

«نکند به ملاحظهٔ خواب بودن بچه ها پیچ می کردی؟»

«آره. می خواستم شهرام و شهریار بیدار نشوند.»

بهنام حرف در دهان او می گذاشت تا کمکش کند از حال بُهت بیرون بیاید، ولی می اندیشید کجا رفت آن آرامش فکری خواب آلود. به صدایش لحنی آرام تزریق کرد. «گفتم بیا بنشین.»

گیلدا همچون کسی که بخواهد از زمین مین گذاری شده ای عبور کند اما نداند چگونه از این زمین آتشین بگذرد، با احتیاط و ترس و لرز خود را به کاناپه رو به روی پدر کشاند. تا آن روز تجربه ای را که در آن لحظات از سر می گذراند این طور نشناخته بود. تجربه ای درونی بود. در ارتباط با مادر اصلاً دچار چنین حالتی نشده بود. پرسید: «شما چرا زود آمده ای؟»

«زود آمدم ببینم در این خانه چه خبر است!»

جوابش دوباره حس از وجود گیلدا برد. لب های خوش حالتش نیمه باز ماند و چشم های کشیده و سیاهش از حدقه بیرون زد. انگار کلمات چسب داشتند که از زبانش جدا نمی شدند و بیرون نمی آمدند.

بهنام بر خود مسلط شده بود. ادامه داد: «با من رو راست باش.»

«مگر چی شده؟»

«تو بگو. من زودتر آمده ام که حرف های تو را بشنوم.»

«به خدا من کاری نکرده ام که بخواهی از زبان خودم بشنوی.»

«قسم نخور. کارت ندارم. فقط می خواهم همه چیز را از زبان خودت بشنوم.»

گیلدا که برای ناآگاهی تحمیلی به او چندان شرمنده نبود گفت: «داری یکدستی می زنی؟»

«من همه چیز را می دانم. گمراهم نکن.»

این جمله گویی تیر خلاص بود که از زبان او شلیک شد و روح از جسم گیلدا پراند. دماغش تیر کشید و رنگش سفید شد. هراسش بهنام را منقلب کرد. به این نتیجه رسید که باید به او زمان بدهد تا به حال طبیعی برگردد. لگدمال کردن ملاحظات را صلاح نمی دانست. در پس تعادل ظاهری او می شد ##### های تحت سلطه قرار گرفته ای را حدس زد. پس از طولانی شدن سکوت، ادامه داد: «اما انگار تو قول داده بودی موضوع را فراموش کنی.»

«قول ... قول داده بودم؟ به کی؟»

«تو بگو. گفتم که زودتر آمده ام که ماجرا را از زبان خودت هم بشنوم.»

«مگر ...»

«آره. از زبان دیگری هم شنیده ام. لازم دیدم برای تصمیم گیری با خودت مشورت کنم. تو دختر بزرگی شده ای.»

نفس گیلدا بریده بریده شده بود. جوابی برای پدر نداشت.

بهنام ادامه داد: «خیال کردم آن قدر عاقل هستی که وقتی متوجه اشتباهات می شوی، درصدد چاره بریایی. در حالی که می بینم داری زندگی ات را خام و کال می بلعی.»

«مامان ... مامان به شما حرفی زده؟»

«خودت چه فکر می کنی؟»

«اما ... اما او ...»

«اما او به تو قول داده بود موضوع را برملا نکند؟»

احتیاج نبود حرفی زده شود. چشم های بحران زده گیلدا همه چیز را می گفت. از آن چشم ها چنان فریاد خشم آلودی برخاست که بهنام شنید و جواب داد: «این طور که پیدااست، خیال می کردی با قول هایی که به مامان می دهی همه چیز خاتمه پیدا می کند و تو ظاهر قضیه را حفظ می کنی و پشت پرده به کارت ادامه می دهی. اطرافیان هم به گفته هایت اعتماد می کنند.»

واژه «مامان» آتش خشم و نفرت را در وجود نازک گیلدا شعله ور کرد. دندان هایش را به هم می فشرد و از درون می سوخت.

بهنام ادامه داد: «کسی که از اعتماد دیگران سوء استفاده می کند، نباید انتظار داشته باشد دیگران خودشان را به نفهمی بزنند. می خواهم با خودت مشورت کنم.»

«چه مشورتی؟ می خواهی بیایی دبیرستان؟»

«نه. اول میروم سراغ او.»

لب های گیلدا حرکتی نامحسوس کرد، ولی صدایی از آن شنیده نشد. فقط طرح یک واژه روی آن ها نشست: «نه!» بهنام چیزی نشنید، اما جواب را دید. پرسید: «پس خودت بگو چکار کنم.»

«نمی دانم. من ... خودم ... تمامش می کنم.»

«توقع داری به گفته ات اعتماد کنم؟»

«نه ... ولی خواهش می کنم.»

«نمی توانم خواهشت را قبول کنم. خودت که می دانی چرا. تو همین خواهش را از مامانت هم کردی، ولی دروغ گفته بودی.»

«بابا ... خواهش می کنم ... به مامان نگو ... نگو من پای تلفن حرف می زدم؟»

«مگر مامان ماجرا را نمی داند؟»

«چرا ... می داند. اما نمی خواهم بفهمد.»

«نمی خواهی بفهمد که قول دروغ به او داده بودی؟»

گیلدا سرش را پایین انداخت.

بهنام گفت: «جواب بده.»

«همین که شما می گویی. به خدا قول می دهم. اگر به قولم اعتماد نمی کنی، دبیرستانم را عوض کن، ولی به مامان نگو.»

«او که همه چیز را می داند. چطور در این یک مورد حساسیت نشان می دهی؟»

«او به من قول داده بود. ولی ... آبرویم را ... پیش شما برد.»

«اما انگار زیاد هم در قید و بند نه تنها آبروی خودت، که آبروی ما هم نیستی. آدم که با خودش رو راست باشد، دیگر به کسی دروغ نمی گوید.»

«بابا... من ... من از مامان ...»

صدای گریه زوزه وارش بهنام را منقلب کرد. گفت: «صدایت را پایین بیاور. الان پسرها بیدار می شوند. ادامه بده ... از مامان چی؟»

«حالا که زده زیر قولش و همه چیز را به شما گفته، من ... من از او متنفرم. نمی خواهم دیگر در این مورد چیزی از او بشنوم. هر کار می خواهی با من بکن، ولی نگذار او بفهمد.»

بهنام از همدستی ای که دخترش با او نشان می داد احساسی مطبوع یافته بود و یک جور حس عاطفی لطیف، طوفان خشم دقیقی پیش را تعدیل کرده بود. نمی دانست که در آن لحظات گیلداست که از او پناه می جوید، یا اوست که به پشتیبانی و همدستی دخترش نیاز دارد. تنفسش نظم گرفته و چهره اش آرام شده و نگاهی پرده از روی احساساتش برداشته بود. حالا او بود که انتظار ادامه گفته های دختر نوجوانش را می کشید. وقتی گیلدا را غرق در دنیای درون دید، گفت: «اگر نمی گفت و تو هم به کار اشتباهت ادامه می دادی، از او متنفر نبودی؟ مگر خودت به قولت احترام گذاشتی که از او توقع داری؟»

«مثلاً او مادر است!»

«چرا می گویی مثلاً؟»

«برای این که خیلی با مادرهای دوستانم فرق دارد.»

«چه فرقی؟»

«مaman خودش را از همه ما بیشتر دوست دارد.»

«حرف های عجیب می زنی.»

«شما هم می دانی، نمی خواهی به روی خودت بیاوری.»

«چی را به روی خودم بیاورم؟»

«همین که می دانی هیچ کدامان را واقعاً دوست ندارد.»

«خیال می کردم بیشتر از این ها دوستش داری!»

گیلدا کینه هایش را از مادر، به پدر منعکس می کرد. با حرصی اندوهناک شروع به انتقام گیری کرده بود. «دوستش دارم چون مادرم است ولی از او بدم می آید.»

«بس کن! این حرف ها درست نیست!»

«بابا، قول بده. به خدا دیگر تمامش می کنم.»

چشم های باران زده اش قلب بهنام را می لرزاند. دیگر در خود طاقت مقاومت نمی دید. با بهت حقیقتی ناباورانه را تماشا می کرد؛ این حقیقت که او به دوستی و همدستی دخترش نیاز داشت. انگار با پشتوانه این دوستی، می توانست خلأ سال ها کمبود محبت از سوی رامش را جبران کند. یا حتی با این پشتوانه می توانست انتقام سال های تحقیر شدن از سوی او را بگیرد. و این احساس، وهمی عقیم نبود. اندیشه ای کلان بود که فاتحانه بر او چیره می شد. پس از عبور از بیابان های سکوت، در حالی که آهسته آهسته به سوی گیلدا می لغزید، گفت: «دخترها با مادرشان بهتر می توانند حرف های دلشان را بزنند.»

«نه. دیگر هیچ حرفی به مaman نمی زنم. همه چیز را فقط به شما می گویم.»

بهنام حس می کرد او با سوزن چاپلوسی می خواهد تکه تکه های اعتبار از دست رفته اش را به هم بدوزد. به این

دلیل گفت: «بد می کنی! خیلی مسائل پیش می آید که دختر فقط می تواند با مادرش در میان بگذارد.»

گیلدا که احساساتش از سوی مادر، همچون عشقی مورد خیانت قرار گرفته جریحه دار شده بود، جواب داد: «این هم یکی از آن چیزها بود که خیال می کردم فقط باید مادرم بدانند. اما نه تنها به شما گفت، بلکه مطمئنم با دایی هامون و

شعله هم در میان می گذارد. وقتی به گوش آنها برسد، دیگر نمی گذارند من و پانیژه با هم دوست باشیم. پانیژه هم می فهمد که من آبروی او را بردم.»

«در این مسئله پای آبروی تو در میان است، نه او. فقط اشتباه بزرگش این بوده که برای تو خبر می آورده و خیر می برده.»

«بالاخره وقتی پدر و مادرش بفهمند این کار را می کرده، برای این که دیگر چنین کاری نکند، دوستی ما را به هم می زنند.»

«مaman نمی گذارد به گوش آنها برسد. مگر این که تو باز هم برخلاف قولت به همان کارها ادامه بدهی. تو با چه جرئتی سوار ماشین یک جوان بی کاره و علاف شدی؟ به خصوص که او تنها نبوده و یکی علاف تر از خودش هم همراهش بوده.»

گیلدا سرش را پایین انداخت. در اندوهی دردناک می گذاشت.

بهنام گفت: «سرت را بالا کن ببینم. جواب مرا بده. این چه کاری بود کردی؟ مگر نمی شنوی چه جرم و جنایت هایی در این شهر اتفاق می افتد؟ باز که داری به جای جواب اشک می ریزی!»

«آن که همراهش بود دانشجوی پزشکی اصفهان است. اگر بی سر و پا و علاف بود که پزشکی قبول نمی شد. آن هم سراسری!»

«مگر می شود به هر کس که دانشجوی دانشگاه سراسری است اعتماد کرد؟»

«من نگفتم باید اعتماد کرد. فقط می خواستم بگویم آدم ناحسابی نیست.»

«این ها برای اشتباهات بزرگ تو دلیل موجهی نیست. یعنی هیچ چیز عمل اشتباه تو را توجیه نمی کند. گیلدا، تو یکی از بزرگترین اشتباهات زندگی ات را مرتکب شده ای. هیچ چون و چرا هم ندارد. با این حال من قبول دارم که در حال حاضر از کارت پشیمان هستی، ولی با توجه به این که قول هایی که به مaman دادی پوشالی بوده، نمی دانم چطور باید به قولت اعتماد کنم. وقتی موضوعی به این مهمی را شوخی می گیری، نباید توقع داشته باشی که بتوانی به این سادگی ها حلش کنی. دوستی با آدم ها فقط زندگی روز به روز نیست. آدم گرفتار عواقبش می شود.»

«شما اعتماد کن، اگر زدم زیر قولم، هر کار خواستی با من بکن.»

گیلدا با التماس ها و راهکارهایی که به پدر پیشنهاد می کرد، چنان همه چیز را از دست رفته می دید که لحظه به لحظه نفرتش از مادر بیشتر و بیشتر می شد و دلش به شدت برای خودش می سوخت. به نظرش شکستن قولی که به مادر داده بود آسان بود، ولی در مورد پدر چنین شهادتی را در خود نمی دید. در حقیقت به دلیل ترس نبود که شکستن عهد و پیمان با او را سخت می دید، بلکه یک جور تعهد اخلاقی و در عین حال دلسوزی برای پدر بود.

بهنام گفت: «بگذار حالا که کار به این جا رسیده، یک چیز را بدون هیچ پرده ای بگویم. گیلدا، اگر از اعتمادم سوء

استفاده کنی، اگر حس کنم و بفهمم دست از بچه بازی برنداشته ای، دیگر بهت رحم نمی کنم.»

آن همه قاطعیت و تهدید این خاصیت را داشت که گیلدا مطمئن شود خطر دور شده است و می تواند نفس راحتی بکشد.

بهنام ادامه داد: «این فرصت را به تو می دهم که جبران کنی، ولی فرصت دادن به این معنی نیست که تو را به حال خودت ول می کنم و کاری به کارت نخواهم داشت. نه، اصلاً این طور نیست.»

« یعنی به قولم اعتماد نمی کنی؟ »

« حالا نه. وقتی جبران کردی و من دیدم تمام و کمال سر قولت هستی. اعتماد می کنم. »

« من سر قولم هستم. شما هم قول بده به مامان چیزی نگویی. خودت که او را خوب می شناسی! »

« از چه نظر؟ »

« الآن سمر آمده تهران. اولین کسی که مامان خبر می کند، اوست. با این بهانه که سمر از خواهر به او نزدیک تر

است، همه چیز را برایش می گوید. »

شنیدن اسم سمر به اندازه دیدنش برای بهنام تحمل ناپذیر شده بود. کمی به فکر فرو رفت. گیلدا هوشیارانه منتظر عکس العمل او ماند. خوب می دانست اگر مانی نقطه ضعف اوست، سمر هم نقطه ضعف مادر است. از احساسات پدر نسبت به سمر باخبر بود، بنابر این رندانه دست روی نقطه حساسیت پدر گذاشت بود و به طور نامرئی علیه مادرش تحریک می کرد.

بهنام رازدارانه نگاهش کرد. با لبخندی آمادۀ همدستی، از آن لبخندها که می تواند ارزش یک کادویی گرانقیمت را داشته باشد، گفت: « پس ضرورتی ندارد مامان بفهمد من امروز زود آمدم خانه و این مسائل را با تو مطرح کردم. » به این ترتیب اتحاد دشوار پدر و دختر تحقق یافت. چهرۀ گیلدا شکفت. دریافته بود چه بگوید تا رها شود. خوشحال و سبک شده بود، مثل باد.

« پس مامان نه خبردار می شود شما امروز زود آمدی که این حرف ها را به من بزنی، نه این که می فهمد من ... » خجالت کشید بقیۀ جمله اش را بگوید. از ذهنش گذشت: نه این که می فهمد داشتم با مانی تلفنی حرف می زدم. بهنام از جا بلند شد که موضوع بیش از آن ادامه پیدا نکند و روی دخترش به او باز نشود. در عین حال می دانست جوان نمی تواند خود را در حفره ای زیر زمینی مدفون کند، چون عشق به زندگی صدایش می زند. گفت: « پاشو برو آبی به صورتت بزن. ممکن است بچه ها بیدار شوند و ببینند گریه کرده ای. » اشک های گیلدا چون جوی روشن و مارپیچی که از خلال دشت سرسبز می گذرد، بر گونه هایش جاری بود. گفت: « بابا! »

« بله؟ »

« خیلی دوستت دارم! »

این ابراز احساسات چنان صمیمانه و چنان خالی از ریا بود که بهنام را محظوظ کرد. با حسی از نیاز و تعامل نگاهش کرد. انگار انتظار می کشید او باز هم بگوید، باز هم حرفی از دوست داشتن بزند. البته می دانست زبان دوستی اگر هم شنیده نشود، دیده می شود، آن هم در مخفی ترین حالات چهره!

ولی گیلدا چیز دیگری پرسید. « شما می خواهی مامان را طلاق بدهی؟ »

« برای خوشبختی شما، بله. »

« پس خوشبختی شما چه می شود؟ »

« خوشبختی شما خوشبختی من است. » و از ذهنش گذشت: لحظه ها را سپری می کنیم تا به خوشبختی برسیم، غافل از این که خوشبختی همین لحظه هاست که از دست می دهیم.

گیلدا گفت: « من نمی خواهم دور از شما باشم. »

« مگه قرار است من نمی خواهم دور از شما باشم، برسید امریکا و وضعتان تثبیت شود، مامان برای مهاجرت من اقدام می کند.»

« چقدر طول می کشد که وضعیت ما تثبیت شود؟»

« نمی دانم. به هر حال مدتی طول می کشد. مامان اول باید سیتیزن شود، بعد برای بردن من اقدام کند.»

« می دانم خیلی طول می کشد.»

« بله، بالاخره زمان می برد.»

« من اصلاً دلم نمی خواهد شما مامان را طلاق بدهی.»

« این طلاق واقعی نیست، صوری و ظاهری است. در حقیقت سفارت خَرکن است. وگرنه ما یک خانواده پنج نفری هستیم و تا روزی که شما نرفته اید، همین وضع را خواهیم داشت.»

« مگر امریکا چی دارد که می خواهیم به آن برسیم؟»

« نمی دانم. وقتی رفتیم می فهمیم.»

« دلم می خواهد حالا بفهمم. دست کم کاری بکنید همگی با هم برویم.»

« نمی شود. مامان ملک می تواند برای بردن دختر بدون شوهرش اقدام کند، ولی برای من نمی تواند چنین اقدامی بکند. یعنی مقررات اداره مهاجرت امریکا است که این شرط و شروط و قوانین را گذاشته.»

« شما و مامان دارید سر امریکایی ها کلاه می گذارید. طلاق الکی می گیرید و کلک می زنید. این کار درست است؟»

« درست یا غلط، فعلاً مامانت جز این آرزویی ندارد. بعضی چیزها چنان در مغز انسان فرو می رود که آدم بالاخره آن ها را متعلق به خودش می داند. امریکا شده قبله آمالش. البته بد نیست که آدم بچه هایش را در وضعیت بهتری بزرگ کند.»

« نه خیر. مامان می خواهد پز بدهد و بگوید ما هم امریکایی شده ایم.»

« به کی پز بدهد؟»

« به فامیل. به همکارهاش. به دوست هاش.»

« نه، او بیشتر به فکر شما سه تاست. دلش می خواهد در دنیای بهتری درس بخوانید و زندگی کنید و بزرگ شوید. می بینی که، خیلی ها رفته اند و خیلی ها هم دارند می روند. به هر حال آدم اگر شانسی به سراغش بیاید، باید از آن به نحو احسن استفاده کند. مردم خیلی هزینه می کنند تا چنین موقعیتی نصیبشان شود. حالا ما شانس آورده ایم و می توانیم با کمترین هزینه از این فرصت استفاده کنیم.»

« یعنی اگر مامان این قدر اصرار نمی کرد، شما خودت دنبال این شانس می رفتی؟»

« بهنام پیچ و تاب به لب هایش داد و بعد شانه بالا انداخت. « نمی دانم. شاید. اما نه به هر قیمتی. نه مثل مامانت که روحاً و جسماً چنان اعتقادی به این مهاجرت دارد که آدم متعصب، به ناموسش دارد!»

« مثلاً به قیمت این که مامان را طلاق بدهی؟»

« نه. امریکا برای من چیز دلخواهی نیست. ولی مامان خیال می کند همه سعادت ها و خوشبختی ها در آن جا به دست می آید. این هم یک جور طرز فکر است. البته بهتر است آدم در درون خودش رؤیاهایی داشته باشد که امید را از دست ندهد.»

او به حرف هایی که راجع به امریکا رفتن می زد هیچ اعتقادی نداشت. فقط نمی خواست بیش از آن به دخترش تصویر ذهنی سیاه بدهد.

با بلند شدن صدای آژیر قرمز از رادیو بود که شهریار و شهرام از خواب پریدند و سراسیمه خود را به حال رساندند.

بهنام برای هر دو شان آغوش باز کرد. « نترسید، هیچ جای ترس نیست. »

گیلدا بی آن که بگذارد چهره اشک آلودش دیده شود، به سرعت به دستشویی رفت. لحظاتی بعد موج انفجاری شدید خانه را لرزاند. سپس آژیر سفید به صدا درآمد. شهریار ترسیده و رنگ باخته پرسید: « بابا، ماما، کو؟ »

« بیرون است. یک خرده دیر می آید. »

« قول داده بود امروز می رویم کفش ورزشی می خریم. »

« حتماً یادش رفته. »

« پس باید با شما برویم. »

« شاید ماما همین حالاها سر و کله اش پیدا شود و بیاید و با هم بروید. »

« کجا رفته؟ »

« پیش سمر. »

« آه! »

« دیگر چی شده؟ »

« هر وقت می رود پیش خاله سمر، خیلی دیر می آید. »

فصل 7

رامش چتر را بالای سر خودش و سمر گرفته بود و به طرف کافه دویدند. تگرگی ناگهانی همه را غافلگیر کرده بود. دانه های درشت تگرگ، همچون ساچمه های تفنگ شکاری، با سر و صدای زیاد بر نوسان خیزاب چاله چوله ها و پشت بام ها و زمین می بارید. تا آن دو در آن سوی خیابان به کافه برسند، زمین از نقل باران آسمان سفیدپوش شده بود. سمر در را باز کرد. رامش چتر را بست و هر دو شتابان به درون کافه رفتند. پشت میزی نشستند و چای و کیک سفارش دادند. رامش مشتاقانه به او نگاه کرد. ترکیب اجزای چهره سمر چنان جذاب بود که تماشایش به آدم شادی جسمانی می بخشید.

سمر پرسید: « چرا این جوری نگاه می کنی؟ »

« دارم می بینم با این همه غصه و مشکلات، ماشاءالله مثل ماه هستی! تو را خدا دیگر غصه نخور! غصه خوردن چه فایده ای دارد؟ »

« از این حرف های کلیشه ای نزن. هر خنگی می داند غصه، خوردن ندارد، ولی غصه است که آدم را می خورد. »

« حیب از اول لیاقت تو را نداشت. »

« داشت، ولی نه آن جور که من می خواستم. »

« دفاع نکن. تنها هنرش این بود که در آن شهر تو را سر زبان ها بیندازد و بدنامت کند. همه چیز را فراموش کن. »

سمر که فکر و روحش با آن حوادث به هم ریخته بود و زمان می خواست تا این عناصر افسار گسیخته به آرامش برگردد، گفت: «چه راحت! انگار چند سال دوستی می گذارد آدم همه چیز را فراموش کند!»
 «زندگی همین است. آدمی که نمی تواند تحملش کند، باید دست از آن بردارد. یک دو بیتی یادم آمد. شاعر می گفته:

«گفتمش خار است در چشم چمن

زندگی مانند یک صحرا گون

«گفت دست بردار از آن، گفتم به آه

زندگی دست بر نمی دارد از من¹

¹ شعر سروده نویسنده کتاب است

«راست می گویی. گاهی آدم می خواهد خودش را از دست زندگی خلاص کند، ولی می بیند زندگی به او چسبیده و رهايش نمی کند.»

«آره. زندگی مثل یک عنکبوت نامرئی تارهایش را دور وجود آدم می پیچد و چنان در خود هضمش می کند که راه نجات باقی نمی گذارد.»

«تو دیگر در آن شهر انگیزه ای نداری. همان طور که قبلاً گفتم. پاشو بیا تهران. من به جای تو بودم. به محض این که برگشتم شیراز، کار را شروع می کردم.»

«نمی دانم. باید درباره اش فکر کنم. در ثانی، اول باید از آن جا، از شهری که حبیب در آن نفس می کشد، دل بردارم. بعد هم از آن خانه و عمارت هزار خاطره که پشت نمای تیره ای از درخت های کاج قایم شده، دست بکشم. دل کندن خیلی سخت است. نمی دانی فرنوش چه سخت دست از زندگی کشید. تازه او هیچ دلبستگی عاطفی به کسی جز من نداشت. نمی دانم چرا با آن همه عشق به زندگی، در کار مرگ فرو ماند. ولی من چی؟»
 «حبیب تمام شد و رفت. یک نقطه پایان بگذار جلوی اسمش و تمامش کن.»

«به قول شاعر، این نه دردی ست که پایان گیرد.»¹

¹ شعر مصرعی از سروده نویسنده کتاب است

«می خواهی چه کار کنی؟ مثلاً زندگی اش را به هم بزنی؟ یا بشوی هووی آن زنی که همجنس خود ماست؟ خیانت به او، خیانت به خودت است. حبیب با توجه به ازدواجی که کرده، حالا حالاها حواسش متوجه زندگی تازه اش است. گیرم چند صبح دیگر هیاهوی ازدواج و شور و حال دامادی برایش یکنواخت و کسل کننده شود و به تو چراغ #### نشان دهد. در آن صورت می خواهی چه کار کنی؟ می روی سراغ پس مانده مُردارش؟ مردها ممکن است یواشکی از زنشان خرده خیانت یا کلان خیانتی بکنند، ولی درنهایت حاضر نیستند یک موی زن نجیب و خانه دارشان را با صد معشوقه صیغه ای عوض کنند. در ثانی، مردها تا وقتی شیر هستند که طوق ازدواج به گردنشان نیفتاده. وقتی بیفتد، چنان زن ذلیل می شوند که حال آدم به هم می خورد!»
 «مثل بهنام!»

«نگفتم فوراً مصداقش را جلوی چشم بگذاری.»

سمر از تعصب او نسبت به خودش خندید. « مرگ خوب است برای همسایه؟ »

« آخر موضوع من و بهنام فرق می کند. باز من یک امتیازها و برتری هایی بر بهنام دارم، ولی خیلی از مردها را دیده ام که از زن زشت و بی هنر و مصرف کننده شان می ترسند. من که الحمدالله از روز اول ازدواج دستم توی جیب خودم بود. درآمدم که از او بیشتر است. شغلم هم به دردیخو ترتر. تخصص هایی را که من دارم، او ندارد. خانواده ام از او سر است. هزارتا امتیاز دیگر هم دارم که اگر بخواهم بشمارم، مثنوی هفتاد من کاغذ می شود. »

« هر کس فقط وقتی اجازه دارد از بالا به آدم ها نگاه کند که بخواهد از زمین بلندشان کند، نه این که برتری خودش را به رخ آنها بکشد. ماشاءالله چه اعتماد به نفسی داری! »

« باید داشته باشم. چیزی کم ندارم. سه تا بچه برایش آورده ام مثل دسته گل. هم شوهر داری کرده ام، هم بچه داری، هم خانه داری، هم شغل بیرون از خانه. خدا را شکر، از پس همه اش هم با سر بلندی برآمده ام. »

« گفتم که اعتماد به نفست بیست است. آن قدر نقش بهنام را در زندگیت کم رنگ می کنی که اگر کسی نداند، خیال می کند او تمام این سال ها نشسته و تو بادش زده ای. واقعاً بهنام آهن است که توانسته با تو آدم خودخواه بسازد. »

« عظمت این صدر اعظم به قول تو آهنی، به اندازه ارتفاع دست من است. موضوع من و بهنام را بگذار کنار. داشتم راجع به تو و حبیب حرف می زدم. می خواهم بگویم فاتحه او را بخوان. او قبل از این که خودش را بفروشد و آدم محافظه کار و گردن کلفتی بشود چه بود که حالا باشد؟ تو باید به فکر خودت باشی. حالا با این خاطره خون آلود چه کار می خواهی بکنی؟ از این به بعد چراغ سبزش یعنی تحقیر تو. یعنی دست کم گرفتن خانم استاد دانشگاه، در حد یک معشوقه صیغه ای. از این گذشته، خودت را جای آن زن بیچاره بگذار. ببین چه نتیجه ای می گیری. من که بفهمم شوهرم پایش را کج گذاشته، کاری می کنم که خودش و آن زنیکه به مرگشان راضی شوند. گرچه بهنام از این عرضه ها ندارد و با چنان چسبی به من چسبیده که می خواهم از دستش فرار کنم. »

« تو هم خوشی زده زیر دلت. با سه تا بچه کجا می خواهی بروی؟ »

« الحمدالله خودت دیده ای. ابتکار و مدیریتم حرف ندارد. »

« تو چه خودخواه شده ای! به خدا ویژگیهایی را که بهنام دارد، به ندرت مردهای دیگر دارند. چرا چشم هایت را باز نمی کنی؟ »

« کدام ویژگی؟ »

« بهنام مرد خانواده است. پاک و خانواده دوست است. »

« خب بیچاره کار دیگری از دستش بر نمی آید. یعنی کار دیگری بلد نیست. »

« خیلی بی انصافی! »

« کدام بی انصافی؟ حالا خوب نگاه کن. اگر حداکثر تا دو سال دیگر سه تا بچه را کوچ ندادم به امریکا، هر چه می خواهی بگو. »

« این یک شانس بود. تو نقشی نداشتی. اگر ملک جان سیتیزن نشده بود چی؟ »

« نقش نداشتم؟ معلوم است زن گرفتن حبیب مخت را از کار انداخته. من دارم جهاد می کنم! آن هم جهاد اکبر! بهنام را با بیل هیدرولیکی هم نمی شود از جا تکان داد. آدمی است مسخ، روبات شده، بیگانه از خود. خدا می داند با چه ترفندی کشیدمش به دادگاه خانواده. چنان وابسته عادت هاست که خیال می کند پا از این دایره بیرون گذاشتن یعنی فنا شدن. یعنی ویران شدن همه چیز. »

سمر که از شادی خصم آلود او عصبی به نظر می رسید، گفت: «خوب شد امروز مرا دیدی، وگرنه برای کی می خواستی این کُرگُری ها را بخوانی؟»

«تو حرف خودت را بزنی. من که می دانم این زندگی روی انگشت من می چرخد. حالا هر کس هر چه می خواهد بگوید. برویم سر اصل مطلب. ماندن تو در آن شهر جز روانی شدن هیچ فایده ای برایت ندارد. خانه را بفروش و بیا تهران. یک آپارتمان شیک و خوشگل بخر، و خودت را غرق کار کن. انزوا تجربه آدم را محدود می کند.»

«من جز تدریس هیچ کار دیگری بلد نیستم.»

«سر تو هر کوچه و خیابانی بکنی، دانشگاه و دانشکده و ده ها سازمان و نهاد تحصیلی وجود دارد. با مدرک تحصیلی بالایی که تو داری، می قاپندت. تو سزاوار مقام و مرتبه استادی هستی. شاید هم بخت همین جا باز شد. به قول معروف، دختر بشین به تهرون / بخت میاد ز کرمون.»

«چرا کرمان؟»

«خب زنجان، آبادان، اصفهان! چه می دانم؟»

پیشخدمت بالای سرشان ظاهر شد. لیوان های خالی را جمع کرد و پرسید: «چیز دیگری میل دارید؟»

سمر جواب داد: «یک لیوان شیر گرم.»

رامش هم همان را خواست. پیشخدمت رفت سمر گفت: «تا وقتی فرنوش زنده بود، احساس دیگری داشتم. با رفتن او همه چیز خراب شد.»

«چه جور احساسی داشتی؟»

«احساس این که کسی در این دنیا به من احتیاج دارد، روی موجودیتم حساب می کند.»

«اتفاقاً با این افکار بود که اشتباه بزرگ زندگی ات را مرتکب شدی. بعد از مادرت او را چنان به خودت وابسته کردی که استقلال از دست رفت. تو شدی مادر او و او شد بچه ات. با پانزده سال بزرگ تر بودن، خیال کردی باید نقش مادر را برایش داشته باشی. همین طرز فکر حوصله حبيب را سر برد. آن قدر فرنوش فرنوش می کردی که بیچاره دید به جای شوهر تو شدن، باید بابای فرنوش شود.»

سمر خالی از امید جواب داد: «چه کار می کردم. مامان که رفت. افشین هم که تکلیفش معلوم است. بدون اجازه سیمین نمی تواند آب بخورد.»

رامش با خنده گفت: «این هم یکی از رنج های بشری است.»

«این هم شانس من است.»

«به هر حال، فعلاً خدا را شکر از هفت دولت آزاد هستی. از این به بعد برای خودت زندگی کن. برای دل خودت.»

«وای، تو هم که از ایران بروی که من دیوانه می شوم.»

«می برمت، به هر وسیله ای که شده می کشانمت امریکا.»

«شتر در خواب بیند پنبه دانه! من بدبخت تر از آن شده ام که _»

«بس کن. این بدبختی نیست. میان پرده خوشبختی است. فعلاً شیرمان را بخوریم و برویم خانه ما تا روشن کنم.»

«نه، تو از صبح خانه نبوده ای. حتماً خیلی کار داری.»

«چه بهتر! برویم، کمک کن.»

سمر لبخند زد.

رامش گفت: «چی شده؟ خنده ندارد!»

«خودت می دانی بهنام از من خوشش نمی آید.»

«مگر ربطی به اودارد؟ اولاً اشتباه می کنی. بر فرض هم که خوشش نیاید. بکشد پشت دوری. از اول آشنایی و

ازدواجمان دید من و تو از هم جداشدنی نیستیم. بنابراین خوش آمدن و نیامدنش هیچ اهمیتی برای من ندارد.»

«ولی برای من دارد.»

«پاشو برویم. مگر من به دنیا آمده ام که عبد و عبید یک آدم دیگر باشم؟ من غیر از خدا بنده هیچ کس نیستم.»

با دست به پیشخدمت اشاره کرد صورتحساب را بیاورد. اندکی بعد پیشخدمت آمد و صورتحساب را روی میز

گذاشت. سمر دست کرد توی کیفش، اما رامش نگذاشت پول در بیاورد. «تا بزرگ هست، کوچک تر دست توی

جیبش نمی کند. دفعه دیگر تو حساب کن. پاشو برویم.»

در بیرون، آسمان همچون کلافی سیاه در هم پیچیده بود. هر دو از سرما لرزیدند و شتابان به سوی اتومبیل رفتند و

سوار شدند. سمر پرسید: «ماشین را تو استفاده می کنی؟»

«نه. بیشتر زیر پای بهنام است. امروز مستخدم اداره را فرستادم که برود ماشین را از او بگیرد و بیاورد که عصر می

آیم سراغ تو، بدون ماشین نباشیم.»

«پس اول برویم اول من سوغاتی هایی را که من برای بچه ها آورده ام از خانه بر دارم.»

«باز تو از این کارها کردی؟»

«چیز دندان گیری نیاورده ام. اصلاً حوصله خرید و توی بازارها لولیدن نداشتم. انشاءالله بعداً جبران می کنم.»

«پس یادت نرود، حتماً جبران کن.» خنده مستانه ای کرد و ادامه داد: «پول هایت را بگذار برای آمدن به امریکا. آخر

که من می میرم برای تهرانجلس!»

«با کدام پول می خواهی بروی؟»

«خانه را می فروشم.»

«پس بعد از رفتن تو و بچه ها بهنام کجا زندگی کند؟»

«یک سوئیت اجاره کند. یا برود پیش مادر زن جانش.»

«که با ملک جان زندگی کند؟»

«آره. خدا را شکر داماد و مادر زن خوب هوای هم را دارند. خدا به هم ببخشدشان.»

«بیشتر دامادها با مادر زن ها خوب نیستند.»

«بهنام چه کارش مثل همه است که این کارش باشد؟»

رامش بخاری را روشن کرد. بادی گرم در فضای اتومبیل به حرکت درآمد. دقایقی بعد جلوی خانه افشین بودند.

سمر پیاده شد. رامش گفت: «زیاد معطل نکن. آسمان برفی شده. می بینی تا دو تا گلوله برف از آسمان می بارد، راه

بندان می شود.»

«الآن می آیم.»

زنگ در خانه را به صدا درآورد. کسی جواب نداد. باز هم زنگ زد. و بارها تکرار کرد. اما در باز نشد. با سر و گوش

آویزان برگشت. رامش پرسید: «نبودند؟»

سمر که از شدت ناراحتی بغض کرده بود، جواب داد: «می بینی تا من سه چهار روز می آیم تهران چه کار می کند؟»
 «به تو نگفته بود کجا می رود؟»

«نه. نمی گوید تا بتواند با من چنین رفتاری بکند.»

«از افشین کلید بگیر.»

«هر گز چنین چیزی از او نخواهم خواست.»

«چرا؟ برادرت است.»

«برای این که می دانم سیمین چه ادا و اصولی در می آورد.»

«تا روزی که در تهران هستی، نمی گذارم برگردی این جا.»

«در آن صورت هم از فرصت استفاده می کند و اوضاع را جور دیگری جلوه می دهد؟»

«مثلاً چه جوری؟»

سمر با حال روحی خرابی که داشت، موفق نمی شد تمام پیچیدگی های غم درونش را نقل کند. با بی حوصلگی جواب

داد: «در گوش افشین وزوز می کند که مثلاً خواهرت آمده خانه ما. اصلاً معلوم نیست کجا می رود و کی می رود و چه

ساعتی بر می گردد. به قول شاعر، سر زلف تو نباشد، سر زلف دیگری / از برای دل ما قحط پریشانی نیست.»

«به جهنم! ولش کن. حق نداری تا روزی که در تهران هستی، به این جا برگردی.»

«رابطه من و افشین را به هم می زند.»

«برادری که از خودش اراده نداشته باشد کلید خانه اش را به خواهرش بدهد تا در این سرما پشت در نماند، به درد

عمه اش می خورد. مرد باید جَنَم داشته باشد.»

«مگر تو می گذاری بهنام جَنَم داشته باشد که سیمین بگذارد؟»

«تو چه قیاس های مع الفارقی می کنی! من هفده هجده سال است دارم با بهنام زندگی می کنم، نه سیمین که سه سال

است با افشین ازدواج کرده.»

«از این سر بار بودن زجر می کشم.»

«برو بابا تو هم حوصله داری! سر بار بودن چیه؟ قدمت روی چشم های خودم!»

«تو را خدا این حرف ها را زن.»

«مگر یادم رفته چه فداکاری هایی برایم کرده ای؟»

«کدام فداکاری؟»

«همیشه پشت و پناهم بودی. یادم می آید هر وقت به خاطر اختلاف با بهنام بچه ها را بر می داشتم و می آمدم

شیراز پیش تو، یک ماه بیشتر در خانه تان می ماندم تا بهنام به عجز و التماس بیفتد. مگر می توانستم جز پیش تو

پیش کس دیگری بروم؟ آن هم سی چهل روز!»

«بدینی بهنام نسبت به من از همان وقت ها شروع شد.»

«بدینی یا خوش بینی او چه تأثیری روی روابط ما دارد؟ یک موی سر سمر خانم را نمی دهم دنیا را بگیرم.»

«همین بد است.»

«اتفاقاً خیلی هم خوب است. البته چند وقتی است به او احترام می گذارم. یعنی زیادی احترام می گذارم که تا طلاق

انجام نشده، دعوا راه نیفتد.»

« پس نگذار با دیدن من تَرش کند. بگذار من از همین جا برگردم. بالاخره تا حالا یکی شان آمده خانه.»

« اگر نیامده باشد می خواهی چه کار کنی؟ در این سرما پشت در بلرزی؟»

« می روم سینما تا برگردند.»

« نه، می رویم خانه ما و از همان جا گهگاه تلفن می کنی، ببینی گوشی را بر می دارد یا نه. اگر برداشتند و خانه بودند، خودم می رسانمت.»

« محال است اجازه بدهم. مگر آژانس قحطی است که در این هوای خراب تو جورم را بکشی؟»

« باشد. با آژانس برگرد.»

دقایقی بعد رسیدند و به پارکینگ رفتند. رامش اتومبیل را پارک کرد و با آسانسور بالا رفتند. پشت در، سمر آهسته گفت: «تو را خدا مبادا اصرار کنی شب این جا بمانم. هر ساعتی آن ها به تلفن جواب بدهند، من می روم.»

« حالا صبر کن ببینیم جواب می دهند یا نه.»

کلید را در قفل انداخت. با باز شدن در، شهرام به سوییچ دوید و سلام کرد. شهریار هم به هال آمد و صدا زد: «گیلدا، بیا، خاله سمر آمده.»

گیلدا از جایش تکان نخورد. صدا به گوش بهنام هم رسید. او هم از جا تکان نخورد. سمر شهرام و شهریار را بوسید و در آغوش گرفت. « برای هر دو تایی تان تی وی گیم آورده ام، اما در خانه جا ماند. قبل از این که برگردم شیراز برایتان می آورم.»

رامش گفت: « فردا عصر می رویم و بازی ها را از خانه خاله سمر می آوریم.»

شهریار به اتاق گیلدا دوید. « گیلدا، خاله سمر برایمان تی وی گیم خریده.»

گیلدا نگاهی به او کرد. از این که برایش خبر آورده بود و در نتیجه لازم شده بود به استقبال برود، حرصش گرفته بود. اما جواب او را نداد.

رامش صدایش زد. « گیلدا! »

« بله؟ »

« کجایی؟ بیا خاله سمر آمده.»

گیلدا از روی لب هایش را پیچاند و با اکراه از اتاق بیرون رفت. دلش نمی خواست چشمش به چشم مادر بیفتد. هنوز چند ساعتی بیشتر از گفتگوش با پدر نگذشته بود و آن زمان کوتاه نتوانسته بود چیزی از بار کدورت خاطرش نسبت به مادر بکاهد کدورتی که بنا به خواست خودش در سینه پنهان کرده بود و از پدر هم خواسته بود رازش را حفظ کند. حالا پدر بود که باید امتحانش را نسبت به نگهداری راز دختر نوجوانش پس می داد. پدر و دختر در پنهان کردن این مورد بخصوص تفاهم کرده بودند، ولی در نوع برخورد با سمر، بی هیچ تبانی قبلی، هر دو سرد و بی اعتنا بودند.

وقتی به هال رفت، سمر به گرمی برایش آغوش باز کرد و گیلدا به سردی از آغوش او گریخت. سمر که از آن همه سردی چندشش شده بود، به روی خود نیاورد و گفت: « گیلدا جان، برایت یک دست لباس محلی آورده ام. اما یادم رفت از خانه بر دارم. انشاءالله در اولین فرصت برایت می آورم. فقط امیدوارم اندازه ات باشد. در این مدتی که ندیده بودمت، ماشاءالله خیلی بزرگ و خوشگل شده ای. می دانم آن لباس به تنت می رقصد.»

« ممنونم. لباس محلی برای چی؟ »

طرز سؤالش موزیانه و تحقیر کننده بود. رامش که به طرف آشپزخانه می رفت، تا ظرفی میوه بیاورد، به جای سمر جواب داد: «خب لباس محلی بهترین سوغات است. بعد پرسید: «بابا هنوز نیامده؟» شهرام و شهریار به طرف اتاق پدر دویدند. «بابا، مامان و خاله سمر آمده اند.» بهنام سر تکان داد.

شهریار پرسید: «نمی آیی پیش خاله سمر؟»

«چرا، شما بروید، من لباس عوض می کنم بعد می آیم.»

سمر که نسبت به اوضاع خانه حساس بود، می دید بهنام همان طور که حدس می زد از او استقبال کرده. بی اعتنا، سرد و با تأخیر. اما این همه سردی از سوی گیلدا برایش مسبوق به سابقه نبود. گیلدا همیشه در دیدار با او خیلی عادی و طبیعی رفتار می کرد، ولی حالا بیگانه ای بود پشت نقاب چهره ای آشنا به نام گیلدا. اندکی بعد رامش با ظرف میوه به هال برگشت. آن را روی میز گذاشت و به گیلدا اشاره کرد پیشدستی و چاقو و چنگال بیاورد. خودش به طرف اتاقی که بهنام در آن بود رفت. سرک کشید و وقتی او را روی کاناپه ای مشغول خواندن کتاب دید، تو رفت و صدایش را پایین آورد.

«چرا نمی آیی بیرون؟ سمر آمده.»

بهنام به سردی جواب داد: «می آیم.»

رامش باز هم صدایش را پایین آورد. «بیا دست کم یک تسلیت به او بگو.»

«بگذار این چند صفحه را بخوانم، می آیم. چه عجله ای داری؟»

از ذهن رامش گذشت: حیف که مجبورم، وگرنه ... جلو رفت و دستش را به سوی او دراز کرد. «دستت رابده به من و پاشو.»

«چقدر بد پیله ای! گفتم برو، خودم می آیم.»

رامش با طنازی کتاب را از دستش کشید و روی دسته ی مبل راحتی گذاشت. دست هایش را روی شانه های او نشاند و نگاه در نگاهش گفت: (خیلی دلشکسته است. یک خرده انصاف داشته باش. همه می دانند چقدر مبادی آداب هستی، بنابراین از تو توقع دیگری دارند.) (بر شیطان لعنت!)

از جا بلند شد. دستی به موهایش کشید و با اکراه و چشمانی تیره و خالی همراه او رفت. سمر با دیدنش از جا بلند شد. (سلام. بیخش که بدون خبر قبلی آمدم.) (رامش می گوید این جا منزل خودت است.)

این حرف یک معنی بیشتر نداشت، و آن این که فقط رامش است که چنین نظری دارد، نه او.

رامش از درون می جوشید. سمر جواب داد: (از رامش ممنونم.)

این پاسخ دشنام ادیبانه ی بهنام بود که به همان اندازه ادیبانه به خودش برگردانده شده بود. بهنام که دید جوابش با وزنه ی سنگین تری پرداخت شده، به روی خود نیاورد و در حالی که می نشست گفت: (تسلیت می گویم.) (متشکرم.)

رامش در پیشدستی ها میوه گذاشت و گفت: (یک چیزی بخورید.)

سمر جواب داد: پذیرایی های دیگر نمی گذارند نوبت میوه خوردن برسد. اشاره اش به نوع برخورد بهنام بود. رامش در حالی که مواظب بود از قالبی که برای خود درست کرده بود بیرون نپرد جواب داد: (پس حالا به پذیرایی من نگاه کن.) پرتقال درشتی پوست کند. متعاقبش یک موز و یک نارنگی را پرک کرد و موز را هم قاچ قاچ کرد و گذاشت کنار بقیه. بشقاب را به طرف سمر گرفت.

(بگیر تا به بقیه هم پذیرایی کردن را یاد بدهم.) همین که دست برد تا پرتقال دیگری پوست بگیرد، گیلدا از جایش برخاست و گفت: (من فردا امتحان دارم. با من کاری ندارید؟)

سمر جوابش را نداد، ولی با مهر نگاهش کرد.

رامش گفت: (پس دو سه تا میوه پوست بکن ببر توی اتاق بخور.)

(هر وقت میلم بکشد می آیم و می خورم.)

سپس بی آنکه به سمر یا بقیه نگاه کند، بلند شد رفت. با رفتارهای او رامش شک نکرد اتفاقی افتاده است. با نگاهی کوتاه ولی دقیق بهنام را ارزیابی کرد. از چهره ی منجمد و بی حرکتش مشمئز شد.

فضا سنگین و خشک و بی روح شده بود. انگار مرک فرنوش بر همه سنگینی می کرد. سمر گفت: (شهرام جان، من یک شماره تلفن می گویم، تو بگیر ببین جواب می دهد یا نه.)

شهرام به طرف تلفن دوید. صدای اعتراض رامش در آمد. (تازه از راه رسیده ای. صبر کن. چه عجله ای داری؟)

سمر به اعتراض او توجه نکرد. شماره را گفت و شهرام گرفت. اما همچنان کسی به تلفن جواب نداد. شهرام گفت: (خاله سمر، کسی خانه تان نیست.)

(ممنونم عزیزم که شماره گرفتی.)

بهنام که زیر تیغ تیز نگاه سرزنش بار رامش معذب شده بود به ملاحظه ی او از سمر پرسید: (حالا تنهایی در شیراز چه کار می کنی؟)

(نمی دانم. هنوز نتوانسته ام باور کنم فرنوش دیگر وجود ندارد. نمی دانم روز و شبم چه جوری می گذرد. هنوز خودم را پیدا نکرده ام.)

(پس بالاخره او را از دست دادی.)

هم او را از دست دادم، هم خودم از دست رفتم.)

(ظاهراً که تغییری نکرده ای.)

رامش که از به حرف آمدن بهنام خوشحال شده بود در جواب گفت:

(تغییر نکرده؟ چشمهایت را باز کن تا درست ببینی. درست است خوشگل است و آدم خوشگل هر بلایی سرش بیاید باز هم زیباست، ولی معلوم نیست با خودش چه کرده، به خدا وقتی دیدمش یکه خوردم.)

(تو هم که در تضعیف کردن روحیه استادی.)

(من اهل دلداری دادن الکی نیستم. راستش را به او می گویم که به فکر خودش باشد.)

(تو نگران نباش. او بلد است چطور به فکر خودش باشد.)

تکه پرانی های او چندان با ذائقه رامش و سمر بیگانه نبود. رامش چشم غره ای به او رفت، ولی بهنام اعتنا نکرد و گفت: (بعضی ها هنر سرگرم کردن خودشان را دارند. البته بعضی وقتها زیادی از این هنر استفاده می کنند و برایشان دردرس ایجاد می شود.)

اشاره ی او مستقیم به سمر و دوستی با مردی بود که حضورش در زندگی وی یک شهر را علیهش برانگیخته بود تا آوازه ی بدنامی اش چنان اوج بگیرد که از محیط های آموزشی طردش کنند. شاید اگر درگیر پرستاری از فرنوش نبود که سه چهار سالی طول کشیده بود ، سر از دیوانه خانه در می آورد.

سمر که از طرف بهنام حساسی سر خورده شده بود ، در حالی که می دانست رامش فقط به خاطر مسالحت خود است که مثل گذشته گفته های بهنام را به حلقومش بر نمی گرداند ، از جا بلند شد. رامش پرسید: (کجا؟ چرا بلند شدی؟) (برف گرفته. می ترسم راه بندان شود و دیر به خانه برسم.)

رامش گفت: (تو امشب اینجا می مانی!)

کسی در آن خانه منتظرت نیست. بگیر بنشین و خودت را لوس نکن.)

شهریار که به اتاقش رفته بود ، با صدایی سوت سوتکی ندا داد: (خاله سمر ، امشب پیش ما بمان.)

رامش گفت: (دلت می آید به این دعوت بی رنگ و ریا جواب منفی بدهی؟)

گیلدا تمام حواسش را در حال جا گذاشته بود و از بی اعتنایی پدر نسبت به سمر لذت می برد. مدت ها بود حضور

سمر همیشه بین مادر و پدرش اختلاف ایجاد می کرد ، و در نهایت پدر بود که مغلوب شد. از این گذشته ، در

مواقعی که سمر شب در خانه ی آنها می ماند ، او بود که باید تختخوابش را تقدیم میهمان می کرد و خودش روی

زمین می خوابید. او بود که وقتی خودش را به خواب می زد و چراغها خاموش می شد ،

صدای پیچ تلفنی سمر را با حبیب می شنید. البته وقتی به سن بلوغ رسید و علائم و آثار نوجوانی در وجودش پیدا

شد ، با کنجکاوای مهار گسیخته ای از شنیدن آن نخواستهای عاشقانه لذت می برد ، ولی این لذت باعث نمی شد که

جنجال و درگیری بین پدر و مادر را پس از رفتن سمر آسان تحمل کند. کار این دعاها گاه به جنجال و حتی کتک

کاری می رسید و فریاد بهنام خانه را می لرزاند که (او صلاحیت اخلاقی ندارد. خودت هم خوب می دانی یک شهر را

به گند کشیده. چرا محیط این خانه را آلوده می کنی؟ چرا دست از این دوستی مسموم بر نمی داری؟)

و رامش بود که بدون هیچ انعطاف و ملاحظه ای جواب می داد: (زن شوهر دار که نیست بگویند زنای محصنه کرده.)

(ولی تو زن شوهردار هستی!)

(باشم. مگر چون ازدواج کرده ام باید تمام هستی ام را به شوهرم ببخشم؟)

و آن وقت بود که قهر و دشمنی ، خانه را تبدیل به گورستانی سرد و خاموش می کرد ؛ گورستانی که او در آن رنج

می برد. و حالا باز همان ترس به سراغش آمده بود که با آمدن سمر همه چیز به هم بریزد.

رامش که می بایست نرمش نشان دهد تا رابطه ی حسنه شده اش با بهنام مخدوش نشود و کار به جایی نکشد که

مسئله ی طلاق و مهاجرت لوث شود ، وقتی دید سمر باز هم برای رفتن پافشاری می کند ، گفت: (باشد برو. اما بگذار

آنها به خانه برگردند ، بعد.) و در حالی که با زبانی نرم و مخملی که شیوه ی تازه اش بود بهنام را ریشخند می کرد ،

گفت: (اصلاً خود بهنام می رساندت.)

سمر پوزخندی زد و جوابی نداد. رفت سراغ تلفن و خطاب به بهنام گفت: (با اجازه.)

شماره را گرفت ، و باز هم زنگ های انتظار بود

و انتظاری دردناک ، که قلب او را می فشرد. گوشی را گذاشت.

رامش بی آنکه به بهنام نگاه کند ، بلند شد رفت گوشی تلفن را برداشت و شماره ی آژانس اتومبیل را گرفت و پس

از چند لحظه که جواب شنید گفت: (سلام. کد نهصد هستم. یک ماشین می خواهم.)

(باید صبر کنید. فعلاً تمام ماشین هایمان رفته اند و درگیر راه بندان شده اند. کم کم سر و کله شان پیدا می شود.)
 (چقدر باید صبر کنیم؟)
 (والله با این برفی که گرفته ، باید ببینیم کی بر می گردند. اولین ماشینی که برسد می فرستم برای شما.)
 (ممنونم. پس منتظر می مانیم. خداحافظ.)
 گوشی را گذاشت. بی آن که بگذارد ##### درونش دیده شود گفت:
 (ماشین ندارند. معلوم هم نیست ماشین هایشان که مسافر برده اند ، کی بر می گردند.)
 سمر گفت: (می روم تاکسی می گیرم.)
 (نیم ساعت صبر کن. اگر نیامد برو.)
 (خودت که می دانی ، هر چه هوا خراب تر شود و برف بیشتر ببارد ، اوضاع خیابان ها بدتر می شود. بالاخره یک وسیله ای پیدا می کنم.)
 رامش شمشیر نگاهش را غلاف کرد و به بهنام گفت: (تو ببرش.) بعد قیافه ای مهربان و در عین حال ملتمسانه به خود گرفت و ادامه داد: (پاشو. یا تو ببرش یا من می برم.)
 سمر اعتراض کرد: (امکان ندارد بگذارم شما از خانه بیرون بیاید.)
 بهنام حالتی انفعالی پیدا کرده بود. تحت تأثیر نگاه مهرطلب رامش گفت: (من حرفی ندارم. ولی شاید تا نیم ساعت ، یک ساعت آینده ماشین آژانس برسد. اگر نرسید ، من می برم.)
 (می بینی که پایش را در یک کفش کرده که باید برود ، ولی آخر کسی هم در خانه ی افشین نیست. نمی دانم می خواهد پشت در بنشیند؟)
 سمر به طرف جالباسی رفت. رامش با دور شدن او از صحنه ، چهره ی بیچاره ای به خود گرفت. سر و دستی تکان داد و به بهنام فهماند او فعلاً جا و پناهی ندارد.
 بهنام بیشتر تحت فشار قرار گرفت. گفت: (اگر کسی در خانه نباشد که رفتن ندارد.)
 سمر بارانی اش را پوشید و چکمه ها را به پا کرد و عازم رفتن شد. با صدایی که سعی می کرد آن قدر بلند باشد که نگذارد صدای بغضش شنیده شود گفت: (بچه ها ، خداحافظ.)
 شهرام و شهریار با هم از اتاقشان بیرون دویدند.
 (اه...خاله سمر ، نرو.)
 (باید بروم. هوا دارد بدتر می شود. می ترسم توی برف گیر کنم.)
 جواب آنها را می داد و حواسش به اتاق گیلدا بود که ببیند او برای خداحافظی می آید یا نه. و گیلدا نیامد. بهنام ناخواسته و اکراه رفت که لباس عوض کند. شهرام خودش را به سمر چسباند. (پس کی تی وی گیم را می آوری؟)
 (تا نرفته ام شیراز برایتان می آورم.)
 (کی می روی شیراز؟)
 (یکی دو روز دیگر.)
 رامش از درون می جوشید گفت: (صبر کن الان بهنام می آید.)
 سمر در را باز کرد و بیرون رفت. (خداحافظ.)

رامش هاج و واج ایستاد و به چهره ی سنگ شده و چشمهای زیبای پریده رنگ او نگاه کرد. آسانسور بالا بود. سمر هنگام سوار شدن گفت: (بعداً می بینمت)

وقتی بهنام پالتو پوشیده به حال برگشت , رامش آنچه را می خواست فریاد کند , پشت دندانهای به هم فشرده اش حبس کرد و با رویی گشاده گفت: (یک خرده دیر آمدی.)

(رفت؟)

(آره. تو جووری با او رفتار می کنی انگار از نژاد برتر هستی.)

(الآن می روم ماشین را بر می دارم و —)

(ولش کن.)

(آخر...)

(برو لباس راحت بپوش. بالاخره ماشین گیرش می آید. ولی موضوع اینجاست که افشین و سیمین نیستند و به او هم نگفته اند چه ساعتی بر می گردند. الآن که برود پشت در می ماند.)

(چتر داشت.)

(نه.)

بهنام که عذاب وجدان گرفته بود گفت: (پس بگذار یک چتر برایش ببرم.) بعد یکی از چترهایی را که به جالباسی آویزان بود برداشت و به سرعت بیرون رفت.

رامش خشمش را فرو داد . به پسرها گفت: (بروید سر درس و تکلیف هایتان. چرا این جا ایستاده اید؟)

پسرها رفتند و او عنان پاره کرد و به اتاق گیلدا هجوم برد. گیلدا که سر را روی میز گذاشته بود با صدای قدم های او به خود آمد. سر از روی میز برداشت. رامش با یک جفت چشم آتش خیز رو به او پرسید: (این چه حرکتی بود کردی؟)

(کدام حرکت؟)

(مگر سمر با صدای بلند خداحافظی نکرد؟)

گیلدا او را خشمناک تر از آن می دید که مطمئن باشد به صورتش سیلی نمی زند. از پشت میز بلند شد. صندلی را عقب کشید و از او فاصله گرفت.

رامش فریاد زد: (چرا خفه شدی؟ این چه رفتاری بود با او کردی؟)

(من کاری نکردم.)

(دیگر چه کار می خواستی بکنی؟ پدر و دختر دست به دست هم دادید و آن بدبخت عزادار را که آمده بود پیش من که مثلاً دلش را سبک کند , خون به جگر کردید. تو چه مرگت شده؟)

(چیزی نشده. خب داشتم درس می خواندم.)

(درس می خواندی یا سرت را گذاشته بودی روی میز با رویاهای طلایی روی ابرها قدم می زدی؟)

(رویا چیه؟ کدام ابرها؟ چرا از دست بابا ناراحتی , تلافی اش را سر من در می آوری؟)

(بابا کی آمد خانه؟)

"نمی دانم."

"تو نمی دانی بابا کی آمد خانه؟"

"نه. من خواب بودم که آمد."

"یک توضیح درست و حسابی به من بده ببینم چه مرگت است. این چه قیافه ای است که به خودت گرفته ای؟"

"کدام قیافه؟"

"همین که داری مثل یک دشمن بیگانه به من نگاه می کنی."

"اِه. چرا بیخودی سر به سرم می گذاری؟ به من چه که بابا از سمر بدش می آید؟"

"تو هم که جان خودت خیلی از این موضوع ناراحت می شوی!"

"حالا می خواهی بابا که آمد دعوا راه بیندازی؟"

"خفه شو! احمق! دارم از دستت ذله می شوم. آن از بوی گند بی آبرویی ای که درآورده ای، این هم از رفتار احمقانه ات با سمر!"

گیلدا با شنیدن کلمه "گند" دندان هایش را به هم فشرد و فقط او را نگاه کرد. خیلی دلش می خواست فریاد بزند که چرا رازش را برملا کرده و آبرویش را پیش پدر برده، ولی با خود عهد کرده بود برای همیشه با او بیگانه باشد. رامش با لحنی کوبنده ادامه داد: "بابات به سمر ایراد می گیرد که یک شهر را به گند کشیده، ولی نمی داند بوی گند کارهای دخترش تا کجاها رفته. به جای این که مثل آدم بیایی جلو و جبران اداهایی را که بابات در می آورد بکنی، پا می گذاری جای پای او؟"

"مگر من کی هستم که بیایم جلو و جبران نفرتی را که بابا از او دارد بکنم؟"

"بیخود می کند از او نفرت داشته باشد. به کسی مربوط نیست که او چه کار کرده و چه کار می کند. مگر سمر بچه است؟ اگر ازدواج کرده بود، مثل من دو سه تا کره داشت. استاد دانشگاه است."

گیلدا پوزخندی زد و در حالی که موضع دفاعی گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد: "از دانشگاه که بیرونش کرده اند. دیگر استاد نیست."

رامش که حالت تهاجمی اش آزاد شده بود و کسی جلودارش نبود، فریاد زد: "یکی می زنم توی دهنت که خون راه بیفتد ها!"

صدای گریه بی هنگام گیلدا پسرها را به آن اتاق کشید. شهریار در حالی که با ناراحتی به اشک های خواهر نگاه می کرد گفت: "مامان، چرا با گیلدا دعوا می کنی؟"

شهرام هم رفت کنار او ایستاد و به مادر گفت: "گیلدا را زدی؟"

"کی گفت شما دو تا راه بیفتید بیاید این جا؟ زود... زود بروید سر کارهایتان. منتظر یک تلنگر هستید که فوری دفتر و دستک را ببندید و درس را تعطیل کنید."

دست هر دو را گرفت و از اتاق بیرون کرد. بعد برگشت به گیلدا گفت:

"بگذار اتمام حجت را با تو بکنم. یک بار دیگر سمر این جا بیاید و تو این ادا اصول ها را دریاوری، بلایی به سرت می آورم که اسمت یادت برود."

"الحمدلله فقط با غریبه ها خوب هستی. آن وقت همیشه به مامان ملک می گویی با غریبه ها بهتر از بچه هایت هستی!"

"دهانت را ببند. فقط بلدی تا حرف می شنوی، آبغوره بگیری. بدبخت سمر با آن دل شکسته و قلب داغ دیده به جای تسلی پیدا کردن، خرد شد و رفت."

"من که هیچ کاری نکردم."

"بله، برای کاری که باید می کردی و نکردی آتش گرفته ام. تو چه پدرکشتگی با او داری که چشم نداری ببینی اش؟"

"گفتم که، تلافی بابا را سر من در می آوری!"

"گیلدا برای آخرین بار می گویم، آدم باش. نگذار بیشتر از این لج من در بیاید. می گوید برایت لباس محلی آورده، تکه پرانی می کنی که برای چه. به تو روی خوش نشان می دهد و احوال پرس می کند، چشم و ابرو می آیی. داد می زند خداحافظی می کند، از اتاقت تکان نمی خوری. بس کن. از صدای زر زرت مخم سوت کشید. یک دفعه دیگر بینم این اداها را در می آوری، آن وقت نشانت می دهم پروویی و چشم سفیدی چه عواقبی دارد."

"همه اش بلدی تهدید کنی!"

"تهدید نیست عین واقعیت است!"

هوای سرد و یخبندان، محکم و پابرجا به نظر می رسید. بهنام خود را به موقع رساند. سمر در حالی که زیر بارش برفی سنگین خیس می شد، برای تاکسی ها و سواری های شخصی دست تکان می داد که نگه دارند. آژیر خطر به صدا در آمده بود، ولی هیچ کس به آن اعتنا نمی کرد. از اتوبوس ها خوشه وار آدم آویخته بود و تاکسی ها مملو از مسافر، به سختی در راه بندان حرکت می کردند و جلو می رفتند. جنب و جوش شهر به شادی شباهت داشت، ولی مردم ظاهری اندوهناک داشتند. جنگ همچنان ادامه داشت.

سمر چنان غرق درون ملتهب خود بود که تا بهنام از دو قدمی صدایش نزد، متوجه حضور او نشد. با صدای او بود که رو برگرداند. با تعجب، ثابت نگاهش کرد؛ نگاهی که چیزی از آن خوانده نمی شد.

بهنام گفت: "آمده ام چتر بهت بدهم بد جوری برف می آید، گفتم خیس نشوی."

"چتر نمی خواهم. خودتان بدون چتر می مانید."

"ما چند تا چتر اضافه داریم. بگیر."

سمر سعی می کرد نگذارد هیاهوی درونش به بیرون نفوذ کند. با اکراه چتر را گرفت و گفت: "پس دو تا چتر می آوردی، چون تا به خانه برگردی خیس می شوی."

"فکر نمی کنم در این برف و راه بندان ماشین گیرت بیاید."

"بالاخره یک وسیله ای گیر می آورم."

بهنام می دانست به آن زودی ها ماشین گیرش نخواهد آمد. هر چند از او بَری بود، نتوانست خود را قانع کند که راه بیفتد برود. گفت: "من می روم ماشینم را می آورم."

"نه، خواهش می کنم این کار را نکن."

بهنام بی آن که به گفته او توجه کند، با عذاب وجدان گفت: "همین جا منتظر باش تا من برگردم."

دقایقی بعد در پارکینگ را باز کرد. اتومبیل را بیرون آورد. زنگ آپارتمان را زد. رامش از گوشی آیفون جواب داد:

"بله؟"

" من ماشین را برداشته ام که او را برسانم. "

رامش با احساس رضایت جواب داد: " می ترسم در راه بندان بمانی. "

بهنام دلگرم از دلسوزی او، جواب داد: " راه بندان که هست، ولی عیب ندارد. "

منتظر جواب نماند و سوار شد. به آن سوی خیابان نگاه کرد. سمر چتر به دست در جمع مسافرانی که دقیقه به دقیقه بر تعدادشان افزوده می شد ایستاده بود و با دیدن هر اتومبیلی دست تکان می داد. زیبایی طراوت باخته اش، چون پاییزی غم انگیز بر انسان تأثیر می گذاشت. بهنام برایش بوق زد و پیش پایش توقف کرد. " بیا بالا. "

سمر نمی خواست با او زیر یک سقف نفس بکشد. ولی به ملاحظه رامش در را باز کرد که سوار شود. هم زمان با او چند نفر درهای عقب را باز کردند و به خیال این که اتومبیل مسافرکش است، خواستند سوار شوند. بهنام با بدخلقی گفت: " من مسافرکش نیستم. لطفاً پیاده شوید. "

یکی از آن ها گفت: " در چنین وضعیتی آدم ها باید به هم کمک کنند. "

" آقا، بایستی وجود ندارد. من اهل این جور کمک ها نیستم. پیاده شوید. "

مرد با دلخوری، در حالی که غرولند می کرد، پیاده شد و در را محکم به هم زد. بهنام گفت: " حرصش را روی در ماشین خالی کرد. "

حرکت کرد. سمر، معذب از وضعیت پیش آمده، گفت: " با اوضاعی که من می بینم، به این زودی ها نمی توانی برگردی خانه. لطفاً مرا جلوی یک آژانس پیاده کن و خودت برگرد. "

" در این طور مواقع، آژانس ها ترجیح می دهند مسافر نگیرند. چون باید دو سه ساعت در راه بندان بمانند و بنزین بسوزانند. "

دقایقی به سکوت گذشت و باز بهنام، با توجه به حال خراب او و تندروی های خودش، در حالی که گرفتار تلنگرهای وجدان شده بود، از باب دلجویی و جبران سر حرف را باز کرد.

" اگر آنها به خانه نیامده باشند چی؟ در آن صورت چه کار می خواهی بکنی؟ "

" ما که با این اوضاع حالا حالاها نمی رسیم. شاید تا برسیم، آمده باشند. "

بهنام سکوت کرد. اتومبیل ها قدم به قدم جلو می رفتند و امیدی به باز شدن راه نبود. دقایقی بعد طوری بین اتومبیل های در راه بندان مانده محاصره شدند که نه راه پس برایشان ماند، نه راه پیش.

سمر از درون خودش را می خورد. حاضر بود زیر برف سنگینی که می بارید مدفون شود، ولی در چنان موقعیتی قرار نگیرد. دلش هوای گریه داشت. فکر می کرد منتظر اتومبیل نشده بود و به جای ایستادن زیر برف حرکت می کرد و قدم زنان می رفت که بهنام او را پیدا نکند و باعث عذاب بیشترش نشود.

وقتی نیم ساعت گذشت و راه باز نشد، گفت: " بهتر است من پیاده بروم و تو هم برگردی خانه. راهم که طولانی نیست. "

" اولاً کو راه برگشت؟ مگر می شود در این کلاف سر در گم دور زد؟ در ثانی، می خواهم اگر آن ها هنوز نیامده باشند، برگردیم خانه ما. نمی شود پشت در بمانی. "

" نه، به هیچ وجه بر نمی گردم. تا من برسم، آن ها هم صد در صد رسیده اند. به هر حال حتماً آن ها هم گرفتار راه بندان هستند. خواهش می کنم بگذار پیاده شوم. "

" ممکن است راه حالا حالاها باز نشود. این طور که پیداست، نصفه شب هم نمی توانی به خانه برسی. "

بهنام نگاهی به عقربه نمایشگر بنزین انداخت و جواب داد:

"باک پر است. بخاری هم کار می کند. بالاخره هرچه زمان بگذرد، از تعداد ماشین ها کم و راه کم کم باز می شود. ما هم که عجله ای نداریم، نشسته ایم."

باز سکوت برقرار شد و کلماتشان در سکوتی مرگبار فرو رفت، سکوتی که از آن رنج می بردند، بهنام یک جور و او هم به نوعی دیگر. سمر می دانست بهنام با چه چشمی به او نگاه می کند. فکرش بی اراده جستی به گذشته زده بود؛ گذشته ای به عمق شش هفت سال. فکر کرد تا پای حبیب به زندگی اش باز نشده بود، بهنام رفتار دیگری از خود نشان می داد، رفتاری عادی و طبیعی، اما ورق از زمانی برگشت که پای حبیب به میان آمد. حضور پررنگ حبیب ابتدا با عکس العمل مثبت بهنام روبرو شد و او با تصور این که آن ها به زودی با هم ازدواج خواهند کرد، در دو سه دیداری که پیش آمد، مثل دوست صمیمی با حبیب رو به رو شد. ولی وقتی هفته ها و ماه و سال گذشت و خبری از ازدواج نشد، کم کم حال و هوایش تغییر کرد. دیگر آن بهنام سابق نبود و نتوانست خود را نسبت به چنان وضعیتی بی اعتنا نشان بدهد. از دید او معاشرت رامش با سمر می توانست در زندگی خانوادگی آن ها تأثیر منفی داشته باشد. مطمئن بود سمر تمام جزئیات رابطه اش با حبیب را به رامش می گوید و این برای مردی چون او که به هیچ وجه نمی توانست اخلاق را در زنوگی اش دست کم بگیرد، معضلی شده و صدایش را در آورده بود. این صدا ابتدا اعتراضی در حد ایرادگیری های ریز و درشت بود، ولی کم کم به صورت مسئله ای بغرنج در آمد و با بزرگتر شدن گیلدا، تبدیل به تضادی آزاردهنده شد. اما با توجه به اخلاق و روحیات رامش، در این زمینه موفقیتی نصیب او نمی شد. رامش حاضر نبود عزیزترین و قدیمی ترین دوستش را به خاطر هیچ کس، حتی شوهرش، از دست بدهد. بهنام برای او عددی به حساب نمی آمد که بخواهد بنا به میل و خواسته او، سمر را از زندگی اش حذف کند. برعکس، با توجه به این که سمر در یک سال اخیر از سه بعد متفاوت به شدت ضربه خورده بود و حال اسفناکی داشت، بیشتر به او توجه می کرد. سمر در عرض یک سال سه چیز گرانبهای زندگی اش را از دست داده بود؛ عشقش، خواهرش و شغلش. با این حساب تمام آرزوهایش را سقط کرده و در آستانه فروپاشی اعصاب بود.

رامش بی اعتنا به اعتراض های بهنام، سعی می کرد بی مهری های طبیعت را در مورد سمر جبران نماید. گاهی می شد بیش از یک ساعت تلفنی با او صحبت می کرد؛ گاه پیچ و گاه بلند. وقتی حرف ها حول محور حبیب می چرخید صداها نجواگونه و زمزمه وار می شد و در مورد سایر مسائل با صدایی معمولی حرف می زد. اگر هنگام گفتگوهای بی پایانشان بهنام در خانه حضور داشت، پس از پایان مکالمه بدون برو برگرد دعوایشان می شد، که البته در پایان بهام بود که مقلوب و شکست خورده در هم می رفت. این برنامه همیشگی بود. رامش حتی ملاحظه نمی کرد تلفن های طولانی اش را در غیاب او بزند یا به سمر بگوید زمانی که می داند بهنام در خانه نیست تلفن کند. یعنی خود را جوابگوی شوهر نمی دانست. یک روز که بهنام فریاد کشیده بود "من نمی خواهم دخترم و زنم الگویی مثل سمر در برابر خود داشته باشند." او با فریادی بلندتر منکوبش کرده بود که "آدم اگر جنسش خوب باشد، می رود دنبال الگوهای خوب. اگر هم بد باشد، با حذف و کنار گذاشتن این چیزها خوب و سر به راه نمی شود." بعد هم در برابر فریاد بلندتر او داد کشیده بود "تو مالیخولیایی شده ای. کزاز تخیل گرفته ای!" و در تمام آن لحظات اعصاب خردکن، بچه ها بودند که بیش از همه صدمه می دیدند. ولی حالا وضع فرق کرده بود و رامش خیلی تصنعی به زنی شوهردوست و نسبتاً رام تبدیل شده بود، تا جایی که آن شب به راحتی به بهنام گفته بود نمی خواهد برای سمر چتر ببرد. بهنام منفعل از رفتار توهین آمیز خود نسبت به سمر، تا حدودی احساس ندامت می کرد.

حالا در آن وضعیت پیش آمده، نگاهش به رو به رو و حواسش به سمر بود که از گوشه چشم می دید آرام آرام اشک می ریزد و دماغش از گریه سرخ شده است. در چهره اش شعله کم سویی از ماجرای غم انگیز در دوردست ها بود که بافت به بافت از گذشته جدایش می کرد. اگر بهنام آدمی آن اندازه عاطفی نبود، آن دقایق طور دیگری سپری می شد، ولی او به شدت احساساتی و مملو از عاطفه بود. نمی توانست کسی را در کنار خود تا آن حد در عذاب و شکنجه ببیند و در صدد دلجویی بر نیاید، حتی اگر این آدم زنی به نام سمر باشد که او از رابطه اش با رامش به شدت رنج می برد.

در حالی که نمی دانست سؤال حریصانه اش صحیح است یا نه، با شکستن سکوتی که سمر انتظارش را نداشت پرسید: "تو کی خبردار شدی حبیب ازدواج کرده؟"

ابراز علنی و بی محابای چنین پرسشی، همچون شوک الکتریکی بر سمر فرود آمد و برای لحظاتی بی حرکتش کرد. بی حرکت و بی پاسخ. اما بهنام که می خواست با دلجویی از او در حقیقت خود را آرام کند، در مقابل جواب هیچ او ساکت نماند و با لحنی کنایه دار ادامه داد: "به خاطر او از دانشگاه اخراج کردند؟"

این سؤال چیزی نبود که سمر را آرام بگذارد. به جای پاسخ، بدون لحظه ای تأخیر از توقف اتومبیل استفاده نمود، در را باز کرد و در حالی که در برابر چشمان حیرت زده بهنام پیاده می شد گفت: "من به رامش نمی گویم. تو هم نگو که تا پایان راه دوام نیاوردم و راه افتادم پیاده رفتم." "من که حرف بدی نزد. راست می گویند تحمل کردن مخالف خود، شهادت می خواهد. بگیر بنشین من فقط یک سؤال کردم."

"من می خواهم برای چهارمین بار از دست رفتن دلبستگی هایم را ببینم و با رامش هم قطع رابطه کنم، حیف که او نمی گذارد. اما مطمئن باش این کار را می کنم. من حاضر نیستم وجود بی خاصیتم باعث دردسر و اختلاف او با شوهرش شود. تو راست می گویی، من زنی ضد اخلاقم." محکم در را به هم زد و بی آن که چتر را بردارد، با قدم های سریع از او دور شد.

بهنام شیشه را پایین کشید و فریاد زد: "چرا از حقیقت بدت می آید؟" سمر که در چشم هایش نومییدی حیوانی آماده ذبح موج می زد، بی اعتنا به گفته های او به پیاده رو رفت و بی پروا از رهگذرانی که چتر به دست از کنارش می گذشتند، عنان اشک را رها کرد. در آن ساعت از شب، شهر به شدت وحشی بود و زندگی در آن وول می زد. برف با چکمه های میخ دارش، بی رحمانه همه چیز را مدفون می کرد. بهنام دستش را روی بوق گذاشته بود و بر نمی داشت، اما سمر قصد بازگشت نداشت و با شنیدن بوق ها بر سرعت قدم هایش می افزود.

بهنام میان چرخ دنده هایی گیر کرده بود که هیچ گونه راه فراری از آن ها وجود نداشت. هیچ چاره ای نمی دید جز آن که منتظر باز شدن راه شود. یکی دوبار به سرش زد اتومبیل را همان جا رها کند، درش را ببندد، و با سرعت برود تا به او برسد، اما با توجه به این که نمی شد هیچ پیش بینی ای در مورد زمان باز شدن راه ندان داشته باشد، همان جا نشست و با حالی منقلب به زمین و زمان ناسزا گفت. بخشی از این ناسزاها را هم نصیب خود می کرد. به خود نهیب می زد: وقتی قرار باشد رامش و بچه ها از این مملکت بروند، دیگر رابطه با او برای همیشه و به طور طبیعی قطع می شود. چه لزومی دارد این قدر خودم را عذاب بدهم؟

این سرزنش ها که ابتدا شتابی ملایم داشت، با سپری شدن دقائق اوج می گرفت و به عذاب وجدان بیشتری مبدل می شد، به طوری که وقتی پس از حدود یک ساعت و نیم روزنه ای باز شد و از معرکه گریخت به رغم شدت گرفتن برف، به خانه برنگشت و راه را به سوی خانه ی برادر سمر ادامه داد. آن مسیر و کوچه پسکوچه ها و میانبرهایش را خوب می شناخت. گرچه می ترسید در کوچه ها برف کود شده و راه بندان ایجاد کرده باشد، چون خیلی ها مثل او به امید فرار از گره کور آن وضعیت، با پیدا شدن روزنه ای گریخته و راه های فرعی را برای رسیدن به مقصد انتخاب کرده بودند، با این حال متاسف از وضعیت موجود می رفت که به نوعی جبران رفتاری را که نسبت به او از خود نشان داده بود بکند. خوب می دانست ترس از رامش نیست که او را در آن وضعیت جوی به سوی سمر می کشاند. چون خیالش آسوده بود که رامش بنا به مصلحت خود، فعلا به زنی با گذشت و آرام مبدل شده است. در ثانی سمر موقع پیاده شدن به او اطمینان داده بود آنچه را بینشان گذشته به رامش نمی گوید و از او هم خواسته بود نگوید. ولی دغدغه ی درون نمی گذاشت آرام بگیرد و به دنبال کار خود برود.

کوچه ها هم مسیر چندان خلوتی نبودند، با این حال ترافیکی روان در آن ها جریان داشت. سرانجام وقتی بیست و پنج دقیقه بعد جلوی خانه ی افشین توقف کرد، با دیدن سمر که زیر سر در شاهانه ی مجتمع کز کرده کرده بود و سراپا خیس به خود می لرزید، آه از نهادش برآمد. سمر با دیدن او که هیچ انتظار نداشت در مقابلش #### شود، با چشمانی آتش خیز آماده ی دفاع شد.

بهنام پرسید: ((چرا این جا ایستاده ای؟))

((به خودم مربوط است.))

((یعنی چه؟ کسی خانه نیست؟))

((به تو مربوط نیست!))

((من که حرفی نزد! یک کلام پرسیدم.))

سمر، جان به لب رسیده و خشمگین، توپید: ((حق با توست. من زن خوشنامی نیستم. ولی رابطه ی من با حبیب یک بی قیدی شهوانی نبود.))

((بس کن. بیا برویم.))

((کجا؟))

((برمی گردیم خانه ی ما. بی انصاف ها تو را بدون کلید گذاشته اند پشت در؟))

((من دلسوزی نخواستم. خواهش می کنم زود از اینجا برو.))

((این که درست نیست. شاید اصلا امشب نیایند.))

((خب نیایند. چه ربطی به تو دارد؟))

((چرا خودت را یک لحظه جای من نمی گذاری تا بفهمی یک مرد.))

((آقای محترم، باید بگویم برو جلوی زنت را بگیر که آن طور به من اصرار و التماس نکند که وقتی در تهران هستم، پیشش باشم. من هیچ اشتیاقی برای آمدن به آن خانه ندارم. مدت هاست می دانم نسبت به من چطور فکر می کنی. بنابراین وقتت را تلف نکن و برو. برف خیلی سنگین شده، ممکن است مجبور شوی تا صبح توی ماشین بمانی. رامش هم نه به تو دسترسی دارد، نه فعلا به من. می دانی که هنگام بمباران بچه های ت چه وحشتی می کنند. برو و راحت بگذار.))

((می دانم. ولی تا تو این جا ایستاده ای. نمی توانم بروم.))
 ((این فکر را از سرت بیرون کن که دیگر پا به آن خانه بگذارم.))
 ((بسیار خب. فعلا بیا برویم، بعدا این کار را بکن.))
 ((گفتم من چیزی به رامش نخواهم گفت. نگران عکس العمل او نباش.))
 ((به هیچ وجه نگران عکس العمل او نیستم.))
 ((اوه، چه شیر شده ای!))
 ((متاسفانه همه سکوت من در برابر شخصیت جنجالی رامش را حمل بر ترسیدنم می کنند. اما من از او نمی ترسم. از آبرویم می ترسم. برای من آبرو بیش از هر چیز دیگر اهمیت دارد. تو به زندگی با ارزش خودت خیانت کردی.))
 ((آقای محترم، مگر نه این که حضور من باعث بی آبرویی شما می شود؟ مگر نه این که به زندگی با ارزش خودم خیانت کرده ام؟ پس برو دست از سرم بردار.))
 بهنام در حالیکه چتر را به طرف او گرفته بود گفت:
 ((سر تا پا خیس شده ای. چتر را بگیر روی سرت.))
 صدای صفیر کشدار و سپس انفجار بمبی که به نظر می آمد در همان حوالی افتاده باشد، فریاد سمر را در آورد.
 ((مرد حسابی، گفتم الان یک بمب بیفتد، بچه هایت دیوانه می شوند. چرا سماجت می کنی و این جا ایستاده ای؟))
 ((حالا که بمب هم افتاد! بخواهم برگردم، دو ساعت دیگر هم به خانه نمی رسم. مطمئن هستم پیاده بروم زودتر می رسم. شاید افشین گرفتاری ای پیدا کرده باشد و نتواند خودش را به خانه برساند. چرا از آن ها کلید نگرفته ای؟))
 ((اگر بخواهند، خودشان کلید را می دهند.))
 ((شاید به صرافت نیستند!))
 ((من هم کسی نیستم که بگویم کلید می خواهم.))
 بهنام به ساعت نگاه کرد.
 ((ساعت نزدیک ده است. پس زنگ یکی از همسایه ها را بزن و برو تو. دست کم در راهرو بایست. یا برو به اتاق سرایدار.))
 ((اگر می خواستم، می رفتم. دلم نمی خواهد بدون آن ها پا به این ساختمان بگذارم.))
 ((چرا؟ تصمیم گرفته ای همه را تنبیه کنی؟ از دیدن شرمندگی دیگران لذت میبری؟ حرفی ندارم. اما تا صبح هم این جا بایستی من هم می ایستم.))
 ((وای عجب بدبختی هستم من! همه از من فرار می کنند، بعد هم می خواهند ترحم کنند؛ ترحمی که فقط خودشان را راضی می کند و برای خودشان خوب است. آقای عزیز، ایستادن شما، با وضعیتی که من دارم، باعث می شود غیر از حضرت عالی و دوستان دیگر همسایه های این آپارتمان هم پی ببرند من چه آدم ضد اخلاقی هستم! لطفا برو و بگذار راحت باشم. در غیر این صورت از خیر همین طاقی هم می گذرم و راه می افتم می روم بینم سر از کجا در می آورم.))
 ((عجب آدم لجبازی هستی! خانم محترم، من یک دختر نوجوان دارم. اگر حرفی می زنم، فقط به دلیل احساس مسئولیتی است که در مقابل تو دارم.))

سمر که دیگر ترسی از آن نداشت که رو در رو به گذشته اش نگاه کند و اشتباهاتش را بر ملا نماید، خود را از قید و بند رهاوند و گفت:

((البته که باید در مقابل دخترت احساس مسئولیت کنی. در مقابل زنت هم همین احساس را داشته باش. چون رامش فقط سی و هشت سال دارد و جوان و زیباست. این چیزی است که از مدت ها پیش فهمیده ام. اما به خدا، به دین، به مذهب قسم، رامش دست از سرم بر نمی دارد. من کسی نیستم که با همه ی ضد اخلاق بودنم خودم را به کسی تحمیل کنم. به حبیب هم تحمیل نکردم. یک بار به او نگفتم به خاطر تو انگشت نمای مردم شهر شده ام. نگفتم به خاطر تو از دانشگاه کنارم گذاشتند. نگفتم تا مبادا مثل الآن جنابعالی گرفتار عذاب وجدان شود و علیرغم عقیده و میلش، از روی ترحم خودش را نسبت به من مدیون بداند. اما این را بدان، وقتی به زندگی گذشته ام برمی گردم، می بینم به هیچ کس حسد نمی برم.))

بهنام جواب سوالی را که از او کرده بود گرفت. سمر با صراحت گفت به خاطر زبانزد شدن و انگشت نما گشتن، از دانشگاه کنارش گذاشته اند. بهنام با شنیدن این اعتراف بود که به حیوانی کور و کر و خشمگین بدل شد. ولی در آن وضعیت، نیرویی قوی تر از حرمت اخلاق در آن جا میخکوبش کرده بود؛ نیرویی که نمی دانست اسمش چیه. ترحم؟ احساس مسئولیت؟ نعدوستی؟ یا به رغم روابط جدیدش با رامش، ترس از او؟ ترس از جنجال هایی که دیگر تحملش را نداشت. با بی قراری سکوت کرد و همان جا ایستاد.

دقایق سنگین و سرد سپری می شدند. حتی همسایه ای از در بیرون نمی آمد تا این امیدواری باشد که باز شدن در، سمر به ساختمان برود و پشت در آپارتمان، در اره رو یا روی پله ها بنشیند. هوای بی نهایت سرد و بارش برفی بی امان، اهالی ساختمان را در اتاق ها و کنار دستگاه های حرارتی نشانده بود. البته آن ساختمان دارای فقط سه دستگاه آپارتمان تک واحدی بود که ساکنانش خانواده های شلوغ و پرجمعیتی نبودند. به این دلیل زیاد عجیب نبود که در آن وضعیت جوی آمد و شدی صورت نگیرد.

سکوت ادامه پیدا کرد. سمر قصد نداشت دیگر چیزی بگوید. می خواست بهنام از بلا تکلیفی خسته شود و برود. از دور صدای آژیر آمبولانس ها و ماشین های آتش نشانی به گوش می رسید. پیدا بود بمب در همان حوالی افتاده است. و او خوب می دانست الآن رامش در چه وضعیت روحی وحشتناکی است؛ وضعیتی که بیشتر باعث وحشت بیشتر بچه ها می شد. به خصوص شهرام که هنگام شنیدن آژیر قرمز به آغوش مادر پناه می برد و صدای گریه اش اوج می گرفت. گیلدا هم می ترسید، ولی نه به اندازه ی آن ها.

صدای آژیرها همچنان ادامه داشت و خلا سکوت برف را پر می کرد. اما بهنام نمی دانست خلا اخلاقی و حس مسئولیتش را چطور و با چه چیز پر کند. سمر داشت او را به بدترین شکل عذاب می داد و تنبیه می کرد. حالا سرما تا مغز استخوانش دویده بود و می لرزاندش. یک بار دیگر به ساعت نگاه کرد. عقربه ها یازده را نشان می دادند. احساس آن سرمای استخوان سوز، نگاهی به کفش ها و بالا پوش سمر انداخت. مطمئن شد او با آن بارانی نه چندان ضخیم و چکمه های کوتاه و شال نخی ای که به سر دارد، تا یکی دو ساعت دیگر خون در رگ هایش یخ می زند و همان جا مثل مرغ منجمد، خشک می شود. ولی چاره ی دیگری نمی دید. سمر شکسته، ولی با ظاهری مغرور، در مقابلش ایستاده بود و حاضر به کوتاه آمدن از موضعش نبود.

شب پایانی نداشت. هرچند وجدان داغش کرده بود و می خواست بسوزاندش، از تحمل چنان سرمایایی عاجز شده بود. تصمیم گرفت برود. برای آخرین بار به خود دل داد و گفت: زن ها همگی سر و ته یک کرباسند. خودخواه و بی رحم، مغرور و سبک مغز.

نور چراغ های اتومبیلی که وارد کوچه شد و صدای موتورش نگذاشت نتیجه گیری های ذهنش به پایان برسد، به خصوص که با پیش آمدن اتومبیل، حدس زد باید افشین باشد. با این تصور چنان به هیجان آمد که افکارش را نیمه تمام رها کرد و گفت: ((ماشین افشین است. آمدند.))

با این که نور چراغ ها نمی گذاشت رنگ اتومبیل از پشت ضخیم برف قابل تشخیص باشد، بهنام شک به دل خود راه نداد. با نزدیکتر شدن اتومبیل تکرار کرد: ((خودشانند. بلاخره آمدند.))

افشین در دوقدمی آنها توقف کرد. پیاده شد. سیمین همراهش نبود. با دیدن آنها سلام کرد و با تعجب پرسید: ((چرا اینجا ایستاده اید؟))

سمر چیزی نگفت. جواب نداد چون بغض همچون استخوان در گلویش فرو می رفت. اما بهنام که خیالش آسوده شده بود، با لحنی سرزنش بار جواب سلام او را داد و پرسید: ((در راه بندان مانده بودی؟))

((آره، ولی تو این جا چه کار می کنی؟))

سپس نگاهی به سمر که آسمان چشم هایش را ابری تیره تر از ابر آسمان آن شب غم انگیز کرده بود، پرسید: ((تو چرا این جا ایستاده ای؟ چرا خرسی؟))

بهنام گفت: ((می خواست از دیوار بالا بروم که نتوانست!))

((یعنی چه؟))

((مرد حساسی، معلوم است آدم بدون کلید که نمی تواند در باز کند. از دیوار که نمی توانست برود بالا!))

((نمی فهمم)) از سمر پرسید: ((مگر تو کلید نداری؟))

((نه))

((سیمین به تو کلید نداده؟))

((نه))

افشین حاج واج، در حالی که زنگ سرایدار را می زد که بیاید در گاراژ را باز کند، گفت: ((پس چرا نگفتی کلید نداری؟ ما یک دست کلید اضافی درست کرده ایم، گذاشته ایم توی داشبورد ماشین تا اگر اتفاقا کلیدهایمان در خانه جا ماند، کلید در دسترسمان باشد. خیال می کردم سیمین آن دسته کلید را به تو داده. عجب! از کی تا حالا این جا ایستاده ای؟))

بهنام خواست حرفی بزند که سمر مجال نداد.

((تازه رسیده ایم. بهنام مرا رساند.))

((چرا زنگ سرایدار را نزدی؟ اگر تازه رسیده ای، پس چرا این قدر خیس شده ای؟))

((زیاد خیس نشده ام. سیمین کو؟))

((خانه مادرش ماند.))

((ماند؟))

((آره، بیا برویم تو.))

بهنام که خیالش راحت شده بود، گفت: ((خب، من باید برگردم))

((کجا؟ بیا برویم بالا؟))

((نه، الان رامش و بچه هامعلوم نیست در چه حالی هستند. نفهمیدی بمب به کجا اصابت کرد؟))

((نه. ولی صدای آژیر از همین اطراف می آید.))

((خدا می داند الان چه کسانی در آتش و خون دست و پامی زنند.))

سرایدار در را باز کرد. سمر بی آن که حرفی بزند. آن دو را به حال خود گذاشت و تو رفت. بهنام با اطمینان از این که

او صدایش را نمی نود، گفت: ((افشین، هوای خواهرت را داشته باش، حال روحی اش خوب نیست.))

((می دانم. فرنوش با رفتنش ما را روانی کرده. متوجه هستم او چه می کشد. بالاخره او بود که با فرنوش زندگی می

کرد. بنابراین جای خالی اش را بیشتر از من حس می کند.))

((یادت باشد کلیدها را به او بدهی. نزدیک دو ساعت است پشت در ایستاده.))

((من اصلا اطلاع نداشتم کلید ندارد.))

((سیمین چه؟ او هم اطلاع نداشت؟))

((حتما خیال کرده من کلیدهای اضافی را به او داده ام. پس چرا گفت تازه رسیده اید؟))

((

ملاحظه کرد. نمی خواست تو ناراحت شوی. دست کم به او می گفתי کجا هستید. از منزل ما خیلی به خانه زنگ

زد. ولی کسی جواب نداد.))

((پس چرا راه افتاد آمد؟))

این سوالی بود که بهنام را منقلب کرد. جواب داد: ((نمی دانم چرا اصرار داشت برگردد خانه. این جا هم که رسیدیم و

دیدم هرچه زنگ می زند شما نیسیستید، خیلی اصرار کردم برگردد برویم خانه ی ما، قبول نکرد.))

((اگر می دانستم این طور است، زودتر می آمدم. مادر سیمین که اصرار می کرد من هم شب همان جا بمانم. اتفاقا

وقتی دیدم برف سنگین شده، وسوسه شدم که بمانم، ولی باز دیدم شب در جایی غیر از رختخواب خودم بخوابم، تا

صبح از این دنده به آن دنده می شوم.))

((خوب شد آمدی. کلیدها را هم یادت نرود، بده به او.))

((معلوم نیست این جنگ کی تمام می شود! سیمین خیلی می ترسد. با صدای آژیر خطر رنگ به صورتش نمی

ماند. می خواست با من برگردد. صدای افتادن بمب که بلند شد، گفت از آن جا تکان نمی خورد.))

((رامش و بچه ها هم خیلی می ترسند. خب، من می روم.))

((قربانت. زحمت کشیدی.))

پس از خدا حافظی برگشت، سوار اتومبیل شد، و حرکت کرد. از این که افشین آمده و غائله ختم شده بود، احساس

خوشحالی می کرد. دلش نمی خواست تحت تاثیر احساسات دیگری باشد. به خیابان پیچید. با خود حرف می زد. به من

چه که فرنوش مرده؟ مگر خودم کم گرفتاری دارم که باید یدک کش دیگران هم باشم؟ حرف بیخود که نمی

زنم. زن من جوان است. حالا دیگر دخترم هم همه چیز می فهمند. نمی توانم به خاطر رضایت دل این و آن با آئینده

دخترم بازی کنم. برادرش به فکرش نیست، آن وقت من باید جورش را بکشم؟ مگر من کی هستم که باید همه

مشکلاتشان را بریزند سرم؟ به افشین و سیمین می رسد، یا به من؟ آن ها از دادن کلید به او طفره می روند و خودشان را می زنند به آن راه که یادشان رفته، ولی من که هالو نیستم، می فهمم چرا به او اعتمد ندارند. بالاخره آن ها هم فکر آبرویشان را می کنند. من چه کاره ام که زیر بار هر بی غیرتی ای بروم؟ گفته هایش پایان نداشت. می گفت و می گفت تا خودش را قانع کند. تا جواب سوال های تلخ وجدان و انسانیت را بدهد.

گره راه بندان اندکی باز شده بود. با این حال حدود یک ساعت طول کشید تا به خانه برسد. زنگ که زد، شهرام به آیفون جواب داد. ((بابا، آمدی؟))

((آره باباجان، باز کن.))

((چرا این قدر دیر آمدی؟ ما خیلی ترسیدیم.))

((حالا در را باز کن، بعد جوابت را می دهم.))

شهرام که دکمه را زد و در باز شد، بهنام دلش نیامد زنگ سرایدار را بزند تا او بیاید و در پارکینگ را باز کند. خودش در را باز کرد و در حالیکه چرخ ها روی برف لیز می خوردند، اتومبیل را به پارکینگ برد. برگشت در را بست و در حالیکه که تکه های برف را در همان دو سه دقیقه که در را باز می کرد سفید پوشش کرده بود، بالا رفت. شهرام و شهریار در آپارتمان را باز کرده بودند و بی صبرانه انتظارش را می کشیدند. آسانسور ایستاد و سری خشک برگردنی دراز نمایان شد. با دیدن او خود را به آغوشش انداختند. ((بابا، بمب کجا افتاد؟))

((نمی دانم، چرا شما نخواستید اید؟))

((گیلدا خوابید. اما ما و مامان بیدار ماندیم تا شما بیایی.))

((بسیار خب، بروید تو. ساختمان سرد می شود.))

با هم به درون رفتند. بهنام در را قفل کرد. رامش پشت پنجره ایستاده بود و به رقص دانه های برف که در نور چراغ کوچه با پیچ و تاب خود را به زمین می رساندند، چشم دوخته بود. با دیدن او، بسیار آرام و دلسوزانه سلام کرد و پرسید: ((چقدر طولش دادی؟))

((طولش دادم؟ برو توی خیابان ببین چه خبر است.))

((گفتم حتما با افشین و سیمین دل داده ای و قلوه گرفته ای و فراموش کرده ای برگردی خانه. یعنی واقعا این همه وقت در راه بندان بودی؟))

((می خواستی یک زنگ به خانه افشین بزنی که بفهمی من آن جا نشسته ام و دل و قلوه رد و بدل می کنم، یا پشت

فرمان کمرم از خستگی درد گرفته، تلفن نکردی؟))

((چرا، چند بار زنگ زدم، ولی کسی گوشی را برنداشت.))

((برادر خوش غیرتش کلید به او نداده بود. یک وساعت ونیم منتظر ماندیم تا ایشان از بیرون تشریف آورد و در را باز کرد.))

رامش با تعجب پرسید: ((این همه وقت توی کوچه بود؟))

((سیمین که اصلا نیامده بود. شب خانه ی مادرش مهمان بودند و با این که حتما می دانسته سمر کلید ندارد، بمباران

را بهانه کرده و همان جا مانده بود.))

((پس این همه وقت با سمر توی ماشین بودید؟))

بهنام که تصمیم نداشت علت واقعی آن همه دیر رسیدنش را بگوید، شانه ای بالا انداخت و زیر لبی غر زد: ((هر چه مار از پونه خوشش می آید، در لانه اش هم #### می شود!))

بعد هم به بهانه ی لباس عوض کردن به اتاق خوابشان رفت و برای این که بیش از آن سوال پیچ نشود، از اتاق بیرون نیامد و گفت: ((شب بخیر. من خیلی خسته ام. می خواهم بخوابم.))

پسر ها به اتاقش دویدند و شب بخیر گویان، به عادت همیشه بوسیدندش. بهنام دستی به سر و گوششان کشید و پرسید: ((دندان هایتان را مسواک زده اید؟))

جواب هر دو مثبت بود.

گفت: ((بروید راحت بخوابید که با این برف، فردا حتما مدرسه ها تعطیل می شود.))

شهریار با صدای بلند گفت: ((آخ جان!)) و همراه شهرام از اتاق بیرون رفت.

رامش روی آن ها را پوشاند و به اتاق خواب خودش رفت. می خواست حرفی بزند که بهنام دهان دره ای ساختگی کرد و در حالیکه لحاف را به دور خود می پیچید گفت: ((چراغ را خاموش کن. در راه بندان پدرم در آمد. شب به خیر.))

((نباید می گذاشتم در این هوای خراب بروم. اصلا حالش خوب نبود. یکدفعه زندگی اش وارونه شده.))

بهنام لحاف را تا زیر گردن بالا کشید و باز دهان دره ای کرد، که این بار ساختگی نبود. بعد با دهانی که هنوز کش می آمد، زیر لبی جواب داد:

((بله، شرافت را از دست بده تا ببینی چه جویری زندگی ات وارونه می شود. نمی دانم چرا ما باید جور همه را بکشیم. برادر و زن برادرش اعتماد نمی کنند کلید به او بدهند، بنده باید جورش را بکشم!))

رامش راه گفتگو را بسته می دید. گرچه اگر بهنام راه را باز می گذاشت، او قصد نداشت جنجالی به راه بندازد و کار را به جای باریک بکشاند. هنوز راه درازی در پیش داشت؛ راهی که اگر منحرف می شد، تمام ساخته ها و پرداخته هایش را یکسره ویران می کرد. دقیقه به دقیقه به زمان دادگاه و تحقق یافتن طلاق نزدیک می شدند و او طوری با مصلحت اندیشی رفتار می کرد، که همچون لباسی تنگ و بد قواره عذابش می داد. چراغ را خاموش کرد و زیر لحاف خزید.

از ذهن بهنام گذشت: باید از وقتی ترسید که دشمن با آدم نرم می شود.

در اتاقی دیگر، گیلدا گوشی تلفن را به رختخوابش برده بود و با پانیزه پیچ می کرد.

فصل 9

رامش در حالیکه زندگی را پرسیه زنان می گذراند و در صدای شوق آلودش واژه ها به رقص در می آمدند، بی آن که ذهنش کار کند، لبها و دهانش کلمه ها را به بیرون پرتاب می کردند.

((سمر، گرفتم! رای طلاق صادر شد! آخ که نمی دانی چه حالی دارم!))

((کی صادر شد؟))

((همین یک ساعت پیش، الان از دادگاه آمده ام. وای، خدا می داند از یکی دو روز پیش چه دلشوره ای پیدا کرده بودم! از دلواپسی و ترس و هیجان دل و روده ام چنان به هم ریخته بود که انگار در دلم آتش شله قلمکار به هم می زدند! نمیدانی چه ماموریت سختی را پشت سر گذاشتم!))

((کدام ماموریت؟))

((ماموریت دلیس ولیس کردن آقا بالا سر را می گویم.))

((مگر چه عیبی داشت؟ اصلا چه عیبی دارد همیشه این طور باشی؟))

((این قدر احساساتی نباش! می گویند قلب را از سینه ات بکن تا بتوانی زندگی کنی. تو دیگر چرا؟ تو چرا این حرف را می زنی؟ انگار تازه به من و او رسیده ای و از هیچ چیز خبر نداری. هفده هجده سال است همین طور درجا زده ایم. در این اوضاع بلبشو، هر کس عرضه داشت، زد و برد. ولی ما همان... که بودیم، هستیم. هر وقت خواستم دست به کاری بزنم، مثل سد سکندر جلوم ایستاد و نگذاشت قدم از قدم بردارم. الان با این موشک باران ها خورده توی سر ملک و خانه. صدبار به او گفته ام بیا یک کلنگی کوچک بخریم و بسازیم. می گوید با کدام پول؟ می گویم پرویز رئیس بانک سده، برای هر سقفی که بزنیم وام می دهد. می گوید من طاقت زیر بار وام رفتن ندارم. می پرسم پس تو چه داری که دلم به آن خوش باشد؟))

((رامش، آپارتمان خیلی قشنگ و بزرگ و جادار است. چرا برای خودت درد سر درست می کنی؟))

((سمر، تو چرا این حرف را می زنی؟))

((آخرش چی؟ بالاخره که باید تا آخر عمرت با این مرد زندگی کنی. سه تا بچه داری. همین است که هست. تو نمی توانی تغییرش بدهی.))

رامش که ازدرویش مثل لاک پشت واژگون دیده می شد. قهقهه ای زد و گفت: ((می برمشان. بچه ها را می برم. مردم دارند گر و گر می روند.))

((به هر حال وقتی او هم کارش درست شود و بیاید پیشتان، باز باید با همین آدم و با همین خصوصیات زندگی کنی.))

((اولش با دعوتنامه ای که قرار شده همایون برایش بفرستد که هم زمان با ما بیاید، بله، می آید. ولی ویزای توریستی که به درد اقامت نمی خورد. باید برگردد. من تا سیتیزن نشوم، نمی توانم برای او اقدام کنم. تا سیتیزن بشوم هم دو سه سالی طول می کشد و می توانم یک نفسی تازه کنم و هر جور دلم می خواهد زندگی کنم. سمر به خدا حسرت تو را می خورم.))

((چه حسرتی؟ خیلی آدم موفق هستم؟ به چه چیز من حسرت می خوری؟))

((به این که خطر از سرت پرید و سایه ی الدنگی مثل حبیب از سرت کم شد.))

((اما من این طور فکر نمی کنم. من دارم در این خلا نابود می شوم. به قول معروف، سیر چه خبر از گرسنه دارد؟ من حسرت تو را می خورم. من و تو تقریباً هم سن و سالیم. تو سر و سامان داری و متعلق به خانواده ای هستی که مال خودت است. شوهرت مال خودت است. بچه هایت مال خودت هستند.))

((اما خودم مال خودم نیستم. حسرت من همین است که تو مال خودت هستی و من حراج و تکه تکه شده ام. زندگی ام حرام شد و رفت و چیزی از جوانی ام نفهمیدم. شب و روز باید به چهار نفر سرویس بدهم و بعد هم مثل سگ پاسوخته، بین خانه و محل کار در حال دو زدن باشم. سمر، خسته شده ام. تو معنی خستگی را می فهمی؟ روحم خسته

است. وقتی نگاه می کنم، می بینم هجده سال در جا زده ام و دور خودم چرخیده ام و بقیه ی عمرم را هم باید به خاطر این مرد بی خاصیت در جا بزنم. دیوانه می شوم.))

سمر به تلخی پوزخندی د و گفت: ((اگر خیلی غبطه ی مرا می خوری، بیا جایمان را عوض کنیم. رامش، قدر خانواده ای را که ستون اصلی اش تو و بهنام هستی بدان.))

((کاش می شد جایمان را عوض کنیم!))

((در آن صورت چه کار می کردی؟))

((چنان استفاده ای از جوانی و عمرم می کردم که اگر بنا باشد به قول کسانی که به تناسخ اعتقاد دارند چندین بار دیگر هم به این دنیا بیایم و بروم، باز هم همین زندگی را انتخاب کنم. آزاد، رها، خوشبخت!))

((تو به تناسخ اعتقاد نداری؟))

((نه ندارم، چون...))

((می دانم چه می خواهی بگویی. قبلاً هم گفته ای که تناسخ قرص آرام بخشی است که پیروان این مکتب می خورند تا بتوانند لول بشوند و ظلم طبیعت را که جوابی برایش پیدا نمی کنند، یک جوری توجیه کنند.))

((آره. من همین اعتقاد را دارم. در ثانی، مگر خلم که قبول کنم آدم هی به این دنیا می آید و در هر آمدن و رفتن آن قدر زجر می کشد تا به قول پیروان آن کاملاً پاک و پالایش شود؟ همین یک دفعه برای هفت پشتم کافی اس. مثل تائوئیست ها هم فکر نمی کنم. اعتقاد ندارم آن ها به جایی می رسند که جسم بی حرکتشان را روی بستر خودترک می کنند و به پرواز در می آیند و طی قرن ها قله به قله تا آسمان سفر می کنند و وقتی به پیکرشان برمی گردند، انگار جسمشان به اندازه ی یک لحظه زندگی کرده است. و خلاصه از این دری وری ها!))

((مگر خودت نمی گویی اگر یک دفعه دیگر به دنیا بیایی، چنین و چنان می کنی؟))

((می گویم، ولی می دانم آرزویی محال و مالیخویایی است.))

((دست شما درد نکند! مکاتب بودایی و ذن و انواع و اقسام این نحله های فکری کلی زحمت کشیده اند تا بشریت را از درد و رنج و پوچی و هیچی زندگی این دنیا نجات بدهند، آن وقت تو خط قرمز روی همه می کشی؟))

((من به این عبارت پردازی های پوچ فیلسوف مآبانه اعتقاد ندارم. خب اگر به قول تو به این نحله ی فکری اعتقاد پیدا کنم، تکلیف بهشت و دوزخ چه می شود؟ اگر هر کس آن قدر به دنیا بیاید و برود تا پالایش شود که دیگر روز جزا و رستخیز معنی پیدا نمی کند. در حالی که دین و مذهب ما می گوید آخرت وجود دارد، بهشت و جهنم وجود دارد.))

((می گویند جهنم و بهشت آدم ها در همین دنیا است. با هر بار آمدن و زجر کشیدن و رفتن آن قدر صیقل می خوریم که روحمان در نهایت بهشتی می شود.))

((صنار بده آش، به همین خیال باش! حالا تو چه اصراری داری این خوشحالی مرا خراب کنی؟ سمر خانم، من دیگر یک زن مطلقه ی آزادم. از امروز به بعد... نه، از پس فردا به بعد هر کار دلم بخواهد می کنم.))

((چرا پس فردا؟ از همین امروز هر کار دلت می خواهد بکن.))

((نه، از امروز نمی شود. رای طلاق را گرفته ایم. فردا باید به دفتر خانه ای که کار طلاق را انجام می دهد برویم که به طور قانونی حکم طلاق را در دفتر اسناد رسمی به ثبت برسانیم و دفترچه طلاق را بگیریم. البته همین امروز هم به دو سه تا محضر رجوع کردیم، ولی تازه فهمیدیم در تهران این قدر که دفتر ازدواج وجود دارد، دفتر طلاق وجو ندارد.))

بعد فاتحانه خندید و پرسید : ((می دانی مهم ترین عامل طلاق چیه؟))
 ((نه، عوامل زیادی می تواند باعث طلاق شود.))
 ((مهم ترین عامل طلاق، ازدواج است. تا ازدواج نباشد که طلاق معنی پیدا نمی کند.))
 ((چه لوس!))
 ((ببین، اگر چه نمی توانم به اندازه ی تو آزادی داشته باشم، چون سه تا زنگوله ی پای تابوت دارم، وقتی می بینم
 زنجیر از دست و پایم باز شده، احساس می کنم خوشبختم.))
 ((تو هنوز رویایی فکر می کنی. از همان پشت میز و نیمکت مدرسه رویایی بودی و تا امروز هم هیچ تغییری نکرده
 ای . در ضمن یادت رفته برای رسیدن به همین بهنام که حالا برایت اخی شده چه میکردی؟))
 ((و چطور او گند زد به تمام رویاهایم! انصاف داشته باش و این را هم بگو.))
 ((خب، حالا فردا می خواهی بروی محضر؟))
 آره. محضر نگو، بگو سکوی پرواز.
 «با مهریه ات چه کار کردی؟»
 «بخشیدم.»
 «آه؟»
 «حالا فکر کن نمی بخشیدم. اولاً در آن صورت او می زد زیر طلاق بعد هم چه مهریه ای ؟ از کجا می خواست بیاره؟»
 «یادم می آید همیشه یکی از گره های تو با بهنام سر همین مهریه بود. یک عمر به سرش کوبیدی که او از علاقه ات
 سوء استفاده کرده و وقتی دیده عاشقش شده ای و با هر شرایطی حاضر به ازدواج هستی، مهریه ات را دست کم
 گرفته و سبیل کرده.»
 «به خدا هر قدر هم امکانات مالی داشت که مهریه ام را بدهد و می گفت نمی دهم. باز هم مهرم حلال و جانم
 خلاص!»
 «تو که فعلاً خیلی شنگولی! وضع روحی او چطور است؟»
 «وضع روحی یک آدم منگ! خنگ!»
 «چرا این قدر به او توهین می کنی؟»
 «توهین نمی کنم. به خدا عین بره است. مگر ندیده ای اگر وسفندی را از گله جدا کنند و جلوی چشم بقیه سر
 ببرند، گوسفندهای دیگر خیره خیره نگاه می کنند و هیچ عکس العملی نشان نمی دهند؟ او هم هیچ عکس العملی
 نشان نداد که بفهم حالش خوب است یا بد.»
 «بیچاره چه بگوید؟ چماق می زنی به سرش و هر کاری می خواهی می کنی. در ثانی، مگر روابط زندگی تان با قبل از
 طلاق چه فرقی پیدا می کند؟ باز توی یک خانه و با هم زندگی می کنید. باید بعد از فرستادن مدارک دوباره با هم زن
 و شوهر باشید. طلاق با یک آشتی، می تواند دوباره مبدل به ازدواج شود. بعدش هم ازدواج رسمی. منتها حتما این دفعه
 مهریه ات را سنگین می گیری.»
 «خواب دیده ای، خیر باشد!»
 «مهرت نمی کند؟»
 «بکند یا نکند! مگر من خرم که دوباره با او ازدواج کنم؟»

«زده به سرت؟ یعنی چه؟»
 «یعنی همین که گفتم.»
 «پس می خواهی چه کار کنی؟»
 «هیچی. می خواهم نفس بکشم. یک نفس عمیق و راحت.»
 «گم شو. این چه حرفی است که می زنی؟ داری شوخی می کنی؟»
 «من با کسی شوخی ندارم.»
 «پس چه جوری می خواهی به عنوان همسر برای بردنش اقدام کنی؟»
 «همه ی این ها را همایون از وکیلش پرسیده. من می توانم وقتی سیتیزن شدم، از طریق ویزای نامزدی برای اقدام کنم. ویزای نامزدی هم البته شش ماه بیشتر مهلت ندارد، که باید در آن مدت ازدواج صورت بگیرد. آن هم با قانون آمریکا و گر نه اخراجش می کنند. فعلا هیچ اجباری نیست که دوباره زن و شوهر شویم.»
 «تو با دیوانه شده ای یا خودت را به خل بازی زده ای. زن حسابی، جواب بچه ها را چه می دهی؟»
 «مگر بچه ها چه چیزی را دیده اند که حالا نتوانند ببینند و برایشان مسئله شود؟ ما داریم در یک خانه زندگی می کنیم و بچه ها هم همین را می بینند. جای سوالی برایشان نمی ماند. هنوز به آن درجه از سن و فکر و شعور نرسیده اند که بخواهند بفهمند پشت این قضایا چه اتفاقاتی افتاده.»
 «پس در این صورت از نظر شرعی گناهکاری.»
 «برای من آزادی قانونی مهم است.»
 «اگر او یک ازدواج جدی و واقعی نخواهد چی؟»
 «این به خودش مربوط می شود.»
 «یعنی چه؟»

«گوش کن! مگر زن و شوهری که از هم طلاق گرفته باشند، طبق موازین شرعی نمی توانند رجوع کنند؟ خب ما می توانیم رجوع کنیم! ولی رجوع شرعی نه قانونی! هر دو در همین خانه و در کنار بچه ها زندگی می کنیم، انگار نه انگار اتفاقی افتاده.»

«پس با توطئه چینی و مکر و حيله از او طلاق گرفتی! هدف ت یک کار فرمالیته برای رفتن به آمریکا نبود! در حقیقت سرش کلاه گذاشتی!»
 «آدم باید برای رسیدن به هدفش، راه حل پیدا کند! من هم راحل پیدا کردم. نقشه کشیدم و الحمدلله نقشه ام هم گرفت.»

«از نظر من کارت هیچ شرافتمندانه نبود و نیست!»

«کی نظر تو را خواسته؟»

«ملک جان چه می گوید؟»

«مامان را ولش کن. چنان مجذوب آقای دامادش است که حاضر است من تا آخرین روز عمرم بسوزم و با بهنام بسازم که او ناراحت نشود.»

«جواب گیلدا چه می شود؟»

«مگر من مجبورم به همه جواب پس بدهم؟ وقتی ببرمش آمریکا دیگر هیچ سوالی برایش مطرح نمی شود، چون می بیند من چه آینده ای برایش برنامه ریزی کرده ام و پدرش چه آینده ای!»

«گیلدا خیلی احساساتی و حساس است. زیاد هم نمی توانی به چشم بچه نگاهش کنی. خیال نکن اگر شهرام و شهریار در عالم کودکان هستند و سرشان به بازی هایشان گرم است، گیلدا هم همین عوالم را دارد. او دوران بلوغش را می گذارند. یعنی خطرناک ترین و حساس ترین مرحله ی عمر.»

«اگر تو فقط این چیزها را شنیده ای، من دارم خیلی روشن می بینم و لمس می کنم. یکی از خوشحالی هایم برای رفتن از ایران همین است. از حالا بدجوری سر و گوشش می جنبد.»

«دیدی گفتم؟ البته چیز عجیبی نیست. خیلی از دخترها در این سن و سال متوجه احساسات تازه شکل گرفته شان می شوند و از دنیای بچگی فاصله می گیرند. البته پسرها هم همین طور، ولی به زودی دخترها بالغ نمی شوند. آن ها با دو سه سال فاصله وارد همین مرحله می شوند. حالا مگر باز هم چیزی از گیلدا دیده ای؟»

«فرصت نشد با هم درست و حسابی حرف بزنیم. الان هم خیلی وقت است تلفن اداره را مشغول نگه داشته ام. باشد بعدا برایت تعریف می کنم. موقع ناهار که همه سرگرم بخور بخور هستند بهت زنگ می زنم. راستی، کی برمیگردی تهران؟»

«فعلا که هیچ آمادگی دوباره آمدن ندارم.»

«تو باید خانه را بفروشی و عطای آن شهر را به لقای حبیب بخشی و بیایی یک زندگی جدید را شروع کنی؛ زندگی تازه ای که فروش و حبیب و دانشگاه را از یادت ببرد. به محض این که خانه را بفروشی، خودم این جا می افتم دنبال جا و یک آپارتمان خوب و مناسب نزدیک خودمان برایت پیدا می کنم.»

«نمی دانی این جاپطور خورده توی سر ملک و خانه و آپارتمان!»

«ارزان می فروشی، ارزان هم می خری. فعلا در تهران همه فروشنده اند و هیچ خریداری نیست. فروش هم نرفت، اجاره اش بده و بیا تهران جایی را نزدیک ما اجاره کن.»

«هنوز گیجم. فروش و خاطراتش نمی گذارد حال و روز عادی داشته باشم.»

«فقط یک تغییر اساسی می تواند کمکت کند که از این حال و هوا در بیایی. کاش می توانستیم یک مسافرت دوتایی جور کنیم و بزنیم بیرون.»

«مثلا کجا؟»

«ترکیه! انفری پانصد دلار هم به نرخ دولتی می دهند. بیا بین صبح به صبح جلوی بانک ها و آژانس ها چه صف هایی برای گرفتن بلیت و دلار کشیده می شود. حیف که به خاطر این سه تا بچه دست و پایم بسته است، وگرنه چند روزی می رفتیم و همه چیز را فراموش می کردیم.»

«بچه ها و جوان های مردم در جبهه های جنگ بدون هیچ ادعایی جان می دهند و خانواده هایشان خم به ابرو نمی آورند، آن وقت یک وعده گوششان را گرفته اند که نشنوندند چشمشان را بسته اند که نبینند!»

«کنایه ات به من است!»

«هم تو، هم بقیه!»

«حرف های مامان را می زنی! خودش سیتیزن شده و خیالش جمع است، به من که رسیده هم وطن پرست شده، هم دلسوز جوان های توی جبهه و جنگ. نمی دانی مادرزن و داماد وقتی به هم می افتند چه وطن پرستی می شوند. به

قول معروف، سگه می زند، گربه می رقصه! به هم که می رسند بهنام چنان ننه من غریبمی برای مامان در می آورد که دل سنگ آب می شود. مامان هم که قربانش بروم، عکس جهت آب شنا می کند. تمام داماد و مادرزن ها چشم ندارند همدیگر را ببینند، آن وقت این دوتا جانیشان برای هم در می رود. بدبختی من که یکی و دوتا نیست! از هیچ طرف شانس نیاوردم نه شوهر، نه مادذر. انشاالله تا دو سال دیگر از این خراب شده می زنم بیرون و برایت چنان دعوتنامه ای می فرستم که بهت در جا ویزا بدهند.

«تو به فکر خودت و بهنام و بچه ها باش. بالاخره من هم خدایی دارم.»
 «خودت خوب می دانی من جز تو دوست دیگری ندارم. خواهش می کنم نه برای از دست دادن شغلت غصه بخور، نه فزنوش، و نه حبیب نامرد و بی معرفت. بیایی تهران، نمی گذارم فکر هیچ کدامش را بکنی.»
 «تو که هزار جور کار و گرفتاری، چه جوری می خواهی به من برسی؟»

«تو بیا، به بقیه اش کار نداشته باش. فردا که طلاق نامه را بگیرم و مدارک را بدهم ترجمه کنند، ظرف چهار پنج روز می فرستم برای هومایون. از روزی هم که وکیل مدارک را تحویل اداره ی مهاجرت بدهد، دست کم نزدیک دو سال کار دارد تا ما بتوانیم برویم. بنابراین تا این جا هستم، باید بیشتر هوای هم را داشته باشیم. فعلا خداحافظ. وقت ناهار دوباره بهت زنگ می زنم.»

«در ضمن، تو خیلی برای این اداره زحمت می کنی ها! ماشاالله همه اش پای تلفنی. پس کی کار می کنی؟»
 «جواب این حرفت را بعدا می دهم. خداحافظ.»

نامه های روی میزش را که انبوه شده بود دسته کرد. چند تایی را سرسری خواند و امضایی پایشان گذاشت. حوصله ی خواندن بقیه را نداشت. فکر کرد تا آخر وقت اداری فرصت خواهد داشت که بخواند. دلش نمی خواست تلفن را مشغول نگه دارد، ولی در نفس های بی قرارش شادی شورانگیزی بود که نمی گذاشت و وضعیت عادی داشته باشد. خواست به مادر تلفن کند. می دانست او از صبح عزا گرفته است. دستش به طرف تلفن رفت، ولی ناخودآگاه پس کشید. ترسید با تلفن به او، حال خوشی را که با تمام وجود از آن لذت می برد از دست بدهد. با این حال یک جور تعهد اخلاقی گریباننش را گرفته و در تنگنایش قرار داده بود. سرانجام پس از جنگ و گریزهای درونی دل به دریا زد و شماره را گرفت. پس از سه چهار زنگ، صدای تودماغی ملک در گوشی پیچید.

«الو؟»

«سلم مامان»

«علیک سلام.»

«سرماخورده ای؟»

«چطور مگر؟»

«تو دماغی حرف می زنی.»

«فرض کن سرما خورده ام.»

«فرض کنم؟ یعنی چه؟ چرا این جوری حرف می زنی؟»

«سر به سرم نگذار که اصلا حوصله ندارم.»

«ببخشید که مزاحم شدم. حتما پیشاپیش گزارش ها به شما داده شده است.»

«بالاخره کار خودت را کردی؟»

«نفهمیدم مگر تازه خبردار شده ای که این جوری حرف می زنی؟»

«نه خیر، تازه خبردار نشده ام. اما کاش مرده بودم و پایم به آمریکا نمی رسید که بعدش زندگی تو را به هم بریزم.»

«باز بهنام کوکت کرده؟»

«او تقصیر ندارد. از بس به تو تلفن کردم و تلفنت مشغول بود، ناچار شدم به او زنگ بزنم. حالم را نمی فهمیدم. دلم بس که زیر و رو شد.»

«مادر من، این قدر غلیظش نکن! خبری نشده. تغاری نشکسته، ماستی نریخته که عزا گرفته ای.»

«اگر به این مرد ویزا ندهند که از این جا با هم بروید چه کار می کنی؟»

از ذهن رامش گذشت: جشن می گیرم.

و در جواب او با لحنی طلبکارانه پرسید: «چرا ندهند؟ مگر قانون عوض شده که ویزای نامزدی از فهرست انواع ویزاها و مقررات مهاجرت آمریکا حذف شده باشد؟»

«خیلی ناراحت بود.»

«کی؟ بهنام؟ باز ادا و اصول هایش را برای شما آورد؟ از صبح با هم بودیم. نه حال جسمی اش بد بود و نه حال روحی اش. به شما که می رسد، از بس لی لی به لالایش می گذاری، خیال می کند باید قیافه ی آدم های ورشکسته به تقصیر را به خودش بگیرد. یعنی اصلا عادتش شده. شرطی شده که با دیدن شما تغییر شخصیت بدهد. انگار مثل آدم باشد و رفتار معمولی از خودش نشان بدهد، به شما خیانت کرده.»

«این حرف ها چیه؟ طفلک از دست تو جرئت نمی کند حرف دلش را بزند می بیند دارد دستی دستی آتش به زندگی اش می زند.»

«مامان، بس کن. چه آتشی به زندگی اش می زند؟ چشم هم بگذاریم، ماه و سال می گذرد و باز همین زندگی نکبتی را خواهیم داشت منتها در یک گوشه ی دیگر از این دنیا. ببینم، گریه هم کرد؟»

«کاش گریه می کرد و دلش سبک می شد! همه را می ریزد توی خودش.»

«پس شما گریه فرموده ای که تو دماغی حرف می زنی، آره؟»

«هیچ کس بهتر از مادر بچه اش را نمی شناسد. من تو را خوب می شناسم.»

«از چه لحاظ؟ حرفت را بزن، نترس.»

«از تو بترسم؟ من جز از خدا، از کس دیگری نمی ترسم. ترس از خداست که بلای جانم شده. نمی دانم این چه غلطی بود کردم.»

«مگر چه کار کرده ای؟»

«هیچی. آشیانه تان را به هم ریخته ام. حالا هر کدامتان آواره ی یک گوشه دنیا می شوید.»

«می توانی بگویی دلت از کجا پر است که داری سر من خالی می کنی؟»

«دلم از دست خودم پر است. با دست خودم یک خانواده را از هم پاشیدم. چطور باید جواب خدا را بدهم، نمی دانم.»

«حالا چی چی ها به شما گفته؟»

«قرار بود چی بگوید؟ کشاندی اش به دادگاه و طلاق را گرفتی. مگر غیر از این حرف دیگری هم هست؟»

«می دانم پای تلفن چه ضجه هایی برایت زده و حالت را گرفته. اما به خدا جز ببری شما. پیش هیچ کس دیگر این فیلم ها را بازی نمی کند.»

«الهی خدا یه خرده رحم و انصاف به دلت بیندازد. می خواهی سه تا بچه را برداری و ببری و این مرد را تک و تنها بگذاری، آن وقت می گویی فیلم بازی می کند؟»

«بهنام که تنها نمی ماند.»

«چطور تنها نمی ماند؟»

«شما تنهاش نمی گذاری. الحمدالله پیک هم هستید. خدا به هم ببخشدتان!»

«کی می خواهید بروید محضر؟»

«با اجازه ی شما، فردا صبح.»

«بهنام می گوید باید هرکدام دوتا شاهد داشته باشید.»

«شما نگران شاهد نباش.»

«من نگران نبودن شاهد نیستم! نگران بودنش هستم.»

«یعنی چه؟ می خواهی تا روزی که من پایم را از این خراب شده می گذارم بیرون همین طور خون به دلم بکنی؟ والله بالله بهنام با من که هست خیلی عادی و معمولی است به شما که می رسد، خیال می کند باید جلب ترحم بکند. از دادگاه که بیرون آمدیم، سر و مر و گنده نشست پشت فرمان و به دوسه تا محضر سر زدیم، که گفتند فقط ازدواج را ثبت می کنند. آدرس دادند که یک جایی پایین شهر محضری هست که طلاق را هم ثبت می کند. قرار شد هر کدام دوتا شاهد پیدا کنیم و فردا با خودمان ببریم. من از دو تا از همکارهایم خواهش می کنم بیایند. بهنام هم دو نفر از همکارانش را می آورد.»

«خودم کردم که لعنت بر خودم باد! تخم لق را من توی دهان تو شکستم.»

«اگر بهنام این مظلوم گری ها را در نمی آورد. باز هم این جوری فکر می کردی؟»

«من غصه ی عاقبت کار را دارم. می ترسم با این جنگ و آشوبی که دامنمان را گرفته. اوضاع طوری شود که او نتواند خودش را به ما برساند.»

«نترس. این تحفه تا آخر عمر بیخ ریش من است.»

«بالاخره باید حساب احتمالات را هم کرد. اگر اوضاع طوری شود که او اصلا نتواند به آمریکا بیاید چی؟ تو بچه ها را برمی داری و برمی کردی ایران؟»

«به قول معروف چو فردا شود فکر فردا کنیم! من از حالا غصه بخورم و پدر خودم را در بیاورم که ممکن است یک در میلیارد، بهنام نتواند خودش را به آمریکا برساند؟ چرا باید این قدر منفی بافی کنم؟ خب، من خیلی تلفن را اشغال نگه داشته ام. عصر می آیم پیشت. به بهنام هم می گویم بیاید تا ببینی که ناز و عشوه هایش را فقط برای شما دارد.»

«پس بچه ها را هم بیاور که شام دور هم باشیم.»

«فردا که تعطیل نیست. بچه ها باید بروند مدرسه. در خانه بمانند و تکلیفشان را انجام بدهند، بهتر است. من هم هزار تا کار دارم، ولی می خواهم ما را هم ببینی که خیالت راحت شود هیچ تغییری در زندگی مان پیدا نشده.»

«به بچه ها گفته اید؟»

«بله. گیلدا می دانست می خواهیم طلاق مصلحت بگیریم. شهریار و شهرام هم که این حرف ها حالی شان نیست.»

«حالا نروی بیفتی شر بهنام که چرا این را گفتی و چرا آن را گفتی!»

«گاهی از دست شما می خواهم سرم را بکوبم به دیوار. مگر من عزرائیلم یا دیو هستم که بیفتم سر بهنام؟ نکند شمرم و خودم خبر ندارم؟»

«حالا یک شب بچه ها یک خرده دیرتر بخوابند، چیزی نمی شود. بچه ها را هم بیاور.»

«شما دو تا که بهم می افتید، حرف هایی می زنید که برای بچه ها بدآموزی دارد.»

«چی؟ حرف های من و بهنام برای بچه ها بدآموزی دارد؟»

«آره جفتان به هم نان قرض می دهید که مرا بکوبید. دلم نمی خواهد. بچه ها این چیزها را ببینند و بشنوند.»

«خدا هدایت کند! جز این چیز دیگری نمی توانم بگویم.»

«شما نگران هدایت کردن خداوند نباش. خدا به من هم عقل داده، هم هوش، هم فرصتی پیش آورده که ببیند چه جوری از عقل و هوشم استفاده می کنم. می دانی در این مملکت چند میلیون نفر آرزو داند چنین فرصت طلایی ای برایشان پیش بیاید و از زیر بمب و موشک فرار کنند؟»

«تو هم فرار کن بینم کجای دنیا را می گیری.»

«همان جایی را می گیرم که شما گرفته ای. اگر آمریکا رفتن بد است، پس چرا شما از موقعیت استفاده کردی و برای خودت جای پا در آن جا گذاشتی؟ اگر خوب است که چرا ماتم گرفته ای؟»

«وقتی سر حساب شدم که دیدم اقامتم درست شده و _»

«نه خیر، از اول هم سر حساب بودی! مگر چند ماه کلاس زبان نرفتی که بتوانی سرود ملی آمریکا را یاد بگیری و درست بخوانی؟»

«بس که همایون اصرار کرد.»

«اه، حالا که کارت سر و سامان گرفته، به اصرار همایون بوده؟ یعنی خودت دلت نمی خواست؟»

«دلم می خواست بتوانم هر موقع دلم برای بچه ام تنگ می شود بدون دردسر بوم و بینمش.»

«حرف های من و شما به نتیجه نمی رسد. فعلا خداحافظ، تا عصر که بینمت.»

«به بهنام حرفی نزنن ها!»

«این پشتیبانی ها و دلسوزی های شما بیشتر باعث می شود از او برم بیاید. رفتارش مردانه نیست. با من یک جور دیگر است، با شما یک جور دیگر. پیش شما که هستیم، من شمر هستم و او مظلوم. آن قدر از مرد ضعیف بدم می آید که می خواهم سر به تنش نباشد.»

«باز که شروع کردی!»

«شما نمی گذاری زندگی ما یک زندگی طبیعی باشد. پیش خودت از بهنام یک قهرمان ساخته ای که دارد در جنگ با من دست و پنجه نرم می کند. ماما جان، این قهرمان مفرغی است. چشم هایت را درست باز کنی، می بینی.»

«باز که داری کاسه کوزه ها را سر من می شکنی!»

«دیگر حوصله ی ادامه ی بحث را ندارم.»

«تو حالا حالا ها نمی توانی بفهی من چه می کشم. بگذار بچه هایت بزرگ شوند و مشکلاتشان هم با خودشان بزرگ شود، آن وقت می فهمی چه آتشی روی جگر من است.»

«من خودم را تا یک جایی مسئول زندگی بچه هایم می دان. از آن جا به بعد، می گذارم دنبال سرنوشتشان بروند. اصلاً چرا نگران همایون و هامون نیستی؟»
 «آن ها روحیه سرکش تو را ندارند. از اول هم با تو فرق داشتند. خدا بیامرز د بابات را، همیشه می گفت باید رامش پسر می شد و این دوتا دختر.»

«بگذار حرف آخرم را بزنم که تلفن را خیلی اشغال نگه داشته ام. من مخلص شما هستم. قربانت هم می روم. اما نگذار روابطمان بیخودی تیره شود. چه کار به کار من داری؟ فعلاً هم خداحافظ، تا عصر که ببینمت.»
 «خداحافظ.»

فصل 10

کلاس بزرگ و دارای برهنگی بی حرارتی بود. صدای آمرانه خانم خوانساری زیر سقفش پیچید. «گیلدا و پانیژه! آخرین بار است که تذکر می دهم. اگر خیال می کنید فارغ التحصیل شده اید و احتیاج به درس ندارید، بفرمایید بیرون که راحت حرف هایتان را بزنید.»
 هر دو سرشان را پایین انداختند. خانم خوانساری سکوت لحظه ای را که بر کلاس حاکم شد شکست و ادامه داد:
 «آخر سال که نمره کم باورید، سر و صدای خانواده هایتان درمی آید که چرا.»
 با صدای زنگ تفریح بود که ناگهان شکل کلاس عوض شد و همه به جنب و جوش درآمدند. خانم خوانساری با عصبانیت گفت: «وقتی با پر حرفی وقت کلاس را می گیرید، همین طور می شود. تمرین نیمه کاره می ماند.»
 ولوله و بی قراری برای بیرون رفتن از کلاس چنان غالب بود که دخترها خیلی از حرف های او را نشنیدند. خانم خوانساری هنگام بیرون رفتن از کلاس چشم غره ای به آن ها رفت که شانه به شانه هم نشسته و از جایشان تکان نخورده بودند. با رفتنش هر دو نفس راحتی کشیدند.
 گیلدا گفت: «خب، بقیه اش را بگو.»
 «وقتی نامه را گرفتم، داشتم از ترس می مُردم. دیشب هم تا صبح خوابم نبرد. یا اگر بُرد، هی خواب دیدم بلوا شده.»
 «بده به من ببینم چی نوشته.»
 پانیژه که از او محتاط تر بود، نگاهی به دور و بر انداخت و وقتی خیالش راحت شد که هم کلاسی ها بی توجه به آن ها چندتا چندتا بیرون می روند، در کیفش را باز کرد و پاکت در بسته مانی را بیرون آورد و به دست او داد. گیلدا چنان دستخوش التهاب و هیجان بود که پاکت را به سرعت پاره کرد، طوری که بخشی از نامه هم جر خورد. صدایش بلند شد. «آخ، پاره شد!»
 پشت و روی دو صفحه کاغذ کلاسور با خودکار مشکی پر شده بود. نامه را زیر میز گرفتند و شروع به خواندن کردند.

گیلدا ی عزیزم،

عاشقانه ترین سلام دنیا را نثارت می کنم و قلب عاشقم را به پایت می اندازم. چند روز است تلفن نکرده ای و من مجبور شدم برایت نامه بنویسم و مزاحم پانیژه بشوم که آن را به تو برساند. من بدون تو نمی توانم خوشبختی را

حس کنم. چرا تلفن نمی کنی؟ مگر من کاری کرده ام که داری مجازاتم می کنی؟ چرا شما دخترها این جوری هستید؟ با آدم دوست می شوید و بعد از چند وقت هوای یکی دیگر به سرتان می زند! اگر پای کسی دیگری در میان است بگو. مطمئن باش مزاحمت نمی شوم. ولی بدان بعد از تو نمی توانم با هیچ دختر دیگری دوست شوم. خواهش می کنم این قدر بی رحم نباش. دلم می خواهد بدانم چه اتفاقی افتاده که یکمرتبه همه چیز را فراموش کرده ای. مگر قرار نبود تا قبل از عید تمام حرف هایمان را بزنی و تکلیفمان را روشن کنیم؟ مگر قرار نبود بعد از این که حرف هایمان را زدیم، خانواده هایمان را در جریان بگذاریم؟ پس چه شد؟

گیلدای عزیزم، می دانم من هنوز به جایی نرسیده ام و چیزی برای زندگی مشترک ندارم، اما مطمئن باش خوشبخت می کنم. موضوع سربازی هم انشاءالله حل می شود. من که جبهه برو نیستم. قرار شد اگر تا پایان دیبرستان جنگ تمام نشود، بابا یک جوری سربازی ام را بخرد. البته می گوید چون تک فرزند هستم، می توانم از سربازی معاف شوم. به هر حال بابام راهش را پیدا می کند. مهم این است که تو زیر قول هایت نزنی. من با صدای دلنواز تو آرام می گیرم. با دیدن چشم های قشنگت که مثل دو خورشید در صورت زیبایت می درخشند، به خودم وعده می دهم که این چشم ها بالاخره مال من خواهند شد.

گیلدای عزیزم، به محض این که دیبرستان را تمام کنم، می آیم خواستگاری. آن وقت اگر ببینم تو کس دیگری را به من ترجیح داده ای، خودم را می کشم. درست است که ما وضع مالی عالی نداریم، ولی مطمئن هستم پدر و مادرم از هیچ چیز برایم دریغ نمی کنند. البته اگر تو بخواهی، همین حالا هم می توانم به خواستگاری ات بیایم. اما می ترسم پدر و مادرت وقتی ببینند من هنوز دیبرستان را تمام نکرده ام و وضع خدمتم نامعلوم است و فعلاً درآمدی هم ندارم، با ازدواج ما مخالفت کنند. در آن صورت دیگر تویی که باید رو در روی آن ها بایستی و نگذاری عشقمان را از دستان بگیرند. عشق آتش زندگانی است. بدون عشق همه چیز شب است.

گیلدای عزیزم، به تو قول می دهم آن قدر کار کنم، آن قدر پول در بیاورم که به معنی واقعی خوشبخت کنم. پدرم از خیلی وقت پیش، در بانک حساب باز کرده که وام بگیرد و یک آپارتمان کوچک برای من بخرد و تا روزی که من صاحب درآمد نشده ام، قسطش را خودش بدهد. بنابراین لنگ اجاره خانه و این حرف ها نخواهیم بود. شاید بابام با وام مسکن نتواند آپارتمان خیلی بزرگ و لوکسی بخرد، ولی مطمئن باش به محض این که بتوانم شغلی پیدا کنم و پول در بیاورم، آن را می فروشم و یک آپارتمان بزرگ و شیک می خرم، آپارتمانی که تو دوست داشته باشی. مهم این است که ما همدیگر را دوست داشته باشیم. من از حالا پول هایم را جمع می کنم. روزهای تولد و سالگرد آشنایی مان هم برای تولا می خرم که جمع کنی برای وقتی که زندگی مشترکمان را شروع کردیم تا اگر روزی لازم شد، به پول تبدیلیش کنیم. من اصلاً از تو انتظار جهیزیه ندارم. یعنی دلم می خواهد روی پای خودمان باشیم و از صفر شروع کنیم. وقتی از صفر شروع کنیم، منت هیچ کس به سرمان نمی ماند.

گیلدای عزیزم، هیچ کس در دنیا وجود ندارد که تو را به اندازه ای که من دوست دارم، دوست داشته باشد. حتی پدر و مادرت. من عاشق ترین مرد دنیا هستم. باز هم به تو قول مردانه می دهم خوشبخت کنم. خواهش می کنم هرچه زودتر جواب نامه ام را بده. از دختردایی ات هم تشکر می کنم که نامه ام را به او رسانده. دو سه روز است اصلاً حوصله دیبرستان رفتن ندارم. همه اش منتظرم تلفن کنی. با این جنگ و بمباران و موشک پرانی های عراق، همیشه نگرانت هستم. هر موشکی که زده می شود، به هر وسیله ای شده خبر می گیرم ببینم به کجا خورده. همه اش از خدا می خواهم موشک به خانه شما نخورد، چون در آن صورت اگر صدمه ای به تو برسد، زندگی من تمام می شود.

گلدای عزیزم، ببخش که انشای خوبی ندارم، وگرنه خیلی حرف ها برای گفتن دارم. یکی از حرف هایم این است که دوستت دارم... دوستت دارم... دوستت دارم. برای جواب نامه لحظه شماری می کنم.

مانی

گیلدا سر از روی نامه برداشت. بر چهره زیبایش گرد اندوه نشسته و چشم هایش خیس شده بود. نامه را به سینه چسباند. آرزوهایش در رؤیاهایی دور و شیرین موج می زد و در قلبش می خروشید. بی آن که خود را در خویش احساس کند. انگار روحش بیرون از جسم، در جایی دیگر پرواز می کرد.

پانیژه پرسید: «حالا چرا گریه می کنی؟»

گیلدا با چهره ای متبسم، در حالی که وعده های دور دست مانی را از خلال سطور نامه قاپیده بود، کودکانه جواب داد: «از خوشحالی!»

«چه جوری می خواهی جوابش را بدهی؟»

«بانامه.»

«حتماً فکر می کنی نامه را هم من باید به او برسانم!»

«پس چه کار کنم؟»

«این دفعه عمه رامش بفهمد، کارمان تمام است.»

«چرا فکر می کنی ممکن است مامان بفهمد؟»

«هنوز چند روز بیشتر از آن آبروریزی نگذشته! هم عمه فهمیده، هم بابات! در ثانی، مگر به آن ها قول نداده ای این موضوع را فراموش کنی؟ شما که دارید از ایران می روید، پس چرا بیخودی به این دوستی ادامه می دهی؟ می دانی اگر گندش بالا بیاید و بفهمند پای من هم وسط بوده، چه افتضاحی می شود؟ اصلاً آب پاکی را بریز روی دستش. به او بگو که می خواهید از ایران بروید.»

«نه، نمی خواهم غصه بخورد. خودت که می بینی چقدر دوستم دارد.»

«تو هم الحمدالله از هیچ چیز نمی ترسی.»

«من و مانی می خواهیم با هم ازدواج کنیم. نمی خواهیم که فقط دوست باشیم.»

پانیژه با انگشت به پیشانی او زد و گفت: «بالا خانه را اجاره داده ای؟ تو کمتر از دو سال دیگر همراه عمه و شهرام و شهریار می روی امریکا. چه جوری می خواهی با او ازدواج کنی؟ حتماً می خواهی او را توی چمدانت قایم کنی و ببری!»

با ورود یکی دو نفر از هم کلاسی ها، گیلدا به سرعت نامه را در جا میزی چپاند و در حالی که چشمش به آن ها بود تا بروند و او بتواند نامه را در کیفش جاسازی کند، آهسته گفت: «پانیژه، می شود نامه را پیش تو بگذارم؟»

پانیژه با تعجب پرسید: «پیش من؟ مگر عقلت کم است؟ پاره اش کن بریز دور. انگار یادت رفته همین چند روز پیش چه اتفاقی افتاده!»

«نه، یادم نرفته. فقط دلم می خواهد نامه هایش را داشته باشم. کسی که به تو مشکوک نشده. مامان و بابایت هم که مثل مامان و بابای من فضول نیستند که همه اش وسایلت را تفتیش کنند.»

«من این کار را نمی کنم. تو هم خیلی احمقی اگر نامه را ببری خانه تان.»

هم کلاسی ها با سر و صدا و خنده و شوخی از کلاس بیرون رفتند. گیلدا با التماس گفت: «تو را خدا برایم نگه دار. بین، پانیژه، ممکن است یک روز هم احتیاج تو به من بیفتد. پس دوستی به چه درد می خورد؟»

«من مثل تو نیستم. من شوهر پولدار می خواهم، نه یک پسر دیبرستانی آس و پاس.»

«من به خاطر خودش دوستش دارم، نه به خاطر پول.»

«شوهر من باید هم خانه داشته باشد، هم ماشین، هم درآمد عالی.»

«مرد پولدار می رود سراغ زن پولدار. مگر این که پیر باشد و بخواد با یک دختر مثل تو ازدواج کند. من هم که از هرچه پیر است بدم می آید.»

«پیر باشد! من پولش را می خواهم. به قول معروف پول داشته باش، کوفت داشته باش.»

«وقتی به قیافه آدم های پیر نگاه می کنم، حالم بد می شود. انگار خودم را در چهره آن ها می بینم.»

«مگر پیرها چه جوری اند؟ اتفاقاً من خیلی آدم های پیر را دوست دارم. پیرها هیچ فرقی با جوان ها ندارند، جز این که با تجربه ترند.»

«صورت آدم های پیر به نظر می آید ترکیده و وارفته. من فکر می کنم آدم وقتی پیر می شود تکلیفش با آینده معلوم نیست. چون ممکن است هر لحظه بمیرد. تو اصلاً توی باغ نیستی. این دفعه هر پیرمرد یا پیرزنی را دیدم، نشانت می دهم.»

«چی را نشانت می دهی؟»

گیلدا کتاب اوراق شده اش را به دست گرفت و گفت: «پیرها مثل این کتاب من کهنه هستند. شیرازه شان به هم ریخته و اوراق شده اند. لب هایشان نازک شده و توی دهانشان فرو رفته. زیر گردنشان مثل بل بل خروس آویزان است و لق لق می خورد. دماغشان خودش را ول کرده و پهن شده روی صورت. خط های دور لب و چین های پلیسه دور چشم و گره وسط ابرویشان غم توی دل آدم می ریزد. موهای سرشان هم مثل بیابانی که جا به جا علفی در آن #### شده باشد، تکه تکه است. وای از دست های خال خالی و...»

«بس کن! بالاخره خودمان هم که پیر می شویم.»

«من تا علامت پیری را توی صورتم ببینم، یا پوستم را می کشم، یا خودم را می کشم.»

«با پیری هر کاری می خواهی بکن، ولی با این نامه نمی توانی هر کار دلت می خواهد بکنی. نمی دانی از دیروز عصر که داشتم می رفتم لوازم التحریر بخرم و او را دیدم و گفت می خواهد یک نامه برای تو بدهد، تا امروز که نامه را به دست تو رساندم، چقدر حال بدی داشتم.»

«همان موقع نامه را به تو داد؟»

«نه، انگار آن موقع همراهش نبود. وقتی برمی گشتم خانه، دیدم سر کوچه ایستاده و دارد فرت و فرت سیگار می کشد. با دیدن من به دور و برش نگاه کرد و وقتی دید کسی نیست، نامه را به دستم داد.»

«ترس داشت گیلدا را می خورد. با التماس گفت: «پانیژه، به خدا جبران می کنم. تو این نامه را دو سه روز نگه دار، بعد پاره اش می کنم.»

«من می ترسم. چرا حالا پاره اش نمی کنی؟»

«می خواهم جوابش را که می نویسم، نگاه کنم یادم بیاید چه حرف هایی زده که جوابش را بنویسم.»

زنگ تفریح به پایان رسید و دخترها چندتا چندتا به کلاس آمدند. گیلدا نامه را در کیفش گذاشت و با دلخوری گفت: «باشد. خودم نگهش می دارم. فردا هم جوابش را می نویسم و می آورم می دهم به تو که به او بدهی.»

ترسی پا برجا پانیژه را در خود گرفت. گفت: «من دیگر از این کارها نمی کنم. در ثانی، مگر عقلت کم است که مدرک به دستش بدهی؟ تو خیلی کله پوکی! کله پوک و کله شق! هم به عمه رامش قول دادی و زدی زیرش، هم به بابات قول دادی و داری می زنی زیرش.»

«اگر جوابش را ندهم، خیال می کند دوستش ندارم.»

«جوابش را بده، ولی تلفنی.»

«می ترسم آخر ماه که قبض تلفن می آید. بابا ببرد مخابرات و فهرست تلفن ها را بخواهد. می دانی اگر شماره او را در فهرست ببیند چه می شود؟»

«بشود! تو که الحمدالله نه ترس سرت می شود، نه قول و عهد و پیمان. داری چنین نامه ای را با خودت میبری خانه و نمی ترسی، آن وقت نگران فهرست تلفن هستی؟ گیلدا، آخر این پسرۀ لاغر مردنی چه دارد که عاشقش شده ای؟»

«وای نگو. نمی دانی توی چشم هایش چه سگی بسته که آدم را می گیرد!»

«حیف سگ! بیخودی پای سگ را وسط نکش. سگ ها وفادارند. اما آدم ها نه. شاید یک روز همین آقا مانی تو را پس بزند و برود سراغ یکی دیگر.»

«محال است. خوب است که نامه اش را دیدی. فقط باید کاری کنم که دیگر سیگار نکشد. سیگار را هم دایی هامون گذاشت لای انگشتش.»

«بابای من لای انگشت خیلی ها سیگار گذاشته، ولی این دلیل نمی شود که آن ها سیگاری شوند. تا آدم خودش

نخواهد، صد نفر هم لای انگشتش سیگار بگذارند، سیگاری نمی شود. مانی خودش خواسته.»

«نه، دایی هامون سیگاری اش کرد. ولی من نمی گذارم وقتی ازدواج کردیم، حتی یک سیگار دود کند.»

سر و کله دیبر زبان پیدا شد. همه به احترامش ایستادند. پس از نشستن، گیلدا با لحنی التماس آمیز گفت: «پانیژه، خواهش می کنم. همین یک دفعه. دلم نمی خواهد این نامه را از دست بدهم.»

«هیس! می خواهی صدای خانم مجیدی هم در بیاید؟ حالا چیزی نگو، بعداً راجع به آن صحبت می کنیم.»

«زنگ دیگر ورزش داریم. من می گویم دلم درد می کند و می مانم توی کلاس و جوابش را سر فرصت می نویسم.»

برای نامه پراکنی روی من حساب نکن.))

((گفتم که، همین یک دفعه.))

خانم مجیدی به سرعت درس را شروع کرد و گفت: ((من نیم ساعت دیگر باید بروم. لطفاً حرف نزنید. بگذارید درس را بدهم که عقب نمانید.))

با عجله درس را شروع کرد و دقایقی بعد آن را به پایان رساند. به چند نفری که دست بلند کرده بودند سوالاتی

بکنند، جواب داد: ((سوال ها و حل کردن تمرین ها بماند برای جلسه بعد. امروز عجله دارم. باید زودتر بروم.))

گیلدا آه عمیقی کسید و زیر لب زمزمه کرد: ((خدا را شکر که باید زودتر بروم!))

با رفتن او چنان سروصدایی برپا شد که معاون دبیرستان سراسیمه آمد: ((چی شده؟ چه خبر شده؟ چرا مدرسه را گذاشته اید روی سرتان؟ هنوز خانم مجیدی پایش را از کلاس بیرون نگذاشته، داد و فریاد راه انداخته اید؟ اصلاً بیاید بروید سالن ورزش.))

از این پیشنهاد چنان استقبالی شد که او گفت: ((برای وقت تلف کردن حاضر و آماده اید، ولی برای درس خوندن... چه عرض کنم؟))

او رفت و دخترها به دنبالش از کلاس خارج شدند. فقط پانیژه ماند و گلیدا. پانیژه ایستاد و گفت: ((پاشو برویم بیرون پینگ پونگ بازی کنیم.))

((نه، من توی کلاس می مانم. می خواهم جواب نامه اش را بنویسم.))

((روی من یکی حساب نکن.)) بعد دوباره نشست. گفت: ((ای دیوانه! هر کار می خواهی بکن، ولی یادت باشه چقدر به تو می گویم این کار احمقانه است.))

گلیدا بی اتنا به وی، دفتری از کیفش درآورد و پیش روی پانیژه که چشم به قلم و کاغذ داشت، شروع کرد به نوشتن. مانی، سلام.

ناه ات را خواندم و گریه کردم. می دانی چرا؟ من باید یک موضوع را به تو بگویم؛ موضوعی که خیلی ناراحت می کند. راستش این است که مادر بزرگم سیتیزن امریکا شده و برای من و مامان و دوتا برادرهایم تقاضای گرین کارت کرده، و ما تا چند ماه دیگر باد برویم امریکا. البته پدرم همان وقت که ما می رویم نمی تواند بیاید مدتی بعد از رفت ما کارش درست می شود و می آید. یک دایی در امریکا دارم که خیلی از زندگی راحت آن جا تعریف می کند، ولی من اصلاً دلم نمی خواهد بروم. خودت باید بفهمی چرا. هیچ دلم نمی خواست مادر بزرگم این کار را بکند و خودش هم از کاری که برایما کرده پشیمان است. ولی مامانم پایش را در یک کفش کرده که باید برویم. کاش می شد تو هم یک جوری از این مملکت خارج شوی و بروی امریکا. می ترسم من بروم و تو مجبور شوی به خاطر سربازی به جبهه بروی و خدا نکرده شهید شوی.

مانی، تو می توانی قاچقی از ایران فرار کنی. وقتی برویم امریکا، من باز هم با تو تماس می گیرم. بالاخره یک جوری نشانی هایم را به پانیژه می دهم که به تو برساند. آن وقت می توانی خودت را قاچاقی به امریکا برسانی تا همان جا عروسی کنیم. باور کن همان قدر که تو دوستم داری، من هم دوستت دارم. اگر بروی جبهه و شهید شوی، خودم را می کشم. باید قبل از این که دیر شود، از ایران فرار کنی. چون معلوم نیست به خاطر تک فرزندی حتماً از سربازی معاف می کنند یا نه. ممکن است سرباز کم بیاورند و هیچ کس را از خدمت معاف نکنند. بنابراین باید فرار کنی. بهتر است نگذاری هیچ کس از فکر و نقشه هایت باخبر شود، چون ممکن است بابا و مامانت نگذارند نقشه ات را اجرا کنی.

مانی، من غیر از تو با هیچ مرد دیگری در دنیا عروسی نمی کنم. آن قدر صبر می کنم و منتظر می مانم تا تو بیایی. راستش دلیل این که چند روز به تو تلفن نکرده ام این است که هم مامانم یک چیزهایی بو برده، هم بابام. نمی دانی چقدر می ترسم. یعنی نه تنها بو برده اند، بلکه کاملاً فهمیده اند. راستش مامانم می خواست دبیرستانم را عوض کند که دیگر پایم به آن محله نرسد، ولی من به او قول دادم که همه چیز را فراموش کنم و بگذارم کنار. از او هم قول گرفتم درباره این موضوع چیزی به بابام نگوید. اما متأسفانه او همه چیز را به بابام گفته. حالا هردوشان من و تو همدیگر را دوست داریم، ولی با قول هایی که من داده ام، باور کرده اند تو را فراموش می کنم.

مانی، مگر بمیرم که تو را فراموش کنم. کاش من و تو یک خرده بزرگ تر از حالا بودیم و می توانستیم عروسی کنیم. حیف که حتی دبیرستان را هم تمام نکرده ایم. به هر حال فرقی نمی کند. من برای همیشه منتظرت می مانم. نه این که خیال کنی اگر آنها مجبورم کنند با کس دیگری عروسی می کنم. نه، اصلاً این طور نیست. مطمئن باش اگر بخواهند مجبورم کنند با کس دیگری ازدواج کنم، یا خودم را می کشم یا فرار می کنم. به نظرم بهتر است چند ماه دیگر که رفتن ما حتمی می شود، نامزد کنیم. آن وقت من می روم و تو هم فرار می کنی و می آیی. البته اگر پدر و مادرت با خواستگاری و نامزدی مان موافقت کند.

مانی، هرشب به یاد تو می خوابم و صبح هم با یاد تو بیدار می شوم و جز تو فکر هیچ کس را نمی کنم. خواهش می کنم وقتی نامه ام به دستت رسید و خواندی، زود پاره اش کن که به دست کسی نیفتد یادت نرود.

مانی، من از تو یک خواهش دارم. خواهش می کنم دیگر سیگار نکش. می دانم دایی هامون سیگار تعارف می کند، به همین جهت خیلی از دست او ناراحتم. خواهش می کنم از لحظه ای که نامه ام را خواندی، دیگر لب به سیگار نزنی. البته می دانم فکرت به خاطر من ناراحت است که سیگار می کشی، ولی بهتر است نکشی. چون فکر من هم برای تو ناراحت است، ولی اصلاً دلم نمی خواهد لب به سیگار بزنم.

مانی برای همیشه دوستت خواهم داشت. خدا حافظ.

گلیدا

در طول مدتی که او با احساساتی دست نخورده و ساده لوحانه نامه را می نوشت و صفحه سیاه می کرد. پانیزه با ولع به جملاتش نگاه می کرد. گلیدا مضطرب و شتابزده می نوشت و کلمات نامه، بدشکل و ناهماهنگ، هریک به سویی می شتافتند. تمرکزش به هم ریخته و توجهش رها شده بود. وقتی آخرین جمله را نوشت و اسمش را پای ورقه گذاشت، پانیزه کاغذ را از دستش کشید و گفت: ((تو واقعاً زده ا به سیم آخر!))

((کدام سیم آخر؟))

((من باید بگویم هم واقعاً عاشقش هستی، هم دیوانه ای.))

((هستم. من که قبول دارم.))

((حالا می خواهی چه جوری این نامه را به دستش برسانی؟))

((با این سوال می خواهی به من بفهمانی که پایت را می کشی کنار؟))

((گلیدا، خواهش می کنم مدرک به دستش نده.))

((من که نمی خواهم دوست دخترش باشم. مگر ندیدی در نامه اش چه چیزها نوشته؟ خب ما می خواهیم با هم عروسی کنیم.))

((کی؟ کجا؟))

((اگر پدر و مادرش قبول کنند و قبل از رفتن ما بیایند خواستگاری، همه چیز درست می شود و باهم نامزد می شویم و ما که رفته ایم امریکا، او هم فرار می کند و قاچاقی می آید.))

((تو مطمئنی عمه رامش و بابات تو را به یک پسر آس و پاس می دهند؟))

((فعلاً آن ها سرگرم کارهای خودشان هستند.))

((سرگرم کارهای خودشان هستند، چون دارند برای زندگی آینده تو و شهرام و شهریار برنامه ریزی می کنند.))

((بین، پانیژه، من حوصله این بحث ها را ندارم. یک کلام بگو این نامه را به او می رسانی یا نه؟))

((من به تو چه بگویم؟ داری کار خیلی خطرناکی می کنی. بابا، اصلاً بیا تعطیل که شدیم، برویم از یک تلفن عمومی به او زنگ بزن و نام این حرف ها را پای تلفن بگو. با تلفن برای آدم مدرک درست نمی شود، ولی با نامه می شود.))

((او که نمی داند من می خواهم به او تلفن کنم که در خانه بنشیند. مگر چند دفعه از راه مدرسه تلفن نکردم و مادرش گوشی را برداشت؟))

((این هم یک دفعه دیگر...))

((پانیژه، دیگر نمب توانم به امید تو باشم. بنابراین باید روی خودم حساب کنم. فقط می ترسم امروز نبینمش و نامه را ببرم خانه تا مگر فردا ببینمش. خیلی از دستت ناراحتم.))

((اِه، تو می خواهی من کبوتر نامه بر شما دو تا باشم و همه چیز را به خطر بیندازم؟))

((پانیژه، من سعی می کنم امروز به محض این که دیدمش، نامه را به او بدهم. فقط خواهش می کنم اگر نبود و ندیدمش، نامه را تو بگیر و...))

((چه خوب! یک نامه نگه داشتن کم بود، شد دوتا! بنده هم نامه شما را نگه دارم، هم نامه او را؟))

گلیدا با اعتقادی پرشور گفت: ((باشد. نامه او را جلوی چشمت پاره می کنم و می ریزم دور. خوب است؟))

پانیژه با خیرگی نگاهش کرد. در حالت تسلیم گلیدا حالتی قهرمانانه وجود داشت. می خواست با کلمات، چیزی را که در ورای واژه ها وجود داشت به او القا کند. ولی این وظیفه ناگزیر، تمایل پر خاشگری را در پانیژه تقویت می کرد. با خالتی عصبی گفت: ((همین یک دفعه است ها! به خدا اگر یک دفعه دیگر بخواهی از این خریت ها بکنی، هیچ کاری به کارت نخواهم داشت.))

با گفته او، نگاه محزون گلیدا برق زد. با یک جهش دست ها را دور گردن او حلقه کرد و بوسیدش.

((پانیژ، الهی قربانت بروم. به خدا هر کار بخواهی برایت می کنم. به تو ثابت می کنم چقدر دوستت دارم. بگذار برویم امریکا، یک چیزهایی برایت می قرستم که واقعاً حظ کنی!))

((فعلاً که بسته هایی که از امریکا می آید معلوم نیست کجا گم و گور می شود. لطفاً از این ریخت و پاش ها نکن.))

گلیدا که درونش از تبی پر هیجام می گداخت، با دو سه بوسه دیگر او را به خود فشرد و به شوخی گفت: ((سر عروسی ات تلافی می کنم.)) در شوخی اش نوعی نگرانی تصریح شده دیده می شد که نمی توانست پنهانش کند. اضافه کرد: ((قبل از اینکه سوار سرویس شیم، از مغازه آن طرف خیابان یک پاکت می خرم و نامه را می گذارم تویش ولی...))

((لازم نکرده! پاکت خیلی جلب توجه می کند. اگر مانی را نبینم و مجبور شوم پاکت را ببرم خانه و در کمد لای دفترهایم بگذارم، هر کس برود سر کتابهایم فوری پاکت توجهش را جلب می کند ولی کاغذ را که صاف کنم و لای دفتر بگذارم، خیال می کنند یک برگه از جزوه هاست.))

((بدون پاکت که خیلی زشت است.))

((انگار رو دادم، آستر هم می خواهی!))

((باشد. هر طور صلاح می دانی، همان کار را بکن.))

((به تو گفته باشم، این آخرین بار است!))

((چقدر خط و نشان می کشی!))

((من که از بی شوهری بمیرم، حاضر نیستم زن کسی مثل مانی بشوم.))
 ((به من چه؟ زن هر کس می خواهی بشو. اصلاً تو معنی عشق را می فهمی؟))
 ((نه خیر، شما می فهمی! اگر این عشق است که آدم به کسی مثل مانی دل ببندد، آره، من معنی عشق را نمی فهمم.))
 ((خدا کند خودت هم یک روز عاشق شوی تا بفهمی من چه می گویم.))
 ((نمی دانی چقدر زورم می آید پیغام تو را به او برسانم یا پیغام او را برای تو بیاورم! می دانی چرازورم می آید؟))
 ((آره. برای این که از او خوشتر نمی آید.))
 ((نه، احمق جان. از این ناراحتی که چرا او باید فکر کند من این قدر لایقش می دانم که بین او و دختر عمه ام رابطه برقرار می کنم.))
 در چشم های گلیدا عشق عیان بود، مثل پیدایش از اعماق زمان. با شوری مقدس پرسید: ((یعنی تو لایقش نمی دانی؟))
 ((نه. چون هیچی ندارد.))
 ((الهی خدا به تو دوتا چشم دیگر بدهد! موهای ساه و خوش حالتش را نمی بینی؟ نمی خواهی قبول کنی چشم هایش آدم را دیوانه می کند؟ قد به آن بلندی اش چی؟ نمی بینی؟ من عاشق حرف زندش. چه صدایی دارد! به خصوص صدایش از پشت تلفن مثل صدای دوبله هاست. در ضمن مگر در آن کتابی که چند ماه پیش هر دو خواندیم، نوشته بود فرقی نمی کند گودال آب کوچکی باشی یا دریای بی کران؛ زلال باشی، آسمان در توست؟))
 ((این حرف ها مال توی کتاب هاست! عوض این نگاهی هم به جیب هایش ببند. وضعشان خیلی معمولی است. نمی دانم باباش در دویی چه کار می کند، ولی هر کاری می کند، مطمئناً کار نان و آب داری نیست. مادرش هم که خانه دار است.))
 ((مهم خودش است که دیدی در نامه اش چی نوشته. نگاه کن، نوشته پدرش در بانک پول گذاشته که بتواند وام بگیرد و برایش یک آپارتمان بخرد. بعد هم می خواهد کار کند و پول حسابی که در آورد، یک آپارتمان بزرگ تر بخرد. به هر حال همه که از اول زندگی شا همه چیز ندارند.))
 ((من که می دانم نه عمه رامش می گذارد تو چنین غلطی بکنی، نه بابات.))
 ((جلوی هر دو شان می ایستم.))
 ((عمه تو را با یک سیلی جانانه از جلوی راحش کنار می زند و می رود پدر مانی را در می آورد. دبیرستان را هم عوض می کند و نمی گذارد نفس بکشی. دست کم درس هایت را بخوان که اگر همه این حرف ها پوچ از آب در آمد، از درس عقب نیفتاده باشی. پاشو برویم سالن ورزش.))
 ((من نمی آیم. مگر قرار نشد نامه او را پاره کنم و ببندازم دور؟ می خوام قبل از این که از بین ببرمش، چند دفعه دیگر بخوانمش.))
 پانیژه با پوزخند گفت: ((تو که حافظهات خوب است، حفظش کن.))
 سمر که قلب دست نخورده اش جایگاه عشق عمیقی شده بود، با مرگ فروش و ازدواج حبیب احساس می کرد زندگی از او گریخته است. در بسته به روی هر بیگانه ای، با فروش خانه از یک مرحله ظلمت گذشته بود و می خواست به دنیای تهی و کوچک شده اش رنگ آبی و تازه بدهد. او که تا حد بی اشتیایی از زندگی سیر شده بود، با

تقسیم دردهایش گویی از تعیید خارج می شد. می دانست درد وقتی تقسیم نشود، فرد را به تعیید در خودش محکوم می کند.

در بحبوحه جنگ و رکورد معاملات ملک، خانه اش را به طور معجزه آسایی در کمترین زمان فروش رفته بود و باید تا دو هفته دیگر آن را تخلیه می کرد و تحویل می داد؛ خانه ای که باغچه اش به دلیل چند سال بی توجهی، پر از بونه های وحشی و گل های خودرویی شده بود که در آن ایام پایانی سال عطری لطیف پخش می کردند و بوی خوش رستنی های وحشی آن عطر ماندگاری داشت. هر وقت در باغچه غوطه ور می شد، در هر گلی حبیب را می دید. منظره خانه چشم اندازی ممتاز داشت. ساختمان قدیمی اش در پس حوضی چهار گوش سر بر کشیده و در حمایت دیوارهای بلند از خطر مصون مانده بود. سمر که خود را آماده کرده بود فروش خانه ماه ها طول

بکشد، در مقابل وضعیت غیر منتظره ای که پیش آمده نمی دانست چکار کند. البته معتقد بود در زندگی هر کس لحظاتی پیش می آید که انسان آگاهی می یابد به نحوی بازگشت ناپذیر از مرزهای گذشته است. با این حال او که با مرگ فروش و ازدواج حبیب زندگی اش به دشتی خون الود مبدل شده بود و احساس می کرد دارد غرق می شود، با دور نمای تحولی غیر منتظره تغییر ذایغه داده بود. اما خوس ایندی خاطرش با سر اسیمگی در امیخته بود. این نمایش غم انگیز بود که به همت رامش کم کم روحیه ای زنده به خود می گرفت.

تلفنش به رامش با این جمله افاز شد: ((فروش رفت، !خونه فروخته شد!))

((تبریک میگم! واقعا معجزه شد! در این کساد معاملات خانه واپارتمان، شانسی بزرگی است که خدا نصیب

کرده. باید به خودت بگی اجر صبريست گز ان شاخه نباتم دادند.))

((رامش حالا باید چه کار بکنم؟ خریدار عجله دارد. قرار شده ظرف دو هفته خانه را خالی کنم و تحویلش بدهم.))

((چرا بیشتر مهلت نگرفتی؟ معمولش اینه که یکی دو ماه مهلت میدهند.))

((نمی دانم چرا اینقدر عجله دارد. به شرطه اینکه سر دوهفته خانه رو تحویلش بدم حاضر به خرید شد. حالا نمی دانم

تو این دو هفته چه کار باید بکنم: اثاث را کجا ببرم؟ دارم دیوانه میشوم.))

((دیوانه شدن ندارد. الان به تو می گویم چی کار باید بکنی. خوب گوش کن. در دو سه روز آینده اشغال هات را رد

می کنی. یعنی یا میفروشی، یا اگر ان قدر اسقاط است که خریدار پیدا نمی کند، می ریزی بیرون. به مقدار چیز های

خوب و بدرد بخورت را که فکر نمی کنم زیاد هم باشد، بار می زنی و میفرستی تهران.))

((تهران؟! من تو تهران کجا را دارم که اثاث را...))

((چرا نمی زاری حرفم تمام شود؟ مگه میگم بفروست تهران که کنار خیابان بذاری؟ میفرستی به نشانه ی خانه ی

ما. انباری ما هم بزرگ است، هم خالی. خودت می دونی من اهل اشغال پاشغال جمع کردن نیستم. اثاث را می گذاری

توانباری و خودت تا وقتی که به اپارتمان مناسب پیدا کنی، در خانه ی من می مانی.))

((تو خانه ی تو؟))

((پس چی؟ در خانه ی افشین؟ خیلی از سیمین دل خوشی داری؟؟))

از ذهن سمر گذشت: از شوهر تو هم دل خوشی ندارم!

با درماندگی پاسخ داد: ((آخه تو که تنها نیستی. !بهنام هم مال اون خانه و خانواده است.))

((مگه قرار بود مال کدام خانه و خانواده باشد؟))

((حضور من در جمع خانواده ی تو وصله ی ناجوری است.))

((حرفای تازه تازه از دهنتم می شنوم. مثل اینکه یادت رفته خودت و مادر خدا بیا مرزت چه محبت هایی در حق من کردید. هر وقت با بهنام قهر و قهرکشی داشتیم، خانه ی شما پناهگاهم بود. ان هم بچه بغل و با کیف و چمدان. یادت رفته تو چه فداکاری هایی در حق همه ی ما کردی؟))

((وضع من فرق می کند ان موقع ما مردی در خانه نداشتیم. افشین که آمده بود تهران و دانشگاه می رفت. پدرم هم که زود از دنیا رفت. من بودم و مامان و فرنوش. جمع زنانه ای بود که وقتی تو به ان اضافه می شدی، هیچ فرقی نمی کرد. ولی تو شوهر داری با سه بچه و شغل بیرون از خانه.))
((مگه گفتم برای همیشه در خانه ی ما بمون؟ با هم می گردیم انشالا یک

آپارتمان خوب و مناسب همین نزدیکی های خانه ی ما پیدامیکنیم واثاثت رامی بری.))
«کاش این خریداراین قدرعجله نمی کرد. اگر یکی دوماه فرصت میداد، درخانه رامی بستم ومی آمدم تهران، اول یک جایی را می خریدم وبعدخودم بااثاثت مستقل میرفتم آنجا.»
«حالا که این طور شده.»

«شاید اگر این قدر عجله نداشت، خانه را با این قیمت خوب نمی خرید. کارمند آژانس میگفت شانس خیلی خوبی بوده.»
«راست میگوید. باورنمی کردم در این کساد ی بازار کسی پول به این خوبی بابت آن خانه ی قدیمی بدهد. خب، حالا کی میخواهی بیایی؟»

«فعلا که دوهفته فرصت دارم. بگذار فکرهایم را بکنم.»

«فکر ندارد. مگر قرار است اتفاق دیگری بیفتد؟ پاشو زودتربیا که زودتر دنبال خرید آپارتمان برویم.»
«خانه تو که سا اتاق خواب بیشتر ندارد. یکی مال تو و بهنام است، یکی مال گیلدا، یکی هم مال دوتا پسرها.»
رامش در خلال اسراف ها و بذل و بخشش های خود خواهانه اش جواب داد: «توبیا، یکی از اتاق ها را در اختیار می گذارم.»

سمر نمی دانست چه جوابی بدهد. گرچه اراده ی رامش اراده ی او را تخسیر می کرد، دست از مقاومت بر نمی داشت. جواب داد: «نه، همین طوری که نمی شود.»

«یک تخت می خریم ومی گذاریم توی اتاق گیلدا و با او هم اتاق می شوی. خوب است؟»
«شاید گیلدا معذب شود.»

از ذهن رامش گذشت: گیلدا هیچی. باید جواب بهنام را هم بدهم.

گفت: «گیلدا معذب نمیشود. بچه های من تو را دوست دارند. خودت که میبینی وقتی در خانه ی ما هستی، شهرام و شهریار چطور خوشحال میشوند.»

«رامش، بگذار هم من فکرهایم را بکنم، هم تو.»

«داری زیادی حرف میزنی.»

«دست کم باشوهرت مشورت کن، ببین نظراو هم همین است؟»

«یعنی حالا هم باید هر کاری میکنم، با نظر او باشد؟»

«مگر حالا با قبل چه فرقی کرده؟»

«نمیدانی؟»

«میخواهی بگویی چون سنت بالارفته؟»

«نه، سنم سن بالایی نیست.»

«پس چی؟»

«یعنی تو نمیدانی باطلاقی که گرفته ام، دیگر مجبور نیستم طاق به طاق و نعل به نعل مطیع فرمان های او باشم؟»
 «رامش، میدانم میخواهی به من محبت کنی و به همین دلیل دری وری سرهم میکنی، ولی من بچه نیستم که باین حرف های بی اساس متقاعدشوم.»

«دری وری کدام است؟ من همین جوری حرف نمیزنم. واقعیتش را گفتم. من مجبور نیستم باز هم مثل قبل از طلاق باشم.»

«مخم دارد سوت میکشد. معنی حرف هایت رانمی فهمم.»

«وقتی آمدی و چند روز در خانه ی ما ماندی، می فهمی.»

«رامش، تو چه ات شده؟»

«هیچی، تازه دارم معنی استقلال رانمی چشم.»

«باداشتن سه تا بچه؟»

«مگر زن های امریکایی که بچه دارند، استقلالشان رابه شوهر میفروشند؟»

«توهنوز پایت به خاک امریکا نرسیده، داری آن ها رامثال میزنی! مافرهنگمان فرق میکند.»

«بیان اودارای وزنه بود، وزنه ای ارزشمند، ولی نه برای زنی چون رامش که گفت: «فرق آدم ها کمتر از فرق فرهنگ ها نیست. من طلاق گرفته ام که آه.... یک نفس راحت بکشم. از وقتی چشمم راباز کردم و خودم راشناختم، دیدم ای دادبی داد، همه چیز ازدستم رفته.»

«کدام همه چیز؟»

«آزادی! استقلال! موجودیت!»

«مگر داشتی؟»

«نه! ازدست پدرم هیچ کدام از این هارا نداشتم، ولی خیال میکردم باز دواج، از آن خانه ی اشباح بادوتا هوو ویک گله بچه فرار میکنم و خودم میشوم. ولی دیدم تنها چیزی که نمیتونم داشته باشم باز هم خودم است. استقلال و آزادی به درک! موجودیتم ازدستم رفت!»

«معنی حرف هایت رانمی فهمم.»

«برای این که سعادت نداشتی باحیب زیر یک سقف زندگی کنی تا معنی ازدست رفتن موجودیت

رابفهمی. بابا پرهیز تاکی؟ بالاخره برای ماه رمضان هم یک افطاری قاتل شده اند!»

«یعنی تو بایک طلاق آبکی و صوری، موجودیتت رابه دست آورده ای؟»

«طلاق آبکی و صوری؟»

«پس چی؟»

«هیچ هم آبکی و صوری نیست.»

«رامش، دست بردار. چراقاتی کرده ای؟ یعنی تونمیخواهی رجوع کنی؟»

«چه جور رجوعی؟ اگر مقصودت قانونی است، نه به هیچ وجه. ولی اگر منظور شرعی است، چرا.»

«این هذیان هارا به بهنام هم گفته ای؟»

«گفتن ندارد! وزن هارا فقط از طریق موارد آزمایشگاهی میشناسد. در ثانی، حرف بادهواست. باید در عمل ببیند، که دارد کم کم میبیند و متوجه میشود.»

«در حقیقت داری زهر را کم کم به کامش میریزی.»

«هراسمی دوست داری رویش بگذار.»

«شروع کرده ای؟»

«چه چیزی را؟»

«زهری را که کم کم قرار است به کامش بریزی.»

«آره. ولی فکر نکن با جارو و جنجال این کار را میکنم. خیلی آروم و ساکت، خزنده جلومی روم و اتفاقاً خیلی هم خوش اخلاق تر از قبل هستم.»

«خدا پدرت را بیامرزد! دست کم به خاطر بچه ها محیط خانه را آرام نگه دار. حالا بگو ببینم از کجا شروع کرده ای؟»

«وقتی آمدی و یکی دو روز ماندی، خودت میفهمی.»

«حالا یک نمونه اش را بگو.»

«یک نمونه اش این است که گفتم سرمایه که شد، من دیگر حقوقم را در خانه خرج نمیکنم.»

«بعد از هفده هجده سال که جمع المال بودید، دیگر پولت را در خانه خرج نمیکنی؟ زندگی شما بر اساس دو تاحقوق اداره می شد. چطور میخواهی یکی را حذف کنی؟ زندگی تان لنگ میشود. کم می آورید.»

«اضافه کاری بکنند. راه حلش را به او گفته ام. اضافه کاری!»

«عکس العملش چه بود؟»

«او را که میشناسی. وقتی چیزی ناراحتش میکند، می رود به دنیای سکوت.»

«ملک جان خبر دارد؟»

«من چیزی در این مورد نگفته ام. فکر نمیکنم بهنام هم چیزی گفته باشد.»

«از کجا میدانی؟»

«اگر گفته بود، سروصدای مامان در آمده بود.»

«خوب است نگفته.»

«آخر چیز گفتنی ای نیست. هیچ قانونی نگفته زن باید حقوقش را در خانه خرج کند. اداره ی زن و بچه و زندگی به عهده ی مرد است. متهمان احمق، از اول شل دادم و همه خیال کردند وظیفه ام است. خودش هم می داند اگر بگوید، باعث سرشکستگی خودش می شود. مگر تمام زن هایی که کار میکنند، پولشان را می آورند میریزند زیر پای شوهرشان؟»

«توساعت هایی را که باید صرف خانه و زندگی و بچه ها بکنی، در اداره هستی. بنابراین باید جبران این خلأ را بکنی. وضع تو با دیگران فرق دارد. تو عاشق بهنام بودی و با میل و رضایت خودت پولت را در خانه خرج میکردی.»

«عشق همین است دیگر. آدم چنان کور و کر و گنگ میشود که نمی فهمد چه بر سر خودش می آورد. خوشحالم آن حبیب بی لیاقت گذاشت و رفت. حیف تو نبود؟»

سمر که تنهایی تلخ بودن در دل تجربه میکرد گفت: «تومزه ی تنهایی رانچشیده ای. نمی دانی چه طاعونی است!»

«بله، برای توتنهایی طاعون است، چون نمی دانی وقتت را با چی پر کنی. ولی من میدانم و یادت میدهم. صبر کن بیایی!»

«مگر تو با آن همه کار و مشغله و شوهر و بچه، وقت اضافی هم داری؟»

«آره، خر حمالی هارا گذاشته ام به عهده ی خودش.»

«کدام خر حمالی ها؟»

«خرید. تمام خریدها را گذاشته ام به عهده ی او، غیر از خریدهای شخصی خودم.»

«مگر نمی گویی او باید اضافه کاری کند تا جبران حقوقی که تو به خانه نمی آوری بشود؟ با این فرمول، وقتی برایش باقی نمی ماند که خرید هم بکند.»

«پنجشنبه ها و جمعه ها که هست. خرید یک هفته رمی تواند در این دو روز بکند. کاری که فعلا دو هفته ای است دارد انجام می دهد.»

«اعتراض نمی کند؟ مقاومت به خرج نمی دهد؟»

«چرا. آن هم مقاومت منفی؟»

«یعنی چه؟»

«سکوت می کند. حرف نمیزند. سکوتش در حقیقت یک جور توطئه است. زود می رود می خوابد. وقتی بچه ها چیزی میخواهند، تلافی را سر آن هادر می آورد و فریادی کشند ندارم! ندارم! ندارم!»

«تو که می دانی اونمی تواند همراه شما به امریکا بیاید. دست کم این مدتی که این جاهستی، زندگی را برایش جهنم نکن.»

«نمی دانی چه دل پری از دستش دارم! سر مهریه آن قدر ننه و باباش چانه زدند که سر همه را بردند. ولی بهنام بلند نشد در آن جلسه ی بله بران، یک کلمه روی حرف پدر و مادرش حرف بزند و من را بزرگ کند.»

«وای، این ها که مال بیست سال پیش است. چرا الآن داری تلافی میکنی؟ یعنی تو میخواستی با مهریه بزرگ شوی؟»

«آره. بیه که نبودم! دختر بکرو باکره بودم! آن هم از جشن عروسی ای که برایم گرفتند! خودت بهتر از همه خبر داری که لباس عروس را کرایه کردند.»

«تو خودت میخواستی. می دانستی بهنام هنوز اول راه زندگی است و چیزی ندارد. تو عاشق شده بودی و جر رسیدن به او هیچ آرزویی نداشتی.»

«من نداشتم! خانواده ی او هم باید از خدا بخواهد و دست توی جیبشان نکنند؟»

«خانواده ی او که باز دواج به آن زودی پسرشان موافق نبودند.»

«بهنام باید میزد توی دهانشان.»

«بهنام آن موقع چیزی نداشت. مجبور بود در برابر آن ها کرنش کند.»

«یعنی از من کمتر بود که جلوی پدر جلادم ایستادم و گفتم میخواهم با او عروسی کنم؟ یادت نیست گفتم اگر مخالفت کند، می گذارم با او فرار می کنم؟ بهنام هم باید همین کار را میکرد. بهنام هم باید همین کار را میکرد. بهشان میگفت یا پول درست حسابی برای عروسی خرج کنی، یا....»

«یاچی؟ یا فرامی کند؟ دختراگر بگوید فرار میکند، بد است. ولی برای مرد که عیبی ندارد. این تهدید چیزی نبود که پدر و مادر بهنام را برتر ساند. در ثانی، بهنام از اولش آدم ملایم و کم حرف و صبوری بود. مثل تو اهل جنجال و غوغا نبود. به پدر و مادرش هم واقعا احترام می گذاشت.»

«یکی از چیزهایی که برای همیشه روی دلم مانده، همین است. یک بار به پشتیبانی من در نیامد و جلوی آن ها نایستاد.»

«چه کار کند؟ بیچاره اهل منطق است.»

«حالات و چرا جلسه ی محاکمه تشکیل داده ای؟ موضوع چیز دیگری است. چرا داریم از بحث اصلی منحرف میشویم؟ ظرف دو سه روز آینده، خانه را بتکان و آشغال ها را بریز دور و بقیه را بردار و بیاور.»

«تا با بهنام مشورت نکنی و نظر او را نپرسی، نمی آیم.»

«میشود تو به رابطه ی من و او کار نداشته باشی؟ چرا داری پا جای پای مامان می گذاری؟ او هم همین اداها را از خودش در می آورد.»

«تو چشمت رابه حق و حقوق او بسته ای.»

«کدام حق و حقوق؟»

«حقوق همسری.»

«بهنام همسر من نیست. یک روزی بود خدا آن روز را بیا مرزد! فعلا من یک زن مطلقه هستم و به هیچ کس هم لازم نمی بینم جواب پس بدهم.»

«داری بدجوری چهار نعل می تازی. می ترسم به هوای رفتن امریکا همه چیز را خراب کنی و آخرش هم پایت به آنجا نرسد.»

«مرده شور زبانت را برد! چرا نفوس بد میزنی؟»

«میخواهی به خودت هم دروغ بگویی؟»

«چه دروغی؟»

«با این جمگ و با این دشمنی امریکا علیه ما، نمی خواهی احتمال بدهی در حالی که هر روز و هر ساعت اتفاق غیر منتظره و پیش بینی نشده ای می افتد، شاید وضعیتی پیش بیاید که نتوانید بروید؟ واقعا هیچ چیز قابل پیش بینی نیست.»

«مگر مخم عیب کرده است که به جای فکرهای مثبت، فکر منفی و مخرب بکنم؟ نه خیر، هیچ اتفاقی که مانع رفتن من و بچه هایم به امریکا بشود، نمی افتد. مگر این که من بمیرم، که آن هم هیچ جور قابل پیش بینی نیست. قول میدهم چند ماه دیگر به توتلفن کنم و بگویم الو، اینجا امریکا است، و توصدای من را از ایالت اورگان میشنوی.»

«اگر تمام آرزویت همین است، انشاء الله به آرزویت برسی و امیدوارم اگر رسیدی، همه چیز را از یاد نبری.»

«منظورت از همه چیز چیه؟»

«همه چیزهایی که وقتی از دست برود، آدم سرگشته و بی هویت می شود.»

«اگر منظور فرهنگ و این چیزهاست که باید بگویم جمعیت امریکا از بی هویت ها تشکیل شده. نزدیک سیصد سال پیش یک مشت آدم خلاف و ماجراجو خودشان رابه آن سرزمین رساندند و از بی هویتی به هویت امروز رسیدند. خودت که میدانی امریکا سرزمین سرخپوست ها بوده. بنابراین نگران هویت و این چیزها نباش. من هویتم را از دست نمی دهم.»

«سرمی اصدایی خسته و مانده پرسید: «زده ای به سیم آخر؟»

«آره. باز از موضوع منحرف شدیم. تارووزی که بیایی، من یک تختخواب میخرم و در اتاق گیلدامی گذارم و آماده اش میکنم برای تو.»

«تختخواب نخر. پول بیخودی نده. من که تختخوابم رامی آورم، همان را استفاده میکنم. البته تختخواب من دونفره است. من و فرونش روی یک تخت می خوابیدیم. خیلی ترسو بود. به اومیگفتم تود دیگر زن گنده ای شده ای، از چی می ترسی، ولی این حرف هابه گوشش نمی رفت. یعنی از وقتی مامان از دست رفت، آن قدر ترسوشد.»

«اتاق کوچک است. گنجایش تختخواب دونفره ندارد. مگر این که تختخواب خودش را جمع کنم و باهم روی تختخواب دونفره بخوابید.»

«نه. گیلداد دیگر بچه نیست که به تحمل چنین وضعیتی مجبورش کنی. من هم نمی توانم باو در یک تختخواب بخوابم. تورابه خدابرو بهنام و بچه هارا آماده کن، بعد یک کاری میکنیم.»

«متأسفانه اتاق شهرام و شهریار دو تختخواب جدا از هم دارد و کوچک است، وگرنه یک تخت می گذاشتیم توی اتاق آن ها که راحت باشی. یابه بهنام میگفتم در اتاق آن ها بخوابد و توسر جای او بخوابی.»

«هرگز زیر بار این کار نمیروم. یعنی چه که او برو دوه اتاق پسر ها و من در جای او بخوابم؟ همان بهتر است من چند روز خانه ی افشین باشم و بامبول های سیمین را تحمل کنم تا زود تریک آپارتمان بخرم.»

«از وقتی افشین سهم الارثش از آن خانه رابه تو بخشید، سیمین دشمنت شد.»

«خودم می دانم. همان موقع به افشین گفتم این کار را نکن. گفت وقتی خیالم از طرف تو راحت باشد، می توانم فکر آسوده داشته باشم.»

«خیلی از معرفتش خوشم آمد، با این کارش زدتوی دهان سیمین.»

«سیمین هم اینجوری تلافی میکند و می زند توی دهان من. در حقیقت مرابه خانه ی برادرم راه نمی دهد. منتها زیر کانه!»

«توزیادی ملاحظه کاری. من بودم محل سگ به اون می گذاشتم. ولش کن. اصلا انگار نه انگار افشین در تهران زندگی میکند. می آیی به خانه ی ما و به امید خدا ظرف چند روز خریدت رامی کنی و همه چیز درست می شود.»

«رامش، دلم خون است.»

«به خاطر فرونش؟»

«خودت که میدانی، دردمن یکی دوتا نیست.»

«هر چیزی را که آزارت میدهد، بکن و ببنداز دور.»

«یعنی قلبم را بکنم و ببندازم دور؟»

«مقصودت از قلبت آن مرد که ی بی همه چیز است؟ خوب است که دستش را پیش تو رو کرده. خوب است دیدی در این وضعیت بحرانی چطور

تنهایت گذاشت و رفت دنبال زندگی خودش. خوب است فهمیدی وفای مردها چقدر پوشالی است. موقعی که خوراکش عشق و احساس بود، به چیزهایی از جنس محبت و عشق تو نیاز داشت، ولی وقتی یکی دیگر را پیدا کرد...»

«رامش، می خواهم یک چیز بگویم، ناراحت نشو. ولی اگر هم شدی مهم نیست.»

«یعنی چه؟»

«یعنی این که اگر حبیب به من بی وفایی کرد، جای چندان تعجبی نیست. من و او ازدواج نکرده بودیم که قید ازدواج به گردنش باشد. ولی تو چی؟ تو که دم از بی وفایی مردها می زنی، چرا بهنام را آزار می دهی؟»

«حبیب با ازدواج موقت تو را فریب داد. این خیلی با موضوع من فرق دارد.»

«تو هم بهنام را فریب داده ای. مگر به او گفته بودی که اگر طلاق بگیری، دیگر از نظر قانونی رجوع نمی کنی؟ او اگر می دانست که دست به چنین کاری زد، تو فریبش داده ای.»

«بسش است. هفده هجده سال افتخار همسری ام را به او دادم و از همه چیز خودم گذشتم. همین قدر از سرش هم زیاد است.»

«ای خودخواه! آدم می خواهد در مورد خودش قضاوت کند، نباید یک چشمش را ببندد. خیال می کنی خیلی بی عیب هستی؟ دارم شک می کنم که واقعاً طلاق به خاطر امریکا رفتن بود، یا با این حيله خواستی خودت را از قید و بند زناشویی خلاص کنی!»

«شک نکن، ولی وقتی دیدم روزگار چنین فرصت طلایی ای در اختیارم گذاشته، دوزاری ام افتاد و زدم زیر کائنات.»

«از نظر تو این فریب نیست؟»

«بهنام انتخاب پانزده شانزده سالگی من است، نه انتخاب سی و هشت سالگی ام!»

«مگر ازدواج کالای خراب شدنی است که تاریخ مصرف داشته باشد؟»

«تقریباً باید بگویم بله، خراب شدنی است.»

«تو چقدر بی جنبه ای!»

«از چه نظر؟»

«از این نظر که شاید این امتحان روزگار است. حواست باشد. گاهی روزگار چنان آدم را محک می زند و امتحان می کند که آدم نفهمد از کجا می خورد. از کجا معلوم تپانچه را از پشت پرده نشانه نرفته باشد؟»

«سمر، دارم به حقیقتی در مورد تو می رسم.»

«چه حقیقتی؟»

«این حقیقت که به خاطر حوادث پشت سرهمی که برایت اتفاق افتاده، خیلی روحیه ات را از دست داده ای و خرافاتی شده ای. بابا، ول کن این حرف ها را. مگر هدف خدا از به وجود آوردن انسان این است که تا ابد برده و اسیر موجود دیگر باشد؟ به خدا بهنام شانس آورده.»

«چه شانسی؟»

«رامش که به شدت در غرور خود جای گرفته بود، با خنده ای از ته دل جواب داد: «این شانس که نه تنها شر خودم را از سرش کم می کنم، بلکه شر سه تا بچه را هم خودم به عهده می گیرم و نمی گذارم آب توی دل آقا تکان بخورد.»

«تو مطمئنی او بچه هایش را شر می داند؟»

«اگر هم حالا نداند، بعد که راحت و آسوده شد می فهمد چه فداکاری بزرگی در حقش کرده ام.»

«بالاخره چی؟ بعد که ستیزن شدی که برای بردنش اقدام می کنی.»

«الله و أعلم!»

«الله اعلم یعنی چه؟»

«یعنی خدا می داند!»

«یک چیزهایی هم خودِ آدم ها می دانند، مگر نه؟»

«انشاءالله وقتی آمدی تهران و چند وقتی ماندی و روحیه ات خوب شد، معنی حرف های مرا می فهمی. فعلاً فضای ذهنت خیلی تاریک و سیاه است. حق هم داری. من به جای تو بودم، از این بدتر می شدم. نگران نباش. اگر بر فرض من برایش اقدام نکنم، از یک راه دیگر می آید.»

«من خیلی حرف ها با تو دارم. حرف هایی که به هر قیمت شده، توی آن مخ شلوغ فرو می کنم.»

«باشد. تو بیا، بعد وارد معقولات می شویم.»

«تا با بهنام صحبت نکنی و رضایتش را نگیری که خودش به من تلفن کند، من به آن خانه بیا نیستم.»

«باشد. با او صحبت می کنم اما صحبت کردن یا نکردن فرقی ندارد. او مثل مجسمه بر بر به من نگاه می کند و در آخر می گوید هر کار خودت صلاح می دانی بکن.»

«نه، خودش باید به من تلفن کند.»

«به قول یکی از دوست های خودش، آدم چه صد تا از این جور دوست ها داشته باشد، چه نداشته باشد، فرق نمی کند. البته منظورش بی خاصیت بودن بهنام بود.»

«بیچاره چه کار کند؟ از پس تو بر نمی آید. از اول به خیال این که باید تلافی عشق داغی را که تو به او داشتی بکند، افسارش را داد دستت.»

«من با این افسار چه کردم؟ جز این که از هیجی به این رساندمش.»

«به کجا رساندی اش؟»

«به این جا که می تواند سرش را بالا بگیرد و باد به غبغبش بیندازد و بگوید این زن من است. ولی من نمی دانم به خاطر چه چیزش می توانم سربلند باشم.»

«چه بادِ دماغی پیدا کرده ای!»

«حتماً الان در دلت می گویی رامش با این بادِ دماغ، با کله می خورد زمین و همان جا بر زمین می ماند. ولی نه. من نمی گویم هیچ وقت زمین نمی خورم. شاید بخورم. ولی بر زمین نمی مانم. بلند می شوم و دوباره از سر شروع می کنم. در ضمن، من فکر همه جایش را کرده ام.»

«چه جوری؟»

«موقع طلاق، حضانت بچه ها را از او گرفتم.»

«پس رضایت را از حلقومش بیرون کشیدی!»

«پس چی؟ برنامه همین بود که من و بچه ها برویم و او بعداً بیاید. اگر بچه ها تحت حضانت من نبودند که مامان نمی توانست برای آن ها هم اقدام کند. من فرزند مامان هستم، نه بهنام. بنابراین من می توانم به دلیل بی شوهر بودن و داشتن حضانت بچه های زیر سن قانونی، از این موقعیت استفاده کنم.»

«تو هم که به جای استفاده، سوءاستفاده کرده ای! بهنام خیلی خنگ شد که زیر بار چنین نقشه و برنامه ای رفت.»

«بهنام حالا خنگ نشده. از اول خنگ بود!»

«راستی نپرسیدم، تو با چه سرمایه ای می خواهی بروی و سه تا بچه را هم دنبال خودت ببری؟ آن ها را کی تأمین می کند؟ فقط پول این آپارتمان؟»

«اول این که قرا شده خانه را بفروشیم و یک جای کوچک برای بهنام بخریم. یا اصلاً برود خانه مادرزن جانم. از این گذشته، اگر من شوهر نداشته باشم، مقررات و قانون ایالت اورگان این امتیاز را برای زنانی در وضعیت من قائل شده که هزینه تحصیل بچه ها را تا وقتی درس می خوانند تأمین می کند.»

«هزینه خودت چی؟»

«تحت شرایطی به من هم کمک هایی می کند. در ثانی، وضع همایون ماشاءالله توپ است. به من می گوید نمی گذارد آب توی دلم تکان بخورد. می دانی، چون زن امریکایی دارد، دلش لک زده برای این که ما دور و برش باشیم و از غربت دریابید. نمی بینی ماما را به زور پیش خودش نگه می دارد؟»

«چه مدینه فاضله ای برای خودت ساخته ای!»

«آدم اگر بخواهد همین جوری در این مملکت زیر بمب و موشک، به امید خدا بنشیند و هر بار بمب جایی را نابود می کند بگوید الحمدالله که این دفعه هم شانس آوردیم و تا دفعه دیگر هم خدا بزرگ است، باید فقط منتظر مردن باشد. من می خواهم زندگی کنم. من عاشق زندگی هستم. زندگی و تازگی!»

«اگر همایون ملک جان را پیش خودش نبرده و بالاخره اقامتش را درست نکرده بود، در آن صورت عاشق کدام تازگی بودی؟»

«حالا که خدا خواسته! مردم اصلاً چنین شانس هایی ندارند و همین جوری کوچ می کنند و قاچاقی می روند. من که الحمدالله دارم از راه قانونی و با پشتوانه حسابی می روم.»

«کدام پشتوانه حسابی؟»

«همایون!»

«ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی!»

«نگران نباش، می رسم. من کسی نیستم که از پا بیفتم. بچه ها را هم می برم که مثل بابا جانم نشوند. نمی خواهم او را الگوی خودشان قرار بدهند. بهنام دوست دارد مثل آب راکد، در یک گودال بگنجد. خیال می کند از تمام دنیا، همان یک گودال سهم اوست. می خواهم بچه هایم در دنیایی بزرگ رشد کنند. می خواهم با تمدن بار بیایند. به قول شاعر، ز آب خُرد، ماهی خُرد خیزد / نهنگ آن به که از دریا گریزد. دریا برای نهنگ کوچک است. باید بزند به اقیانوس. بچه های من هم باید جلوتر از نوک دماغشان را ببینند. جهان اقیانوس است.»

«یک شاعر دیگر هم می گوید چه هاست در سر این قطره محال اندیش.»

«به تو نشان می دهم که هیچ چیز محال نیست. یعنی برای رامش چیز محال وجود ندارد. امشب راجع به آمدنت با بهنام حرف می زنم که خیالت راحت شود. فردا صبح هم جوابش را به تو می دهم.»

«مبادا اگر مخالفت کرد، جنگ و دعوا راه بیندازی!»

«نه، خیالت راحت باشد. می گویم خودش به تو تلفن کند.»

«هر وقت تلفن کرد، من اثاثم را جمع می کنم.»

«فعلاً خداحافظ.»

گوشی را گذاشت. گیلدا با موهای بلند کمی ژولیده و چشمانی درخشان در آستانه ایستاده بود. با نگاهی مبهم که معنی خاصی از آن استنباط نمی شد، به او خیره مانده بود. رامش پرسید: «از کی این جا ایستاده ای؟»

«الان آمدم.»

«گوش ایستاده بودی؟»

«نه. چرا گوش بایستم؟ ماشاءالله آن قدر بلند بلند حرف می زنی که صدایت به گوش همسایه ها هم می رسد، چه برسد به من!»

«حالا چه کار داری؟»

«من... من دوست ندارم خاله سمر توی اتاق من باشد.»

رامش که قادر به درک طوفان او نبود، با لحنی خشن جواب داد: «مگر می خواهد تو را بخورد؟»

گیلدا که ظرافت جسور گفته هایش به مذاق مادر خوش نمی آمد، سر را بالا گرفت و جواب داد: «نگفتم می خواهد مرا بخورد. خب دوست ندارم. برود توی اتاق شهریار و شهرام.»

«مگر نمی بینی اتاق آنها جا ندارد؟»

«اتاق من هم جا ندارد. چرا نمی گذاری برود خانه ی برادرش؟»

«زن برادرش مثل سگ می ماند. چشم ندارد او را ببیند. هر وقت می بیند پارس می کند. در ثانی، سمر مگر می خواهد

برای همیشه این جا بماند؟ یکی دو هفته هست تا آپارتمان بخرد.»

«خوددت که می دانی، بابا از او خوشش نمی آید.»

«این موضوع هیچ ربطی به تو پیدا نمی کند. تو حواست _»

گیلدا پرید وسط حرفش، «پی درس باشد! همین را می خواهی بگویی؟»

«آره، تو از این اخلاق ها نداشتی!»

«کدام اخلاق ها؟»

«گوش خواباندن و استراق سمع کردن.»

«گفتم که خودت بلند بلند حرف زدی. الان آمدم این جا.»

«اتفاقا خیلی آهسته صحبت می کردم. حالا مگر چه شده که ایستاده ای و از من باز خواست می کنی؟»

«شما دیگر نمی خواهی با بابا ازدواج کنی؟»

«وقتی می گویم گوش خوابانده بودی، می زنی زیرش. این حرف ها به تو نیامده. برو سر کارت.»

«به بابا کلک زدی؟»

«این چرند پرندها چیه؟»

«خودت به خاله سمر گفتی.»

«گفتم که گفتم! مگر فرق می کند؟ تا روزی که در ایران هستیم، با هم زندگی می کنیم. می ترسم دوباره ازدواج

قانونی نکنیم و لو برویم. اداره ی مهاجرت امیکا بفهم طلاق ظاهری بوده و من دوباره به طور قانونی ازدواج کرده

ام، همه چیز خراب می شود. بعدا می توانم با ویزای نامزدی بابا را بکشانم آمریکا. یعنی به خودی خود باید با او

ازدواج کنم، نگر نه بعد از شش ماه ویزای بابا باطل می شود و باید از آمریکا بروم بیرون. می بینی که درست محاسبه

کرده ام!»

لحن رامش طوری بود که دختر نرسی چون گیلدا را تا حدودی قانع می کرد. با احساسی متفاوت گفت: «تو را خدا

راست می گوئی؟ در آمریکا با بابا ازدواج می کنی؟»

«اگر نکنم، پس بابا چطوری می تواند اقامت بگیرد؟»

«آخر طوری با خاله سمر حرف می زدی که انگار تصمیم های دیگری داری!»

«غیر از این که می گویم، هیچ تصمیم دیگری ندارم. در این جا با بابا ازدواج نمی کنم که مبادا از یک راهی سفارت خبر دار شود.»

«خاله سمر که در تهران برادر دارد، چرا باید بیاید خانه ی ما بماند؟»

«سمر برای من دوست همین طوری نیست. ما از بچگی با هم بزرگ شده ایم. برای من هزار جور فداکاری کرده. هر موردی پیش آمده که می توانسته کادو بدهد، بهترین و گران ترین کادو ها را برایمان آورده. من هنوز هیچ کار با ارزشی برای او نکرده ام. یعنی موقعیتش پیش نیامده. نه ازدواج کرده، نه بچه دار شده، فقط وقتی از دانشگاه فارغ التحصیل شده، یک کادوی کوچک برایش خریدم که اصلا هم ارزش چندانی نداشت. آن موقع دست و بالم خیلی خالی بود و نتوانستم آن طور که دلم می خواهد جبران کنم. هیچ وقت سالروز تولد من و شما را فراموش نکرده.»

«چون به ما کادو حسابی داده، باید به جای خانه ی برادرش بیاید خانه ی ما؟»

«البته، این یک جور جبران محبت است.»

«پس بابا چی؟»

«بابات الحمدلله با هیچ چیز موافق نیست. حب «نه» خورده. برای هر کاری و هر چیزی یک نه به طرف آدم پرت می کند. خودش هم نمی داند چرا مخالفت می کند.»

«به هر حال من دلم نمی خواهد خاله سمر در اتاق من باشد.»

رامش مظنونانه نگاهش کرد و پرسید: «مگر در آن اتاق چی داری که نمی خواهی اوبییند؟ یا چه کار می خواهی بکنی که او مزاحمت می شود؟»

«هیچی. کاری نمی خواهم بکنم. چیزی هم در اتاقم ندارم.»

«به هر حال یا بابا باید جایش را به او بدهد، یا باید چند روزی در اتاق تو باشد. این حرف ها را هم جلوی بابا نزن. من حوصله ی جنگ و جدال ندارم. بالاخره آدم ها احتیاجشان به هم می افتد. در این جور مواقع است که آدم باید جبران محبت ها را بکند.»

«شما به او بدهکاری، ما که به او بدهکار نیستیم!»

«برو بگذار به کارم برسم. هزار جور کار دارم.»

«تا وقتی آن همه پای تلفن هستی، کار نداری. با من که حرف می زنی، یاد هزار جور کار می افتی. خب من هم می خواهم حرفم را بزنم.»

«حرف بزن، ولی حرف هایی که به تو مربوط می شود.»

«فعلا که همه اش به من مربوط می شود. می خواهی اتاق من را سربخشی کنی، مگر نه؟ پس حرف بیخود نمی زنم.»

«برو سراغ کارهایت. آمدن سمر به این جا چند روز بیشتر طول نمی کشد. مرخصی می گیرم، با هم می افتم دنبال آپارتمان پیدا کردن و انشاءالله ظرف چند روز می خرد و می رود خانه ی خودش.»

گیلدا ناراضی و ناباور به او خیره شد. چشم هایش حالت سرگردانی جانوران تربیت شده را داشت. تصویری را که مادر از خود نشان می داد، به جا نمی آورد. می خواست آخرین حرفش را بزند که صدای آژیر خطر از رادیو بخش شد

و اندکی بعد شیشه ی پنجره ها با صدایی موحش صداها تکه شد. شهرام و شهریار مثل همیشه سراسیمه خود را به آغوش گیلدا انداختند.

سمر بعد از خداحافظی با نگرانی گوشی را گذاشت. دقایقی بعد در شاهچراغ بود. خورشید با نوارهای سرخ و نارنجی خود سر به غروب می گذاشت. هنگامی که بر فراز سقف تیره ی آسمان ستاره ها روشن می شدند، گنبد غرق در مه های آتش گرفته را گویی عنصری غیر عادی احاطه می کرد. فضا خلوص و پاکی هیجان انگیزی می یافت. و آن شب آسمان چنان شفاف بود که گنجشک ها آواز خوانان به سوی ماه می پریدند.

فصل 12

رامش در قبال حساب کشی ها و عکس العمل های دخترش ناچار به بعضی ملاحظات می شد. کنجکاوی ها و خیرگی های گیلدا وادارش میکرد در صحبت با سمر، بهنام، و ملک محتاط باشد. به همین دلیل بود که تصمیم گرفت بهنام که به خانه می آید، به بهانه ای برنامه ای برای خارج از خانه تدارک ببیند و حرف هایش را به او بزند. ساعت هفت بعد از ظهر بود که بهنام خسته و مکدر به خانه آمد. رامش از همان دم در تکلیفش را روشن کرد. «کفش هایت را در نیاور. یک عالم خرید داریم.»

«من خسته ام.»

«من بدتر از تو!»

«خرید را بگذار برای فردا.»

«فردا هزار تا کار دارم. دندان عقلم درد گرفته. گفته بودم که برای فردا وقت دکتر گرفته ام.»

«اگر لازم می شد، چند برنامه ی دیگر هم فی البداهه طرح ریزی می کرد و تحویل بهنام می داد تا به هر نحو شده، او را به بیرون از خانه بکشانند.»

بهنام در مقابل سیل برنامه های فردای او چاره ای جز پذیرش بیرون رفتن در آن ساعت نمی دید. گفت: «هوا خیلی خراب است. برف بگیرد، در راه بندان می مانیم. من هم خیلی خسته ام.»

«از پریروز تا حالا هوا همین جور است. ولی نباریده. انشاءالله در این یکی دو ساعت هم نمی بارد. این قدر بهانه های بنی اسرائیلی نیاور.»

وقتی از در بیرون می رفتند، با صدای بلند گفت: «گیلدا بیا.»

گیلدا آمد به بهنام سلام کرد. از مادر پرسید: «بله؟ چه کارم داری؟»

«حواست به آن دو تا باشد، نیفتند به جان هم.»

«کجا می روید؟»

«همین دور و برها. چندتا چیز لازم داریم، می خریم. مبادا ما که رفتیم گوشی تلفن را برداری و با پانیژه

پرچانگی کنی. بنشین سر کارهایت.»

گیلدا پشت چشمی ناز کرد و گفت: «همین؟»

«بله همین. بقیه اش را خودت می دانی.»

هم بهنام و هم گیلدا متوجه ی کنایه او شدند. گیلدا سرش را پایین انداخت و بهنام از در بیرون رفت. رامش عجله

داشت و در حالی که به دنبال بهنام خانه را ترک می کرد، گفت: «چرا این قدر موهایت ژولیده است؟ برو برس بزن.»

« حوصله ندارم.»

«کشتی هایت غرق شده؟» گیلدا سر را بالا گرفت. گردن سفید و خوش ترکیبش بوی بهار جوانی می داد. قد کشیده و اندام متناسبش با عبور از سال های بلوغ، شکلی مطبوع به خود گرفته بود، استخوان بندی محکم و ماهیچه های پیچیده اش میراثی بود از رامش، و چهره ی روشن و اسباب صورت جذابش نقشی توأم از پدر و مادر داشت. با لحنی سرکش جواب داد: « شما سر قولت هستی؟»

سوال غیر منتظره ای بود که رامش آمادگی شنیدنش را نداشت. سرسری گفت: «آره ولی نباید سوء استفاده کنی.» و از در بیرون رفت.

بهنام در اتومبیل نشسته و بخاری را روشن کرده بود. رامش در را باز کرد و کنارش نشست. بهنام پرسید: «کجا باید برویم؟ یخ شکن نداریم و آب سطح خیابان و کوچه ها دارد یخ می زند.»

«هیچ جا نمی رویم. همین طوری گفتم خرید داریم. می خواستم با هم صحبت کنیم، اما نه پیش روی بچه ها.»

«مگر چیزی شده؟»

«چیزی که نشده. ولی چون اخلاق تو را می دانم، گفتم بیرون از خانه حرف بزنیم.»

«خدا بخیر بگذارند!»

«ببین، همین جوری هستی. هنوز حرفی نزده، ساز ناجور می زنی.»

«مگر چی گفتم؟»

«خدا بخیر بگذارند یعنی چه؟ مگر شری اتفاق افتاده که می گویی خدا بخیر بگذارند؟»

«حرفت را بزن. من هم خیلی خسته ام، هم گرسنه.»

«ماکارونی درست کرده ام آماده است. حرفهایمان را که زدیم، می رویم شام می خوریم. در کیفم شکلات دارم.»

«شکلات نمی خواهم.»

«بهنام خودت می دانی گاهی اوقات آدم در موقعیتی قرار می گیرد که مجبور می شود یک چیزهایی را قبول کند.»

«یعنی ما الآن در آن موقعیت هستیم؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

«اتفاق مهمی که نه، ولی چون اخلاق تو را می دانم، گفتم قبلا راجع به آن با هم صحبت کنیم که آمادگی داشته باشیم.»

«بفرمایید.»

«ببین، هر آدمی در زندگی اش _»

بهنام خسته و کسل میان حرفش دوید. «حاشیه نرو. برو سر اصل مطلب.»

«ماشاءالله اجازه حرف زدن نمی دهی.»

«من که می گویم حرف اصلی را بزن. این اجازه ندادن است؟»

«باشد، می روم سر اصل مطلب. ما چند روزی باید یک خرده جمع و جورتر باشیم.»

«نمی فهمم. گفتم حرف اصلی را بزن.»

«تو می دانی سمر در چه وضعیت روحی بدی قرار دارد.»

بهنام با شنیدن نام سمر ابرو در هم کشید. البته چون فضای اتومبیل تاریک بود، رامش نتوانست درست چهره‌ی درهم رفته‌ی او را ببیند، ولی ندیده‌می دانست چه قیافه‌ای پیدا کرده است. ادامه داد: «او با آن روحیه‌ی خراب دیگر نمی‌توانست در شیراز زندگی کند و دوام بیاورد.»

«حال و احوال خراب او چه ربطی به من دارد؟ خب مسل است، با ماجراهایی که داشته، نمی‌تواند در آن شهر دوام بیاورد.»

«موضوع ماجراها نیست. چه مجرایبی؟ خیلی‌ها می‌خواهند با هم ازدواج کنند، ولی نمی‌شود.»

بهنام پوزخندی زد و زیر لبی گفت: «ازدواج؟ مردم بیخود قضاوت نمی‌کنند.»

«نسخوار آدم‌های بیکار و علاف، حرف است.»

«ادامه بده.»

«من به سمر گفتم حالا که فروش از دست رفته و نمی‌تواند جای خالی او را تحمل کند، خانه‌اش را بفروشد و بیاید تهران. به نظرت پیشنهاد خوبی نداده‌ام؟»

«نمی‌دانم. شاید پیشنهاد بد نباشد. بلاخره تهران با شهرستان فرق دارد. تهران هم بزرگ است، هم مهاجر

نشین. کسی کسی را نمی‌شناسد. بنابراین گندی که در تهران بالا بیاید، به اندازه‌ی گندی که در شهرستان بالا می‌آید، دامنه دار نمی‌شود. خب بقیه‌اش؟»

رامش از گفته‌های او به خشم آمده بود، اما مصلحت نمی‌دید عکس العمل حادی نشان بدهد. باز به قالب شخصیتی قبل از طلاقش برگشت و گفت: «سمر به حرف من گوش کرد و خانه‌اش را گذاشت برای فروش. هر دو خیال می‌کردیم در این رکود معاملات خانه و آپارتمان، حالا حالا‌ها خانه فروش نمی‌رود. ولی با کمال تعجب، ظرف چند روز

یک نفر پیدا شد و خانه را به قیمت خوب خرید.»

«مبارک باشد!»

«منتها خریدار به این شرط خانه را به قیمت خوب خریده که سمر ظرف دو هفته تخلیه کند و تحویلش بدهد.»

«مبارک آن خریدار هم باشد!»

«سمر ناچار است در چند روز آینده اثاثش را بردارد و بیاورد تهران.»

«چشم افشین و سیمین روشن!»

«چرا می‌گویی افشین و سیمین؟ تو که می‌دانی سیمین چشم دیدن او را ندارد.»

«پس فقط چشم افشین روشن!»

«سمر نمی‌خواهد به خانه‌ی آن‌ها برود.»

«مگر در تهران جایی را زیر سر گذاشته؟»

«نه بابا! بیچاره جز ما کسی را ندارد! گفتم انباری ما بزرگ است، بیاید اثاثش را بگذارد آن‌جا. من هم مرخصی می‌گیرم و می‌افتم دنبال‌جا پیدا کردن. منتها تا جای مناسبی پیدا نکرده، باید پیش ما بماند.»

«پیش ما؟»

«مگر عیبی دارد؟»

بهنام چراغ درون اتومبیل را روشن کرد و با حالتی عصبی گفت: «چرا به خانه‌ی برادرش نمی‌رود؟ مگر ما جای

اضافی داریم؟ آمدیم و تا چند ماه جای مناسبی پیدا نکرد. من از این زن _

رامش که می دانست هرچه نرمش نشان دهد او جری تر می شود، چراغ را خاموش کرد و باخشی می ساختگی گفت: «پیدا می شود. مطمئن باش خودم سر یک هفته جای مناسبی برایش پیدا می کنم. خیالت راحت باشد. شاید یک هفته هم طول نکشد. می بینی که همه فروشنده اند و دنبال خریدار می گردند.»

«عجب گرفتاری شده ایم ها! من زیر بار نمی روم.»

«می خواهی به من ضربه بزنی؟ بزرگمنش کسی است که توان ضربه زدن را دارد و نمی زند. او هزار جور فداکاری برای ما کرده.»

«کدام فداکاری؟ این فداکاری بود که تو با خیال راحتی که از طرف او و مادرش داشتی، تا حرفی بینمان می شد

کفش و کلاه می کردی و تشریف می بردی شیراز؟»

«کدام وقت تولد بچه ها را فراموش کرده؟ کدام وقت آمده تهران و دست خالی بوده؟ کدام وقت بیش از یکی دو روز در خانه ی ما مانده؟»

«آن وقت که می آمد و لنگر می انداخت و می ماند، اولاً من دختر بزرگ نداشتم. در ثانی، بوی گندکاری هایش شیراز را برنداشته بود.»

(بهنام، چرا تهمت می زنی؟)

(تهمت؟ مگر چند سال با آن مردک نبود؟)

(می خواست با او ازدواج کند. آن به قول تو مردک نامرد از آب در آمد.)

(مسلم است وقتی چند سال با مردی بودی، دیگر چیزی باقی نمی ماند که مرد به خاطرش رغبتی برای ازدواج داشته باشد.)

(سمر واقعا دوستش داشت. همین جوری که با او نبود. بینشان صیغه جاری شده بود. بهنام، هیچ آدمی نمی تواند به

عشق فرمان بدهد. مگر ماجراهای خودمان یادت رفته؟)

(این حرفها هیچ ربطی به من و زن و بچه ام پیدا نمی کند.)

(کجا برود؟)

(من چه می دانم؟ مگر من وکیل و وصی آن خانم هستم؟)

(از روزی که من و تو با هم آشنا شدیم، دیدی و فهمیدی سمر برای من چیز دیگری است. خودت هم برای او ارزش زیادی قائل بودی.)

(آن موقع مادر بالای سرش بود و کارش به این جاها نکشیده بود.)

(بهنام، او نه بچه است، نه صغیر. زنی هم سن و سال من است. تو چرا خیال می کنی با بچه طرفی؟ صلاح زندگی اش را

خودش می داند. چه ربطی به من و تو دارد؟)

(دقیقاً همین طور است. هیچ ربطی به من و تو ندارد.)

(از ان لحاظ نمی گویم.)

(از هر لحاظ که بگویی، زندگی و مسائل او ربطی به من و تو ندارد.)

(بهنام، خواهش می کنم این قدر گریه نرقصان.)

(به یک و دو علت نیست که نمی خواهم به خانه ی من بیاید.)

(بفرمایید به چند علت؟)
 (اول این که زن و دختر جوان دارم.)
 از ذهن رامش گذشت:دیگر زن ندارم.
 بهنام در ادامه گفت:(دوم،می خواهم در خانه ام آسایش داشته باشم.سوم،وضع مالی ام اجازه نمی دهد از مهمان جنابعالی پذیرایی کنم.)
 (آهان! بهانه گیر آوردی که تلافی کنی!چون گفتم دیگر حقوقم را خرج خانه نمی کنم،داری انتقام می گیری!مگر اضافه کاری نمی کنی؟)
 (تا این موقع شب توی اداره نمی مانم که از دوست عقیفه و نجیبه ی شما پذیرایی کنم.)
 (بهنام،داری شورش را در می آوری.باشد،هر خرجی که به خاطر او بکنیم،پولش را به تو می دهم.تمام سال های ازدواجمان،پولم مال این خانه بود.حالا که تازه فهمیده ام من هم باید برای خودم پس اندازی داشته باشم،بامبول در می آوری؟)
 (سمر به آن خانه بیاید،من...)
 (تهدید نکن،حوصله ندارم.)
 (تهدید نیست.یا جای من است یا جای او!هنوز بوی فاسد هرزگی های رنگ باخته اش به مشامم می خورد.)
 (می خواهی به تو خواهش و التماس کنم؟)
 (هر طور می خواهی حساب کن.)
 (این انسانیت نیست که ... من از او خواستم بیاید تهران و در خانه ی ما بماند.)
 (قابل ندانستی یک مشورتی هم با من بکنی؟تو خوب میدانی و خوب هم می دانستی من صلاح نمی دانم پایش به خانه ی ما باز شود.)
 (مگر امروز و دیروز است که سمر را میشناسی؟آخر کجا برود؟)
 (خانه برادرش.)
 (نمی دانی آن زن برادر لعنتی اش با او چه کار می کند؟)
 (برود هتل.وضع مالی اش که خوب است.)
 (زن جوان و تنها برود هتل<خدا می داند همان کارکنان هتل چه نقشه هایی برایش بکشند.هم برای خودش،هم برای پولش.بهنام،خواهش می کنم!)
 (تو چرا نمی گذاری یک روز راحت باشم؟چرا هر روز یک ساز ناجور می زنی و زندگی مان را از جهنم بدتر می کنی؟من طمع به پول تو ندارم،ولی امتحان خیلی بدی پس دادی.مگر طلاق ما صوری نیست؟)
 (چرا، صوری است.)
 (بنابراین نباید با این طلاق صوری و مصلحتی،وضع زندگی مان عوض می شد.اما تو حسابی عوض شده ای.خیال کردی نمی فهمیدم به خاطر طلاق بود که چند وقتی نقش زن دلسوز و مهربان را بازی کردی؟ولی آن قدر از تو مهر و محبت ندیده بودم که خودم را به خیریت زدم.گفتم بگذار نقش بازی کند،بلکه با همین نقش ها چشمانش باز شود و ببیند اگر همان زنی باشد که دارد نقش بازی می کند،چقدر زندگی مان خوب و آرام می شود.)
 (من نقش بازی نکردم.)

(کردی، نه می توانی به من دروغ بگویی، نه به خودت. داشتیم به هر شکل زندگی می کردیم. یکهو هوای آمریکا رفتن به سرت زد و زندگی جهنمی مان را جهنمی تر کردی.)

(من چه کار کرده ام؟ از چه کم گذاشته ام؟ غذا نمی پزم؟ بچه ها را تر و خشک نمی کنم؟ یا دائم مثل خیلی از زن ها در آرایشگاه و خیاطی هستم؟ اگر گفتم اضافه کاری بگیرم، برای این است که پس فردا کارها درست شود و بخواهم با سه بچه بروم، پس اندازی داشته باشم. مگر کار دیگری کرده ام؟)

(مهم نیست چه کار کرده ای و چه کارهای دیگری میخواهی بکنی. من وظیفه دارم هزینه های این زندگی را تامین کنم. اما چیزهای دیگر را نمی توانم تحمل کنم.)

(مثلاً چی را؟)

(خودت می دانی!)

(منظور سمر است؟ نمی دانم این زن بیچاره چه هیزم تری به تو فروخته!)

(زندگی خانوادگی من نباید آلوده شود.)

(مگر من در این زندگی هیچ حقی ندارم؟ اگر تو برای این زندگی زحمت کشیده ای. من دو برابر تو کار کرده ام. هم بیرون از خانه کار کرده ام، هم کار زندگی و تو و بچه ها را. حالا چطور شد که حق آوردن یک مهمان را به این خانه ندارم؟ سمر هر کسی نیست که بخواهم از او بگذرم. دوست خوب، همسایه ی دل آدم است.)

(بسیار خب! پای او به اینجا برسد، من می روم!)

(کجا را داری که بروی؟)

(اینش به خودم مربوط است.)

(می خواهی جلوی او آبرو ریزی در بیاوری؟)

(نه، می روم که مزاحم سرکار و آن دوست محترمان نباشم. فعلاً هم خسته و کوفته ام. می خواهم بروم بخوابم.)

(باشد. هر کاری می خواهی بکن. من سمر را دست به سر می کنم، ولی یادت باشد با من داری چه کار می کنی.)

(من هیچ کار خلافی انجام نداده ام. فقط صلاح نمی دانم دختر نوجوانم الگویی مثل او را جلوی چشمش داشته باشد.)

(سمر خیلی هم نجیب و خانم است!)

«ارزانی شما! فعلاً تو هر کار دلت می خواهد می کنی. باشد، بکن، ولی من نمی گذارم گیلدا این وسط قربانی دوست بازی های تو شود.»

«گیلدا اگر دختر توست، بچه من هم هست. چرا خیال می کنی سرنوشتش برای تو مهم است و برای من نیست؟»

«اگر برایت مهم باشد، یک خرده بیشتر در قبالتش احساس مسؤولیت می کنی.»

«به سمر چه جوابی بدهم؟ وقتی به او گفتم اثاثش را بردارد و بیاید تهران و در خانه ما بماند تا جا پیدا کند، گفت اول باید با تو صحبت کنم. ببین چقدر خوب تو را شناخته. حتماً می دانسته چه عکس العملی نسبت به او نشان می دهی.»

«واقعاً چنین حرفی زد؟»

«بله. هر چه گفتم باید بیایی خانه ما، جواب داد اول موضوع را با بهنام مطرح کن. اگر او رضایت داشته باشد، می آیم.»

اثر این جواب در چهره بهنام چنان مشخص ود که رامش فکر کرد الان است که تغییر عقیده بدهد و موافقت کند. به این جهت با لبخندی خفیف منتظر جواب ماند. اما بهنام هر چه مأخوذ به حیا شده بود، دلش راضی نمی شد زنی

همچون سمرمدتی طولانی در خانواده اش بچرخد و تمام وقت همسرش را که پس از تعطیلی اداره باید صرف خانه و خانواده می شد به خود اختصاص بدهد. و از این گذشته، احتمالاً گیلدا جسته و گریخته ماجراهایی که او و حبیب با هم داشتند شنیده بود. با این نتیجه گیری بود که جواب داد: «پس خودش می داند که حضورش در خانواده ی ما سم است.»

این جواب غیر منتظره تر از آن بود که رامش انتظار شنیدنش را داشته باشد. به همین دلیل به آن که توضیحی بدهد یا توضیحی بخواهد، در اتوموبیل را باز کرد و پیاده شد. در را محکم پشت سرش به هم کوبید و به طرف خانه رفت. وقتی کلید را در قفل انداخت و وارد ساختمان شد، شهرام و شهریار از اتاقشان بیرون دویدند ببینند او برایشان چه خریده است. وقتی دستش را خالی دیدند، غرغر کردند: «هیچ چیز نخریده ای؟» این سؤال گیلدا را هم به سالن کشید.

«سلام. همه چیزها را گذاشتی بابا بیاورد بالا؟ الآن می روم کمکش می کنم.»

«لازم نکرده. لاستیک پنچر بود. تا حالا داشتیم لاستیک عوض می کردیم.»

«آه، چرا پنچر شده بود؟»

«لاستیک ها صاف شده اند. فرسوده اند.»

«خب لاستیک نو بخرید.»

«توی این جنگ و خون و خون ریزی، لاستیک با این قیمت ها پیدا نمی شد.»

«دست دومش را بخرید.»

«دست دوم می شود همین که خودمان داریم.»

«دو سه روز پیش دیدم مردم جلوی لاستیک فروشی سر خیابان صف کشیده بودند. لاستیک یخ شکن با دفترچه

بسیج می دادند.»

«چند؟»

«قیمتش را نمی دانم، ولی دیدم می دهند. مردم خیلی هم خوشحال بودند.»

کاش به من خبر داده بودی.»

«من که نمی دانستم لاستیک احتیاج داریم.»

هر وقت چنین چیز هایی می بینی، فوری یا به من یا به بابات تلفن کن. آخ خیلی حیف شد!

البته شاگرد لاستیک فروشی آمده بود به مردم می گفت بیخود در صف نایستید، چند تا بیشتر نمانده.

خوش به حال آنهایی که گرفتند.

به طرف آشپزخانه رفت. سینه اش سنگین و گلویش از بغض خشک شده بود. پسر ها دنبالش رفتند. شهرام نق

زد: من گرسنه ام.

هر دو بروید بیرون، برایتان ساندویچ درست می کنم و صدایتان می زنم.

مگر ما کارونی نداریم؟

ما کارونی بماند برای فردا نهار.

ساندویچ چی؟

ساندویچ تخم مرغ.

نه، کالباس می خواهم.

کالباس نداریم. زیادی نق نزن.

بهنام کلید را در قفل انداخت و سرد و عبوس وارد ساختمان شد. گیلدا جلو رفت و پرسید: پس هیچ چیز نخریدی؟

فقط لاستیک عوض کردی؟

رامش با صدای بلند ندا داد: بهنام، لاستیک عوض کرده ای، دستهایت را صابون بزن که به جایی نمالی.

بهنام پیام را گرفت، اما بیش از آن ناراحت و عصبانی بود که بخواهد به ماستمالی رامش بها بدهد. البته چون احتیاج

به توالت داشت ناچار به دستشویی رفت، ولی وقتی بیرون آمد، یکراست به طرف اتاق خوابشان رفت و بی هیچ

توضیحی لباس عوض کرد و به رختخواب خزید.

گیلدا به اتاق سر کشید. بابا؟

بله؟

مگر نمی خواهی شام بخوری؟

مامان دارد ساندویچ تخم مرغ درست می کند.

من بیرون یه چیزهایی خورده ام.

گوش رامش به گفتگوی آنها بود و در حالی که گوجه فرنگی ها را برش می زد، بالحنی حرص آلود داد کشید: من

پنج تا ساندویچ درست کرده ام.

گیلدا گفت: بابا، شنیدی؟

آره، بابا، شنیدم.

بعد با صدای بلند، آنطور که رامش بشنود گفت: صدای تلویزیون را کم کنید، می خواهم بخوابم.

رامش شروع کرد به داد کشیدن. پاشو بیا شام بخور، بعد برو.

صدایش مثل صدای کارخانه ای که از فرط تکرار شنیده نمی شود، بهنام را به جواب وانداشت.

گیلدا شک نکرد که آنها دعوا کرده اند. به طرف آشپزخانه رفت. رامش ظاهری مشوش و بهتزرده داشت و بغض و

عداوت وجودش را می خورد.

مامان؟

بله؟

با بابا دعوا کرده ای؟

نه خیر، دعوایی نبوده.

پس چرا هر دو تا عصبانی هستید؟

مهم نیست. بیا ساندویچ را ببر به او بده.

رفته توی رختخواب.

رامش هیجانزده و غضبناک دست از کار کشید و با قدم های بلند

به طرف اتاق رفت. جلوی در صدا در داد: باز داری مسخره بازی در می آوری؟ باز رفتی توی لک؟ پاشو بیا شامت را

بخور، بعد تشریف ببر توی رختخواب.

بهنام پشت به او جواب داد: ساندویچ من را بگذار باشد. هر وقت گرسنه شدم می خورم.

مگر در ماشین نگفتی گرسنه ای؟ به جای اینکه من طلبکار باشم، تو طلبکار شده ای؟

حالا شهرام و شهلا کنار گیلدا در آستانه ی در اتاق ایستاده بودند و به جدال مادر و پدر نگاه می کردند.

رامش خروشید: بروید به آشپزخانه. چرا آمدید این جا ایستاده اید؟

الان می آیم سهمتان را می دهم.

بعد گیلدا را مورد خطاب قرار داد. چرا ایستاده ای اینجا؟

گیلدا جوابی نداد. دست ها را پشت شهرام و شهریار گذاشت و آنها را به طرف آشپزخانه هدایت کرد.

رامش که می دانست حالا حالاها باید شاهد قهر و سکوت بهنام باشد، در حالی که دندانهایش را به هم می ساسسد گفت: همان قدر که تو در اینخانه حق زندگی داری، من هم دارم. اگر بعد از هفده هجده سال زندگی اختیار نداشته باشم چهار روز دوستم را به خانه ام بیاورم، برای لای جرز دیوار خوبم. سر ها با تعجب برگشتند. گیلدا هر دو را هل داد جلو.

بیاید برویم ساندویچ هایتان را بخورید. نوشابه هم می خواهید؟

هر دو جواب مثبت دادند. گیلدا گوجه فرنگی ها را لای دو ساندویچی که آماده شده بود گذاشت. نوشابه را از یخچال بیرون آورد و لیوان های آن ها را پر کرد. یکی یک کیسه فریزری دور ساندویچ ها پیچید و گفت:

همین جا بنشینید بخورید.

شهریار پرسید: مال بابا کدام است؟ می خواهم برایش ببرم.

مگر نشنیدی بابا گفت حالا میل ندارد؟

شهرام به شهریار گفت: بابا دروغ می گوید. گرسنه است. اما با مامان قهر کرده و نمی خواهد ساندویچش را بخورد.

رامش به آشپزخانه برگشت. سنگینی نگاه گیلدا را روی خود حس می کرد، اما منقلب تر از آن بود که بخواهد

تظاهر کند و به ظاهر خود سر و سامانی بدهد. بچه ها سکوت کردند و او در حالی که ناخود آگاه حرکاتش تند شده بود، بقیه ساندویچ ها را درست کرد. با خشم به گیلدا گفت: چرا زیر دست این ها بشقاب نگذاشته ای؟ تمام خرده نان ها ریخته روی میز و زیر میز.

گیلدا بدون اینکه حرفی بزند، بلند شد دو بشقاب از جا ظرفی برداشت و گذاشت پیش روی پسر ها.

رامش پرسید: مگر خودت نمی خوری؟

چرا پس بشقاب خودت کو؟

من که مواظبم.

رامش که منتظر بود خشمش را سر یکی خالی کند، توپید: نه خیر. یک بشقاب بگذار زیر دستت.

صدای زنگ تلفن پسر ها را از جا پراند. همیشه برای برداشتن گوشی نسبت به هم پیشدستی می کردند. بالاخره شهریار جواب داد. الو، بفرمایید.

شهریار جان تویی؟

سلام، مامان ملک.

سلام، عزیزم. چطوری؟ حالت خوب است؟

آره حالم خوب است. دارم ساندویچ می خورم.

نوش جانت. دست مامانت بند نیست؟
 نه، الان می گویم بیاید پای تلفن. قربان شکل قشنگت. می بوسمت. خداحافظ.
 من هم شما را می بوسم. خداحافظ.
 گوشی را کنار گذاشت و به آشپزخانه دوید. مامان، تلفن با شما کار دارد. مامان ملک است.
 رامش دستهایش را به حوله ای که به میخ آویزان بود مالید و خشک کرد. از آشپزخانه بیرون رفت و گوشی را برداشت. سلام مامان.
 سلام چطوری؟
 بد نیستم. شما چطوری؟
 اگر قلبم بگذارد، بد نیستم.
 چی شده؟ دوباره درد می کند؟
 آره دردمش می زند توی دست چپم.
 خیلی؟
 آره. نفسم بالا نمی آید. زنگ زدم به هامون، نبود. فقط پانیژه بود. هامون و شعله رفته بودند بیرون.
 با آنها کار داشتی؟
 می خواستم ببینم اگر هامون هست بیاید برویم اورژانس.
 یعنی اینقدر حالت بد است، یا فقط ترسیده ای؟
 هنوز جوابش را نگرفته بود که برق رفت و صدای آژیر خطر برخاست. شهریار و شهرام خودشان را به آغوش گیلدا انداختند. رامش داد کشید: بچه ها، نترسید. الان می آیم پیشتان. بعد غریه: مرده شور این مملکت را ببرد!
 برو پیش بچه ها. نگذار بترسند. ممکن است از ترس لکنت زبان بگیرند.
 شما هم که ماشالله برای هر چیز تا آخرش می روی.
 برای این که تجربه دارم.
 خیلی خب وقتی برق بیاید، اگر بمب نخورده باشد توی سرمان تلفن می کنم. اگر بهتر نشده بودی، می آیم میبرمت بیمارستان.
 باشد. فعلا برو پیش بچه ها. خداحافظ.
 رامش گوشی را گذاشت و به آشپزخانه دوید. گیلدا کورمال کورمال کبریت و شمع را از بالای یخچال برداشت و روشن کرد. شعل ای داغ و قرمز، رنگ زندگی گرفت. بچه ها ساندویچ هایشان را رها کرده بودند و می لرزیدند.
 رامش گفت: خوب است شما دو تا پسر ها هستید و اینقدر می ترسید. دختر بودید چه کار می کردید؟
 صدای انفجار که بلند شد؛ رامش خیلی عادی گفت: خب، دیدید که به خانه ی ما نخورد.
 شهریار گفت: شاید به خانه ی مامان ملک خورده باشد.
 گیلدا اعتراض کرد: خدا نکند!
 وقتی برق آمد، بچه ها ساندویچ هایشان را خورده بودند. گیلدا گفت: بروید دندان هایتان را مسواک بزنید و بخوابید.

این عذاب آورترین فرمانی بود که شهریار و شهرام هر شب می شنیدند. رامش گفت: گیلدا، گوشی سیار را به من بده. در این هیر و ویر قلب مامان ملک درد گرفته. خدا به خیر بگذرانند. حالا باید تا صبح در بیمارستان باشم. گیلدا پرسید: تنها می روی؟

پس با کی بروم؟ بابات که هیچ احساس مسئولیت نمی کند.

«حالا به او بگو، شاید همراهت بیاید.»

«ولش کن، حوصله ی غرولند ندارم»

گیلدا گوشی را آورد. رامش شماره را گرفت. صدای مادر را که شنید، رفت سر اصل مطلب. «نیتروگلیسرین زیر زبانت گذاشته ای؟»

«الان گذاشتم.»

«چرا اینقدر دیر؟ خب از اول که درد گرفت باید میگذاشتی»

«خودت که میدانی، نیتروگلیسرین که مصرف میکنم، سردرد میگیرم»

«پس من آمدم»

«نه، تو نیا. قبل از تو هامون زنگ زد. تازه رسیده بودند خانه پانیژه به او گفته بود قلب من درد گرفته. گفت تا چند دقیقه دیگر می آید.»

رامش ابراز نکرد؛ ولی از ته دل خوشحال شد. فقط پرسید: «راست میگویی؟ نکند ملاحظه میکنی؟»

«نه بابا! زنگ بزنی از هامون پرس»

«پس اگر به کمک من نیاز شد، خبرم کن»

«نه دیگر. هامون هست. خدا می داند موشک به کجا خورد. وای که الان چه کسانی در خاک و خون می غلتند.»

«هنوز چندتا از پنجره هایمان بدون شیشه است و پلاستیک چسبانده ام. آن وقت نشسته ای غصه میخوری که چرا

برای مهاجرت من و بچه ها اقدام کرده ای؟»

«بهنام کجاست؟»

«خواب است»

«الان؟ هنوز ساعت ده نشده!»

«گفت امروز کارش زیاد بوده و خسته است.»

«شام خورده؟»

«بله، فوفول شما شام خورده. به هر حال من منتظر تلفنت هستم.»

«اگر لازم شد تلفن می کنم. خداحافظ.»

«خداحافظ.»

در طلوع یخ زده ی خاکستری صبح، رامش به شدت گرفته خاطر بود. بعد از اینکه نامه ها را پاراف کرد، شماره تلفن

خانه ی مادر را گرفت. ملک با صدایی خسته جواب داد: «بفرمایید؟»

«سلام، چطوری؟ دیشب چیکار کردید؟»

« رفتیم بیمارستان. آزمایش گرفتند و گفتند چیزی نیست.»

«دیدی؟ قلبت چیزیش نیست، شما همیشه نفخ معده داری؛ نفخ به دیافراگم فشار می آورد و خیال می کنی قلبت مشکل دارد. دوتا از آن قرص های ضد تفتخ را بخور، درست می شود.»

«هر وقت قلبم درد میگیرد، پشتش چنان احساس ضعف میکنم که از حال میروم.»

«ویتامین هاست را بخور، یک امپول تقویتی هم بزنی ضعف از بین می رود. بگو امشب هامون بیاید بزنند. خودت

بیرون نرو، هوا خیلی سرد است؛ سرما میخوری. یک سوال دارم. یا درست جواب بده یا اصلا جواب نده»

«انشالله که خیر است؛ جلو جلو داری اتمام حجت میکنی. سوال کن. البته می دانم چه میخواهی بپرسی.»

«از کجا میدانی؟»

ملک که میدانست خلا بین این دو موجود پر شدنی نیست و با هربار اختلاف آنها ضربه ای بر قلبش احساس می

کرد، جواب داد: «هر وقت با اتمام حجت شروع می کنی، معلوم می شود پای بهنام در میان است. حالا بپرس.»

«به شما تلفن کرده؟»

«کی؟ بهنام؟ نه والله! پس معلوم می شود دیشب خبرهایی بوده.»

« قبل از اینکه بخواهی مرا محکوم کنی، ماجرا را برایت میگویم تا قضاوت الکی نکنی.»

«پس درست حدس زده بودم! دیشب وقتی گفتم رفته خوابیده، فهمیدم.»

«فهمیدی که مثل بچه ها قهر کرده! آخ که از این کارهایش متنفرم! کارهایش را میکند، حرف هایش را میزند، بعد

هم می رود توی لک. موضوع این است که طفلک سمر به توصیه من که می دیدم با از دست دادن فرنوش دارد از

بین می رود؛ درضمن کارش را هم از دست داد و هیچ سرگرمی و دلخوشی هم ندارد، خانه اش را فروخت که بیاید

تهران.»

«حیف از آن خانه!»

« حیف خود سمر است که دارد آب می شود!»

« پس حبیب را چکار می کنی؟»

« نامرد بی عاطفه، رفته زن گرفته!»

«چی؟ مگه قرار نبود با سمر ازدواج کند؟»

«چرا. شما که در جریان بودی. ولی گویا دلش برای یکی دیگر رفته و دست آخر سمر را در این وضعیت روحی ول

کرده!»

« تمام شهر می دانستند آنها همدیگر را می خواستند. یکدفعه چطور شد؟»

« برای مرد که چیزی نمیشود. بیچاره زن است که همه جور وصله ای

بهش می چسبد و انگشت توی چشمش می کنند.»

«خب بقیه اش را بگو.»

«نه او و نه من، هیچ کدام باور نمی کردیم در این وضعیت وانفسا خانه اش به این زودی فروش برود. یک نفر پیدا شد و خانه را با همان قیمتی که سمر دلش می خواست خرید. اما متأسفانه با این شرط خریده که سمر سر دو هفته خانه را تخلیه کند و تحویلش بدهد.»

«چرا این قدر با عجله؟ معمولاً برای رفتن به محضر دو سه ماه مهلت می دهند.»
 «به قیمت خوب خریده، شرطش همین است. من به سمر گفتم اثاثیه اش را بار کامیون کند و بیاید تهران که اسباب و لوازمش را بگذارد توی انباری ما و خودش هم پیش من باشد تا با هم بگردیم و هر چه زودتر آپارتمان خوب و مناسبی پیدا کنیم که بخرد و برود سر خانه و زندگی اش. البته طفلک قبول نمی کرد، اما من خیلی اصرار کردم. بالاخره قبول کرد، ولی به شرط این که من با بهنام مشورت کنم و نظر او را بپرسم.»

ملک که همیشه و هم جدال های آن دو را داشت، پرسید: «پس دعوا...؟»
 «آره. بهنام جانت سر همین موضوع دشت محشر به پا کرد. دیشب که آمد خانه، چون می دانستم به سمر بدبخت حساسیت دارد و ممکن است جلوی بچه ها دعوا راه بیندازد، با اصرار بردمش بیرون و در ماشین ماجرا را برایش گفتم. نمی دانی چه الم شنگه ای راه انداخت.»
 «آپارتمان شما که چندان بزرگ نیست.»

«گفتم اثاثش را که بیاورد، فقط تختخوابش را می گذاریم در اتاق گیلدا و ظرف یک هفته برایش آپارتمان را می خریم. اما بهنام گفت اصلاً حرفش را نزن. به او گفتم خدا را خوش نمی آید، الان روحیه آن بیچاره خیلی خراب است. قشقرقی راه انداخت که من دختر نوجوان دارم، دلم نمی خواهد از کسی مثل سمر الگو برداری کند. البته قبلش با خود گیلدا صحبت کرده بودم که چند روزی سمر در اتاق او باشد، او هم یک متر زبان درآورد و گفت نمی خواهد با سمر باشد. من که به حرفش گوش نمی کنم. اگر بهنام این ادا و اصول ها را در نمی آورد، کاری را که می خواستم می کردم. اما نمی دانی نیم وجبی چه کولی بازی ای درآورد.»
 «خب سمر برود خانه برادرش و چند روز بد ادایی های سیمین را ندیده بگیرد تا خرش از پل بگذرد. بالاخره آدم یک جاهایی مجبور می شود خودش را به ندیدن و نشنیدن بزند که کارش راه بیفتد.»
 «سمر از آن آدم هایی نیست که زیر بار هر خفتی برود تا به قول شما خرش از پل بگذرد.»
 «پس می خواهد چه کار کند؟»

«آقا بهنامت افاضات فرمودند و گفتند سمر برود هتل.»

«واقعاً؟ بهنام تا این حد ناراحت است؟»

«عادت دارد. باید با هر چیزی که من می خواهم، مخالفت کند. اگر بگویم نمک سفید است، می گوید نه، سیاه است. اگر بگویم زغال سیاه است، می گوید نه، سفید است. الهی زودتر کار من و بچه ها درست شود و از او دور شوم تا بفهمم زندگی یعنی چه!»

«نه گفتنِ آدم به بله گفتنش معنی می دهد. حالا می خواهی چه کار کنی؟»

«این حرفت هم یک جور حمایت از اوست. یعنی چه که نه گفتن به بله گفتن معنی می دهد؟»

«حالا بگذر. می خواهی چه کار کنی؟»

«هیچ کار. امروز باید نتیجه مذاکره با بهنام را به او بگویم. دارم از ناراحتی و فکر و خیال دق می کنم. آخر با آن همه فداکاری هایی که سمر برای من کرده، چطوری بگویم برود هتل چون شوهر عوضی من از او خوشش نمی آید؟»

«لازم نیست این حرف ها را بزنی.»

«پس چی بگویم؟»

«بگو...»

«می بینی؟ شما هم نمی توانی جوابی پیدا کنی.»

«بالاخره تو داری با بهنام زندگی می کنی، بنابراین باید رعایت حالش را بکنی. او هم که به خاطر خودش نمی گوید.

نگران گیلداست.»

«گیلدا خانم بدون این که الگویی مثل سمر داشته باشد، ماشاءالله سر از تخم درنیاورده، آن کار دیگر می کند. خودت

که در جریان هستی.»

«گیلدا بچه است. باید با او دوست باشی و دوستانه رفتار کنی که خدای نکرده اشتباهی نکند. بهنام هم حق دارد.

روزگار خیلی بد شده.»

«نمی خواهم تلفن اداره را زیاد مشغول نگه دارم. زنگ زدم هم حالت را پپرسم، هم ببینم شما موافقت می کنی سمر

تا جا پیدا کند، چند روزی در خانه شما باشد؟»

«خانه من که جای اثاث اضافی ندارد.»

«اولاً قرار شده آت و آشغال هایش را همان جا آب کند یا بریزد دور و بقیه را که به درد بخور است با خودش بیاورد

که در انباری ما بگذارد. فقط می ماند خودش که چند روزی پیش شما باشد.»

«من حرفی ندارم، ولی این کار به من و تو می رسد یا برادرش؟»

رامش ترش کرد و جواب داد: «من که راجع به افشین و زنش شرح مصیبت دادم. دیگر سؤال ندارد! از همان موقع

که مادرشان مُرد و افشین سهم الارثش را به سمر بخشید، سیمین شد دشمن خونی اش. آن دفعه که آمد تهران، یک

کلید به او نداد که وقتی از بیرون برمی گردد، پشت در نماند. چنین آدمی مسلم است که با رفتارش سمر را دِق

مرگ می کند. حالا مگر عیبی دارد چند روزی در خانه شما باشد؟»

«به او بگو بیاید.»

«یک خواهش هم از شما دارم. لطفاً اگر بهنام با شما تماس گرفت یا سر زد، اصلاً به حرف هایش اعتنا نکن. وقتی شما

دَم به دَمش می دهی، نمی دانی چه تحفه ای می شود.»

«مرا نشناخته ای؟ فقط با زبان خوش آتشش را خاموش می کنم. طوری حرف می زنی که انگار من او را علیه تو می

شورانم.»

«نمی شورانی، ولی چنان با او همدردی می کنی که خودش را معصوم می بیند و مرا شمر ذی الجوشن.»

«بحث فایده ندارد. حالا بگو سمر چه روزی می آید؟»

«مگر برای شما فرق می کند؟»

«فرق که ندارد، ولی بدانم بهتر است.»

«بعد از تلفن شما به او زنگ می زنم می پرسم کی می خواهد بیاید. خودت که سمر را بهتر از من می شناسی، اهل

مزاحمت نیست. شما هم که با او رودربایستی نداری. هر چیز خودت می خوری، او هم می خورد. خودت را مقید غذا

و پذیرایی نکن. یک کلید به او بده که هر جا می روی احیاناً خیالت به خاطر پشت در ماندن او ناراحت نباشد. من هم

هستم. اصلاً می خواهم چند روز مرخصی بگیرم که بیفتم دنبالش و زودتر یک جایی را پیدا کنیم که سر و سامان بگیرد.»

«تو چرا دنبالش بیفتی؟ نمی خواهد خانه افشین برود، نرود. بیرون از خانه که می تواند با او باشد و دنبال آپارتمان خریدن برود.»

«حتماً این کار را هم می کند. ولی بالاخره من هم که نمی توانم خودم را بکشم کنار و بگویم شتر دیدی، ندیدی. تا یادم می آید، هر وقت اسباب کشی داشتیم، سمر کارها را می بلعید و نمی گذاشت من صدمه بخورم. چند سال پیش یادت هست وقتی می خواستیم به این خانه بیایم،

چند روز کار و زندگی اش را ول کرد و آمد تهران و چه فداکاری ها برای من کرد؟ گیلدا و شهرام و شهریار کوچک بودند. نگذاشت آب توی دل من تکان بخورند. سه روز مرخصی گرفت و آمد و روز و شب کار کرد تا خانه را مثل دسته گل، اثاث چیده، تر و تمیز تحویل داد و رفت. بهنام این چیزها را فراموش کرده.»

«خب، آن موقع این حرف و حدیث ها پشت سر سمر نبود. ولی حالا فرق می کند. بالاخره مردی که غیرت و شرافت داشته باشد، نمی تواند به هر چیزی رضایت بدهد.»

«کدام هر چیز؟»

«آدم که نباید بدون ازدواج رسمی، با یک مرد باشد.»

«شما دیگر چرا این حرف ها را می زنی؟ بهنام در گوشت خوانده؟»

«تو هم که تا من حرف می زنم، پای بهنام را وسط می کشی.»

«آخر داری حرف های او را تکرار می کنی و خودت هم نمی دانی. سمر آن حبیب بی عاطفه را دوست داشت. می خواست ازدواج کند.»

«نبايد می گذاشت روابطش با او آنقدر طولانی شود.»

«مگر شما در جریان مریضی مادرش نبودى؟ سه سال اول که به خاطر مادرش حاضر نشد عروسی راه بیندازد. روز به روز حال او بدتر می شد و تمام زحماتش روی دوش سمر بود. بعد هم که او فوت کرد، هنوز لباس سیاه در نیاورده، فرنوش افتاد روی دستش. دو سال هم او پدر ثمر را درآورد. خودت باشی، دلت می آید خواهرت پیش رویت بال بال بزند و هر لحظه به مرگ نزدیک تر شود و شما جشن عروسی راه بیندازی؟ به حرف های بهنام گوش نکن. از نظر من او اختلال شخصیت دارد. فقط خدا کند بچه ها ژن او را نگرفته باشند!»

«چه اختلال شخصیتی؟ احساس مسئولیت در قبال خانواده از اختلال شخصیت مرد است یا از غیرت و شرافتش؟»

«بگذریم! من باید به سمر تلفن کنم. باور کن نمی دانم با چه رویی به او بگویم به خانه من نیا و برو خانه مادرم، چون شوهرم تو را موجه نمی داند. فعلاً خداحافظ. مواظب قلبت باش. داروها را سر موقع بخور.»

«مواظب هستم. خداحافظ.»

رامش ارتباط را قطع کرد. در خلال صحبتش با مادر، یکی از کارکنان دبیرخانه چند نامه دیگر آورده و روی میز گذاشته بود تا امضا شود. نگاهی سرسری به آن ها انداخت و همه را امضا کرد. زنگ زد و پیشخدمت آمد. نامه ها را به او داد و گفت ببر. بعد شماره تلفن سمر را گرفت. زنگ های انتظار به سر آمد و کسی گوشی را برنداشت. هر چند دقیقه یک بار، مجدد شماره را می گرفت. سرانجام حدود ساعت یازده بود که سمر جواب داد. «الو، بفرمایید.»

« سلام. تو کجایی؟ »

« توی زیرزمین بودم. صدای زنگ را نشنیدم. »

« من و تو خیلی شریکیم ها! همه مردم از ترس بمباران شهرها را ترک کرده اند و رفته اند اطراف، من و تو مانده ایم که بالاخره سهممان را بگیریم که عراق بالا نکشد. »

« مگر چند روز می شود خارج از شهر بود؟ هیچ حوصله زندگی توی بیابان و چادرنشینی را ندارم. به جهنم! بگذار یک بمب نصیب من شود. من دیگر چیزی ندارم که برای از دست دادنش ناراحت باشم. »

« آدم تا وقتی چیزی در دست دارد، نباید امیدش را از دست بدهد. البته من هم حوصله این را که با سه تا بچه آواره این جا و آن جا بشوم ندارم. هر جا بخواهم بروم، دست کم باید دو سه تا چمدان لباس و وسایل بردارم. گرچه هر بار آژیر به صدا درمی آید و برق ها می رود، شهرام و شهریار از ترس می میرند و زنده می شوند، حاضر نیستم مثل کولی ها خانه به دوش باشم. »

« گیلدا و بهنام نمی ترسند؟ »

« نه، آن ها سرِ نترسی دارند. گیلدا هم اگر بترسد، به روی خودش نمی آورد. »

« معلوم نیست این جنگ می خواهد تا کی ادامه پیدا کند. »

« تا وقتی یک آجر روی آجر باشد. ولش کن. زنگ زدم بگویم دیشب مامان خانه ما بود. تا گفتم سمر خانه اش را فروخته و می خواهد بیاید تهران پیش من تا یک آپارتمان مناسب پیدا کند و بخرد، گفتم چرا خانه تو؟ خانه من که بهتر است. گفتم تو اتاق اضافی نداری به سمر بدهی، ولی من دوتا از اتاق هایم خالی است. هر کدام را می خواهد بردارد و تا هر وقت می خواهد بماند. »

سمر که هیچ هیجانی به او جان نمی داد و همه چیز را پشت سر غرق شده می دید، جواب داد: « وای، من بروم مزاحم ملک جان بشوم؟ »

« مزاحم؟ او از تنهایی عذاب می کشد. نمی دانی از این خبر چقدر خوشحال شد. یعنی حساب کرد و دید بالاخره چند روز از تنهایی بیرون می آید. البته اسباب و اثاث در انباری خانه ما می ماند. فقط کافی است یک چمدان لباس و وسایل شخصی ات را برداری و بروی پیش او. »

« من از مزاحم شدن _ »

« بس کن! مگر مامان غریبه است؟ خودش می گفت فداکاری های تو همیشه یادش است. »

« کدام فداکاری؟ »

« مگر همین چند سال پیش نبود وقتی می خواستیم این آپارتمان را بخریم و پول کم آوردیم، از تو قرض گرفتیم؟ »

« من کاری نکرده ام که تو بزرگش می کنی. »

« مامان خودش این موضوع را یادآوری کرد. »

« بالاخره نظر بهنام چی بود؟ »

« والله مامان مهلت نداد من نفس بکشم و نظر بهنام را ببرسم. گفتم سمر باید بیاید پیش من. من هم گفتم با خودش صحبت می کنم ببینم نظرش چیه. »

« خدا کند زودتر یک جایی پیدا کنم و این قدر باعث عذاب همه نشوم. »

« قول می دهم روزی که جا پیدا کنی و بخواهی از پیش مامان بروی، ماتم بگیرد. به خصوص که در این بمباران ها خیلی دلش می خواهد تنها نباشد.»

« پس باید به ملک جان تلفن کنم و بینم کی اسباب کشی کنم بهتر است.»

« اسباب کشی تو به او مربوط نمی شود. اسباب و اثاث را طبق برنامه قبلی در انباری ما می گذاری و خودت با یک چمدان می روی آن جا. واقعاً فکر کن مامان مادر خودت است.»

سمر از این برنامه به مراتب خوشحال تر از آن بود که در خانه رامش اقامت کند. از همان دفعه آخری که در تهران رفتار توهین آمیز بهنام را نسبت به خود دیده بود، فهمیده بود در کانون آن خانواده جایی ندارد. به همین دلیل از پیشنهاد جدید قلباً خوشحال شد. در جواب رامش گفت: « کی می شود از خجالت تو و ملک جان دریایم!»

« ای دیوانه! منم که باید از خجالت تو دریایم. در ضمن، تو به مامان تلفن نکن. بگذار خودش به تو زنگ بزند.»

« نه، این که خیلی پررویی می خواهد.»

« همین که من می گویم! صبر کن خودش به تو تلفن کند.»

« این که اصلاً درست نیست.»

« اتفاقاً فقط همین درست است. صبر کن همین امروز و فردا تماس می گیرد. وقتی خودش دعوت کند خیلی بهتر است. همه چیز را جمع و جور کرده ای؟»

« آره. خرت و پرت ها را گذاشته ام گوشه حیاط، بینم کسی می خواهد یا نه. اگر کسی نخواست، می گذارم بیرون از خانه که رفتگر ببرد.»

« تو را به خدا دست از آن تشت و لگن و آبکش و کفگیر و انواع چیزهای مسی بردار و آبشان کن. آپارتمان جای این چیزها نیست.»

سمر که با احساسی تب دار به خانه ای که از دست داده بود فکر می کرد، لحظاتی سکوت کرد. می دید خانه به دوران سپری شده وجود او تعلق دارد؛ گذشته ای مرده که زمان حاضر در آن جایی نداشت.

رامش گفت: « چرا سکوت کرده ای؟»

« اگر بدانی چه چیزهایی از زیرزمین بیرون کشیده ام!»

« حتماً مال جهیزیه مادر خدایا مرزت بوده.»

« آره. ولی همه چیز از دست رفت. می خواست نصفش را به عنوان یادگاری برای من بگذارد، نصفش را برای فرنوش.»

« حتماً هفت دست آفتابه لگن و مشربه و آشربه هم هست! این ها را مفت ندهی ببرند! اشیای مسی را خوب می خرنند. در ضمن، مبدا لحاف کرسی و این چیزها را بار بزنی و بیاوری!»

« اگر بدانی چند دست رختخواب توی زیرزمین است، سرت سوت می کشد. چه لحاف های مروارید و منجوق دوزی قشنگی! رامش، نمی دانی وقتی آدم مجبور می شود از امیدهای بزرگش دل بکند، چه زمان دردناکی است! این خانه با همه خاطراتش امید من بود که زندگی ام را با حبیب شروع کنم! اما چه شد!»

« برای همین اصرار کردم خانه را بفروشی و بیایی تهران. مطمئن باش، همه چیز از نو برایت شروع می شود.»

« هیچ تصویری از آینده ندارم.»

« فعلاً به آینده فکر نکن. الان مهم است. تو باید یک دست لحاف پشم و شیشه و تشک و بالش داشته باشی. همین کافی است.»

« نه بابا، آمدم و یک شی افشین و سیمین خواستند پیشم بمانند.»

« افشین را نگه می داری و سیمین را با تیپا بیرون می کنی.»

« چه راهکارهای شاهکاری نشانم می دهی! حالا او هیچی! شاید تو و بچه ها خواستید یک شب خانه من بمانید. شما را هم با تیپا پذیرایی کنم؟»
« غلط می کنی!»

« حالا دیدی؟ پس دو سه دست رختخواب لازم است.»

« باشد. هر چیزی می خواهی بیاور. مجبور می شوی همین جا بریزی شان دور. مگر این که آپارتمان بزرگی بخری.»
« من همیشه در خانه بزرگ زندگی کرده ام. فکر این که بیایم تهران و در یک آپارتمان کوچک زندانی شوم، حالم را خراب می کند.»

« من جای تو باشم، با آن پول دو آپارتمان کوچک می خرم. یکی را می دهم اجاره، یکی را هم خودم استفاده می کنم.»

« گفتم که، من آپارتمان بزرگ می خواهم. به خصوص دلم می خواهد یک تراس بزرگ هم داشته باشد. خودت می دانی، من بدون گل و گلدان نمی توانم زندگی کنم.»

« نکند گلدان ها را بیاوری!»

« می آورم. چند تا از آن ها را می خواهم بگذارم برای ملک جان. تو هم هر چند تا می خواهی بردار. یک تعدادی را هم برای خودم نگه می دارم.»

« زن حسابی، مگر در تهران گلدان پیدا نمی شود که می خواهی زیره به کرمان بیاوری؟»

« این گلدان ها بوی مادرم را می دهند. بوی پدرم، بوی فرنوش.»

« هر کار دلت می خواهد بکن. گفتن از من و نشنیدن از تو! در ضمن، آن صندلی های لهستانی و میز و مبل های عهد عتیق را هم بیاور.»

« آن ها شناسنامه خانوادگی من هستند. تنها چیزهایی که نمی خواهم بیاورم، هدیه هایی است که حیب برایم خریده بود.»

« آفرین! خوب می کنی! همه را ببخش به این و آن.»

« رامش، دارم می سوزم.»

« بیایی این جا، نمی گذارم یک روز تنها و بی کار بمانی. به محض این که آپارتمان بخری و جا به جا بشوی، دستت را در یکی از دانشگاه های این جا بند می کنم. رئیس اداره ما استاد دانشگاه است. خیالت راحت باشد، آن قدر ساعت کارت را پر می کنم که وقت سوختن نداشته باشی.»

« نشنیده ای می گویند "عشق داغی ست که تا مرگ نیاید، نرود / هر که بر سینه از این داغ نشانی دارد"؟ هدیه

هایش را از خودم دور می کنم، ولی با دل چه کنم؟ شوخی نیست! پنج سال با عشق او و به امیدش، هر بلایی روزگار به سرم آورد تحمل کردم. ولی با این بلا نمی دانم چه کنم.»

«عشق مرض است.»

«و تنها مرضی است که بیمار نمی خواهد خوب شود.»

«حرف عشق و عاشقی که می شنوم، حالم به هم می خورد. فکر کن تو هم مثل من به عشقت رسیدی و سه تا زنگوله پای تابوت هم پس انداختی. خیال می کنی عشق تا ابد می ماند؟ آدم تا زیر یک سقف نرفته و با همسر دلخواهش زندگی نکرده، همه چیز را یک جور دیگر می بیند. همین که نیازهای روزمره خودش را نشان بدهد. همه آن عشق و علاقه رنگ می بازو و به دامن روزمرگی می افتد. یادت هست من می مردم برای بهنام؟»

«بله، یادم هست. داشتی خودت را برای او می کشتی.»

«وای از آن وقتی که برای اولین بار لکه های قهوه ای روی کمرش را دیدم! لکه های گنده و زشتی که از دیدنش زبانم بند آمد! نمی دانستم چه مرضی دارد و این لکه ها علامت چه مرضی است. از همان شب احساس کردم به من خیانت کرده.»

«چه خیانتی؟»

«همین که نگفته بود چه مرضی دارد. وای از آن شب چه شبی بود! خیال می کردم طرفم بیاید، وا می گیرم. دلم می خواست گریه کنم، جیغ بزنم، فرار کنم. ولی فقط دلم سوخت و جای تمام آن عشق بی غل و غش و معصومانه ام، یک بختک نشست روی سینه ام که خفه ام کند. اصلاً حالی اش نبود من در چه حالی هستم و با دیدن آن لکه های مشمئز کننده چه به روزم آمده.»

«تا به حال صد دفعه راجع به این موضوع و آن شب حرف زده ای. چرا آن خاطرات را برای خودت زنده می کنی؟»
 «زنده نمی کنم. زنده هست. منتها گاهی سرپوش خاکستری رویش می نشیند. ولی تا نسیمی بلند می شود و خاکستر پس می رود، می بینم آتش در جای خودش هست و می سوزاند.»

«آن لکه ها هم که مسری نبود. بعداً فهمیدی در بچگی یرقان گرفته بوده و این لکه ها مال کبد خرابش است.»

«آره، بعدها فهمیدم. ولی هیچ وقت داغ خیانت از روی دلم پاک نشد.»

«یعنی توقع داشتی قبل از ازدواج پیراهنش را بالا بزنی و بگویی من این لکه ها را دارم؟»

«نه، ولی انتظار داشتم یک اشاره ای بکند.»

«برایش مهم نبود. به قول خودت این لکه ها را از بچگی و بعد از یرقان داشته. برایش عادی شده بود.»

«سمر، به آزادی ات حسرت می خورم. بهترین چیز در دنیا این است که زمان بدون قید و بند سپری شود.»

«این که من دارم، اسمش آزادی نیست. تنهایی است. تنهایی و بی کسی. نمی دانی چقدر دلم می خواهد متعلق به

یک خانواده باشم. به شوهر، به بچه. وای، رامش، تو چرا واقع بین نیستی؟»

«در تهران هیچ کس تنها نمی ماند. این شهر آن قدر بی در و دروازه است که آدم هر کار هم بکند، انگشت نمای

مردم نمی شود. در عین تنهایی، همه کس را داری. از همه مهم تر، من که دیگر نمی گذارم غم تنهایی داشته باشی.

آن قدر با هم برنامه می گذاریم که خسته شوی.»

«تو که داری می روی. چه جوری می خواهی غم تنهایی مرا از یاد من ببری؟»

«تا آن موقع خدا بزرگ است. شاید دری به تخته خورد و ازدواج کردی.»

«تو خیال می کنی می توانم جز حبیب، عشق کس دیگری را به قلبم راه بدهم؟»

« قلبت را از سینه ات بکن و نوبت را بده به زندگی. ازدواج که حتماً نباید با عشق شروع شود. ازدواج یک عقد است. مثل همه عقدها. یک جور معامله است. مثل هر عقد دیگری هم می شود فسخش کرد. اتفاقاً خوشا به حال آن هایی که بدون عشق ازدواج می کنند و بعد به عشق می رسند. ازدواج با عشق یعنی در تاریکی، با چشم کور و گوش کر خود را به دامن بلا انداختن! اولین عشق، بی زبان، حیرت زده و ناشی و بی دست و پاست. من که عقیده دارم درست را ادامه بده و دکترایت را بگیر.»

« دل خوش سیری چند؟ »

« تو خیلی با استعدادی. حیف است تحصیلات کامل نشود. خب، پس تو همچنان مشغول جمع آوری باش و مامان که بهت تلفن کرد، راه بیفت بیا. گلدان ها را _ »

« ادامه نده. حاضرم فرش ها را از دست بدهم، ولی گلدان ها را نه.»

« باشه، فعلاً خداحافظ تا بعد.»

ملک صاحب نفوذی پنهانی بود. صمیمیت و نزدیکی اش با دیگران هیچ وقت به سطح بی قیدی عامیانه سقوط نمی کرد. با آرامش ملیحش به سمر گفت: « این جا خانه خودت است. تو هم برایم مثل رامش هستی. تا وقتی آپارتمان نخریده ای، خودت این جا صاحبخانه ای.»

« الهی فدایتان شوم. نمی دانید چقدر دوستتان دارم. هیچ وقت محبت هایتان از یادم نمی رود. وقتی یاد آن گندم شاهدانه هایی می افتم که خودتان بو می دادید و وقتی صبح ها می آمدم دنبال رامش که برویم مدرسه، یک مشت توی جیبم می ریختید، نمی دانید چطور روحم تازه می شود.»

« برنجک هم برایتان درست می کردم. هم شور، هم شیرین. یادت هست؟ »

« پس چی؟ همه را یادم هست. شما و مادرم مثل دو تا خواهر بودید.»

« از خواهر نزدیک تر. وقتی ما به شیراز منتقل شدیم، من و فرزانه خانم که هیچ کس را نمی شناختیم. خدا می داند اگر چه همسایه دیوار به دیوار بودیم، همسایگی به کنار، مامانت خیلی به من و فرزانه می رسید. خدا بیامرز خانم بود. یک تکه جواهر. نور به قبرش بیارد.»

« شما خانم بودید و هستید که با هوویتان مثل خواهر رفتار می کردید.»

« حیف که بچه هایش از ایران رفتند و او را هم با خودشان بردند. بگذریم.»

« حالا از این حرف ها گذشته، خواهش می کنم با من راحت باشید و

بی رودربایستی بگویید واقعا مزاحمتان نیستم؟

چه حرفها میزنی تو برایم مثل رامش هستی، همانطور که به او علاقه و تعصب دارم به تو هم دارم. نمی دانی وقتی شنیدم حبیب آنقدر نامردی در حقت کرده چقدر ناراحت شدم؟

رامش گفت؟

آره فراموشش کن!

از ذهن سمر گذشت: وای از این اشتیاق های خاموش

ملک ادامه داد: حیف که جوان ها حرف بزرگترها را نه گوش می کنند و نه قبول دارند. یادت هست چند دفعه گوشه و کنایه زدم بعد هم روراست گفتم دست کم به عقد سر و ساده محضری بکنید و تشریفات بماند برای بعد! اما گوش نکردی!

خارهای برهنه قلب سمر ناله اش را درآورد. با لحنی دردآلود گفت: ملک جان سه سال گرفتار مادر بودم و دو سال گرفتار فرنوش. دلم راضی نمیشد چنین کاری بکنم

به نظرم تو حبیب را خسته کردی عشق برای مردها بخشی از زندگی شان است ولی برای زن ها که قلب خشک ندارند عشق آماده دوست داشتن همه است. یعنی عشق همه چیز است. میدانم چه حالی داری افسوس که هنوز سرنوشت زن ها نظمی به خودش نگرفته

ملک جان خود ما زن ها هم خیلی بد هستیم لقمه را از دهان هم می قاپیم بعدها فهمیدم زن فعلی اش خیلی پیش تر رفته بود توی نخش انقدر مکر و حيله به خرج داد تا حبیب را از چنگ درآورد.

انگار گفته های سمر آتش بود که دل ملک را میسوزاند. خواست ان توده تب الود را آرام کند. گفت: ما زن ها موجودات عجیب و غریبی هستیم راست می گویی. من هم مزه اش را چشیده ام فرزانه خانوم بود ولی شوهر مرا صاحب شده بود و این خیلی سخت است قبول کن خیلی از مردها هم وفا ندارند.

قبول دارم چون اگر همه حرفش را شنیده اند من مزه اش را چشیده ام بی انصاف صبر نکرد من از عزای فرنوش دریابیم. لباس سیاه را تنم دید و به اصطلاح شرافت به خرج داد و برای ازدواجش با من صلاح و مصلحت کرد، دیدم تمام خاطرات خوش سرمست کننده گذشته را از یاد برده.

نفهمیدم! برای ازدواجش با تو صلاح و مصلحت کرد؟

آره

چه جوری؟!

یه روز خیلی راحت آمد پیشم و بعد از کلی زمینه چینی و صغری کبری گفتن حرفش را زد. البته وانمود می کرد خیلی ناراحت است، ولی ...

می دانم بخواهی جزئیات را بگویی ناراحت میشوی ولی دلم می خواهد بدانم چطور بعد از پنج سال رویش شد چنین چیزی را به تو بگويد.

کلی زمینه چینی کرد و من گیج و مات نگاهش کردم خیال می کردم راجع به کسی دیگر غیر از من حرف می زند وقتی دید مثل گوسفند نگاهش می کنم و چیزی حالی ام نیست، واضح تر گفت.

چه گفت؟

مگر رامش برای شما تعریف نکرده؟

نه. فقط گفت حبیب نامرد از آب درآمد.

گفت من به تو علاقه دارم، ولی مثل یک برادر.

تو چه جواب دادی؟

نگذاشتم زیاد خجالت بکشد. گفتم کی این اتفاق افتاده. گفت چند ماهی میشود.

یعنی همان موقع ها که فرنوش با مرگ دست و پنجه نرم میکرد؟!

بله. درست در وضعیتی که من جز او هیچ امیدی نداشتم. خودتان که می دانید به خاطر سر و صداهایی که درآمده بود دانشگاه عذرم را خواست. دلم به او خوش بود که او هم عذرم را خواست.

به او نگفتی آیا با خواهرت هم همین جور نامردی می کنی؟

ملک جان، مردی که روبروی ادم نشسته و لحظه شماری می کند که هر چه زودتر دربرود چه جادویی میتواند مانع رفتنش شود؟ او دلش را باخته بود دیگر حوصله ننه من غریبم های کسی را نداشت. البته از حق نگذرم در آن پنج سال همیشه مرا گرفتار خانواده ام دید. همیشه دید چشمهای من اماده گریه است. بالاخره حوصله اش سر رفت. دست کم می گفتی که به خاطر او از دانشگاه عذرت را خواسته اند؟

مگر نمی دانست؟ ملک جان آدمها تا یک جایی با دیگران دوست هستند تا جایی که منافعشان تامین شود. درغیر این صورت بالاخره ان روی سکه شان را نشان می دهند.

سمر جان معاشرت با مرد اگر به قصد ازدواج است نباید طولانی شود وگرنه به همین جا می رسد. به هر حال زیاد فکرش را نکن و غصه نخور. قدیمی ها می گفتند وقتی شاد هستی ارام بخند تا غم بیدار نشود وقتی هم غمگینی آرام گریه کن تا شادی نا امید نشود. انشالله به تهران که امدی گذشته ها را پشت سر می گذاری و زندگی تازه ای شروع می کنی.

به امید خدا!

ملک من و منی کرد و دحالی که سعی می کرد کلامش عاری از نیش باشد، گفت: مردها خودشان هر غلطی بکنند عیب ندارد. تعصب و غیرت و مردانگی شان فقط برای زن بیچاره شان است. سمر باهوش تر از آن بود که متوجه منظور او نشود. سکوت کرد. شک نداشت بین بهنام و رامش بر سر او اختلافی در گرفته. حالا می فهمید چرا رامش او را به مادرش حواله داده است. آه بلندی کشید و همچنان به سکوتش ادامه داد.

ملک معنی سکوت او را خوب فهمید. درحالی که به خودش فشار می آورد او را از ناراحتی درآورد گفت: البته مردها با همه اهن و تلپشان خیلی ساده و گول بخور هستند. فقط باید رگ خوابشان را به دست آورد و بر ## مراد سوار شد. منتها بعضی زن ها انقدر کله شق هستند که عارشان می آید برای رسیدن به خواسته هایشان دستی به سر و گوش مردشان بکشند.

مثل رامش؟

ملک از سوال او یکه خورد. می دید کاملاً لو رفته است. با لحنی فرودست جواب داد: رامش هم یکی از ان ها. همیشه میخواهد با قلدری کارهایش را پیش ببرد. اتفاقاً بخاطر همین اخلاقش همیشه هم ضرر می کند. شاید حق با او باشد.

با کی؟

با بهنام.

قربان دهانت. من هم همین را می گویم. ولی کو گوش شنوا؟

سمر که دیگر حوصله شنیدن ماجرای بهنام و رامش را نداشت گفت: خب من بیشتر از این وقت شما را نمی گیرم. کی حرکت می کنی؟

روز حرکت را خبر می دهم!

کاش انجا بودم و کمکت می کردم.

ممنون . خدا هست.

هنوز رامش به خانه نرسیده بود که همایون تلفن کرد. بهنام جواب داد. ((الو؟)) . ((سلام، بهنام جان. منم ، همایون.)) ((به به ! سلام. حالت چطور است؟)) ((حال ما هم مثل حال شما!))
 ((مگر شما هم زیر بمباران هستید؟)) ((مگر فرقی می کند؟ وقتی همه کسان و عزیزان آدم در وضعیت شما باشند. حال خوب برای آدم نمی ماند. خبرهایی که در این جابه گوش می رسد تنم را می لرزاند.))
 ((به قول معروف، این نیز بگذرد. چگونه گذشتنش مهم نیست. فعلا که بمب ها هنوز خانه ما را پیدا نکرده اند. جز یک دفعه که وقتی از این دو رو برها رد می شدند، شیشه پنجره ها را شکستند.))
 ((شنیده ام تهران خیلی خلوت شده و هر کس به گوشه ای رفته.))
 ((آره، خیلی خلوت شده.)) ((پس شما چرا مانده اید؟)) ((مانده ایم چون هر دو کارمند هستیم. تهران را آدم هایی که شغل اداری ندارند خلوت کرده اند. ما مجبوریم باشیم.))
 ((حتما موقع آژیر خطر بچه ها خیلی می ترسند.)) ((آره . به خصوص شهرام و شهریار که گاهی طفلک ها زبانشان از ترس بند می آید.))
 ((آقا، دست زن و بچه ات را بگیر و بلند شو مثل همه بزن به کوه و بیابان.))
 ((مثل این که به حرفم گوش نمی دادی. گفتم من و رامش کارمند هستیم. باید صبح به صبح سرکارهایمان باشیم.))
 ((کدام کار؟ کسی در تهران نمانده که کاری وجود داشته باشد.))
 ((همایون جان، مردم جا و مکان دارند که می روند. مثلا بنده و خواهرت کدام ملک و آبادی را داریم که به آن جا پناه ببریم؟))
 ((شنیده ام مردم در بیابان های اطراف تهران چادر زده اند.)) ((همایون ، زمستان است. بخار دهان آدم یخ می زند. در ثانی، مگر خون ما از خون جنگ زده ها رنگین تر است؟))
 ((قبل از تلفن به تو، با مادر صحبت می کردم، خوشبختانه او زیاد نمی ترسد.)) ((چرا، یک خرده ترس را که دارد. بارها از او خواهش کرده ام بیاید خانه ما بماند تا ببینیم سر از کجا در می آوریم. اما قبول نکرده، می گوید مگر خانه با خانه فرقی دارد؟ کسی نمی داند بمب می خواهد کجا را ویران کند و چه کسانی را به خاک و خون بکشد.))
 ((خلاصه ایرانی هایی که مثال ما کسانشان در ایران هستند، روزگار خوبی ندارند.)) ((شما که جایتان گرم و نرم است.)) ((اصل کار فکر آدم است که باید راحت باشد.)) ((ما هم خدایی داریم. نگران نباش.))

((رامش چه کار می کند؟ اگر دستش بند نیست، یک سلامی هم به او بکنم.))
 ((نیست.)) ((این موقع شب کجاست؟)) ((رفته خانه ملک جان.)) ((من حدود یک ساعت پیش با مادر صحبت می کردم. رامش آن جا نبود.)) ((پس حتما جای دیگری رفته.)) ((یعنی تونمی دانی کجاست؟)) ((نه. چند روزی است سمر آمده تهران و دائم با هم هستند. سمر خانه ملک جان نزول اجلا ل فرموده . فعلا آن جاست تا بتواند آپارتمانی بخرد و برود خانه خودش.)) ((اه. یعنی آمده تهران که بماند؟)) ((آره. خواهرش مرده و دیگر کس و کاری ندارد. به توصیه رامش خانه اش را فروخت و اثاثش را آورده گذاشت در انباری ما و خودش هم رفت پیش ملک جان.))

((بالاخره ازدواج کرد؟)) ((نه بابا.)) ((رامش همیشه می گفت سمر شوهر آیندهاشت را انتخاب کرده.)) ((این می شود پنجاه درصد قضیه. پنجاه درصدش که مربوط به آن مرد خوشبخت می شد، به بن بست خورد.)) ((یعنی چه؟)) ((یعنی عیش و نوشش را کرد و رفت یک زن دست اول و آکبند را گرفته.)) ((اه، راست می گویی؟)) ((آره. اگه خواهرت را پیدا کردی. از او بپرس.)) ((مگر خواهرم گم شده؟)) ((اگر این جا بودی، می فهمیدی.)) ((انگار تو ناراحتی!)) ((مهم نیست. فعلا چیزهای مهم تری هست.)) ((واضح بگو بینم چی شده. احساس می کنم حالت زیاد خوب نیست.)) ((آقا، تو می دانی داری با تلفن دقیقه ای چند صحبت می کنی؟)) ((به جهنم پول تلفن! من اگر با شما صحبت نکنم. روانی می شوم. رامش کی می آید خانه؟))

((هر وقت دلش بخواهد.)) ((نکند با ز هم با هم قهر هستید؟)) ((موضوع قهر و آشتی نیست. او هر کار دلش بخواهد می کند، الحمدلله با این برنامه ای که ملک جان پیش آورده، خودش را از هفت دولت آزاد می داند.)) ((کدام برنامه؟))

بهنا که حریصانه انتقاد می کرد، جواب داد: ((همین برنامه که برای امریکا جور کرده اید. بنده هم آدم نبودم که دست کم نظرم را بپرسید.))

((الان ساعت چند است؟)) ((ساعت از ده شب گذشته آن هم در شب زمستان!)) ((از کی رفته؟)) ((نمی دانم.)) ((پس کی می داند؟ خب از گیلدا بپرس.)) ((به گیلدا سفارش کرده شام بخورند و منتظر او نشوند. خودش هم با آن دوست عفیف و نجیبش تا این موقع شب معلوم نیست کجاست. درضمن، سمر را به دلیل مسائل اخلاقی از دانشگاه بیرون کرده اند.)) ((عجب! این که درست نیست!)) ((درست بودن یا نبودنش برای رامش فرقی نمی کند. تمام کارهایی که می کند، به نظر خودش درست است. شب ها هر ساعت که دلش بخواهد می آید و هپی تپی یک چیزی برای ناهار فردا سرهم می کند و باز فردا همان آش و همان کاسه است.)) ((مگر سمر بچه است؟ یا دست و پا چلفتی است که رامش باید برای او آپارتمان پیدا کنه؟ فعلا که اینطور ت می گویی، شغلی هم ندارد که گرفتاری داشته باشد.)) ((همایون، پولت را بابت این حرف ها هزینه نکن، فایده ندارد. رامش چشم و گوشش را به روی همه چیز بسته. یعنی از وقتی حکم طلاق صادر شده. آن روی سکه اش را نشان داده. البته خودت که او را می شناسی. خدا را شکر خودش را هیچ وقت به هیچ کس جوابگو نمی دانست. حتی این سه بچه. حالا که صد درجه هم بدتر شده.)) ((طلاق شما که صوری و مصلحتی است.)) ((مدارک به دستت رسید؟)) ((آره. زنگ زدم همین را بگویم. دیروز رسید. من هم فوری رساندم دست و کیلم. او هم مدارک را دید و گفت کامل است. بنابراین حالا تو و رامش می توانید دوباره ازدواج کنید.))

((ولی رامش چنین قصدی ندارد.))

همایون خنده بلندی سرداد و گفت: ((حرف های عجیب و غریب میزنی.)) ((خیلی عجیب و غریب است.)) ((آره والله.)) ((ولی از خواهر تو هر کار عجیب و غریبی بر می آید. بهانه کرده که اگر ازدواج کنیم، ممکن است بو ببرند.))

((بهتر تو! به قول مادر، فضا دور و بلا دور. و باز خنده ای بلند سر داد.)) ((برو دست بردار. این حرف هاچیه؟ باید منتت را بکشد، دنبالت بدود، و التماس کند که دوباره عقدش کنی.)) ((خوب است آدم خوش بینی هستی!)) همایون سال ها بود می دانست آن دو با هم زندگی می کنند و همدیگر را دوست ندارند. می میرند و حسرتی نمی خورند. ولی با طنز جواب داد: ((بهترین کار این است که فرار کنی. آن وقت رامش تمام دنیا را بگردد، شوهری مثل

تو گیرش نمی آید. من یکی که مخلصت هستم. خودت می دانی به اندازه هامون دوستت دارم.)) (ممنون . من هم تو و هامون را مثل برادرهای خودم می دانم.)) (مادرم که تو را از من و هامون بیشتر دوست دارد.)) (من هم چاکر همگی تان هستم ، ولی دوست بودن با شما، دردی از زندگی من دوا نمی کند/)) (بابا دست بردار. شما دوتا از اول عاشق و دلداده هم بودید.)) (به قول شاعر، یاد با د آن روزگاران، یاد باد!))

((من یک ساعت دیگر دوباره تلفن می کنم و با خودش حرف می زنم.)) (اگر آمده باشد.)) (مگر قرار است نیاید؟))

بهنام که هر روز صبح با خشم و غیظ از خواب بیدار می شد و تمام روز خود را می خورد. با لحنی خروشان گفت: ((فعلاً از روزی که دوست شریفش آمده و د رخانه ملک جان لنگر انداخته، بعضی شب ها اصلاً نمی آید. یک تلفنی می کند. مثلاً خبر می دهد که نگران نباشیم.)) (امشب چی؟ امشب هم تلفن کرده نمی آید؟))

«خبر ندارم.»

«پس کی می داند؟»

«بگذار از گیلدا پرسم.»

گیلدا تمام حواسش به مکالمه پدر و دایی اش بود. به محض این که بهنام صدایش زد، شتابان آمد. بهنام گفت: «دایی همایون می پرسد امشب مامانت می آید یا نه.»

«من نمی دانم.»

«به تو تلفن نکرده خبر بدهد؟»

«چرا، ساعت سه بعد از ظهر تلفن کرد که ببیند من و شهرام و شهریار آمده ایم یا نه. ولی نگفت شب می آید یا نمی آید.»

«تو هم از او پرسیدی؟»

«نه، خیلی با عجله حرف زد. انگار از تلفن عمومی زنگ می زد.»

بهنام از همایون پرسید: «شنیدی گیلدا چه گفت؟»

«نه، صدا واضح نبود.»

بهنام گفته های گیلدا را منتقل کرد. گیلدا با ترحم نگاهش می کرد. تمام حرف هایش را شنیده بود. همان جا ایستاد و به او چشم دوخت.

همایون گفت: «زودتر برنامه ازدواجتان را راه بیندازید. انگار واقعاً خیال کرده زن مطلقه است.»

«باشد، حتماً. البته اگر ایشان زیر بار برود.»

«تو هم انگار قضیه را خیلی جدی گرفته ای.»

«تو هم جدی بگیر، چون واقعاً جدی است.»

صدای در آمد. گیلدا با هیجان گفت: «مامان آمد.»

بهنام به همایون خبر داد: «مثل این که آمد. من از تو خداحافظی می کنم. به خانمت سلام برسان، بچه ها را ببوس.»

«قربان تو. خداحافظ.»

گیلدا با دیدن رامش گفت: «مامان، بدو، دایی همایون خیلی وقت است پای تلفن است.»

رامش در حالی که به طرف تلفن می رفت پرسید: «نگفت مدارک به دستش رسیده یا نه؟»

«نمی دانم.»

«سلام همایون جان.»

«سلام، زن سعدی. این موقع شب کجایی؟»

«چه می دانم؟ کار که یکی و دوتا نیست.»

«کار کی؟ خودت یا سمر؟»

رامش با شنیدن این سوال برگشت. نگاه انزجار آلودی به بهنام انداخت و در جواب برادر گفت: «گزارش ها به تو هم رسیده؟»

«چه گزارشی؟ گزارش نبوده. بهنام گفت برای سمر دنبال آپارتمان می گردی.»

«همین؟ چیز دیگری نگفت؟»

«نه بابا.»

«تو گفתי و من هم باور کردم. بگو ببینم، مدارک رسید؟»

«اره.»

«خدا را شکر. همه اش می ترسیدم نکند به دستت نرسد. خوش خبر باشی! نمی دانی چقدر خوشحال شدم.»

«انشالله کی محضر می روید؟»

«محضر برای چه؟»

«برای عقد.»

«عقد کی؟»

«عقد خودت و بهنام.»

رامش سکوت کرد. وقتی سکوت به درازا کشید، همایون پرسید: «الو، الو، صدا می رسد؟»

«آره. صدایت را دارم.»

«پس چرا جواب نمی دهی؟»

«بعداً راجع به این موضوع صحبت می کنیم.»

«همین الآن بگو.»

«عجله ای در کار نیست. حالا مگر اتفاقی افتاده؟»

«خب بله. طلاق اتفاق افتاده، ازدواج مجدد هم باید اتفاق بیفتد.»

«مگر چه فرق می کند؟»

گیلدا با نگاهی نوازشگر به پدر خیره شده بود. بهنام سایه نگاه او را روی خود حس می کرد. نمی توانست آن نگاه ترحم آمیز را تحمل کند. بلند شد به اتاق خواب رفت. ولی گیلدا همان جا ایستاد.

همایون جواب داد: «رامش، بهنام خیلی مرد است. خیلی آقااست. هوایش را داشته باش. مثل این که خیلی ناراحتش کرده ای.»

«من که هیچ تغییری نمی بینم. او ماشالله همیشه ناراحت است.»

«اذیتش نکن. شاید به خاطر اقداماتی که من دارم برای مهاجرتتان می کنم ناراحت است! پیرس بین همین طور است؟»

«تو را خدا دست از سرم بردار. تو چه کار به کار ما داری؟»

«مثلاً من برادر بزرگتر هستم ها!»

«قربان تو برادر بزرگتر می روم، ولی من هم صغیر و مهجور و بچه نیستم. نزدیک چهل سالم است. از روزی هم که چشم باز کردم، جان کنده ام و هرچه درآورده ام، ریخته ام توی این خانه.»

«این کاری است که هر زنی می کند.»

«اصلاً این طور نیست. بیا بین زن های مثل من چه کیا و بیایی برای خودشان دارند. از صبح تا شب یا دنبال قر و فرشان هستند، یا وقتشان صرف خرید و پزشان می شود.»

«یعنی در این وضعیت جنگی و زیر بمباران ها، تمام زن ها به قول تو به فکر قر و فرشان هستند؟»

«حالا را نمی گویم. مقصودم همیشه است.»

«تو حق داری. به قول خودت نه بچه ای، نه صغیر و مهجور. زن فهمیده و کارآمدی هستی. تا آن جا هم که من می دانم، مدیریت آن خانه و خانواده با توست.»

«نگو مدیریت. بگو کلفتی. بگو بیگاری. بگو حمالی.»

«این حرف ها چیه؟ مگر زنی که شوهر و سه تا بچه دارد، وقت و انرژی اش را کجا باید مصرف کند؟ تربیت آن سه تا بچه باید بالاترین هدف تو باشد.»

«هست. اگر نبود که حضانتشان را به عهده نمی گرفتم تا بگیرمشان زیر بال و پر خودم. به خاطر این هاست که زیر بار هر اجحافی می روم.»

«اجحاف از طرف کی؟»

«از طرف همان کسی که تو به او ارادت داری.»

«رامش جان. وضعیت جنگی آن مملکت به اندازه کافی پرتنش و ناراحت کننده هست. دست کم سعی کن محیط خانه را آرام نگه داری.»

«دیگر چه کار باید بکنم؟ من در این خانه هیچ اختیاری از خودم ندارم.»

«یعنی چه؟»

«یعنی اجازه ندارم چهار روز صمیمی ترین دوستم را که از بچگی با هم بزرگ شده ایم، به این خانه بیاورم. همایون، از دور بر آتش داری و خبر نداری من چه فشارهایی را تحمی می کنم. به خدا اگر زن های آمریکایی زیر بار یکی از این اجبارها و بایدها و نبایدها بروند.»

«این طور که پیداست هر دو نفر شما تحت فشار هستید. می بینم هر دو به یک اندازه از وضعیتی که دارید احساس ناراحتی می کنید.»

«دست به دلم نگذار!»

«بهنام می گفت سمر رفته پیش مامان.»

«آره.»

«مگر افشین کجاست؟ چطور سمر به خانه برادرش نرفته؟»

«نمی تواند موذی گری های سیمین را تحمل کند. سیمین چشم دیدن او را ندارد. از وقتی افشین سهم الارثش را به او بخشید، با سمر کارد و پنیر شد.»

«چند روز می خواهد پیش مامان بماند؟»

«تا وقتی آپارتمان مناسبی برایش پیدا شود و بخرد.»

«آپارتمان را تو باید برایش پیدا کنی؟»

«سمر که در تهران زندگی نکرده تا راه و چاه را بشناسد. باید کمکش کنم زودتر جایی پیدا کند و سر و سامان بگیرد.»

«مامان ناراحت نیست؟»

«نه بابا. از خدا می خواهد سمر پیشش باشد. چون من که گرفتارم و نمی توانم زود به زود پیشش بروم. در این وضعیت وانفسا، خیلی هم خوشحال است که از تنهایی درآمده.»

«زودتر این غائله را ختم کن. احساس می کنم بهنام خیلی در فشار است.»

«او همیشه همین طور است. همیشه خبّ نه خورده. با هیچ چیز من موافق نیست. حتی اگر دلش موافق باشد، زبانش حرف دلش را نمی زند.»

«گیلدا دیگر بزرگ شده و همه چیز را می فهمد. نگذار روابطت با بهنام تیره باشد. بچه ها در محیط پرتشنج عصبی و پرخاشگر بار می آیند. گاهی که من و جکلین با هم اختلافی پیدا می کنیم، نمی دانی ایلین و ابتین چه جوری رفتار ما را زیر نظر می گیرند و از هردو ما حسابکشی می کنند.»

«خب ماشاءالله بزرگ هستند و همه چیز حالی شان می شود. حالا این حرفها را ولش کن. بگو ببینم مدارک را به وکیل دادی؟»

«آره. نگاه کرد و گفت کامل است.»

«کی اقدام می کند؟»

«از همین فردا.»

«پس شمارش معکوس را شروع می کنیم.»

«آره، قاعدتاً هجده نوزده ماه بیشتر طول نمی کشد.»

رامش که در رویای گریز تحلیل می رفت، گفت: «وای، همایون، پای من به آن جا برسد، دولا می شوم و خاکش را می بوسم.»

«ولی من یک مشت خاک وطنم را با تمام این قاره عوض نمی کنم.»

«برو بابا. زمین که نباید زندانبان آدم باشد. همه کسانی که رفته اند، همین حرفهای تو را می زنند. ولی اگر به آن ها بگویی خب برگردید ایران، کسی که جلوی آنان را نگرفته، جواب سربالا می دهند. جای گرم و نرم نشسته اید و زندگی راحت می کنید و الکی الوطن الوطن می گویند.»

«بگذار کارتان درست شود و بیاید، آن وقت می بینی الکی دم از ایران می زنیم یا دلمان تنگ یک مشت خاک وطن است.»

«خب پاشو بیا، نمی دانی این جا چطور عذاق ازت پذیرایی می کند، بیا سهمت را از بمب های شیمیایی و میکروبی صدام لعنتی بگیر.»

«می دانم. برای همین است که عجله دارم تا شهرام و شهریار به سن ممنوع الخروجی نرسیده اند، بیاورمتان اینجا. این جنگ هفت سال است ادامه دارد، هفت سال دیگر هم تمام نمی شود.»

«پس هر کاری می توانی بکن.»

«اینجا هرکاری طبق قانونش انجام می شود. تقاضای گرین کارت برای فرزندان واجد شرایط، هجده تا نوزده ماه طول می کشد. انشاءالله وقتی کارتتان درست شود، یک دعوتنامه محکم برای بهنام می فرستم که با هم بیایید، چون متأسفانه فعلاً برای اقامت او نمی شود کاری کرد. فقط باید دعا کنیم با دعوتنامه ای که برایش می فرستم، به او ویزا بدهند.»

رامش که از این حرف ناراحت شده بود، هیچ عکس العملی نشان نداد. اگر گیلدا و بهنام در خانه نبودند، حرف دلش را می زد و می گفت: «بگذار وقتی من سیتیزن شدم، خودم از راه ویزای نامزدی برایش اقدام می کنم. تو کار به او نداشته باش.»

همایون گفت: «الو، صدا قطع شد؟»

«نه، دارم گوش می کنم. جکلین چطور است؟ آیلین و آبتین خوب هستند؟ نمی دانی چقدر دلم می خواهد ببینمشان.» و به این ترتیب مسیر صحبت را عوض کرد.

همایون بی آن که به منظور او پی ببرد، جواب داد: «همگی شان خوب هستند.»

«نمی دانی وقتی به عکس هایتان نگاه می کنم، چه حالی می شوم!»

«جکلین خیلی دلش می خواهد تو را ببیند. از مامان پرس. وقتی پیش ما بود، جکلین بارها به او گفت دلش می خواهد خواهر شوهرش را ببیند.»

«بچه ها چی؟ الهی عمه فدایشان شود. وقتی با آن ها حرف می زنم، از لهجه شیرینشان حظ می کنم.»

«چند وقت پیش که آبتین یک دوست دختر جدید پیدا کرد، به او گفتم با هر که می خواهی باش، ولی همسر آینده ات دختر عمه ات است.»

«وای! چی گفت؟»

«پدرسوخته جواب داد دیگر ازدواج از مد افتاده.»

«چه بانمک!»

«آره. دیدم راست می گوید. اینجا کسی به این مفتی ها طوق ازدواج را به گردن نمی اندازد.»

«می ترسم یکی از همان دختر امریکایی ها بالاخره قاپش را بدزدد.»

«غلط میکنند! به او گفته ام ما ایرانی هستیم و باید با هموطن هایمان وصلت کنیم.»

«چی جواب داد؟»

«گفت چرا خودت این کار را نکردی!»

«می خواستی بگویی آن موقع عقلت نمی رسید.»

«با این جواب که حکم اعدام خودم را امضا می کنم. مگر می توانم جلوی جکلین این حرف ها را بزنم؟ نمی دانی زن های آمریکایی چه دماغ پر بادی دارند! البته اگر با جکلین ازدواج نکرده بودم، نمی توانستم موقعیت فعلی را در آمریکا داشته باشم. جکلین یک اقتصاددان به تمام معنی است.»

«خودش که درآمد چندانی ندارد، جزء این که چند سهم از شرکت به نامش است.»

«ولی من از روی شانه های بالا رفتم و به اینجا رسیدم.»

«به هر حال نگذار آبتین حرام بشود.»

«نه بابا! غلط می کند زن آمریکایی بگیرد. مادرش آمریکایی است، بس است. زنش باید ایرانی باشد، آن هم دختر عمه اش.»

«می دانی چقدر پای تلفن حرف زده ای؟»

«نگران چی هستی؟ شما که نمی توانید درست و حسابی از آن طرف با ما تماس بگیرید. فعلاً به خاطر مسائل امنیتی، بیشتر اوقات خط ها یک طرفه می شود. چاره ای نیست جز این که من تلفن کنم.»

«البته از مخابرات می توانیم با آمریکا صحبت کنیم.»

«می دانم. تو نگران هزینه تلفن من نباش. اینجا هرچه بیشتر از تلفن استفاده کنی، شرکتی که تلفن را به تو فروخته بیشتر آوانس می دهد. یعنی شرکت های خصوصی تلفن، برای رقابت با هم برای مشترکانشان اکازیون های زیادی قائل می شوند. بنابراین دلت شور نزن.»

«پس بیشتر به حرف بگیرمت که اکازیون بیشتری نصیب شود!»

«می دانم دیروقت به خانه آمده ای و حتماً تازه باید برنامه های فردای بچه ها را تنظیم کنی. برو. بعداً باز هم تلفنم می کنم. اما قبل از خداحافظی یک توصیه برادرانه دارم! با وضعیتی که پیش آمده معلوم است بهنام چندان خوشحال نیست. سعی کن بیشتر به او توجه کنی. خیلی لطف کرده که اجازه داده زن و بچه هایش از او جدا شوند.»

«آدم باید برای آینده بچه هایش هر کار می تواند بکند.»

«این عقیده توست. شاید عقیده او نباشد.»

«نظر هرکس به اندازه فهم و شعورش است.»

«زودتر برنامه ازدواج را انجام بده، بگذار خیالش راحت باشد. خیلی ناراحت است.»

«چرا باید ناراحت باشد؟ چه فرقی کرده؟ سقف همان سقف است و زندگی همان زندگی قبل. چیزی نشده.»

«باید از دریچه چشم او نگاه کنی ببینی چیزی شده یا نه.»

«باشد. تو نگران نباش. همایون، تو را خدا زود به زود مرا در جریان کارها بگذارد. نمی دانی چه حالی دارم.»

«حتماً. خیالت راحت باشد.»

«وکیت آمریکای است یا ایرانی؟»

«ایرانی.»

«سرمان کلاه نگذار!»

همایون قاه قاه خندید و جواب داد: «مگر می تواند از این کارها بکند؟ پدرش را درمی آورند. خلاف کند، دست به کلاه برداری بزنند، هم پروانه وکالتش را لغو می کنند، هم به جرمه های سنگین محکومش می کنند. آمریکا

سرزمین وحشی ها و ماجراجوهاست. اگر قانون سخت و برنده ای نداشته باشد، نمی شود اداره اش کرد. مردم

همدیگر را زنده زنده می خورند.»

«آره. مردم یک مملکت باید به سه چیز مقید باشند، وگرنه به قول تو زنده زنده همدیگر را می خورند. این سه تا چیز

یا اخلاق است، یا مذهب، یا قانون.»

«اینجا قانون حکم فرماست. قانون آدم ها را مجبور به رعایت اخلاق هم می کند.»

«همایون، خرج وکیل چقدر می شود؟»

«تو از طریق مامان میایی اینجا. یادت باشد.»

«یعنی مامان باید جور هزینه های ما را بکشد؟»

«حالا بعداً راجع به این چیزها صحبت می کنیم. برو. خداحافظ.»

«الهی قربانت بروم. تو چقدر ماهی! جکلین و بچه ها را از طرف من ببوس. خداحافظ.»

با پایان گرفتن مکالمه او گیلدا راه افتاد برود که رامش پرسید: «بچه ها شام خورده اند؟»

«بله.»

«خودت هم خورده ای؟»

«بله.»

«چی خوردید؟»

«چیپس و ماست.»

«همین؟»

«پس چی؟»

«بابا چی خورد؟»

«گفت بیرون یک چیزهایی خورده و میل ندارد.»

رامش صدایش را پایین آورد و پرسید: «بابا کی آمد خانه؟»

«ساعت هشت.»

رامش به ساعت دیواری نگاه کرد. عقربه ها به ساعت یازده نزدیک می شدند. پرسید: «کسی تلفن نکرد؟»

«نه.»

رامش با نگاهی کاونده به چهره او خیره شد. پرسید: «هیچ کس؟»

«نه. چطور مگر؟»

«ساعت شش و نیم هر چه به خانه تلفن زدم، مشغول بود.»

«حتماً اشتباه می گرفتی.»

«یعنی من ده بار شماره تلفن خانه خودمان را اشتباه گرفتم؟»

«من چه می دانم؟ شب به خیر. فردا امتحان دارم.»

«صبر کن بینم. کجا درمی روی؟»

«هیچ جا. دارم می روم بخوابم.»

«گیلدا، به چشم های من نگاه کن ببینم.»

گیلدا پشت چشمی نازک کرد و به او خیره شد. «خب، که چی؟»

«تو به من قول داده ای. یادت که نرفته؟»

«نه.»

«محکم نگفتی.»

«خب، نه! نه! نه!»

«ولی چشم هایت حرف دیگری دارند.»

«مثل این که چون هیچ کس دم دستت نیست، می خواهی به من گیر بدهی. این دفعه نمی گذارم شهرام و شهریار

بخوابند تا شما بیایی.»

«خوب بلدی چه کار کنی و چه چیزهایی بگویی. بچه ها کی خوابیدند؟»

«ساعت نه، نه و نیم. نمی دانم. همین موقع ها بود.»

«گوش کن بین چه می گویم. تا کسی با تلفن خانه صحبت نکند، بوق اشغال نمی زند. بچه ها که اهل تلفن کردن

نیستند. بابا هم که ساعت شش نبوده. جز تو چه کسی می توانست پای تلفن باشد؟»

گیلدا نگاهش را از او زد و با لحنی طلبکارانه جواب داد: «اصلاً تلفن را قایم کن که خیالت راحت شود.»

«در آن صورت وقتی بیرون از خانه هستم چطور با شما تماس بگیرم؟»

«من چه می دانم؟ شاید شهرام یا شهریار موقع بازی متوجه نشده اند و گوشی از روی دستگاه کنار رفته بوده.»

«گیلدا، آدم باش. به من دروغ نگو. من به تو اعتماد کردم.»

«اصلاً ساعت شش شما کجا بودی؟ خانه مامان ملک که نبود.»

«مامان تلفن کرد و گفت من آن جا نیستم؟»

«نه، خودم به او تلفن کردم.»

«چه کار داشتی؟»

«می خواستم ببینم شما آن جایی یا نه.»

«مگر کاری پیش آمده بود؟»

«نه. همین جواری دلم می خواست بدانم.»

«از تلفن آژانس های مسکن به خانه زنگ می زدم. حیف... حیف که این روزها خیلی گرفتارم، وگرنه... باشد برای

بعد. فعلاً برو بخواب. شب به خیر!»

در حالی که در پس چهره مبارزه جوانه گیلدا شادی دیوانه واری موج می زد، با طغیانی اضطراب آلود در برابر

هراس هایی که پانیژه به دلش می انداخت منظری خارق العاده پیدا کرده بود. او هیجانزده، با سطحی ترین کلمات

پانیژه را قانع می کرد.

«پانیژه، الهی قربانت بروم! الهی فدایت شوم! باشد، تو دیگر هیچ کاری برای من نکن. فقط به هیچ کس نگو. بالاخره

من و تو باید راز هم را نگه داریم.»

«آخر تو هر کار دلت می خواهد می کنی. اگر مامان و بابات تو را با او ببینند، افتضاح می شود. خوب است تا حدودی
 لو رفته ای و باز این قدر کله پوکی.»

«دفعه آخری است که سوار ماشینش می شوم. می خواهم دیگر تمام حرف هایم را به او بزنم.»

«تو که در نامه همه چیز را برایش نوشتی. مگر حرف دیگری هم مانده؟»

«بالاخره یک چیزهایی هست که باید بفهمم نظرش چیه.»

«چرا تلفنی نظرش را نمی پرسی؟»

«تلفنی نمی شود. هر وقت پای تلفن با او صحبت می کنم، نمی دانی چه دلشوره ای یقه ام را می گیرد. مامان روزی
 چند دفعه به خانه تلفن می کند. اگر تلفن اشغال باشد، آن قدر دقیقه به دقیقه شماره را می گیرد تا بفهمد چه مدت
 پای تلفن هستم. چند روز پیش بود که گفت هی از آژانس مسکن زنگ می زده و تلفن اشغال بوده.»

«تو چی گفتی؟»

«یک مزخرفی سر هم کردم. گفتم شاید شهریار و شهرام موقع بازی دستشان به تلفن خورده و گوشی درست سر
 جایش نبوده.»

«باور کرد؟»

«هم آره، هم نه. ولی الحمدالله آن قدر درگیر خانه پیدا کردن برای سمر خانمش است که وقت ندارد به پر و پای من
 بپیچد.»

«تو هم فرصت را غنیمت می شمیری و هر کار دلت می خواهد می کنی.»

«بالاخره من و مانی باید همدیگر را درست بشناسیم یا نه؟ ما می خواهیم با هم ازدواج کنیم، بنابراین باید حرف
 هایمان را به هم بزنیم.»

«ساعت چند قرار گذاشته ای؟»

«یازده و نیم.»

«باز می خواهی سر ورزش در بروی؟ می بینی که بیشتر بچه ها نیستند. مدرسه خیلی خلوت است. زود معلوم می
 شود زنگ قبل کی بوده که حالا نیست.»

«فقط ساعت ورزش اوضاع شیر تو شیر است و می توانم جیم شوم. آه، مردم چقدر ترسو هستند! روز به روز تهران
 خلوت تر می شود.»

«یازده و نیم تا چند؟ کی برمی گردی مدرسه؟»

«دیگر برنمی گردم. به محض این که برسم خانه به تو تلفن می کنم.»

«نمی ترسی؟»

«از چی؟»

«یک موقع بلایی سرت بیاورد.»

«کی؟ مانی؟ برایت متأسفم.»

«برای خودت متأسف باش.»

«نه، برای تو متأسفم که او را درست نشناخته ای.»

«کجا قرار گذاشته ای؟»

«می آید کوچه بالای مدرسه.»

«اگر یکی ببیند چی؟»

«تو فقط بلدی هول توی دل من بیندازی. مگر قرار است کسی مرا ببیند؟ ته کوچه پارک می کند و منتظر می ماند تا

من برسم.»

«به تو گفته باشم، گندش دربیاید و عمه از من بازخواست کند، می گویم تو اصلاً به حرف من گوش نمی کردی.»

«جان عمه ات این قدر تهدید نکن. خب، من دیگر باید بروم.»

«دست کم بگذار حاضر غایب کنند، بعد برو.»

«صبح دفتر حضور و غیاب را آوردند. مگر متوجه نشدی؟»

«خدا کند گیر بیفتی و دیگر این قدر بی کله نباشی.»

«الهی زبانت لال شود! چطور دلت می آید این جوری نفرین کنی؟»

«این نفرین نیست، دعاست. دلم می خواهد قبل از این که بلایی سر خودت بیاوری، بفهمی داری چه کار می کنی.»

«حالا بیا سر آقا رجبی را گرم کن که من جیم شوم.»

«مطمئن باش دفعه آخر است که به تو کمک می کنم.»

«من هم دفعه آخر است که سوار ماشینش می شوم.»

«جوری می گویی ماشینش که انگار مال خودش است.»

«چه فرق می کند مال خودش باشد یا مامانش؟ حالا برو سر آقا رجبی را گرم کن که دارد دیرم می شود.»

«آخر من چی دارم به مستخدم دبیرستان بگویم و سرش را گرم کنم؟»

«یک فکر خوب!»

«چه فکری؟»

«من یکی دو دفعه از او پول قرض گرفتم. یادت که هست؟ البته بعداً پس دادم و هیچ طلبی از من ندارد. ولی...»

دست در جیبش کرد و اسکناسی درآورد و ادامه داد: «بکشش کنار و این پول را به او بده. بگو گیلدا از تو قرض

گرفته بود.»

«مگر نمی گویی هیچ طلبی از تو ندارد؟»

«چرا. ولی شاید یادش نباشد که پولش را پس داده ام. اگر گفت طلبی ندارد، بگو گیلدا گفته طلب داری.»

«اگر نگرفت چی؟»

«بهتر. تا تو با او کلنجار بروی، من جیم فنگ!»

«الهی عمه رامش بفهمد و تو را از این دبیرستان ببرد. تو خیلی دیوانه ای.»

مانی با کاپشنی خوش رنگ و موهای اصلاح شده و عطر و بویی اغواگر پشت فرمان نشسته و سراسر خیابان را زیر نظر گرفته بود تا گیلدا را ببیند. با دیدن او خونی گرم تا زیر آخرین غشای پوستش جهیدن گرفت. با حالتی متعلق به دنیایی دیگر، در حالی که احتیاط غلبه اش را بر او از دست داده بود، اتومبیل را با فشار گاز و گرفتن کلاچی تند و سریع که جیغ لاستیک ها را درآورد، از جا کند. گیلدا دیگر جلو نرفت. لحظه ای بعد مانی با ترمزی شدید اتومبیل را

پیش پایش متوقف ساخت. در را باز کرد و او هراسان و هیجان زده سوار شد. با چنان التهایی به جای جواب سلام گفت: «باید زودتر از این جا دور شویم.» که مانی با همان شیوه بار دیگر اتومبیل را جا کن کرد و به خیابان پیچید.

«کجا برویم؟»

گیلدا گیج و هراسان جواب داد: «نمی دانم. هر جا می خواهی برو.»

«می خواهی برویم آبعلی؟»

«نه، خیلی دور است. تا برویم و برگردیم دیر می شود.»

«پس کجا؟»

«نمی دانم.»

«رستوران خوب است؟»

«اگر ببینند چی؟»

«ببینند. مگر تا کی باید بترسیم؟»

این جواب چنان بر جان گیلدا نشست که با لذتی نوازشگر نگاهش کرد. هیچ پاسخی شیرین تر از سکوت رضایت آمیز او نبود. مانی با سرعت از آن منطقه دور شد. گفت: «می رویم جاجرود.»

«اگر پلیس بگیردمان چی؟»

«اگر ببینیم پلیس ایستاده، دور می زنیم.»

«باشد.»

جاده خلوت و یخزده، با صدایی مخصوص گویی زیر چرخ های اتومبیل سینه صاف می کرد. مانی با حرکات ناگهانی و نگران کننده رانندگی می کرد. بینشان سکوتی شرم آلود برقرار شده بود. زیر نگاه های فاصله دارشان در خود آتش گرفته بودند. پهن دشت دو سوی جاده، پوشیده در برف، زیر آفتابی کم جان و طلایی می درخشید. طبیعت با تنهایی خاموشش چشم را نوازش می داد. گهگاه اتومبیلی با سرعت از کنارشان می گذشت و سبقت می گرفت و می رفت، و باز آن ها می ماندند و جاده و هزار حرف ناگفته؛ حرفهایی که تا نوک زبانشان می آمد و باز آغشته به شرم برمی گشت؛ شرمی که اگر به زبان نامه درمی آمد رقیق و کم رنگ بود و در حضور، غلیظ و آتشین. هر دو منتظر بودند دیگری سکوت دیرپایشان را بشکند.

در نیمه های جاده بودند که مانی با توفانی در سینه برگشت و به نیمرخ او که با سادگی اش چشم را خیره می کرد، نگاهی آرزومندانه انداخت. بینی خوش تراش و گونه های برجسته و خوش رنگ گیلدا به نظرش بی نظیر می آمد. نه این که گیلدا چون به رو به رو چشم دوخته بود و جاده را می پایید، از این دزدیده نگاه غافل مانده باشد. نرمی موج اشتیاقی را که از نگاه مانی به سویی می وزید روی خود احساس می کرد. اما فقط شرم نبود که نمی گذاشت نگاه در نگاه او بدوزد و پاسخ احساسات بی فریادش را بدهد. نگاهش به جاده بود و جاده به طور ماریچ در پای تپه های پوشیده از برف پیش می رفت. شعله هیجان در حرارت خود می سوزاند و ذوبش می کرد، بی آن که بگذارد شمه ای از آن را به زبان آورد. وقتی دزدیده نگاه ها تکرار شد، وقتی دید دیگر نمی تواند در قالب همیشگی اش بگنجد، با گوشه چشمی نیازآلود به آن فریادهای به صوت درنیامده پاسخ داد؛ پاسخی که بند زبان مانی را گشود.

«حرفی بزن.»

«چی بگویم؟»

«آمده ایم که حرف هایمان را بزنیم. پس بگو.»

«چقدر تند می روی!»

«این که چیزی نیست. در جاده تا صد و هشتاد هم می روم. چی شده؟ می ترسی؟»

«نه، من عاشق سرعتم. وقتی هجده سالم شود و گواهینامه بگیرم، کمتر از صد و بیست نمی روم.»

«پس محکم بنشین.»

«نه، الان سرعت نگیرد. جاده خیلی لیز است.»

«مگر نمی بینی آفتاب یخ ها را آب کرده؟ در این جاده عبور و مرور زیاد است. یخ ها از حرارت ماشین ها آب شده

اند.»

«حالا کجا نگر می داری؟»

«یک دکه خوب سراغ دارم. همه چیز دارد. دل، جگر، قلوه، چای، تخم مرغ محلی، کره و عسل محلی.»

«خیلی دور است؟»

«نه. در خیابان اصلی جاجرود است. می خواهی برویم برف بازی؟»

«کجا؟»

«همین جاها. اگر جلوتر پارکینگ موقت کنار جاده باشد، پارک می کنم و می رویم برف بازی. اگر دیر قرار نگذاشته

بودی، می رفتیم آبعلی.»

«ساعت آخر ورزش داشتیم. زنگ ورزش می شود یک جوری جیم شد، ولی زنگ درس نه. حالا خدا کند کسی متوجه

در رفتن نشده باشد.»

مانی با شغفی کودکانه سر داد و پرسید: «چه جوری جیم شدی؟ با کمک پانیژه زدی به چاک؟»

«آره. ولی گفت دیگر هیچ کاری برای من و تو نمی کند.»

«چرا؟»

«خب دیگر. می گوید اگر کسی بفهمد، پای او هم گیر می افتد.»

«راست می گوید.»

«می دانم. ولی... پس باید چه کار کنیم؟»

«من هر کاری تو بگویی می کنم.»

نگاه گیلدا آرزومندانه به سویی کشیده شد؛ نگاهی که مانی را لرزاند.

«چرا حرف نمی زنی؟»

«نمی دانم چه کار باید بکنیم. فقط می دانم هجده نوزده ماه دیگر می رویم. شاید هم زودتر.»

«چهره مانی درهم رفت. «پس تکلیفمان چه می شود؟»

«تو موضوع را به مامانت گفته ای؟»

«هنوز نه. ولی فکر می کنم خودش بو برده باشد.»

«به بابات چی؟»

«بابا هر وقت برمی گردد ایران، آن قدر کار دارد که متوجه این چیزها نمی شود.»

«مامانت به او نگفته؟»

«نمی دانم. شاید هم گفته باشد. مگر چه فرق می کند که بداند یا نداند؟»

«فرق نمی کند؟»

«نه. آن ها زیاد به من کار ندارند.»

«برای همین است که...»

«که چی؟»

«سیگار می کشی.»

«چه ربطی دارد؟»

«اگر با تو کار داشته باشند، می فهمند سیگار می کشی و حتماً ناراحت می شوند و جلویت را می گیرند.»

«این که چیز مهمی نیست.»

«من که در نامه نوشته بودم دیگر نباید سیگار بکشی.»

«مگر از ساعتی که با هم بودیم سیگار کشیدم؟»

«نه. ولی قبلش کشیده بودی. ماشین بوی سیگار می دهد.»

«وقتی همه چیز درست شود ، دیگر نمی کشم . قول می دهم.»

«از ان دوستت اصلاً خوشم نمی آید .»

«از کدام؟»

«همان که قدش از تو کوتاه تر است . همان که بیشتر کاپشن قهوه ای می پوشد .»

«اهان ، ارش ؟»

«اسمش را نمی دانم . هر چه هست باشد . دلم نمی خواهد با او دوست باشی .»

«چرا ؟ ارش پسر خیلی خوبی است .»

«هر وقت دیده امش داشته سیگار می کشیده .»

«باباش از ان پولدار هاست . هر چه ارش پول بخواهد به او می دهد .»

«من به پول باباش کار ندارم . خیلی لش است .»

«اه ، این حرف ها را به دوست من نزن .»

«دروغ که نمی گویم .»

«پس بقیه اش را بدانی چه می گویی؟»

«کدام بقیه؟»

«باباش هر شب در خانه شان بساط دارد .»

«چه بساطی؟»

«تریاک ، قمار ، همه چیز .»

«پس بگو چرا پسرش این قدر لش است ! حتما جلوی او این کار ها را می کنند .»

«نه ! باباش خودش به او تعارف می کند . می گوید از دست من بگیری بهتر از این است که دیگران به تو بدهند .»

«تریاک هم می کشد؟»

«گاهی وقت ها . یک شب مرا به خانه شان دعوت کرد . نمی دانی چه خبر ها بود .»

«در این جنگ ؟»

«این ها که به جنگ کار ندارند . پولدار هستم و عشقشان را می کنند . نمی دانی ها شب هر چه غکرش را بکنی بود

».

« تو هم قاطی شان شدی ؟ »

«مجبود شدم . نمی خواستم خیال کنند بچه ننه هستم .»

« اه دیگر با او دوست نباش . می توسم تو را مثل خودش بکند .»

«نه من هیچ وقت مثل او نمی شوم . چون پولش را ندارم .»

«اگر داشتی می کردی ؟»

«به خاطر تو نه »

«به خاطر خودت چی ؟»

مانی با صدای بلند خندید . «چه سؤال هایی می کنی ؟ ارش را ولش کن . بیا حرف خودمان را بزنیم . می خواهی

همین جا نکه دارم ؟ جای خیلی خوبی است .»

گیلدا نگاهی به طبیعت سحرامیز اطراف نگاهی انداخت و جوتب داد «اره . نکه دار . وتی ، چه قدر برف !»

«دستکش داری ؟»

«اره . در کیفم است .»

مانی اتومبیل را در پارکینگ موقت بغل جاده ، کنار رودخانه متوقف کرد . رودخانه مینایی و ابی رنگ ، بر سریر

شکوهمندش همچون کمربندی شاهانه بر ##### آبادی روان بود . مانی گفت : «لباست زیاد ضخیم نیست . سرما

میخوری.»

«نه من سرمایی نیستم .» بعد در را باز کزد و نشاط الود بیرون پرید .

چشم کبود آسمان ، زیر تازیانه ی باد ها نگاه را خیره می کرد . «وای چه آسمان ابی و صافی ! چه هوال ماهی ! دلم

نمی خواهد از اینجا برویم .»

مانی دست کشش را به دست کرد و بیرون زد . گیلدا با شوقی شعله ور به میان برف ها دوید ، مانی هم به دنبالش .

خ.د را عاشقانه بر پیکر طبیعت اویختند . گیلدا دولا شد پنجه ها را در برف فرو برد و گلوله ای به طرف مانی پراند .

مانی دنبالش دوید . او هم گلوله ای درست کرد و وی را نشانه گرفت . گیلدا جا خالی داد . فریاد زد ؛ فریادی که

سکوت سنگین برف را لرزاند . «دیدی نتوانستی ؟» در میان مبادله ی خنده ها ف مانی گلوله ای دیگر درست کرد و

در پی اش دوید . «بگیر .»

گیلدا باز هم حاخالی داد . بازی ادامه یافت . مسافت زیادی از جاده دور شده بودند . دنیایشان کودکانه و آسمان

خیالشان بی لک بود . آن قدر دویده بودند که ساق هایشان چون گوزنی بسیار دویده ، از خستگی دل دل میزد .

داشتند زندگی را با عشق ساده شان کشف میکردند . گئی پشم انداز ها را از خلال رویا می دیدند . مانی با جستی

چابک خود را به او رساند . رو در روی هم ، لحظاتی بی حرکت به هم نگاه کردند . هر دو نفس کم آورده بودند . با

دهان نفس می کشیدند و بخار دهانشان در هم می آمیخت . مانی شوریده و شیفته زمزمه کرد : «تو چه قدر خشگلی !

چه چشم های قشنگی داری ! خیلی خیلی دوستت دارم . هر جای دنیا بروی من هم می ایم .»

گلیدا حالتی همچون حالت پرنده ای بی پروا به خود گرفت . نگاهش را به زیر انداخت . اهسته . نجوا گونه جواب داد : « باید بیایی خواستگاری . »

این جواب مانی را ترساند . « واقعا ؟ »

«اره»

«به همین زودی ؟»

«باید مامان و بابام بدانند . ما همین طودی به هم دوست نشده ایم . »

«من که هنوز دیپلم هم نگرفته ام.»

«من هم نگرفته ام. یعنی تا موقع رفتنمان هم نمی گیرم.»

«ولی من امسال دبیرستان را تمام می کنم. دیپلم که گرفته باشم، پدر و مادرم بهانه نمی آورند که هنوز درسم تمام نشده و باید دیپلم بگیرم و بعد حرف ازدواج بزنم.»

«پس تو نمی خواهی به کسی بگویی ما می خواهیم با هم عروسی کنیم؟»

«چرا. می خواهم و می گویم. ولی می ترسم همه مخالفت کنند. آخر من باید خدمت هم بروم . مسئله سربازی ام که معلوم نیست چه شود.»

«نه، من نمی گذارم بروی. می برندت جنگ و... نه... به خدا نمی گذارم.»

«بابام دوست و آشنا زیاد دارد. به او قول داده اند در همین تهران خدمت را انجام بدهم. مطمئن باش جبهه نمی روم. شاید هم چون تک پسر خانواده هستم معافم کنند. ولی...»

«ولی چی؟»

«من از روی بچه هایی که می روند جبهه خجالت می کشم. اگر به خاطر تو نبود، حتماً می رفتم.»

«پس نمی خواهی بیایی خواستگاری؟»

«چرا. من دوستت دارم. ولی آخر...»

«ما که نمی خواهیم فوری عروسی کنیم. نامزد می شویم و هر وقت موقعش شد، عروسی می کنیم. در غیر این صورت دیگر نمی توانم ببینمت.»

«چرا؟ من اگر نبینمت مریض می شوم.»

«بابا و مامانم باید بفهمند ما تصمیمان را گرفته ایم و می خواهیم برای همیشه مال هم باشیم. مامانم کاملاً فهمیده ما با هم دوست هستیم.»

((اِه؟ پای تلفن گفתי فقط بو برده.))

((هم بو برده، هم فهمیده، هم به بابام گفته.))

((پس چرا به من نگفتی؟))

((چرا، تا حدودی اشاره کرده بودم. می خواستم وقتی همدیگر را می بینیم به طور کامل بگویم.))

((بیا برویم توی ماشین. سرما می خوری.))

هممگام با هم به طرف اتومبیل رفتند. مانی کاپشنش را در آورد و روی دوش او انداخت. گلیدا اعتراض کرد. «نه، سردم نیست. الان سرما می خوری.»

خواست کاپشن را از روی دوشش بردارد و به او بدهد، اما مانی نگذاشت. «(نگران من نباش. پلوور پشمی پوشیده ام.)»

زیر آسمان سبک نیم روز، کنار هم احساس خوشبختی می کردند. به اتومبیل رسیدند و سوار شدند. مانی گفت: ((فقط نیم ساعت وقت داریم که برگردیم، وگرنه دیر به خانه می رسی.))

گلیدا که وقت را فراموش کرده بود، هراسان به ساهتش نگاه کرد. ((وای، خیلی دیر شده!))

((می رویم چند سیخ جیگر می خوریم...))

((نه. همین الآن دور بزن برویم.))

((هنوز هیچی نخورده ایم.))

((شهرام و شهریار می آیند و پشت در می مانند. مامان به آن ها کلید نداده.))

((چرا؟ شاید تو یک روز نتوانی به موقع برسی.))

((می ترد بچه ها کلید را روی در جا بگذارند و کسی بردارد. زود باش، حرکت کن. مامان از ساعت دو به بعد پشت سرهم به خانه تلفن می کند. ببیند من آمده ام و بچه ها به موقع رسیده ان یا نه.))

مانی جاده را دور زد و پا روی پدال گاز گذاشت. بخاری اتومبیل فضل را کاملاً گرم کرده بود. مانی دستخوش اضطرابی مبهم پرسید: ((به نظر تو کی باید بیایم خواستگاری؟))

((یکی دو هفته دیگر.))

((چرا یکی دو هفته دیگر؟))

((اول این که مامانم سرگرم پیدا کردن آپارتمان برای دوستش است. این روزها همه اش دیر به خانه می آید. وقتی هم می آید آن قدر خسته است و آن قدر کار دارد که همه اش می خواهد با همه دعوا کند. دوم، می خواهم مطمئن شوم اگر دایی همایون و وکیلش کارهای مهاجرت ما را به جریان انداخته اند، آن وقت بیایی خواستگاری.))

مانی با نگاهی آرزومندانه سیاحتش کرد و جواب داد: ((باشد. هر طور تو بخواهی، من حاضرم.))

((البته تو باید در این مدت به مامان جریان را بگویی.))

((آره. آره.))

((از همین امروز شروع کن گوشش را پر کنی.))

((باشد. همین امروز عصر همه چیز را به او می گویم.))

((مثلاً چه چیزهایی را؟))

((هر چیز که بین من و تو بوده.))

((نه، همه رانگو. ممکن است به گوش بابا و مامان من برساند.))

((بالاخره وقتی بخواهم بیایم خواستگاری می فهمند همدیگر را دوست داریم.))

((آره، ولی نباید بفهمند برای هم نامه می نویسیم، یا مثلاً امروز با هم بوده ایم. مامانم اگر بفهمد به او دروغ گفته ام، روزگaram را سیاه می کند.))

((نه، حق ندارد تو را ادیت کند. من نمی گذارم چیزی به تو بگوید. می گویم همه چیز تقصیر من است و تو گناهی نداری.))

((نفهمند خیلی بهتر است. اصلاً نباید بگوییم ما حرف هایمان را با هم زده ایم و قراهایمان را گذاشته ایم.))

((اگر مخالفت کنند چی؟))

((آن وقت با هم تصمیم می گیریم که چه کار کنیم. فکر می کنی بابا و مامان تو موافق باشند؟ مطمئنی مالفِت نمی کنند؟))

((نمی دانم. اما اگر بخواهند مخالفت کنند، به آن ها می گویم من دیگر بچه نیستم که بخواهم از پدر و مادرم اجازه بگیرم. می گویم تو چقدر خوبی.))

((نه، تو وب تر از من می دانی. از آن پسر ها نیستی که دختر ها را گول می زنند، به آن ها وعده ازدواج می دهند و بعد می زنند زیرش.))

((تو هم از آن دختر ها نیستی که چند تا دوست پسر داشته باشی. من خیلی مراقبت بودم. گاهی دورادور تعقیبت می کردم. می دیدم اصلاً به هیچ پسر محل نمی گذاری.))

((کی تعقیبت کردی؟))

((همان وقت ها که هنوز با هم دوست نشده بودیم.))

((پس چرا من فهمیدم تعقیبت می کنی؟))

((برای این که هیچ وقت مثل دختر های جلف سر به هوا نبودی. البته دختر دایی ات هم خیلی دختر خوبی است، ولی تو یک چیز دیگر هستی.))

((مرسی. حیف که مامانم نمی داند تو درباره من این جور فکر می کنی.))

((خب، موقعش که شد به او می گویم. مامانت باید بفهمد من همین طور به تو علاقه مند نشده ام. چیز هایی که از دختر های هم سن و سال تو دیده ام، اصلاً از تو ندیده ام.))

((مثلاً چی؟))

((همان که گفتم. وقتی مراقبت بودم، فهمیدم اهل پسر بازی نیستی.))

((به خدا تا به حال غیر از تو به هیچ کس دیگری علاقه نداشتم. خودت که می بینی هر روز موقع تعطیلی چقدر پسر دور و بر دبیرستان ما پرسه می زند. چند تا از آن ها خواسته اند دوست شویم، اما من به آنها محل سگ نگذاشته ام. البته پانیژه هم همین طور است.))

((وقتی من و تو با هم ازدواج کنیم و مال هم بشویم، یک ازدواج خوب هم برای پانیژه جور می کنیم. مثلاً پیشداد پسر خیلی خوبی است. می شود برای پانیژه جورش کرد. او خیلی به خانه ما می آید. یعنی هر وقت در تهران کار داشته باشید، مستقیم می آید خانه ما. موقعیتش خوب است. دکتر هم که می شود.))

((پس باید تو هم مثل او در دانشگاه قبول شوی.))

((آره. من که دلم نمی خواهد سرباز صفر شوم. البته اصلاً به پزشکی علاقه ندارم.))

((پس به چه رشته ای علاقه داری؟))

((مهندسی را خیلی دوست دارم. مخصوصاً مهندسی برق.))

((مهندسی هم خیلی خوب است. اما بیشتر دختر ها دوست دارند شوهرشان دکتر باشد. دکتر خیلی پز دارد.))

((یعنی اگر پانیژه با پیشداد ازدواج کند، به تو پز می دهد؟))

((نمی گویم به من پز می دهد، ولی اگر تو هم پزشکی قبول شوی یلی آن هم پزشکی، یا حداقل دندان پزشکی، یا دارو سازی.))

((اگر این جا هم قبول نشوم، بالاخره که می آیم امریکا. همان جا پزشکی می خوانم. دانشگاه های آن جا پولی است. آدم شهریه که بدهد، می تواند هر رشته ای که می خواهد، انتخاب کند.))
 ((هم درس تو خوب است، هم درس من. می توانیم هر دو پزشکی بخوانیم.))
 ((که به همه پز بدهیم؟))
 ((نه. ولی بالاخره افتخار دارد.))
 ((گلیدا، مطمئن باش ما با هم می توانیم حتی ک کلینیک راه بیندازیم.))

((واقعاً؟))

((پس چی؟ وقتی پولدار شویم، می توانیم یک کلینیک عالی دایر کنیم. ما همدیگر را دوست داریم، بنابراین پشت همدیگر را می گیریم و می زنیم بالا.))
 ((آره. من خیلی دوستت دارم.))
 ((فکر نمی کنم به اندازه ای که من تو را دوست دارم، تو مرا دوست داشته باشی.))
 ((چرا به خدا شاید بیشتر از آن که تو دوستم داشته باشی، من دوستت دارم.))
 ((پس بزن قدش. گلیدا، نکند بروی امریکا فراموشم کنی؟))
 ((من؟ من تو را فراموش کنم؟ مگر این که مرده باشم.))
 ((خدا نکند! حرف مردن نزن. فقط قولت قول باشد.))
 ((به من اعتماد ندای؟))
 ((آخر بعضی دختر ها خیلی بی انصافند.))
 ((خب بعضی پسر ها هم یلی بی انصافند.))
 ((نه به اندازه دخترها.))
 ((ولی من جزو آن بعضی ها نیستم.))
 ((مطمئن باشم؟))
 ((من چی؟ من مطمئن باشم؟))
 ((بیا یک کاری بکنیم.))
 ((یک خرده تندتر برو. دارد دیر می ود. خب چه کار کنیم؟))
 مانی در حالی که هرچه بیشتر پای خود را روی پدال گاز می فشرد گفت: ((بیا همین قول هایی را که به هم می دهیم، بنویسیم و زیرش را امضا کنیم.))
 گلیدا با پریشانی شادمانه ای گفت: ((باشد. من حاضرم.))
 ((کاغذ و خودکار در داشبورد هست.))
 گلیدا در داشبورد را باز کرد. یک دسته کاغذ یادداشت و سه خودکار آبی و مشکی و قرمز آن جا بود. آن ها را بیرون آورد. در داشبورد را بست.
 ((کی بنویسم؟))
 ((همین الآن.))

((می ترسم حواست از رانندگی پرت شود.))

((نه، حواسم جمع است. اول تو بنویس. بعد ماشین را در کنار جاده نگه می دارم و من می نویسم.))

((تو بگو، من بنویسم.))

((بالای صفحه بنویس...))

((گلیدا با اشتیاق منتظر فرمان او بود.)) (بالای صفحه چی بنویسم؟)

((امروز چندم است؟))

((ششم دی هزار و سیصد و شصت و شش. تاریخ را نوشتم.))

((مانی با حالت پارسایانه گفت:)) (بنویس به نام خدای مهربان.))

((نوشتم.))

((مانی محسور خیال پردازی های عاشقانه، گفت:)) (برو سرخط و بنویس این جانب گلیدا، افرار می کنم مانی را دوست دارم. و قول می دهم جز با او، با هیچ مرد دیگری ازدواج نکنم و به محض این که رفتم امریکا برایش دعوتنامه بفرستم که بیاید و اگر با دعوتنامه ویزا ندادند، آن قدر صبر می کنم تا او قاچاقی از ایران فرار کند و وارد امریکا شود.))

((نوشتم.))

((امضا کن. نه، نه. صبر کن. یک جمله دیگر هم بنویس.))

((بگو.))

((بنویس قول می دهم اگر پدر و مادرم با ازدواج من و مانی مخالفت کنند، به حرف هیچکدامشان گوش نکنم.))

((نوشتم.))

((حالا امضا کن.))

((گلیدا امضا کرد و ورقه را کند و به او داد. مانی دست خط را با ولع خواند و بعد لبش را روی کاغذ او گذاشت. بوسه ای که بر کاغذ نشانده، انگار برق داشت که گلیدا را آن طور به ارتعاش درآورد.))

((مانی با یک دست یادداشت را آرد و در جیب شلوارش فرو برد. فوری اتومبیل را کنار جاده متوقف ساخت و))

((گفت:)) (کاغذ و خودکار را بده که من هم بنویسم.))

((گلیدا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:)) (پس زودتر بنویس. می ترسم دیر شود و گندش در بیاید.))

((من هم همین حرف هایی را که تو نوشتی می نویسم.))

((گلیدا خنده ریزی کرد و پرسید:)) (مثل من می ویسی که با هیچ مردی ازدواج نمی کنی؟)

((مانی قهقهه زد.)) (نه، نگفتم عین کلمات تو را می نویسم. گفتم معنی حرف هایت را می نویسم. یعنی همان قول هایی را))

((که تو دادی و نوشتی، من هم می دهم.))

((زود باش. به خدا خیلی دارد دیر می شود.))

((مانی دستل کاغذ یادداشت و خودکار را گرفت و شروع به نوشتن کرد. وقتی نوشتن سوگندنامه را به پایان))

((برد، پرسید:)) (خب، نمی خواهی چیزی اضافه کنم؟)

((چرا. بنویس به خاطر گلیدا دیگر هیچ وقت سیگار نمی کشم.))

((مانی قدری مردد ماند.))

((گلیدا پرسید:)) (پس چرا نمی نویسی؟)

((آخر این ربطی به دوست داشتن و قول ازدواجمان ندارد.))

((دارد. خواهش می کنم بنویس.))

((می دانی، خودم هم از سیگار بدم می آید. اما وقتی به تو فکر می کنم، احساس می کنم با دود کردن سیگار آرام می شوم.))

((خب، من هم به تو فکر می کنم و بالاخر نا آرام می شوم. پس من هم باید سیگار بکشم؟))

((تو با من فرق داری.))

((چه فرقی؟))

((مرد مسئول اداره کردن خانواده اش، است، نه زن.))

((نه، این طورها هم نیست. مامان من خیلی از مسئولیت های زندگی را به دوش گرفته. مامان است که می خواهد من و شهرام و شهریار را ببرد امریکا. این مسئولیت کمی نیست.))

((بله، ولی همه زن ها مثل مامان تو شغل بیرون از خانه ندارند که بتوانند چنین مسئولیت هایی را به عهده بگیرند.))

((من این حرف ها سرم نمی شود باید بنویسی دیگر سیگار نمی کشی.))

((باشد می نویسم.)) سپس در ادامه نامه نوشت: ((به خاطر گلیدا دیگر هیچ وقت سیگار نمی کشم.)) و تاریخ زد و امضا کرد.

گلیدا ذوق زه یادداشت را از او گرفت و کار او را تکرار کرد. بوسه ای رو امضایش گذاشت و گفت: ((پس هر وقت دوست مامانم آپارتمان خرید و دست از سرش برداشت بیا خواستگاری.))

مانی با اعتقادی پر شور و کودکانه، با لحنی سرشار از شادی فریاد زد: ((گلیدا، دوستت دارم. تا آخر دنیا دوستت دارم.))

سخر پس از هفده روز که در خانل ملک بود و هر روز از صبح تا عصر، تنها یا با آرامش دنبال آپارتمان می گشت، سرانجام جای دلخواهش را پیدا کرد. او و رامش همه جا را گشتند، در حالی که آپارتمان مورد نظر دو خیابان بالاتر از خانه ملک منتظرشان بود.

از نظر سحر محل عالی و آپارتمان خوب بود، اما تنهایی و غربت بسیار تلخ و بد. فقط این خوبی راداشت که هر لحظه اراده می کرد، می توانست در عرض پنج شش دقیقه با تاکسی به خانه ملک با آرامش برسد. همین دلخوشی کافی بود تا از کوچ به تهران پشیمان نباشد. به خصوص این امیدواری را داشت که پس از فراغت از اثاث کشی و جا به جا شدن، هر چه زودتر در یکی دو دانشکده تدریس بگیرد و چنان مشغول کار شود که غم های سه گانه اش را از یاد ببرد — غم جامکاه مرگ فرنوش، غم برباد رفتن عشق حبیب، و حسرت دو ماندن از حرفه ای که عاشقانه دوست داشت. هفده روز بر او سریع گذشت، ولی بهنام برای هر ساعتش به سختی بر خود فشار آورده بود تا صدایش در نیاید. هر چند رامش باز هم تا حدودی به قالب چند هفته گذشته اش در آمده بود و سعی می کرد به نحوی جبران غیبت هایش را از خانه بکند، برای بهنام غیبت او از خانه آن قدر مهم

نبود که با چه کس بودن او برایش اهمیت داشت. احتیاج به هیچ توجیه و عذری نبود. بهنام وجود و حضور سمر را در متن یا حتی در حاشیه ی خانواده اش سمی مهلک میدانست. هر چند این امید سر جایش بود که نهایتا تا چند ماه

دیگر به آمریکا خواهند رفت و سمر فراموش خواهد شد، در آن شبهای دراز زمستانی هیچ تسلاهی خطری آن قدر کارساز نبود که وقتی ساعت هفت و نیم هشت شب به خانه می آمد و باز بچه ها را به حال خود رها شده و تنها میدید، آرامش داشته باشد. بارها آن قدر در اداره مانده بود که چنان دیر به خانه برسد که رامش قبل از او آمده باشد. انگار نبودن رامش جذام بود و میخوردش. ولی در تمام آن هفته روز، حتی یک بار هم نشد که به خانه بیاید و او را کنار بچه ها ببیند.

البته رامش در طول روز چند بار به خانه زنگ میزد و دستورهای لازم را به گیلدا میداد، مثلاً: ((گیلدا، شهرام و شهریار را بفرست حمام. مواظب باش وقتی از حمام در می آیند خودشان را کاملاً شسته باشند. زود موهایشان را با سشوار خشک کن که سرما نخورند.)) یا ((گیلدا، سوسیس سرخ کنید و بخورید تا من بیایم.)) یا ((گیلدا، چراغ قوه و شمعدان ها را بگذار دم دست که وقتی وضعیت قرمز میشود، روشن کنی تا بچه ها نترسند.)) این مدیریت های از راه دور اگر برای سر و سامان دادن به وضع آشفته ی خانه و پشت سر گذاشتن یک روز دیگر تا حدی مفید بود، گیلدا را که در خلا کامل او و پدرش روز به روز به مانی دل بسته تر و وابسته تر میشد، به سر و سامان نمیرساند. گیلدا به پشتوانهٔ استعداد و هوش سرشاری که در یادگیری و حفظ درسها داشت موفق بود، اما در خودداری از روز به روز نزدیک تر شدن به مانی هیچ توفیقی نداشت. مانی هم دچار همین اشتیاق بود و دیدرهایشان با فاصله های کمتری صورت میگرفت. و حالا به دلیل موشک باران ها و به حالت نیمه تعطیل در آمدن دانشگاه ها و مدارس، اغلب پیشداد هم به تهران می آمد و ماشین سواری هایشان به رغم پرهیزهای پانیژه چهار نفره میشد. پانیژه نه تنها نتوانسته بود دختر عمه اش را از ارتباط با مانی منصرف کند، بلکه خود نیز با حضور پیشداد در مسیر موج قرار گرفته و با آن در حرکت بود.

در مدارس، دیگر حضور و غیاب منظمی به عمل نمیآمد. غیبت هر دانش آموز میتوانست با موشک پرانی ها و بمباران های بی امان عراق ارتباط مستقیم داشته باشد. در چنین وضعیتی که مراکز آموزشی نمی توانستند هیچ نظارتی بر حضور و غیاب دانش آموزان داشته باشند، فقط خانواده ها بودند که این خلا را جبران میکردند. اما در مورد گیلدا که علاوه بر خلا نظارت اولیای دبیرستان، خلا نظارت والدین نیز وجود داشت، وضع کاملاً فرق میکرد. رامش غرق مسائل سمر بود و بهنام غرق مسائل همسری که از قالب همسری متعلق به خانواده بیرون پریده بود و به نظر میرسید دیگر به قاب و قالب گذشته بر نخواهد گشت. باور این حقیقت، کابوسی بود که او را روز به روز بیشتر در خود فرو می برد. تظاهرات چنین تغییر و تحوّل به جای طغیان و انقلاب، او را به ورطه ی سکوت ناشی از افسردگی می کشاند. این تغییر و تحول روحی را رامش نمی دید، چون فرصت دیدن نداشت. اما گیلدا به خوبی می دید، و بی آن که شناختی از افسردگی داشته باشد، در عین حال که فرصت را غنیمت می شمرد و نهایت استفاده را از وضعیت موجود می کرد، بر پدر هم دل می سوزاند. از شکستن قولی که به مادر داده بود نه متأسف بود و نه پشیمان، ولی از این که وعده ها و قول و قرار هایی را که با پدر داشت زیر پا می گذاشت، علاوه بر وجدانی معذب، دچار حسی از انفعال و شرمندگی هم بود. از این احساس رنج می برد و به جبران خسارت های روحی ای که از خیانت به پدر حس می کرد، هنگام حضور او در خانه همه چیز را پشت سر می گذاشت و بیش از آنچه بهنام انتظار داشت دور و برش می پلکید، خوش خدمتی می کرد، به او رسیدگی می کرد، و با زبان بی زبانی می فهماند که خودش نیز همچون او از حضور سمر در زندگی شان ناراحت و ناراضی است. بهنام شاید اگر آن همه آسیب پذیر نبود و با به وجود آمدن دو تحول نامنتظر در زندگی شان آن طور به هم نمی ریخت، به دنبال دلیل خوش خدمتی های دختر نوجوانش می

گشت، ولی در آن وضعیت روحی چنان از زندگی سیر شده بود که نه تنها به او، که به شهرام و شهریار هم توجهی نشان نمی داد.

آن دو تحول نا منتظر، یعنی طلاق و حضور سمر در زندگی شان، چیز خارق العاده و خطر سازی به نظر نمی آمد، ولی روح و روان او را به شدت می آزرده. دامنه ی این آزرده گی دامن ملک را هم گرفته بود. بهنام که در تمام سالهای وصلت با این خانواده نشان داده بود برای دوستی بی ریای مادر زنش ارزشی فوق العاده قایل است و در تمام فراز و نشیب های زندگی با رامش، غیر از مادر زن، سنگ صبور دیگری جستجو نمی کرد و سراغ نداشت، حالا با بغضی در گلو و اندوهی در سینه، از او فاصله می گرفت و او را عامل به هم ریختگی زناشویی نه چندان گرمش با رامش میدانست. ملک پیش از آن تا در خفا به رایزنی نمی پرداخت و از نقطه نظرهایش آگاه نمی شد، در مسایلی که به هر نحو به او ربطی پیدا می کرد هیچ قدمی بر نمی داشت و اقدامی نمی کرد. اما اکنون دست به کاری زده بود که بیش از تمام مسائل گذشته به نظر خواهی از او نیاز داشت.

البته ملک بعد از آن که به قول خودش تخم لق را در دهان دخترش شکسته بود، متوجه شده بود اساس زندگی آنها را در هم ریخته است. با این حال حتی در دورترین زوایای شعورش به این حقیقت پی نبرده بود که با این فرصت طلایی مورد حسرت و آرزوی خیلی ها، هیچ جائی در خواست های بهنام ندارد. در حقیقت تصور کرده بود این خواست قلبی و بدیهی دامادش است که احتیاج به تفکر و سبک و سنگین کردن ندارد. به همین دلیل هنوز هم به طور کامل نمی دانست بهنام در چه ورطه ی درد آوری دست و پا میزند و هول از هم پاشیدن زندگی خانوادگی شان چه به روزش می آورد. به خصوص در دو هفته ی اخیر که رامش حضور سمر را بر او تحمیل کرده بود، چنان درگیر مسائل آنها بود که فرصت فکر کردن به بقیه ی مسائل را از دست داده بود. و حالا که سمر آپارتمان مورد پسندش را پیدا کرده و خریده بود و قصد بردن اثاثش را داشت، وظیفه ی خود می دانست در حد توان کمکش کند تا جا به جا شود. البته رامش عقیده داشت آپارتمان به نقاشی کامل احتیاج دارد، ولی سمر زیر بار چنین برنامه ای نرفت. معتقد بود این کار را در تابستان انجام بدهد بهتر است. در حقیقت می خواست هر چه زود تر زحمتش را از سر ملک کم کند و او را راحت بگذارد.

سرانجام کار اثاث کشی و جا به جا شدن به پایان رسید و در آن آپارتمان، همه چیز در جای مناسب خود قرار گرفت و شکل خانه ای قابل سکونت را پیدا کرد. آپارتمان دارای سه اتاق خواب، یک هال، دو حمام و دستشویی، و سالن پذیرایی و ناهار خوری بود. با توجه به وسعت ساختمان، اسباب و اثاثی که سمر آورده بود کافی به نظر نمی آمد، به همین دلیل تصمیم گرفت تعدادی کاناپه و صندلی به وسایل موجود اضافه کند. سلیقه ی رامش را بیش از سلیقه ی خودش قبول داشت، اما دیگر نمی خواست بیش از آن وقت او را به خود اختصاص دهد. البته رامش اصرار داشت و می گفت: ((تو ملاحظه ی چی را می کنی؟ بگذار خرید هایت را بکنیم و خیالمان راحت شود.)) ولی سمر خوب میدانست سکوت و کناره گیری بهنام چه معنائی میدهد. از آن شب برفی فهمیده بود او آتشفشان خاموشی است که به زودی فعال خواهد شد و طغیان خواهد کرد. با این شناخت بود که در جواب اصرارهای رامش گفت: ((تو انگار راستی راستی بهنام را از زندگی ات حذف کرده ای. برو سر خانه و زندگی ات. سه هفته است بچه ها و بهنام تو را درست و حسابی ندیده اند.))

((نگران نباش، چیزی برای آنها کم نمی گذارم. شب تا ساعت دوازده در آشپز خانه هستم و تدارک غذایشان را می بینم.))

((مگر آنها فقط به غذای تو احتیاج دارند؟ من که از روی بهنام و گیلدا و پسر هایت خجالت می کشم.))
 ((خجالت نکش. چه دردسر و زحمتی برای آنها داشته ای که از رویشان خجالت می کشی؟ در ثانی، من تا آن جا که لازم باشد، از خودم برایشان مایه می گذارم. حالا فرض کنند من چند روز مریض و بستری شده ام و در بیمارستان خوابیده ام.))

((خدا نکند!))

((فرض کنیم خدا بکند. یعنی حق ندارم چند روز از ## حملی مرخصی بگیرم؟))

((فقط کار کردن که مطرح نیست. بچه ها به حضور تو احتیاج دارند.))

((گیلدا هست. شهرام و شهریار آن قدر که به او وابسته اند، به من نیستند. خودت که دیده ای، همه اش دورو بر او می پلکند. گیلدا هم عاشق این دو برادر است.))

((پس خود گیلدا چی؟ به تو احتیاج ندارد؟))

((گفتم که، فرض کنند که من افتاده ام روی تخت بیمارستان.))

این گفتگوها پیش روی ملک هم مطرح می شد. او، هم سنگر و هم عقیده با سمر، با زبانی که رامش را نشوراند نصیحت میکرد: ((زن شیرازه ی زندگی خوانواده است. شیرازه که نباشد، همه چیز به هم می ریزد.))
 رامش پشت چشم نازک میکرد. ((بهنام باید به نبودن من عادت کند. هیچ معلوم نیست با دعوت نامه ای که همایون برایش می فرستد، به او ویزا بدهند که با ما بیاید. ویزا هم بدهند، مگر چه مدت میتواند آن جا علاف شود؟ من تا وقتی سیتیزن نشوم که نمی توانم برای مهاجرت او از راه حل نامزدی استفاده کنم. باید برگردد ایران و منتظر بماند. پس چه بهتر از حالا آمادگی پیدا کند. اگر چه میدانم شما لوسش می کنی و نمی گذاری روی پای خودش بایستد، ولی شما هم که نمی خواهی مستمر در ایران بمانی. باید تمام این چیزها را پیش بینی کند و آماده شود.))
 پاسخ رامش نه تنها هیچ التیامی برای نگرانی های ملک نبود، که او را بیشتر به عذاب وجدان گرفتار میکرد. اما این عذاب وقتی تبدیل به شکنجه ی کامل شد که بهنام در پی درگیری شدیدی با رامش، از اداره به او تلفن کرد و در حالی که نمی توانست طوفان خشم خود را فرو نشاند، برای آن که مستقیم او را به باد انتقاد نگیرد، همایون را مقصر قلمداد کرد و گفت: ((همایون حق نداشت بدون مشورت و صلاحدید من، زن و بچه ام را هوایی کند و برایشان راه باز کند که همه چیز از هم پاشد.))

بهنام گویی پیشاپیش می دانست مطرح کردن چنین موضوعی چه به روز مادر زن محبوبش می آورد که رو در روی او حرفهایش را نزد و مکالمه ی تلفنی را ترجیح داد. میدانست، ولی نه آن قدر که حدس بزند ملک در مقابل طغیان او نفسش به شماره می افتد و با گفتن دو سه کلمه ی ((آخ... چرا نفسم... بالا نمی آید؟)) از صدا هم می افتد.
 بهنام اعتراض نکرده بود که کار او را به بیمارستان بکشاند، ولی حالا چنین شده بود، دلش می خواست همه چیز را بگوید. با همین نیت بود که ساعت ده صبح به بیمارستان رفت تا هیچ کس در اتاق او نباشد و به عنوان همراه بیمار، اجازه پیدا کند به اتاقش برود. آهسته در زد و سپس به اتاق سرک کشید.

«می توانم بیایم تو؟»

ملک با صدای او نیمه خیز شد. «بیا تو.»

بهنام سلام کرد. سبد گل را روی میز گذاشت و پرسید: «بهتر شده اید؟»

«نمی دانم. قفسه سینه ام درد می کند. نفسم سنگین است.»

بهنام که آمده بود بقیه حرف هایش را بزند و حجت را تمام کند، شرمسار از دیدن چهره مهتابی و چشمان از حال رفته او، با حالتی عصبی گفت: «فکر می کردم می توانم مثل گذشته حرف هایم را به شما بزنم. ولی انگار گذشته ها گذشته.»

ملک دیگر در خود رمقی نمی یافت. می دید آن زمان هایی که آینده هرگز برایش پژمره نمی شد گذشته است. حس می کرد آن جهشی که او را به جلو پرتاب می کرد، از حرکت ایستاده است. دیگر قدم بلند برداشتن برایش معنی نداشت. با افسوس می دید آن زمانی که می توانست برای ده سال بعد، برای بیست سال بعد برنامه ریزی کند گذشته. حالا می توانست به راحتی بگوید ده سال پیش، بیست سال پیش، سی سال پیش. در چشم اندازش آینده پشت سر قرار گرفته بود و پیش رو چیز دندان گیری وجود نداشت. وقتی چشم ها را می بست، از تاریکی پشت پلک ها وحشت می کرد. هر چند هیچ آرزویی او را به دنبال خود نمی کشید، از مرگ و نیستی متنفر بود. در جواب بهنام گفت: «بله، گذشته ها گذشته. من کسی نبودم که با یک تلنگر چپه شوم. با این حال برای شنیدن حرف های تو آماده ام.»

«حرف ها بماند برای بعد. برای وقتی که حالتان بهتر شود. به خودتان زیاد فشار نیاورید. فقط یک خواهش از شما دارم.»

«بگو. هرچی می خواهی بگو.»

«به همایون بگویند دنبال قضیه را نگیرد.»

دهان ملک باز ماند، همان طور که چشم های از حال رفته اش گشاد شد. انگار مجرای بینی، جوابگوی اکسیژنی که او احتیاج داشت نبود. پرسید: «چرا از اول نگفتی؟»

«چه کسی از من پرسید؟ چه کسی نظر مرا خواست؟»

«اگر موافق نبود، چرا با طلاق موافقت کردی؟»

«گولم زد. نقش بازی کرد. مثل یک جادوگر.»

«دعویاتان شده؟»

«اسمش دعوا نیست. جنگ است. جنگ اعصاب!»

«به خاطر سمر؟»

«دیگر گذش را درآورده. از روزی که طلاق انجام شده، همه چیز را بوسیده و گذاشته کنار. حتی بچه ها را.»

«من که می بینم دائم با بچه ها در تماس است. هر جا که هست، زود به زود با بچه ها تماس می گیرد.»

«مادر تلفنی! واقعاً که نوبر است! اعصابم خُرد شده. دارم روانی می شوم. هر ساعت شب به خانه می آیم، نیست.»

«این وضعیت که دائمی نیست. برای سمر دنبال آپارتمان می گشت.»

«سمر بهانه است. دیگر خودش را بدهکار این خانواده نمی داند. نه بدهکار بچه ها، نه من، نه مسئولیت های دیگر.»

«بهنام، بی انصافی نکن. دارد مثل بولدوزر کار می کند و جان می کند.»

«برای کی و برای چی جان می کند و کار می کند؟ من برخلاف خوش بینی های سفارشی شما، هیچ آینده روشنی

برای زندگی مان نمی بینم.»

«مگر پولش را غیر از آن خانه، به کجا می برد؟»

«من به پولش کار ندارم که بعد از این همه سال، یکدفعه آن هم درست بعد از طلاق گفت دیگر نمی خواهد آن را خرج خانواده کند.»

«چی؟ پس پولش را چه کار می کند؟»

«شما نمی دانستید؟ به شما نگفته است؟ پول به جهنم! خودم دارم با اضافه کاری جبران می کنم. مهم این است که در خانه پیدایش نمی شود. انگار فکر کرده طلاقمان واقعی است که از همه کار استعفا داده و همه چیز را بوسیده و گذاشته کنار.»

«نه عزیزم. نه، جانم. این حرف ها چیه؟ نگران نباش. الحمدالله سمر یک آپارتمان خوب پیدا کرد و رفت سر خانه و زندگی خودش.»

«چند روز است این عقیقه خانم آپارتمانش را خریده؟»

«یک هفته ای می شود.»

«پس چرا باز هم زن من در خانه پیدایش نمی شود؟»

«قرار بود سمر یک دست مبل و کاناپه بخرد. شاید می رود دنبال این کار. البته حدس می زنم شاید هم اضافه کاری گرفته.»

«من این جا نیامده ام که به حدس و گمان های شما گوش کنم. آمده ام بگویم خودتان به همایون بگویید از طلا گشتن پشیمان گشته ایم / مرحمت فرموده ما را مس کنید. هنوز پایمان به امریکا نرسیده، زندگی مان از هم پاشیده، وای به حال این که به آن جا برسیم.»

«آخر اقدام کرده. به وکیل پول داده. در ثانی، رامش دائم با او در تماس است. می ترسم از دهانش در برود و توفان بشود. می دانی، همایون آدم حرف نگو نیست. صد دفعه سفارش کنی چیزی را نگو، باز یادش می رود. یعنی اهل پنهان پستله کردن نیست! در ثانی، به گوش رامش برسد من توی کار اشکل انداخته ام، خون به پا می کنم. فاجعه می شود.»

«من نمی دانم. پس بگویید چه کار کنم؟»

«من با او صحبت می کنم.»

«هر حرفی بزنی، می فهمد من به شما گفته ام. فایده ندارد. راهش فقط این است که من گفتم. با همایون صحبت کنید، بگویید دنبال این کار را نگیرد.»

«بهنام جان، بنشین بیشتر با هم صحبت کنیم.»

«نه، می خواهم بروم. الآن سر و کله اش پیدا شود و مرا این جا ببیند، کاری می کند که هم به شما صدمه وارد می آید، هم من. آخر شما که دخترتان را می شناختید، چرا وعده و وعید به او دادید؟»

«والله پشیمانم. از سگ پشیمان ترم. اما یک موضوع این جا می ماند که باید به خاطرش چیزهایی را تحمل کرد و از سر گذراند.»

«چه موضوعی؟»

«آینده این مملکت سیمای روشنی ندارد. معلوم نیست این جنگ کی تمام می شود. اگر ادامه پیدا کند و شهرام و شهریار ممنوع الخروج شوند و سر از جنگ و جبهه دریابورند و بلای سرشان بیاید، اول کسی که دق می کند خودت

هستی. باور کن به خاطر این وضع، من از تو ناراحت ترم. می بینی که با یک تلنگر می افتم گوشه بیمارستان. ولی می بینم جنگ همین طور ادامه دارد. حالا عجله نکن. بگذار با رامش حرف بزنم.»

«حرف زدن با او هیچ فایده ای ندارد. خودش را از هفت دولت آزاد می بیند و قابل هم نمی داند به کسی جواب پس بدهد. ملک جان، من صلاح نمی دانم پای آن زن معلوم الحال به خانه و خانواده ام باز شود.»

«این حرف را نزن. سمر آن طور که تو فکر می کنی نیست. حالا چند سالی به امید ازدواج با حبیب معاشرت داشته. خودش که کنار نکشیده. آن بی عاطفه و نامرد ولش کرده و رفته زن گرفته.»

«ملک جان، می ترسم آخرش یا سر از دیوانه خانه دریاورم یا زندان. دیگر خسته شده ام.»

«خدا نکند! این حرف ها را نزن. دیوانه خانه برای چی؟ زندان برای چی؟»

«برای این که توی دعوا نان و حلوا خیر نمی کنند. می ترسم اتفاقی بیفتد که نشود جبران کرد.»

ملک که ترس تسخیرش کرده بود گفت: «تو هیچ وقت اهل دعوا و جار و جنجال نبودی. وقار و شخصیت اجازه نمی داد مثل همه باشی.»

«من اهل دعوا و جنجال نبودم. چون به خودم اجازه نمی دادم مثل همه باشم. اما همین موضوع شده نقطه ضعف من. به حساب بی عرضگی ام گذاشته شده. ولی دیگر دست خودم نیست. نمی توانم تحمل کنم. می ترسم بزنم بلایی سرش بیاورم و بیفتم گوشه زندان.»

«این حرف ها چیه که تو می زنی؟»

«دیشب در خانه ما نبودید ببینید چه اتفاقی افتاد.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«هنوز حرف اول به دوم نرسیده، دست گذاشت به کمرش و گفت: من با تو پیوند خورده ام، ولی به خدمت که درنیامده ام. زیاد بخواهی پا روی دُمم بگذاری، از این خانه می روم.»

«کجا می رود؟ کجا را دارد که برود؟»

«از خودش پرسید. آن قدر جیغ جیغ کرد که اختیار از دستم در رفت و ساعت رومیزی را به طرفش پرت کردم.»

ملک که لحظه به لحظه اضطرابش شدیدتر می شد، گفت: «وای، خدا مرگم بدهد! بچه ها چه کار کردند؟»

«شهرام و شهریار که جیغ می زدند و گریه می کردند و به گیلدا چسبیده بودند. خود گیلدا هم گریه می کرد. اما رامش کوتاه نیامد. لیوان روی میز را چنان به طرفم پرت کرد که اگر جا خالی نداده بودم، به جای شیشه پنجره، سر و صورت مرا داغان کرده بود.»

«چرا این کارها را می کنی؟»

«دیگر جانم به لبم رسیده. غرور کوروش کرده. یک عمر است دارم زور می شنوم. فقط یک مدت کوتاه، تا روزی که طلاق انجام بگیرد، نقش بازی کرد و شد زن خانواده و شوهر دوست. به محض این که طلاق صورت گرفت، شد همان رامش سابق، و صد درجه بدتر.»

«صبر داشته باش. من با او صحبت می کنم.»

«چه صحبتی؟ مگر از شما حرف شنوی دارد؟ او هر کار دل خودش می خواهد می کند. عقل و شعور هیچ کس جز خودش را قبول ندارد.»

از ذهن خسته ملک گذشت: سمر باید با او حرف بزند. این فکر را به زبان نیاورد، چون می دانست نام سمر بهنام را به اوج طغیان می رساند. جواب داد: «باید هرچه زودتر قانوناً ازدواج کنید.»

«فکر نمی کنم او در این مورد با شما هم عقیده باشد.»

«پس چی؟ مگر فکر دیگری دارد؟»

«این طور پیداست.»

«یعنی چه؟»

«شما تا به حال راجع به این موضوع با او حرفی نزده اید؟»

«نه.»

«چرا؟»

«برای این که گفتن ندارد. مگر باید غیر از این باشد؟»

«از خودش پرسید.»

«وسط دعوا، از سر لجبازی چیزی گفته.»

«نه، از روی لج و لجبازی نگفت. خیلی راحت و محکم گفت ازدواج مجدد بماند برای وقتی رفتیم امریکا. او اصلاً برای این زندگی ارزش قائل نیست.»

«اشتباه می کنی.»

«ارزش هر چیز معادل وقتی است که برای آن صرف می کنیم. شما ببینید او چقدر برای خانواده اش وقت می گذارد!»

«خودش به تو گفت ازدواج بماند برای امریکا؟»

«بله. می گفت تازه سند آزادی اش را به دست آورده و به هیچ قیمت هم آن را از دست نمی دهد.»

«دیوانه شده. خودم با او صحبت می کنم.»

«شما با این حالتان بهتر است با او هم کلام نشوید. بهتر است با همایون حرف بزنید.»

«آخر نمی دانی همایون چقدر به خاطر رفتن شما خوشحال است. برای سیتیزن شدن من یک وکیل گران گرفت که هرچه زودتر این کار انجام شود تا من بتوانم برای رامش و بچه ها اقدام کنم. گردن شکسته! کاش این کار را نکرده بودم. همان گرین کارت کافی بود که گاهی بخوادم بروم همایون و بچه هایش را ببینم. کاش همان موقع که همایون می خواست برای سیتیزن شدن من اقدام کند، حرف دلت را زده بودی.»

«هیچ کدام از شما سه نفر نه با من مشورت کردید و نه عقیده ام را پرسیدید.»

«دیدم آن قدر ایرانی ها از هزار راه قانونی و غیرقانونی خودشان را از این مملکت به در می برند که همه آرزو دارند جای ما باشند. گفتم اگر قرار است با سیتیزن شدن من شهرام و شهریار از جنگ و جبهه خلاص شوند، پس زودتر اقدام کنم.»

«مگر خون بچه های من با بچه های مردم فرق دارد؟ اگر قرار است بچه هایم را از دست بدهم، بهتر است همین جا در مملکت خودم از دست بروند، نه در امریکا، با عوضی شدن در آن جنگل شتر گاو پلنگ.»

«تو از روی عصبانیت داری این حرفها را می زنی. یک مو از سر آن ها کم شود، خودت را می کشی.»

«ملک جان، حرف آخر من این است. با همایون حرف بزنی و قانعش کنی دنبال این کار را نگیرد. هیچ تقاضا و انتظاری هم از شما ندارم. خودم به همایون تلفن نمی کنم، چون فعلاً نمی خواهم با او هم کلام شود.»

ملک می دید که او سراپا آتش است. هر یک از اجزای چهره اش، زبانی آتشین شده بود که از کانونی واحد سرچشمه می گرفت. در جوابش گفت: «چرا؟ تو و همایون که با هم مثل دو تا برادر بودید.»

«من وضع روحی خوبی ندارم. می ترسم حرف هایی بزنم که خوب نباشد.»

«بیچاره همایون که نظر بدی نداشته!»

«نظر من شرط است یا نظر همایون؟ زندگی من است که دارد ویران می شود یا زندگی همایون؟ او غم و غصه ای ندارد. تنها کمبودش این است که قوم و خویشی در آن جا ندارد. تنها خواسته اش این است که شما را بکشد آن جا. حالا به هر قیمتی که شده.»

«نه. به هر قیمتی نه. همایون هم نگران جنگ است. بارها به من گفته باید تا دیر نشده، پسر را نجات بدهیم.»

بهنام که رودخانه اراده اش به آشناری عظیم مبدل شده بود، با صراحتی خشن گفت: «او دلش برای بچه های خودش بسوزد! من صلاح بچه های خودم را بهتر از او می دانم. نمی خواهم کس دیگری برای من خط و ربط معلوم کند.»

«کاش من زیر بار این کار نرفته بودم.»

«یا کاش قبلاً یک ندا به من می دادید.»

«خیال می کردم تو از من و همایون بیشتر خوشحال می شوی. پسرهای تو در یک قدمی جنگ هستند.»

«من مال این مملکت هستم. گوشت و پوست و خونم ایرانی است. می خواهم بچه هایم هم همین طور باشند. دلم نمی خواهد آواره شویم.»

«باشد. به او می گویم.»

«سفارش کنی چیزی به رامش نگوید.»

«من سفارش می کنم، ولی می ترسم ندانسته به گوش رامش برساند. می دانی آن وقت چه می شود؟»

«هر چه می خواهد بشود! زندگی من آن قدر سگی است که یک ماجرا کمتر یا بیشتر در اصلش فرق نمی کند. روی هم رفته، باید گری را که با دست خودتان کور کرده اید، باز کنید. به همایون بگویید بگذارد اختیار زندگی ام دست خودم باشد. هر وقت تصمیم به چنین اقدامی گرفتم، خودم خبرش می کنم.»

ملک سعی می کرد ناکامی های او را با شیرینی تعارف های گوارا التیام ببخشد. «بهنام جان، عزیز دلم که مثل چشمم دوستت دارم. چشم. تو خودت را ناراحت نکن. من همه چیز را به همایون می گویم. اما تو را به خدا پیش روی بچه ها دعوا نکنید. بچه ها دل ندارند. می ترسند. روحیه شان خراب می شود. دیده ام هر وقت برق ها می رود و صدای ضدهوایی و آژیر خطر بلند می شود چه حالی پیدا می کنند. دست کم شما دیگر ملاحظه آن ها را نکنید.»

«ملک جان، هر چه سکوت می کنم و حرف نمی زنم، بدتر می شود. یک پیغام هم به سمر بدهید.»

«به سمر؟»

«بله. به او بگویید بهنام گفته از زندگی من، از زن من، از خانواده من فاصله بگیرد. بگوید برود دنبال کار خودش و دست از سر ما بردارد. او از هفت دولت آزاد است. اما رامش زنی شوهر دار است، با سه تا بچه و کلی مسئولیت. بگوید پایش را از کفش خانواده من بیرون بکشد و برود دنبال کار خودش.»

ملک با چهره ای درهم و رنگ و رویی پریده، با نگرانی نگاهش می کرد. دلش برای او می سوخت. می دانست اگر کارد به استخوانش نرسیده بود، صدایش این طور در نمی آمد. در حالی که احساس ضعف می کرد، گفت: «باور کن سمر تقصیر ندارد. به رامش التماس می کند کاری به کارش نداشته باشد. اما رامش به خاطر انسانیت، به خاطر ناراحتی و دلشکستگی او، تنهایش نمی گذارد. انشاءالله هرچه زودتر سمر مشغول دانشگاه می شود و وقت آزاد پیدا نمی کند. با این حال چشم. پیغامت را به او هم می رسانم.»

«بگوئید هر وقت دارای زندگی خانوادگی شد، بیاید سراغ زن من. تا وقتی با این وضعیت است، حق ندارد مزاحم زن و بچه های من شود.»

«عجب! یادم می آید یک موقعی از او تعریف می کردی.»

«بله. تعریف می کردم که نسبت به مادر و خواهرش احساس مسئولیت می کند. می گفتم با داشتن یک برادر گردن کلفت، تمام بار مسئولیت به دوش او افتاده. تعریف می کردم استاد دانشگاه خوبی است. ولی نمی دانستم کارهایی می کند که در شهر به آن بزرگی، گاو پیشانی سفید می شود.»

«خدا لعنت کند آن حبیب را!»

«چرا خدا او را لعنت کند؟ وقتی زن شل باشد، سهل الوصول باشد، البته که انگشت نما می شود. مردی مثل حبیب هم حاضر نیست به یک زن شل و در دسترس اعتماد کند.»

«پس به من مهلت بده از این جا مرخص شوم، بعد ببینم چه کار باید بکنم.»

((من میروم، ولی بدانید دیگر صبرم به سر آمده.))

((آرامشت را حفظ کن.))

توصیه های ملک حرص جنون آسای او را کاهش نمی داد. خروشید:

((برای من آرامش باقی نگذاشته.))

((به خاطر بچه ها.))

((مگر بچه ها فقط مال من هستند؟))

ملک با لحنی رقت انگیز جواب داد: ((خودت بهتر می دانی که من تو را مثل هامون و همایون دوست دارم. می دانی برایم تنها داماد به حساب نمی آیی. من با تو دوستم. چشمم هم به روی تمام خویبهات باز است. در اختلافاتی که بین تو و رامش پیش می آید، آنقدر که برای تو غصه می خورم، برای او نمی خورم. همه این ها را می دانی، پس یک چیز دیگر را هم بدان. من تمام سعیم را می کنم که زندگی شما با داشتن سه تا بچه لطمه نخورد. فقط کمی صبر داشته باش.))

((ملک جان، دختر من دارد سر به هوا می شود. من که در خانه نیستم. او هم که نیست. پس چه کسی باید این بچه ها را زیر نظر داشته باشد؟))

((سر به هوا شدن گیلدا مال سن و سالش است. نگران نباش.))

((شما که زن پخته و فهمیده ای هستید چرا این حرف را می زنید؟ البته که سر به هوا شدن او به خاطر موقعیت سنی اش است؛ سنی که از مرحله های دیگر خطرناک تر است و نوجوان احتیاج به سرپرستی و راهنمایی دارد.))

((جوش نزن. همه چیز درست می شود. می دانی چرا قلبم اینقدر درد گرفت؟))

((حتما به خاطر حرف های من!!))

((نه به خاطر حرف هایت.به خاطر خودت!!))

((جای شکرش باقی است که اگر زنم دائم با حرکت سوزنباری خط عوض می کند و هر روز روی یک خط چپه می شود، شما انصاف قضاوت درست را دارید.باور کنید اگر می دانستم اینقدر ناراحت می شوید، به شما چیزی نمی گفتم و خودم اقدام می کردم.))

ملک که می دید در گفتار او یک کلمه بی ارزش پیدا نمی کند، باغمی تکان دهنده گفت: ((نه، نه.خوب شد به من گفتی.من یک جور که همایون قانع شود باهاش صحبت می کنم.فقط تو اینقدر به خودت فشار نیاور.جوان ها بی طاقت تر از پیرها هستند.حرص و جوش زود روی قلب و مغز و اعصابشان اثر می گذارد.می ترسم خدای نکرده بلایی سرت بیاید.))

((من همیشه بدهکار محبت های شما هستم.شاید اگر پای شما در میان نبود، ما سالها قبل از هم جدا شده بودیم.همان موقع که یک بچه بیشتر نداشتیم.و ای کاش همان موقع هرکدام رفته بودیم پی کار خودمان.))
((ممنونم.من قدر تو را می دانم.))

((کاش یک ذره از این انصاف و درک شما را رامش هم داشت.))

((به خدا رامش زن بدقلبی نیست.))

((بگذارید رک و پوست کنده بگویم.رامش بدقلب نیست.ولی زن زندگی هم نیست.نباید ازدواج می کرد.یا باید مجرد می ماند، یا با مردی ازدواج می کرد که نگذارد نَّتَق بکشد.من واقعا گول خوردم.خیال کردم حالا که عاشق هم هستیم...وای...))

((رامش تو را دوست دارد.یادت می آید به خاطر تو می خواست همه ما را ترک کند؟ ما با ازدواج زود هنگامش مخالف بودیم، و او یک تنه با همه ما جنگید و کار خودش را کرد.))

((گذشت.آن زمان زود گذشت.و افسوس که من دیر فهمیدم ما وصله هم نیستیم.وقتی فهمیدم که قلاده ازدواج به گردنم افتاده بود.))

((غصه نخور.توی خودت هم نریز.نگران گیلدا هم نباش من فردا مرخص می شوم و می آیم ببینم چه می توانم بکنم.))

دکتر او را به استراحت مطلق مجبور کرده بود، اما تمامی پیکرش به مخالفت با آن پرداخته بود.می خواست هرچه زودتر از بیمارستان برود و سر و سامانی به اوضاع آنها بدهد
((فردا چه ساعتی مرخص می شوید؟))

((به هامون تلفن می کنم، می گویم ساعت نه صبح بیاید مرا ببرد.))

((می خواهید من بیایم؟))

((نه، عزیزم.الحمدلله که چیزی نبود.دکتر گفت ماهیچه های قلبم دچار اسپاسم شده بود.قلبم مشکلی ندارد.))

((پس من می روم.اگر رامش آمد، به او نگویند من اینجا بودم.))

((نه، نمی گویم.دیروز سر چه دعوا کردید؟))

((دعوا نبود، جنگ بود.به او گفتم این زندگی نیست که ما داریم.گفتم گندش را درآورده.گفتم این بچه ها سرپرست می خواهند.))

ملک تحت تاثیر تسلیم و رضای عاقلانه دوران زوال، گفت: ((همه چیز را به من بسپار. تا نفس می کشم، پای تو و بچه هایت ایستاده ام.))

فصل 17

فقط اضطراب نبود که ضربان قلب ملک را بالا برده بود. سر و کله زدن با همایون هم مزید بر علت شده و او را منقلب کرده بود. همایون که به این آسانی ها عصبانی نمی شد، با لحنی تند گفت: ((مادر جان از من چیزی بخواه که بتوانم انجام بدهم.))

((ما هر دو اشتباه کردیم، قبول کن.))

((چه اشتباهی؟ بهنام برود مغزش را عوض کند. آدمی که مشکل نداشته باشد که اینقدر بهانه نمی گیرد. تمام کارها انجام شده. کلی پول به وکیل داده ام. الان پرونده در اداره مهاجرت است. شماره خورده، تاریخ دارد، و روی روال مراحلش را طی می کند.))

((همایون جان، باید یک خورده انصاف داشته باشیم. مگر بهنام سهمی از این زندگی نداشت که منو تو برای خودمان بریدیم و دوختیم و برای زندگیش تصمیم گرفتیم؟ باور کن از رویش شرمندۀ ام. نمی دانم چطور به خودم حق دادم برای زندگی اش نقشه بکشم و بدون اجازه برایش تصمیم بگیرم.))

((باید از ما ممنون باشد. خودش که عرضه ندارد. حالا ما داریم برای آینده بچه هایش سرمایه گذاری می کنیم، دو قورت و نیمش هم باقی است؟))

((بهنام اهل جنگ و جدل با زندگی نیست. آدم صبور و قانعی است که می خواهد زندگی بی سر و صدایی داشته باشد.))

((صبور و قانع یعنی چه؟ یعنی این که این آقا بعد از بیست سال زندگی زنشویی هنوز نتوانسته امکانات مالی مناسبی داشته باشد که رامش مجبور نباشد آن قدر کار کند و جان بکند؟))

((مملکت در حال جنگ است. همین قدر که به کسی محتاج نیستند، باید خدا را شکر کنیم. بیا وضع آوارگی جنگزده ها را ببین تا بفهمی رامش دارد شاهانه زندگی می کند. چه جنگزده هایی که هر کدام برای خودشان کسی هستند!))

((نظر رامش را پرسیده ای که از من می خواهی دنباله کار را بگیرم؟))

((مگر وقتی اقدام می کردیم، نظر بهنام را پرسیدیم؟))

((رامش به قول خودش دارد لحظه شماری می کند که کوچ کند به اینجا.))

((بهنام نمی خواهد.))

((پس بیهود کرد موقعی که رامش مدارک را آماده می کرد که بفرستد برای من، هیچ اعتراضی نکرد. می خواست

همان موقع حرفش را بزند. می خواست با طلاق موافقت نکند. چطور حالا یادش افتاده؟))

((تو که اینجا نیستی ببینی رامش با زندگی اش چکار می کند که صدای بهنام در می آید!))

((چکار می کند؟))

((انگار خیال کرده طلاقشان واقعی است. از وقتی طلاق انجام شده، خودش را نه جوابگوی بهنام می داند، نه بچه ها. از

این رو به آن رو شده.))

((خب بگو دوباره ازدواج کنند.))

((اینطور که بویش می آید، چنین تصمیمی ندارد.))

((چرا؟))

((بهانه کرده که ممکن است موضوع لو برود و اداره مهاجرت بفهمد. ولی از نظر من آزادی زیر دندانش مزه کرده.))

((از قول من به او بگو بروند ازدواج کنند که خیال بهنام راحت شود. اصلا بماند تا خودم با او حرف بزنم.))

((همایون جان، خوب گوش کن. مبدا از دهانت در برود و چیزی از صحبت امروزمان به او بگویی! اگر بفهمد من

چنین چیزی از تو خواسته ام روزگرم را سیاه می کند.))

((بیچاره حق دارد. روشن فکر است. می خواهد آینده بچه هایش را بسازد.))

((فعلا که به جای ساختن، دارد همه چیز را خراب می کند.))

((رک و صریح به من بگو چه کار می کند. مقصودت از خراب کردن همه چیز چیه؟))

((در این اوضاع وانفسا به جای اینکه از محل خانه اش برود خانه، و پیش بچه هایش باشد هر روز به یک بهانه ای تا

بوق سگ به خانه نمی رود.))

((پس بهنام کجاست؟ او چرا به قول شما تا بوق سگ به خانه نمی آید؟))

((رامش گفته باید اضافه کاری بگیرد.))

((چرا؟ مگه با آن اوضاع ایران، مردم کار می کنند که اضافه کاری هم داشته باشند؟))

((دست به دلم نگذار. کاش اصلا من سیتیزن نشده بودم که راه برای او و بچه ها باز شود.))

((این که نشد جواب!))

((حرف بیخود که نمی زنم از روزی که من سیتیزن شدم، تو و رامش رفتید زیر جلدم تا برای آن ها اقدام

کنم. همایون، اگر خیالم از طرفت راحت باشد، که حرفی به رامش نمی زنی، خیلی حرف ها برای گفتن دارم. البته می

دانم از روی قصد و غرض نمی روی حرفی بزنی. اصولا چیزی برایت آن قدر مهم نیست که بخواهی پنهانش کنی.))

((نگران نباش. حرفت را بزن.))

((همایون جان، رامش خیلی عوض شده. تازه فهمیده ام دیگر حقوقش را هم خرج خانه و زندگی نمی کند. برای همین

به بهنام گفته اضافه کاری بگیرد.))

((این که چیز مهمی نیست. مسئول اداره کردن آن خانواده بهنام است نه رامش، باز زن باغیرتی بوده که تا حالا هرچه

داشته، گذاشته وسط.))

((اگر از اول که شاغل شد این کار را می کرد، عیب نداشت. یعنی به چشم بهنام نمی آمد. اما حالا بعد از نزدیک بیست

سال زندگی، من و تویی درآورده.))

((بهنام برای همین ناراحت است؟))

((بلاخره برایش سوال پیش آمده.))

((حالا رامش چرا این کار را کرده؟))

((نمی دانم.))

((من با او صحبت می کنم.))

((همایون جان، اگر باور داری که من جز سعادت شما چیزی نمی خواهم، به حرفم گوش کن.))

((چه حرفی؟))

((به جای حرف زدن با رامش و جار و جنجال درست کردن، فعلا فقط دست نگه دار و پی پرونده مهاجرشان را بگیر.))

((حالا کو تا چند ماه دیگر؟))

((چشم به هم بگذاری ماه و سال مثل برق و باد می گذرد.))

((اگر فردا بچه ها ممنوع الخروج شوند و جنگ هم ادامه پیدا کند چی؟ اگر بچه ها بروند و کشته شوند، چه جوابی به وجدانت می دهی؟))

((یادت باشد این بچه ها پدر دارند. او باید برای بچه هایش نگران باشد، نه من و تو. او هم می گوید که خون بچه هایش رنگین تر از خون بچه های مردم نیست.))

((اگر کسی حالی اش نباشد چی؟))

((تو بهنام را خیلی دست کم گرفته ای.))

((من دست کم نگرفته ام. خودش آدم بی دست و پایی است.))

((یادت رفته رامش خودش را برای رسیدن به او می کشد؟ یادت رفته تهدید می کرد اگر با ازدواجش مخالفت کنیم، می گذارد با او فرار می کند؟ من که یادم نرفته.))

((آن موقع رامش شانزده هفده سالش بود، نه حالا که نزدیک چهل سالش است.))

((یعنی حالا با داشتن سه تا بچه باید بخواهد فقط به میل و سلیقه خودش زندگی کند؟ تو چنین چیزی را در جکلین تحمل می کنی؟))

((جامعه آمریکا با ایران فرق دارد.))

((همایون جان، یک چیزهایی حد و مرز و این جا و آن جا بودن نمی شناسد. یکی از آن چیزها، احترام به زندگی خانوادگی است.))

((قبول دارم. بله، این چیزهای اخلاقی در هر جامعه ای از پایه های زندگی خانوادگی است. اما اگر شریک زندگی آدم اهل هیچ ترقی و پیشرفت و جهشی نباشد چی؟ باید دست روی دست گذاشت و پا جای پای او؟ رامش می فهمد چطور از این فرصت استفاده کند.))

((آره. می خواهد این فرصت را به خودش بدهد، ولی با قیمت خیلی گران.))

((به چه قیمتی؟))

((به جای اینکه با زبان خوش بهنام را راضی کند و با خوشرویی او را دنبال خواسته های خودش بکشد، دارد با از میدان به در کردن او همه چیز

را خراب میکند. دارم شک میکنم که نکند همه این کارها را کرد که سهل و آسان طلاقش را بگیرد. «طلاق به چه دردش میخورد؟ با این طلاق چه کار میخواد بکند؟ بهنام پدر بچه هایش است. مگر می تواند چنین چیزی را انکار کند؟»

«بهنام میتواند پدر بچه هایش باشد بی آن که شوهر او باشد»

«نکند تمام این حرفها تلقین های بهنام باشد؟»

«نه عزیزم. بهنام ساده تر از ان است که بتواند این همه نقش بازی کند و چیزی را به من تلقین کند. من او را خوب می شناسم.»

«حالا من باید چه کار کنم؟»

«پیرس چه کار نباید بکنی»

«خیلی خوب چه کار نباید بکنم؟»

«اول این که چیزی از صحبت های امروز به رامش نگویی. دومی مجرای مهاجرت را نگیری. همین. انتظار دیگری از تو ندارم»

«تا کی؟»

«تا هر وقت که رامش سر عقل بیاید»

«مادر جان، من به هر قیمت شده بهنام را همراه زنو بچه هایش به این جا میکشانم. وقتی به چنین جهانی بیاید فکرش عوض میشود»

«رامش و بچه ها میخواهند از راه قانونی بیایند، بنابراین میتوانند همیشه انجا بمانند. اما بهنام چی؟ بر فرض که دعوت نامه سفت و محکمی هم برایش بفرستی. اولاً معلوم نیست بااین اوضاعی که داریم سفارت یا کنسولگری امریکا به او ویزا بدهد. بر فرض هم که بدهد مگر ویزایش چقدر اعتبار خواهد داشت؟ باید برگردد ایران»

«نه ، بر نمیگردد. موضوع ویزای نامزدی را در همان مدتی که برای ویزای توریستی اعتبار دارد جور میکنیم. شما نگران این موضوع نباش»

«اگر نشود چی؟»

«اگر نشود؟ کار غیر قانونی که نمیخواهیم بکنیم. کار قانونی هم راه دارد»

«فعلاً دست نگه دار. خواهش میکنم. هنوز خیلی مانده تاشهرام وشهریار ممنوع الخروج شوند. بعد از تلفن من به وکیل تلفن کن و بگو برای ادمه کار دست نگه دارد»

«ببینم چه میشود. شما داری خیلی احساساتی برخورد می کنی. حتما بهنام پیشت ناله و فغان کرده و دست روی رگ حساست گذاشته»

«بهنام خیلی صبورتر از این حرفهاست. بین چقدر کارد به استخوانش رسیده که صدایش در آمده »
«خودم به او تلفن میکنم»

«تلفن بکن ولی تا خودش چیزی نگفته تو از این ماجرا چیزی نگو»

«باشد. ولی سعی میکنم به حرفش بیاورم»

«از او دلجویی کن»

«یعنی باج بدهم؟»

«باج نده. جبران کارهای خواهرت را بکن. بگذار این یکی را هم بگویم. بهتر است در جریان قرار بگیری. بهنام از سمر بدش میاید و رامش درست ضد خواسته او، سمر را کشیده تهران و الان بیش از سه هفته است تمام وقتش را صرف او کرده»

«من نمی فهمم بهنام چه حساسیتی به سمر دارد. امروز و دیروز به او نرسیده که حساسیت نشان میدهد. مسئله سمر مسئله ای شخصی است. به بهنام چه ربط دارد که سمر نتوانسته با مرد مورد علاقه اش به توافق برسد و ازدواج کند؟»

«همایون جان با فرهنگ اینجا حرف بزن»
 «مگر چی گفتم؟»
 «ما مردمی سنتی هستیم وقتی یک زن با یک مرد معاشرت میکند ان هم بدون ازدواج ، به غیرت ادمها بر میخورد.
 بهنام هم از ادم های همین مملکت است. »
 «یعنی این قدر افکارش پوسیده است؟»
 «نه پوسیده نیست. بهنام دختر جوان دارد»
 «خب داشته باشد»
 «بهنام میگوید بد آموزی دارد»
 «گفتم که ، بهنام برود مخش را عوض کند»
 «تو سال ها از ایران دور بوده ای خیلی چیزها یادت رفته»
 «مادر جان، بهنام میداند من دوستش دارم. با او صحبت میکنم»
 «بهنام من و تو راباعث به هم ریختگی زندگی اش میداند. خیلی با احتیاط حرف بزن.»
 «شما هم شورش را درآورده ای»
 «شورش را از این جهت در آورده ام که با کمال خونسردی وبی فکری چنگ زده ام به زندگی یک خانواده 5 نفری و به جای ثواب کردن کباب شدم»
 «شما همیشه در مقابل بهنام ضعیف بودی. و هنوز هم هستی. یکی از چیزهایی که همیشه رامش را از شما دلتنگ وبری میکرد ، همین مجذوب بودن الکی شما در مقابل بهنام بود.»
 «من جبران کارهای رامش را می کردم و میکنم»
 «مگر رامش چه کار ککرده؟»
 «از نظر تو هیچ کار، ولی از نظر بهنام خیلی کارها کرده و میکند که همیشه بینشان جنگ است»
 «من باید یک چیزی رابه شما یاد اوری کنم. یادت نرود که شما مادر رامش هستی نه بهنام»
 «بهنام اگر برای من فرزند نبود ، نسبت به او احساس مادری پیدا نمی کردم. خیلی کارهایی را که فرزند در حق مادرش نمیکند بهنام برای من میکند. این قدر که زحمات من روی دوش اوست ، روی دوش تو یا هامون نیست . چطور میتوانم نسبت به او احساس مادرانه نداشته باشم؟ در ثانی عروس و داماد مثل بچه های خود ادم هستند»
 «یعنی به جکلین هم همین احساس را داری؟»
 «این سوال غیر منتظره بود که ملک را برای لحظاتی به سکوت کشاند. سپس با من و من جواب داد:» چه فرق میکند؟ جکلین هم مثل رامش»
 «ان قدر جواب را شل دادی کهبه هیچ جای دلم نشست»
 «آخر او امریکایی است. یک زن امرکایی»
 «ولی هر زنی نیست. زنمناست. زنی که عروس شما و مادر ایلین و ابتین است»
 «اصلا چرا میگذاری بحث به اینجاها بکشد؟ منیک حرف باتو دارم و اناین است که دنبال کار مهاجرت رامش و بچه ها را نگیری»

«باشد. دلی اگر بخواهم راستگو باشم، باید بگویم کار از دست من و وکیل در رفته. پرونده با تسلیم مدارک و تقاضا نامه ها به جریان افتاده»

«من که بیایم امریکا، خودم میروم انصراف میدهم»

«شاید تا آن موقع احساسات بیخود را کنار گذاشتی و چنین اشتباهی مرتکب نشوی. واقعا از شما که زنی پخته و منطقی هستی تعجب می کنم. صبر کن، بگذار جریان راه طبیعی خودش را طی کند. به موقعش اگر نخواستیم، شما می ایی و انصراف میدهی. البته اگر وجدانت عذابت نداد. شما هم نخواهی این کار را بکنی رامش می تواند وقتی اعلام کردند بروند پاکت هایشان را بگیرند اصلا نرود. در این صورت کار به طور طبیعی متوقف میشود»

«نفهمیدم. وجدان برای چه عذابم بدهد؟»

«برای دو تا پسری که میخواهی دستی دستی به کشتن بدهی»

«تو هم زیاد شلوغش میکنی. مگر جنگ می خواهد چند شال طول بکشد؟»

«شما میدانی؟»

«نه. مگر تو میدانی؟»

«من هم نه»

«پس چه میگویی؟»

«می گویم دست کم پیشگیری بکنیم. که اگر جنگ ادامه پیدا کرد و کار به جایی کشید که شهرام و شهریار لب مرز جنگ و جبهه قرار گرفتند، راه چاره ای داشته باشیم»

«وای از دست تو!»

«ناراحتی که چرا حرف حساب میزنم؟»

«نه. ناراحتم که چرا زیاد حرف میزنی»

همایون قهقهه ای سر داد و گفت: «میدانم عذاب میکشی. ولی کاری است کهنشده. باید بگذاریم روال طبیعی اش را طی کند و پیش برود. باور کن اگر غیر از این باشد و اتفاقی بیفتد دیگر هرگز خودم را نمی بخشم. نگران رامش و بهنام نباش. همه زن و شوهر ها باهم اختلاف پیدا میکنند. شما که آدم منطقی و واقع بینی هستی، نباید تحت تاثیر این چیزها قرار بگیری. ولشان کن به حال خودشان بچه که نیستند»

«بچه نیستند ولی بچه دارند. در یک خانواده که دایم زن و شوهر مثل خروس جنگی به هم بیپرند بچه ها پر پر میشوند.»

«شما به جای فکر و خیالات بیخود و متهم کردن خودت، با بچه ها بیشتر بجوش که جبران کمبودهایشان بشود»

«من مادر بزرگ هستم. بچه ها محبت و توجه مادر و پدر را میخواهند. مادر بزرگ و پدر بزرگ و دایی و خاله و عمه که جای پدر و مادر را نمی گیرند. وای....»

«چی شد؟»

«برق رفت. نمی شنوی؟ صدای اژیر خط است. الان بچه ها بال بال میزنند»

«مگر فقط بچه های شما در آن مملکت هستند؟»

«مگر من آنها را استثنا کرده ام؟»

«من خدا حافظی می کنم. بروی پناهگاه»

«من از وضعیت قرمز و بمب و موشک نمی ترسم. برای یچه ها می ترسم که...وای؛ الان خدا میداند چه خانه ها و محله ایی با خاک یکسان میشود. فعلا خداحافظ»

تازه گوشی را گذاشته بود که تلفن زنگ زد. سراسیمه جواب داد: «الو؟»

«سلام مامان ملک»

«سلام گیلدا جان. چه شده؟ می ترسید؟»

«مامان پیش شماست؟»

«نه عزیزم. مگر هنوز نیامده؟»

«اگر آمده بود که از شما سرغش را نمیگیرم»

«حتما پیش خاله سمر است»

«نه انجا هم نیست. هر چه تلفن می کنم کسی جواب نمی دهد»

«به بابا تلفن کن.»

«تلفن کردم. کسی جواب نداد.»

«اصلا "با بابا تماس نداشتید؟»

«یک ساعت پیش تلفن کرد و پرسید مامان آمده یا نه. گفتم نه. ولی الان که به او زنگ زدم، نبود.»

«حتما "به پناهگاه رفته اند. حالا مگرچی شده؟ این صدای گریه ی کیه؟»

«شهرام دلش درد گرفته.»

«کجای دلش؟»

«نمی دونم. همه ی شکمش درد گرفته.»

«می خواهی من الان بیایم پیشتان؟»

«آخر الان که وضعیت قرمز است.»

«مهم نیست. من می آیم. چی خورده؟»

«هیچ چیز.»

«شاید گرسنه است.»

«نه، دارد عق می زند.»

«الان می آیم.»

گوشی را گذاشت. کورمال کورمال رفت و فندک را برداشت. شمع ی روشن کرد و به طرف جالباسی رفت. پالتو

پوشید. سروصورتش را با شال پوشاند و درروشنای مهتابی پا به حیاط گذاشت. سطح یخزده ی خیابان زیر نور ماه

همچون خرده های الماش می درخشید. زیرلب زمزمه کرد: خدایا، به امید تو. خودت رحم کن!

آهسته و پاورچین قدم برمیداشت. "خدایا زمین بخورم و دست و پایم شکند، بیچاره می شوم."

ماماس با دیوار حرکت می کرد که تکیه گاه داشته باشد. سرانجام به کوچه رسید. سکوتی مرگبار کوچه و خیابان را

در نور دیده بود. تا سر خیابان فاصله ی چندانی نبود. خرده الماس ها زیر قدم هایش چرق چرق می کردند. شاید

اگر آقای تبریزی، همسایه ی سه خانه آن طرف تر، به کوچه نیچییدع بود، نمی توانست به آن آسانی خود را به بچه ها

برساند. ابتدا که نور چراغ های اتومبیل چشمش را زد، نتوانست تشخیص بدهد اتومبیل متعلق به کیه. با این حال دست تکان داد. آقای تبریزی پیش پایش ترمز کرد و سرش را از پنجره بیرون آورد. «سلام، خانم»
«سلام، آقای تبریزی.»

قبل از اینکه آقای تبریزی جواب بدهد، چراغ های کوچه روشن شد و صدای آژیر سفید از رایوی اتومبیل آقای تبریزی شنیده شد. پرسید:

«کجا، خانم؟»

«دختر و دامادم منزل نیستند. بچه ها ترسیده اند. حال یکی شان هم خوب نیست.»

«بفرمایید بالا، برسانمتان.»

«نه، مزاحم نمی شوم.»

«اختیار دارید. مزاحمت چیه؟ به سلامتی شما چندروز پیش در صف عریض و طویل لاستیک یخ شکن ایستادم و

خوشبختانه دو حلقه به من رسید. به من که دادند، گفتند دیگر تمام شد.»

«کاش من هم خبردار می شدم. لاستیک های ماشینم صاف صاف است. جرئت نمی کنم در این هوای یخبندان از آن

استفاده کنم.»

«حالا بفرمایید بالا.»

ملک فکر کرد این رحمت الهی است. دیگر چون و چرا نکرد و سوار شد. دقایقی بعد به مقصد رسیدند. شتابان در را

باز کرد و پیاده شد. «آقای تبریزی، محبت بزرگی در حق من کردید.»

«کاری نکردم که احتیاج به تشکر باشد. پس همسایگی برای چیه؟»

«به خانم سلام برسانید. خدا حافظ»

آقای تبریزی رفت و او زنگ را فشار داد. صدای هراسان گیلدا بود که پرسید: «بله؟»

«گیلدا جان منم.»

«مامان ملک، بیایید بالا.»

درباز شد و او شتابان به سوی آسانسور رفت. گیلدا در حالی که شهرام به او چسبیده بود در استانه ی درایستاده بود و

دست نوازش به سر برادر کوچکش می کشید. هر دو با دیدن او به شوق آمدند.

«سلام مامان ملک»

«سلام. الهی فدایتان شوم.»

اغوش باز کرد و شهرام را به سینه چسباند. «کجای دلت درد میکند؟»

شهرام دست روی سمت راست شکمش گذاشت. «این جا خیلی درد می کند. مامان ملک، استفراغ کردم.»

«بریم تو. سرما می خورید.»

شهریار هم آمد. «سلام مامان ملک.»

«سلام عزیزم. یه بوس بده به من بینم.»

شهریار را بوسید. بوسه ای هم روی پیشانی گیلدا گذاشت. شهرام را بغل کرد و در حالی که روی یکی از کانپه های هال

می نشست پرسید: «از کی درد گرفته؟»

گیلدا جواب داد: «از وقتی از مدرسه آمده، می گوید دلش درد می کند.»

شهرام دست روی شکمش گذاشت و گریه کرد. «آخ! خیلی درد می کند. مامان کجاست؟ کی می آید؟»

«الان می آید. هم بابا می آید هم مامان.»

ملک به او وعده ی دروغ می داد و در دل می ترسید مبدا درد از آپاندیس باشد. با این فکر به شدت نگران شد. گیلدا به آشپزخانه رفت. کمی نبات در لیوان انداخت و آب سماور را رویش ریخت و با قاشق شروع کرد به هم زدن. برگشت. «مامان ملک، برایش نبات داغ درست کردم.»

«بده به من» لیوان را گرفت و گفت: «شهرام جان، بخور. زود خوب می شوی.»

«دوست ندارم. چرا مامان نمی آید؟ آخ، دلم، و در حالی که به خود می پیچید، باز شروع به گریه کرد.

ملک بوسیدش. شهریار گفت: «مامان ملک، ببریمش دکتر.»

«چند دقیقه صبر می کنیم اگر بابا و مامان نیامدند، می بریمش.»

درد کم کم طاقت فرسا می شد و گریه های خفه ی شهرام را مبدل به فریاد می کرد. دقایق به کندی می گذشت و نه از رامش خبری بود، نه بهنام. ملک چفت: «چاره ای نیست، نیامدند.»

گیلدا گفت: «نکند آپاندیسش درد گرفته؟»

«یک تلفن به آژانس بزن. بگو به ماشین بفرستند.»

گیلدا به طرف تلفن دوید. شماره گرفت و ماشین خواست. جواب شنید: «فعلا "ماشین نداریم. باید قدری صبری کنید تا ماشین هایمان بیایند.»

«مثلا "چقدر؟»

«تا نیم ساعت دیگر می رسند. منتظر باشید.»

«مرسی.»

گوشی را گذاشت. «مامان ملک می گوید فعلا "ماشین ندارند.»

«مهم نیست. کاپشن و کلاهش را بیاور بپوشد. می برمش تا کسی در بست می گیرم. شهریان جان، تو هم چکمه هایش را بیاور.» به سرعت لباس هایش را پوشاند و به گیلدا گفت: «یک بار دیگر به اداره ی بابات زنگ بزن بین هست یا نه.»

«چند دفعه زنگ زدم. تلفنش جواب نمی دهد.»

«مهم نیست. تو و شهریار بمانید. من شهرام را می برم دکتر.»

«بگذارید من هم بیایم کمکتان کنم.»

«نه. تعدادمان که زیاد باشد و تاکسی خالی هم گیر نیاید، معطل می شویم.»

«ببریدش پیش دکتر جمشیدی.»

«جمشیدی که متخصص کودکان نیست. می برمش اورژانس. اگر مامان و بابات آمدند، بگو بردم. اورژانس بیمارستان مفید.»

گریه ی شهرام اوج گرفته بود. «آخ! دلم. مامان کجاست؟»

«الان می رویم بیمارستان، خوب خوب می شوی.»

هنوز بیرون نرفته بودند که در باز شد و بهنام آمد. تو از دیدن ملک که شهرام را در بغل گرفته بود تعجب کرد. «سلام. چرا شهرام گریه می کند؟»

«خوب شد آمدی. ##### راستش درد گرفته. داشتم می بردمش اورژانس.»

«پس رامش کو؟»

«نمی دانم. خیال می کردم هردو با هم هستید.»

«پس هنوز نیامده؟»

ملک حرف را عوض کرد. «گیلدا از آژانس ماشین خواست، نداشتند.»

«بیا بید برویم.»

گیلدا پرسید: «بابا، مگر مامان با شما نبود؟»

«نه، حتماً "سمرخانم می خواهد جارو و خاک انداز بخرد، مامانت همراهش رفته که سرش کلاه نگذارند.»

گیلدا پوزخند زد و سر تکان داد.

شهریار گفت: «بابا، من هم با شما می آیم.»

«نه بابا جان. گیلدا تنها می ماند. تو و گیلدا باشید، ما زود برمیگردیم.»

با همان معاینات اولیه هردو پزشک اورژانس تشخیص دادند مشکل اپاندیس حاد است و باید هرچه سریع تر جراحی

شود. جای چون و چرا نبود. شهرام از درد فریاد می کشید و در میان هق هق گریه سراغ رامش را می گرفت: «مامانم

کجاست؟ مامانم را می خواهم.»

اتاق عمل آماده بود. شهرام با تزریق آرام بخشی رقیق از تکاپو افتاد و این امکان به وجود آمد که با سرعت به اتاق

عمل انتقال یابد و تحت عمل جراحی قرار گیرد.

دقایق سخت و سنگین در عبور بودند. پشت درِ اتاق، بهنام و ملک آشفته و پریشان روی نیمکتی نشسته بودند و بی آن

که حرفی با هم بزنند، لحظات طاقت فرسایی را پشت سرمی گذاشتند.

ساعتی بعد، وقتی اولین نفر از گروه جراحی از اتاق عمل بیرون آمد، ملک و بهنام سراسیمه از جا

برخاستند. دکتر گفت: «اگر کمی دیر تر جراحی می شد، دیگر فایده نداشت.»

ملک بهت زده نگاهش کرد. بهنام پرسید: «حالا کجاست؟ حالش چطور است؟»

«در ریکاوری است. چند دقیقه ی دیگر به بخش منتقلش می کنند.»

ملک گفت: «دکتر، خسته نباشید. دستتان درد نکند.»

«متشکرم.» و رفت.

بهنام با خشمی کوبنده گفت: «می بینید چه روزگاری دارم؟»

ملک با درماندگی نگاهش کرد. آهسته گفت: «به خودت فشار نیاور.»

«دیگر نمی توانم تحمل کنم.»

«آرام بگیر. اینجا بیمارستان است.»

«چطور آرام بگیرم؟»

ورود غیرمنتظره و سراسیمه ی رامش، آتشی بود به خرمن خشم سوزان بهنام که با دیدن او به طور غیرارادی صدا

بلند کرد و فریاد زد: «تو زندگی همه ی ما را به کثافت کشیدی.»

«بچه ام کو؟ چه بلایی سرش آمده؟»

ملک جوابش را داد. «بیا از اینجا برویم.»

«نه، می خواهم بچه ام را ببینم. کجاست؟ شهرام که چیزیش نبود.»

بهنام با نفرت نگاهش کرد. دندان قروچه ای کرد و جواب داد: «بچه فدای سر عزیزانت! بچه فدای -»

«به من بگو چه بر سر شهرام آمده.»

ملک تاخیر را جایز ندید. دست او را گرفت و به دنبال خود کشید. «بیا برویم تا برایت توضیح بدهم.»

از پله ها پایین رفتند. رامش خروشید. «چرا نمی گویی چه بر سر شهرام آمده؟»

«مگر برایت مهم است؟ تا این موقع شب کجا بودی؟»

«جواب سوال مرا بده. شهرام کو؟»

«شلوغش نکن. چیزی نشده. آپاندیسش داشت می ترکید.»

«شهرام سابقه ی آپاندیس نداشت.»

«یادم می آید گاهگاه می گفت دلش درد می کند.»

«هر وقت هله هوله می خورد، دلش درد می گرفت. موضوع آپاندیس نبود.»

«فعلا» که جراحی اش کرده اند. دکتر می گفت اگر کمی دیر تر رسانده بودیمش، دیگر نمی شد کاری برایش کرد.»

«کی به شما خبر داد؟ بهنام؟»

«بهنام کجا بود؟ مگر گیلدا به تو نگفت؟»

«نه، فقط گفت شما و بهنام شهرام را رسانده اید بیمارستان.»

«گیلدا نه به تو دسترسی پیدا کرده بود، نه به بهنام. به من تلفن کرد، خودم را رساندم. موقعی که داشتم شهرام را می بردم خوشبختانه بهنام رسید. چون آژانس ماشین نداشت، معلوم نبود در این سوزوسرما، کی تاکسی در دست گیرم می آید. وای اگر دیر رسانده بودیمش چه می شد؟ خدا رحم کرد.»

«بهنام نگفت کجا بوده که گیلدا نتوانسته پیدایش کند؟»

«فرصت این حرفها نشد. حتما» در راه بوده.»

«مامان، دعا کن. خدایا، رحم کن.»

18

قانون بزرگِ آهنگ به حرکت درآمده بود. اولین بود که غشایی از نفرتی چنان غلیظ بر چشم های بهنام پرده کشید، طوری که ناگهان لحظه ای به جلو موج رداشت تا دست راستش هوا را شکافد، بالا برود، و با ضربه ای سهمگین برگونه و بناگوش رامش فروود آید. لحظه ی جنون بود. صحنه ای غیرمنتظره، تکان دهنده، و باورنکردنی، که نه تنها ملک که گیلدا و شهریار را هم لرزاند. شهرام از فریاد دردناک مادر از جا پرید.

ملک و نوه هایش در برابر صحنه، بهت زده میخکوب شده بودند. جریان قدرتمند فریادهای عصبی رامش که تمامی نداشت، بهتشان را تبدیل به تکاپویی سریع کرد. ملک که همیشه با خونسردی آیین کنفوسیوس با همه چیز برخورد می کرد، اختیارش را از دست داد و دیوانه وارا از جا برخاست تا میان زن و شوهر حایل شود، ولی با دیدن شهرام که می خواست از تخت خواب پایین بیاید و به سوی پدر و مادر برود، مسیر قدم هایش ناخودآگاه به سمت او کشیده شد و فریاد زد: «از تخت خواب نیا پایین. بخیه هایت بازمی شود.»

شهرام معنی بخیه را نمی دانست، اما درد سختی که در پهلوی راستش به جریان درآمد بلافاصله اشک های درشتش را در آورد و به روی گونه هایش غلتاند. ملک خود را به او رساند و نگذاشت از تخت پایین بیاید. «بلند نشو عزیزم. تو تازه جراحی شده ای.»

«چرا مامان جیغ میزند؟»

ملک به جای جواب به سوال او فریاد کشید: «بس کنید. خجالت بکشید. چرا دارید این طفلک ها را روانی می کنید؟» بهنام مچ دست رامش را که بلند شده بود تا جواب سیلی او را بدهد در هوا گرفت و با یک ضرب چنان پیچاند که نفس درسینه اش پیچید و با شیونی طاقت شکن، تحقیر آمیزترین ناسزاهایی را که می دانست شوهر را خرد و تکه تکه می کند نثارش کرد. «عقده ای، بی عرضه، بدبخت، دق کن، بمیر. تو هیچی نیستی. هیچی. دست روی من بلند می کنید؟» با دست دیگر چنان به صورت او چنگ کشید که از جای ناخن هایش جوی باریکی از خون بیرون زد. گیلدا با دیدن گلاویز شدن آن ها جیغ کشید: «مامان ملک بیاید. دارند همدگیر را می کشند.»

ملک به شهرام گفت: «بلندنشوی ها. همین جا بخواب. الان برمیگردم.»

سراسیمه به حال دوید. زن و شوهر چون دو مار دم به دندان گزیده به یکدیگر می پیچیدند و می خواستند همدیگر را بکشند. ملک راه نفوذی برای جدا کردنشان نمی یافت. در حالی که دست های بهنام را از پشت چسبیده بود و عقب می کشید، با فریادی از جگر برآمده گیلدا را خطاب قرار داد. «پس چرا ایستاده ای؟ بیا سوایشان کنیم.» گیلدا که با این ندا به خود آمده بود، با یک جست خود را به مادر رساند و بازوهایش را از پشت چسبید و کشید. «مامان، مامان، خواهش می کنم ولش کن.»

شهریار گریه می کرد و در میان حق با صدایی کودکانه فریاد می زد: «بابا، مامان را زن. تو رو خدا زنش.» نه زور ملک به بهنام می رسید و نه زور گیلدا به رامش. از میان دندان های فشرده ی ملک، کلماتی با فشار بیرون جهید: «حیف این سه تا بچه ی دسته گل که خدا به شما داده. چرا دیوانه شده اید؟ چرا از روی بچه هایتان خجالت نمی کشید؟»

فکری چون شهاب از ذهن گیلدا گذر کرد. از مادر دست کشید و به آشپزخانه دوید. در جعبه ی تقسیم فیوزهای برق را باز کرد و کلید اصلی را پایین زد. همه در لجه ای از سیاهی فرو رفت. اگر جیغ ناگهانی شهرام و شهریار نبود که با خاموشی چراغ ها به خیال این که وضعیت قرمز است از ترس فریادشان قطع نمی شد. شاید درگیری به فاجعه ای غیر قابل جبران منتهی می گردید.

ملک فریاد زد: «بهنام، دست کم تو به فکر بچه ها باش.»

او را رها کرد و کورمال کورمال به طرف اتاق خواب پسر ها رفت. جیغ بلا انقطاع شهرام اعصابش را در می نوردید و خرد میکرد.

هم رامش از نفس افتاده بود و هم بهنام. صدایشان به خرناسه مبدل شده بود و برای هم خط و نشان می کشیدند. «فردا صبح می روم دادسرا. موهای مرا می کنی؟ به صورت من سیلی می زنی؟ می روم پزشک قانونی، پدربزرگ را در می آورم. می اندازمت گوشه ی زندان.»

هشدار ملک، بهنام را به خود آورده بود که کنار کشید و با صدای بلند در حالی که هنوز چشم هایش درست به تاریکی عادت نکرده بود، به طرف اتاق پسر ها رفت. «نترس باباجان. من این جا هستم. الان برق می آید. نترس.»

با این گفته ها نشان داد در پیچ و تاب درگیری متوجه نشده گیلدا کلید کنتور رازده و خاموش کرده. گیلدا که چشمش به تاریکی عادت کرده بود و می دید آن ها از هم جدا شده اند، دستش را به دیوار گرفت و آهسته آهسته و با احتیاط به طرف آشپزخانه رفت. جعبه ی تقسیم را پیدا کرد و کلید را زد. چراغ ها روشن شد. نه کوشش ملک برای آرام کردن شهرام به نتیجه می رسید و نه تلاش بهنام. گیلدا هم در حالی که دست نوازش به سرشهریار می کشید و او را به طرف اتاق خوابشان می برد، غصه دار و بغض کرده به اقدامات مادر نگاه کرد. رامش پالتو را از جالباسی برداشت و به تن کرد. چکمه پوشید و شال بست، و کیفش را به دست گرفت و بی هیچ کلام و توضیحی از دربیرون رفت و در را پشت سرش چنان به هم کوبید که پنجره ها لرزیدند.

شهریار که دست در کمر گیلدا انداخته بود و با وحشت به مادر نگاه میکرد، دنبال او دوید و فریاد زد: «مامان... نرو...» صدای به هم کوبیدن در، ملک را به حال کشاند. گیلدا هراسان گفت: «رفت. پالتو پوشید و کیفش را برداشت و رفت.» کلمات آهسته و زیر لبی ملک را کسی نشنید که می گفت: «حیف که پای این سه تا بچه در میان است، وگرنه می گذاشتم همدیگر را بکشند.» بعد دست ها را به طرف شهریار باز کرد. «بیا عزیزم. مامان جایی نمی رود. نگران نباش. چند دقیقه دیگر برمی گردد.»

«کجا رفت؟ الان موشک می زنند.»

«نه عزیزم. موشک این طرف ها نمی آید. این محل امن است. روی تمام تپه ها ضد هوایی مار گذاشته اند.» بعد او را به سینه چسباند. به گیلدا گفت: «غصه نخور عزیزم. از این دعوا و اختلاف ها درهمه ی خانواده ها هست.»

«بله، هست. ولی چقدر؟ هر روز و هر ساعت؟»

بهنام صدایش را می شنید و قلبش به درد می آمد.

ملک گفت: «وقتی خوشی می زند زیر دل آدمها، تبدیل به گرگ می شوند و می خواهند همدیگر را پاره پاره کنند. تو غصه نخور.»

بهنام با پیراهن جرح خورده و صورتی زخمی و شیارشیار شده، شهرام را بغل کرد و به حال آمد. پسر ها در دو آغوش امن جای گرفته بودند اما هیچ کدام به صرافت غربت گیلدا نبود. نه رامش، نه ملک، نه بهنام. هیچ کدام نمی دانستند او در چه خلا عاطفی ای دست و پا میزند؛ خلئی کدرو غم انگیز. به دیوار تکیه داده بود و با چشمانی به اشک نشسته به حال شهرام و شهریار که در پناه دو آغوش گرم آرام گرفته بودند، حسرت می خورد.

در بیرون تمام برف ها تبدیل به یخ شده بود و زیر نور چراغ های خیابان و چراغ اتومبیل ها می درخشید. برودت هوا، بخاردهان را تبدیل به برفک می کرد. رامش شال گردن را تا زیر بینی بالا کشیده بود و با خشونت وحشی، جز به انتقام از کشیده ای که برای اولین بار از شوهر نوبر کرده بود فکرنمی کرد. آن سیلی فقط گونه و بناگوشش را سرخ و ملتهب نکرده بود. روحش هم ملتهب و بی آرام از توهینی فراموش نشدنی به تکاپو افتاده بود. هیچ چیز، هیچ فکر و اندیشه و تدبیری آرامش نمی کرد. باید توهین از روحش پاک می شد، وگرنه آتش فرو نمی نشست. از اشک خبری نبود. آنچه بود، التیام نمی بخشید. سرد نمی کرد. به آرامش نمی رساند. حتی شلوغی و غوغای ذهنش مانع یورش حملات روحی نمی شد. با این حال، شعور نا خود آگاهش در پس پشت همه ی نیروهای مخرب کار خود را می کرد. به گذشته برگشته بود؛ به آن جا که باور نمی کرد وقتی کسی را به عنوان همسر انتخاب می کنی، همه چیزت را پیشاپیش به او و زندگی با او واگذاری و این واگذاری تا پایان عمر با تو خواهد بود.

به لحظه لحظه های زندگی ات گره خواهد خورد؛ گرهی بزرگ که با ازبه هم پیوستن گره های کوچک تر به وجود می آید، وجاری شدن صیغه ی عقد درشت ترین گره است. پس از آن گره ها یکی پس از دیگری فرامی رسند. گره خوردن مسایل عاطفی، سپس اصطکاک مسایل مالی، بعد از تولد اولین فرزند و احیاناً "دومین و سومین فرزند. این جاست که کوهی از گره های کور، امکان رها شدن از آن را جز با پرداخت هزینه هایی سنگین و هنگفت ممکن نمی سازد؛ هزینه هایی که با تار و پود الیاف جسم و جان و روح چنان درهم تنیده شده است که فقط با زیر پا گذاشتن آنچه زیرواژه ی «هستی» قرار می گیرد ممکن می شود. هستی در معنای مطلقش. و حالا او در چند قدمی خانه ی عزیزترین دوستش، سمر، اولین قدم را برای گسستن گره های تلنبار شده ی پیوندی پر شاخ و برگ برمی داشت. گرچه اولین قدم به سهولت و بنا بر برمانه ریزی برداشته شده و طلاق انجام گرفته بود، قدم های بعدی نمی توانست به سهولت گام اول باشد. زیر پا گذاشتن عواطف و پیوندهای عاطفی، آن هم در ممتازترین شکلی، یعنی مادرو فرزند، پدیده ای نبود که بشود زیر پا گذاشت و به رهایی رسید.

هوا خراب بود و ستاره ها از ترس زیر ابرها پنهان شده بودند. سرمایی استخوان سوز به سروروی عابران تازیانه می زد. رامش شال را تا زیر چشم هایش بالا کشید و زنگ آپارتمان سمر را زد. سمر با اطمینان از اینکه زنگ را اشتباه زده اند، جواب نداد. اما وقتی زنگ ها به دفعات تکرار شد، به آیفون جواب داد. «بله؟»

«سمر، منم. چرا جواب نمی دهی؟»

سمر بلافاصله دکمه ی آیفون را زد و به ساعت نگاه کرد. با تعجب پرسید: «چه شده؟ با کی هستی؟»

«با هیچ کس. تنها آمده ام.»

«بیا بالا.»

سمر در آستانه ی در ورودی ایستاده بود و انتظار بالا آمدن آسانسور را می کشید. پراز سوال بود. چه شده بود که رامش در آن وقت شب بدون خبر و اطلاع سراز پارتمان او در آورده بود؟

آسانسور ایستاد و رامش از آن خارج شد. نه لبخندی برب داشت و نه درخششی در چشم ها. سمر در همان لحظه ی اول، با دیدن چهره ی متفاوتش فهمید باید اتفاق مهمی افتاده باشد. کنار کشید تا او وارد شود. رامش در سکوت پالتو را در آورد. شال را از سر و گردن باز کرد و چکمه ها را از پا بیرون کشید و به طرف اتاقی که سمر آن را برای نشیمن و تلویزیون در نظر گرفته بود رفت. روی یکی از راحتی ها نشست. چشم ها را به روی قاب عکس هایی دوخت که مثل گیاه دیوار مقابل را پوشانده بودند.

سمر با نگرانی نگاهش می کرد. روبه رویش نشست. نگران از حالت چهره ی درهم و سکوت فشرده ی او، طاقت نیاور و بالاخره پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

رامش نگاهش کرد؛ نگاهی سرگردان و بی حالت. گویی با آن سیلی، همه چیز از ذهنش گریخته بود که هیچ معنایی در چشم هایش انعکاس نداشت. سمر انتظار می کشید جواب سوالش را بگیرد اما در چهره ی رامش هیچ علامتی برای ارتباط و گفت و گو دیده نمی شد. سمر نمی توانست بیش از آن برای دریافت جوابش صبر کند. با تنگ حوصلگی پرسید: «چرا حرف نمی زنی؟ به چیزی بگو. دارم از ناراحتی می ترکم.»

رامش سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «دیگه با به آن خانه نمی گذارم.»

«چرا؟ چی شده؟ شهرام چطور است؟»

«بد نیست.»

«خودت چی؟»

«ویرانم.»

«تاساعتی که با هم بودیم، مسئله ای نداشتی. با بهنام حرفت شده؟»

«بهنام برای همیشه مَرَد.»

«درست بگو بینم چه خبر شده.»

«چه شده مهم نیست، مهم این است که چه می خواهد بشود.»

«خب، همان را بگو. چه می خواهد بشود؟»

«نمی دانم. نمی دانم.»

«الان تلفن می کنم از گیلدا می پرسم.»

«دستت را به طرف آن تلفن نبر.»

«رامش، داری دیوانه ام می کنی. یعنی چه؟ دست کم اشاره ای بکن. چیزی گبو که بفهمم موضوع از چه قرار است.»

«روحم... روحم درد می کند.»

«چرا؟ روحت درد می کند یعنی چه؟»

«روحم سیلی خورده.»

«از کی؟ برای چی؟»

«فکرمی کنی چه کسی می تواند به خودش حق بدهد به گوش من سیلی بزند.»

«بهنام؟»

«آره. بهنام محبوب دلِ مادرِ من. بهنام مظلوم و معصومی که یک عمر آرزوهایم را به باد داد و در آخر فروحم را قطعه

قطعه کرد.»

«باور نمی کنم. بهنام به گوش تو سیلی زد؟»

«باور کن. چرا باور نمی کنی؟ آن بره ی به قول مامان مظلوم و معصوم، نمی دانی چه کرد. پیش چشم

مادرم، دخترم، پسرهایم، تکه تکه ام کرد.»

«گفتم تو دیرت می شود، برو. ولی گفتمی مهم نیست. آخر من که از پشت کوه نیامده ام. بالاخره یا سرم کلاه میگذرانند یا

نه. می توانم گلیم خود را از آب بیرون بکشم. حالا بگو بینم از کجا شروع شد؟»

«از هیجده سال پیش. از همان روزی که زندگی ام را مفت فروختم.»

«مگر ازدواج خرید و فروش است؟»

«آره، خرید و فروش است. معامله ی تجاری است. پس چی؟»

«خری چی؟ فروش چی؟»

«فروش حق حیات و حق آزادی»

«اگر این طور فکرمی کنی، پس باید قبول کنی طرفت هم تمام این چیزها را فروخته. دست کم درمورد بهنام که این

طور است. بیچاره جز تو و بچه ها و زندگی با شما هیچ انگیزه ای دردنيا ندارد. و تو خودت او را انتخاب کرده ای.»

«او انتخاب شانزده هفده سالگی ام بود.»

«ولی این انتخاب آن قدر برایت ارزش داشت که سه تا امضای دیگر هم پایش بگذاری.»

«کدام امضاء؟»

«هرکدام از بچه های امضایی مهم هستند که گواهی می دهند زندگی با بهنام برایت انقد رارزش داشته که سه فرزند از او داشته باشی.»

«خودت می دانی جز گیلدا بچه ی دیگری نمی خواستم. ولی او امانم را برید. دیوانه همیشه می گفت دلم می خواهد یک دوجین بچه داشته باشم.»

«خیلی از مردها دوست دارند خیلی بچه داشته باشند.»

«کدام مردها؟ مردهایی که تا زنشان کار نکنند و حقوقش را کنار حقوق آنها نگذارد، چرخ زندگی شان نمی چرخد؟»
«خب کار کردی، در عوض زندگی مرفه تری داشتی.»

«مرفه؟ سمر، چرا زده به سرت و داری دری وری می گویی؟ کدام رفاه؟ از هجده نوزده سالگی دارم کار می کنم. سه تا بچه و زندگی را می چرخانم. سمر، من سوختم. حیف شدم. باختم. رفاه من درچی بوده که داری به رخ می کشی؟»
«دلم برایت می سوزد که چشم داری و نمی بینی. همان قدر که محتاج کسی نبوده اید، اجاره نشین و سرگردان نبوده اید، همگی تان سالم هستید، رفاه است. هم رفاه هم زندگی. یک خرده چشم باطنت را باز کن.»

«ولی حق من این نبود. من لیاقت خیلی بیش از اینها را داشتم. تو می دانی در همان سن و سال پایین چه کسانی خواستگارم بودند. می دانی از سرچه امتیازاتی گذشتم و با او ازدواج کردم. مگر یادت رفته بابام چه مصیبتی سردر آورد و با زاد و اجمان مخالف بود؟»

سمر که پشت هزیان های او هیچ منطقی نمی دید، جواب داد: «پس به آرزو و مراد دلت رسیدی. کاش آرزوهایت را یک جا نوشته بودی تا وقتی به آن ها می رسی، یادت نرود چیزهایی که امروز داری، همان آرزوهای دیروز است که خداوند آن ها را برآورده کرده و تو فراموششان کرده ای. عیب ندارد. ولی خدا فراموش نمی کند. رسیدن به بهنام، انتخاب و ارزی خودت بود.»

«سمر، دهانت را ببند. دیگر نگو انتخاب خودم بوده. باشد، تا امروز تمام محرومیت ها را تحمل کردم که جواب انتخاب خودم را داده باشم. مگر برای آن انتخاب هفده هجده سال تاوان پس دادن کافی نیست؟»
«از همان سالهای اول ازدواج شروع کردی به نق زدن.»

«نق می زدهم چون می دیدم بی عرضه است. تمام اطرافیانم، از دوست های دبیرستان گرفته تا همکاران اداری، همه زدند و بردند و خوردند. فقط من هستم که درجا زده ام.»
«حالا بگو سرچه دعویاتان شده؟ سرم من؟»

«من همه چیز را زیاد برده ام. یعنی آن سیلی همه چیز را زیادم برد.»
«حالا می خواهی چی کار کنی؟»

«می خواهم به آن خانه برگردم.»

«بچه ها چه می شوند؟»

«بیرون از خانه سرپرستی شان می کنم.»

«یعنی چه؟ چطوری؟»

«سمر، به سوال از تو دارم. تو را به روح فرنوش حرف دلت را بزن.»

«باشد. چرا قسم می دهی؟ البته که حرف دلم را می زنم.»

«می خواهم پیرسم اجازه می دهی تا روزی که کارم درست شود و از این خراب شده بروم، این جا در خانه ی تو باشم؟ جوابم را بده، آن هم از ته دل.»

«یعنی تو حرف دل من را نمی دانی؟ می دانم که می دانی، ولی چیزی که نمی دانم این است که من نمی خواهم بین تو و بهنام قرار بگیرم.»

«بین من و بهنام همه چیز تمام شده.»

«تو خیلی از این دعاها با او داشته ای و باز هم درکنارش زندگی کرده ای. دفعه ی اول و دوم نیست.»

«آره، دعوا داشتیم، ولی من توان ادامه ی زندگی با او را ازدست نداده بودم.»

«یعنی حالا ازدست داده ای؟»

«آره، نفرت... سراسر قلبم از نفرت موج می زند.»

«از این حرفها زیاد زده ای. می دانم بیست و چهار ساعت نمی گذرد که دلت برای بچه ها پرپر می زند و می روی سراغشان.»

«نه، مامان هست. بچه ها مال او. مال او که سینه چاک بهنام است.»

«ملک جان ظاهرش غلط اندازاست و زیبایی زنانه اش در برابر گذر زمان تاب آورده، ولی خودت میدانی که از لحاظ جسمی و نیروی بدنی ضعیف و خیلی آسیب پذیر است. او بچه داریهایش را کرده. چرا ملاحظه اش را نمی کنی؟ اگر از پا بیفتد، تویی که مجبوری به دادش برسی. او هیچ وقت مزاحم تو نبوده و مستقل زندگی کرده. اگر از پا بیفتد...»

«مامان به ظاهر مستقل زندگی می کند، ولی از خادمان درگاه بهنام است. در ثانی، چرا من؟ مگر همایون و هامون مرده اند؟»

«همایون که آن سردنیاست. هامون هم مرد است.. نمی تواند مثل یک زن ملک جان را تروخشک کند. بالاخره می افتد روی دست تو.»

«من از تو خواستم حرف دلت را بزنی. حاشیه نرو. می توانم تا کارم درست شود این جا بمانم یا نه؟»

«مگر شک داری؟»

«نه. ولی می دانم دوستی که تقاضا می کند، فردا وجود ندارد.»

«سمر که تمایل تب آلود را به ویران کردن می دید، با لحنی تاسف بار جواب داد: «متاسفم. ذهنت جذام گرفته. دیوانه، من جز تو و افشین کسی را ندارم. افشین هم که عبد و عبید سیمین است. برادری که نمی تواند، یعنی اجازه ندارد کلید خانه اش را به خواهرش بدهد، روی چه چیزش می شود حساب کرد؟ پس فقط تو برایم می مانی. قدمت روی چشم. خداروشکر آپارتمان بزرگ است و سه اتاق خواب بزرگ دارد. هر کدام را می خواهی انتخاب کن و به سلیقه ی خودت درش بیاور.» بعد بلند شد و به آشپزخانه رفت. از همان جا پرسید: «چای می خوری یا نسکافه؟»

«من هیچ چیز نمی خورم.»

«سمر کتری را به برق زد و پیش او برگشت. گفت: «لباس که با خودت نیاورده ای؟»

«نه، هیچ چیز نیاورده ام.»

«هر کدام از لباس های مرا می خواهی، بپوش. یک سؤال هم از تو دارم.»

«سمر، خواهش می کنم سعی نکن مثلاً مرا راهنمایی کنی. من و تو هم سن و سال هستیم، ولی تجربه من خیلی بیشتر از توست. ازدواج و سه تا بچه به دنیا آوردن و هر روز با مسائلشان درگیر بودن چنان تجربه هایی به آدم می دهد که با هیچ چیز می شود به دست آورد.»

«می دانم تو عقل کل هستی، ولی من سؤالم چیز دیگری است. می خواهم بگویم بقیه هیچی، ولی شهرام چی؟»
«بخیه هایش جوش خورده. تبش هم قطع شده. دو سه روز دیگر باید بخوابد و بعد برود مدرسه. مامان هم پیشش هست.»

«یعنی خیالت از طرف او راحت است؟»

«آره. از همه طرف راحت است. چون از همگی شان بیزارم. از جوانی ام هیچ چیز نفهمیده ام. از وقتی چشم باز کرده ام و خودم را شناخته ام، دارم مثل سگ سوزن خورده دور خودم می چرخم و زیر بار زندگی له می شوم.»

«تو را خدا این قدر ناشکری نکن. چرا قدر نعمت هایت را نمی دانی؟»

«از این حرف ها که می زنی، از تو هم بیزار می شوم. من می گویم یک عمر جان کنده ام و له شده ام، تو می گویی ناشکری نکن؟ کدام شکر؟ برای چی؟»

«تو کوری. اگر کور نباشی، دیدنی ها کم نیست.»

«حتماً می خوابی بگویی سه تا بچه دسته گل و... از این مزخرفات!»

«آخ، که من آرزوی قانونی را که تو داری دارم. قانونی که خداوند با یک مرد و سه تا فرشته به توهیدیه کرده. ولی اگر تو لیاقتش را نداری، آن حرف دیگری است. رامش، آرزو دارم مردی چنان دوستم بدارد که مالکیت مرا فقط و فقط برای خودش بخواهد. مرا با هیچ کس و هیچ چیز دیگر عوض نکند. آن قدر دوستم بدارد که تمام توان و انرژی اش را برای من بگذارد. من باشم و او و یک سقف. خداوند خیلی زود این نعمت ها را به تو داد، به همین دلیل از آن زده شده ای.»

«زده نشده ام. متنفر شده ام. این نعمت ها ارزانی تو! من دیگر نمی خواهمش.»

«نگذاشتی حرف اصلی ام را بزنی. می خواهم بگویم اگر تصمیم داری این جا بمانی، دست کم شهرام را که به مراقبت احتیاج دارد بیاور این جا.»

«مامان پیشش هست. گیلدا هم هست. در ثانی، مگر بهنام مرده؟»

«فعلاً تو عصبانی هستی. بهتر است راجع به این چیزها بعداً حرف بزنیم.»

بعد بلند شد به آشپزخانه رفت. آب کتری جوش آمده بود. دو فنجان نسکافه درست مرد و آورد. رامش سرش را بین دو دست گرفته و آرنج هایش را روی زانو ستون کرده بود. سمر گفت: «دیگر به خودت فشار نیاور. یک فنجان قهوه حالت را جا می آورد. کاش امشب با تو به خرید نرفته بودم. دارم از عذاب وجدان می سوزم. به تو گفتم نمی خواهد بیایی، ولی _»

رامش که از فرط درد و کینه از پا در آمده بود، غرید: «سمر، خفه. تو آدم را در قبال پارسامنش بی اندازه ات منفجر می کنی.»

«خفه شدن من نه چیزی از بار وجدان تو کم می کند، نه از بار وجدان من.»

«زنی که از خودش اراده نداشته باشد تا چند ساعتی مال خودش باشد، بمیرد خیلی بهتر است.»

«تو خودت برنامه ریزی کردی و بهنام را زیر فشار گذاشتی که اضافه کاری بگیرد، وگرنه او همیشه زود به خانه می آمد و در خیلی از کارها کمکت می کرد.»

«بعد از هجده سال، دلم می خواهد پولم مال خودم باشد. چشمش کور

برود اضافه کار کند. من می خواهم پولم در اختیار خودم باشد.»

«آن بیچاره که حرفی نزده. اضافه کار می کند که جبان کمبود حقوق تو بشود. اما نمی تواند هم در خانه باشد و هم تا ساعت هشت و نه شب در اداره کار کند.»

«آن موقع ها که جز می زدم بهنام، راهش را یاد بگیر، همه زدند و بردند و به نان و نوایی رسیدند، تو چرا درجا می زنی، جواب می داد من شرافتم را به هیچ چیز نمی فروشم. به او می گفتم من نمی گویم دزدی کن، می گویم پورسانت بگیر، حق کمیسیون بگیر. آخ که نمی دانی چه جور آتش می گیرم. در آن اداره ی وامانده ی خراب شده مقامی به او داده اند که اگر عرضه داشته باشد. سر یک سال زندگی مان از این رو به آن رو می شود. اما بزدل است. جربزه و جنم ندارد. بی عرضه است.»

«رامش، امیدهای پوچ و آرزوهای محال را از سرت بیرون کن تا نعمت هایت را ببینی قدر بدانی. چرا به دزدی نکردن و رشوه نگرفتن و کلاه برداری نکردن می گویی بی عرضگی؟»

«کدام دزدی؟ کدام کلاهبرداری؟ به او می گویم تو که برای سازمانتان از خارج جنس وارد می کنی، دست کم پورسانتی، کمیسیونی، چیزی بگیر. مگر کوری و نمی بینی همه دارند می زنند بالا و ما وامانده ایم؟ می گوید شرافتم را با هیچ چیز عوض نمی کنم. بی عرضگی هایش را می گذارد به حساب شرافت و این مزخرفات.»

«بخور، سرد می شود. چرا می خواهی از شخصیت پاک و شریف او آدنی رذل بسازی؟ چرا روزگار او و خودت را سیاه می کنی؟»

فنجان را برداشت و به دست او داد. «تو که داری از این مملکت می روی، معلوم نیست کار او کی درست شود که بتواند به جمع شما ملحق شود، چرا این مدت را به خودت و او و بچه ها و ملک جان تلخ می کنی؟»

«من کاری به کار او ندارم.»

«همین کار نداشتن است که کارتان را به این جا کشیده.»

«سمر، تو بگو من چطور می توانم تلافی سیلی ای را که از او خورده ام بکنم.»

«می گویند از افلاطون پرسیدند به چه وسیله ای می شود از کسی انتقام گرفت، جواب داد به بذل و کرم. تلافی لازم نیست. مطمئن باش او خودش را نمی بخشد. همین نبخشیدن برایش بالاترین عذاب است. اگر تو او را نمی شناسی. من می شناسم. الان با عذاب وجدان درگیر است.»

چهره ی رامش هولناک شده بود. غرید: «نه. با این چیزها دل من خنک نمی شود. قلب من داغ است. انگار آن سیلی یک گلوله ی آتش شده و نشسته روی قلبم. با چی خاموشش کنم، نمی دانم.»

«الان داغی. کم کم آتش فرو می شنید و رو به راه می شوی.»

«جلوی بچه ها، جلوی مادرم خواباند توی گوشم. باور می کنی؟»

«عکس العمل تو چی بود؟»

« خواستم جواب سیلی اش را بدهم، مچم را در هوا گرفت و چنان پیچاند که نفس توی دلم پیچید. داشتم از درد بی هوش می شدم.»

« خدا می داند او الان در چه حالی است. مطمئنم خیلی زود از تو معذرت خواهی می کند. خودت که او را می شناسی، طاقت این چیزها را ندارد.»

« سمر، تو تا به حال از کسی سیلی خورده ای؟»

« آره. آن هم چه سیلی های سنگینی!»

« از کی؟»

« از روزگار!»

« برو گم شو. این که نشد جواب.»

«جواب بهتر از این می خواهی؟ اثر سیلی هایی را که روزگار به صورتم زده نمی بینی؟ این خط های روی پیشانی و کنار لب ها و دور چشم هایم را نمی بینی؟ من و تو هم سن . سال هستیم، با این تفاوت که تو سه تا بچه هم به دنیا آورده ای و زحمت هم زیاد بوده، ولی با هم قابل مقایسه نیستیم.»

« از چه لحاظ.»

« از این لحاظ که تو به مراتب جوان تر و شاداب تر از منی.»

« بگو. باز هم برای دلداری دادن به من بگو. تعریفم را بکن.»

« کسی که به خودش اطمینان دارد، محتاج تعریف کسی نیست. کدام دلداری دادن؟ بیا برویم جلوی آینه با هم

بایستیم. آینه دروغ نمی گوید. رک و راست و صریح است. هر چه هست نشان می دهد.»

« مال ژن است. دلیل خوشبختی من در زندگی نیست. بین، هنوز موهای مامان احتیاج به رنگ پیدا نکرده.»

« درحالی که لابلای موهای من پر از موی سفید است.»

« خوب ماندن مامان ربطی به زندگی اش ندارد. من هم همین طور. البته من عقیده ندارم که خوب مانده ام، ولی حالا

که تو می گویی، جواب می دهم ژن مادر من، ژن جوانی است. شاید از او ارث برده باشم.»

« به هر حال، خوب ماندن و هر روز به سرعت شاهد پیری خود نبودن، از همان نعمت هایی است که تو داری و

قدرش را نمی دانی.»

« همین کافی است؟»

« آره به قول مادر بزرگم اصل کار برو رو است / کچلی زیر مو است!»

« خیلی خسته ام. خیلی.»

« از چی؟»

« از روزگار. از زندگی. از یکنواختی. از این دستبند اسارت. این دستبندی نسیت که به دست هایم خورده باشد.

روحم را به بند کشیده.»

« کاش چشم هایت را یک خرده بیشتر باز کنی تا دست کم آدم هایی را که جنگ همه چیزهشان را گرفته بینوی.

خانه ، زندگی، شهر و دیار، خانواده.»

« من نمی توانم به توصیه ی کسی خوشحال شوم. تو باید واعظ می شدی. گرچه تقصیر هم نداری، معلمی همین

است.»

« تعجب می کنم چطور صدای برخورد مشک را می شنوی و عوض نمی شوی.»
 « مگر کسی با صدای موشک عوض می شود؟»
 « تا چه کسی باشد! قطعاً تو از آن کسانی نیستی که از صدای انفجار موشک قلبت بلرزد که الان چه کسانی در خاک و خون می غلتند.»
 « مگر کوشک قول داده که من و خانواده ام را استثنا کرده و سرما نمی افتد؟ بعید نیست دو دقیقه دیگر همان بلاها سر من و زندگی ام بیاید.»
 « پس یک خرده به خودت بیا. زندگی خیلی کوتاه تر از آن است که موعظه... باز هم موعظه... سمر، گفتم من حوصله ی وعظ و خطابه شنیدن ندارم.»
 « باشد! هر غلطی دلت می خواهد بکن!»
 « به خدا سر به سرم بگذاری، از این جا می روم توی مسجدی، جایی می مانم که یک نفس راحت بکشم. تو دیگر نمک به زخمم نپاش.»
 « سمر که می دید برای او جدایی از گذشته به شدت مطلوب و درضمن به سختی ممنوع است، گفت: چشم! دیگر حرف نمی زنم! فقط یک خواهش دارم.»
 « بفرمایید.»
 « یک زنگ به خانه بزن و بگو این جا هستی. می دانم در این برف و سرما به شدت نگران هستی.»
 « نمی زنم.»

«پس من می زنم.»
 «حق نداری این کار را بکنی.»
 «به ملک جان یا گیلدا می گویم.»
 «حق نداری شماره تلفن آن خانه را بگیری.»
 «چقدر دستورهای پادگانی می دهی! بی انصاف، بچه ها چه گناهی کرده اند؟ تو چرا دیوانه شده ای؟ وای از ضعف طبیعت انسانی! چقدر مغروری! آدم باید غرورش را حفظ کند ولی نباید با آن زندگی کند.»
 «بگذار بفهمند بود نبود من چه فرقی برایشان می کند.»
 «آن قدر خشم جلوی چشمت را گرفته که به صغیر و کبیر و بی گناه و با گناه رحم نمی کنی. اسم زن بابا بد در رفته! حیف که تو به اندازه یک زن بابا هم گذشت نداری. قلبت از کف پایت سختتر است.»
 «برق رفت. خانه به ظلمت آغشته شد. آژیر قرمز به صدا درآمد. سمر نهیب زد: «پاشو رویم پایین.»
 «عزرا بیل هم نشانی پایین را می داند هم بالا را. من از اینجا تکان نمی خورم.»
 «پس روی زمین بخواب که اگر شیشه ها از موج انفجار شکست زخمی ات نکند.»
 «به من کار نداشته باش.»
 «سمر به تاسی از او به پناهگاه نرفت. کورمال کورمال سراغ کبریت و شمعدان رفت. شمع را روشن کرد. نور شمع سایه هایشان را روی دیوار می رقصاند.»

سرویس دبیرستان بدون گیلدا و پانیژه حرکت کرد و رفت. آنها سوار نشدند چون می خواستند قدم زنان بروند و با هم حرف بزنند.

پانیژه پرسید: «حالا چرا این قدر ناراحتی؟ چیزی که نشده.»

«چیزی نشده؟ یک ماه است مامان پابه خانه نگذاشته آن وقت تو می گویی چرا این قدر ناراحتی؟ پانیژه خیلی دلم برای بابا می سوزد. آنقدر لاغر شده که نگو.»

«بابام دیشب رفت پیش عمه رامش. می خواست کاری بکند که با بابات آشتی کند. اما عمه زیربار نرفت. گفت تا وقتی کارتان درست شود و بروید امریکا در خانه سمر می ماند.»

«مامان ملک هم صد دفعه به او تلفن کرده. چند دفعه هم رفته پیشش. ولی حریفش نشده.»

«آخر بابات خیلی کار بدی در حقش کرده. من هم اگر کسی سیلی به گوشم بزند دیگر دلم نمی خواهد ریختش را ببینم. تعجب می کنم که تو می گویی دلت برای بابات می سوزد. برای او که فرقی نکرده.»

«چرا خیلی فرق کرده.»

«چه فرقی؟ فعلا که مامن ملک همه اش در خانه شماسست. برایتان غذا درست می کند آن هم باچه دستپختی! اوای که چقدر دستپختش را دوست دارم! تازه...»

«مامان ملک خیلی خسته می شود. اصلا نمی تواند همه کارها را بکند.»

«فعلا که شهرام و شهریار رفته اند خانه سمر. نیستند که شلوغ پلوغ و بریز و پاش کنند. توهم که از خدا خواسته! سرت حسابی خلوت شده و کیف میک نی. تا عصر که مامن ملک بیاید و بخواهد غذای فردایتان را درست کند. به مانی تلفن میک نی و حسابی حرف می زنی.»

«دیروز به او گفتم بلاید تکلیف مرا روشن کند.»

«از چه لحاظ؟»

«خب معلوم است. چند ماه دیگر باید برویم امریکا. باید تکلیفم معلوم شود. اگر واقعا مرا دوست دارد باید بیاید جلو. همه اش که نمی شود دزدکی همدیگر را ببینیم. دلم می خواهد هر وقت دلمان تنگ می شود بدون ترس و لرز باهم باشیم.»

«فعلا که مامان و بابات باهم قهرند. چه جوری بیاید جلو؟»

«برای همیشه که با هم قهر نمی مانند.»

«یعنی تو حاضری با این سن و سال کم ازدواج کنی؟ آن هم با پسری که هنوز دبیرستان را تمام نکرده و چیزی هم ندارد؟»

«باشد. برایم مهم نیست. بالاخره که درسش را تمام میک ند. به او گفتم یا می آیی جلو یا برای همیشه خداحافظ.»

«چی گفت؟»

«گفت حرفی ندارد اما می ترسد بابا و مامان من قبول نکنند.»

«راست می گوید. به خصوص حالا که با هم قهر هم هستند. راستی خبر دارد مامان و بابات باهم قهرند؟»

«اولها هر روز یک دروغی می گفتم. خیال می کردم چند روز دیگر مامان می آید. یک روز می گفتم مامان و بابا رفته اند خرید یک روز می گفتم رفته اند دکتر یک روز می گفتم رفته اند سفر. ولی بالاخره گفتم اوضاع از چه قرار است. راستی می گفت فردا پیشداد می آید تهران.»

«راست می گویی؟»
 «آره. خیلی خوشحال شدی؟»
 «نه بابا!»
 «اِهه!## خودتی! تا اسمش را آوردم چشمه‌ایت برق زد.»
 «من مثل تو نیستم.»
 «کاش مانی هم مثل پیشداد بود.»
 «ازچه لحاظ؟»
 «پیشداد سنش زیاد است، دانشجوی پزشکی است، چند سال دیگر دکتر می شود.»
 «ولی من از تیپش زیاد خوشم نمی آید.»
 «آره مثل مانی خوش تیپ و قدبلند نیست، ولی روی هم رفته وضعیتش بهتر از مانی است. سیگار هم که نمی کشد.»
 «گیلدا یادم رفت بهت بگویم.»
 «چی را؟»
 «بابا می گفت مثل این که مانی...»
 «مانی چی؟»
 «هیچی ولش کن.»
 «به خدا اگر نگویی دیگر نه من نه تو.»
 «می ترسم ناراحت شوی.»
 «ناراحت نمی شوم. بگو دایی هامون چه گفته اند.»
 «باشد می گویم، ولی یادت باشد خودت خواستی.»
 «آره خودم خواسته ام، بگو.»
 «بابا می گفت مثل اینکه تریاک می کشد.»
 «گیلدا بهت زده نگاهش کرد.»
 «پانیژه پرسید»چی شده؟ چرا میخ شده ای؟ باورش برایت مشکل است؟»
 «دروغ می گویی!»
 «راست و دروغش به بابا مربوط می شود، من فقط حرف مامان و بابا را شنیدم.»
 «بابا و مامان؟ مگر مامانت هم...»
 «آخر گاهی در راهروهای ما بوی تریاک می پیچد. دیروز مامان به بابا گفت اخرش ما نفهمیدیم بوی تریاک مال کدوم یکی از همسایه هاست، بابا جواب داد بو از آپارتمان آنها می آید.»
 «بابات از کجا مطمئن است؟»
 «نمی دانم، بعد خنده زیرکانه ای کرد و ادامه داد:»از خودش پرس.»
 «باور نمی کنم، مانی قول داده دیگر سیگار هم نکشد.»
 «خب سیگار نمی کشد به جایش تریاک می کشد.»
 «مگر دایی رفته از لای درزهای آپارتمان آنها بو کشیده؟»

«من چه می دانم؟ این چیزی است که بابا می گوید. من که از خودم نمی گویم.»
 «اگر راست باشد با او به هم می زنم.» بعد در حالی که بغض کرده بود گفت: «باید بفهمم این حرف حقیقت دارد یا نه. اگر بفهمم راست است...» چانه اش لرزید. صدایش شکست. لحظاتی بعد پرسید: «پانیژه چه جوری باید بفهمم حقیقت دارد یا نه؟»

«بابا که همین جوری حرف نمی زند. احتمالا از جایی شنیده. یا خودش فهمیده.»
 «من از کجا بفهمم؟»
 «نمی دانم. البته مانی که رنگ پریده هست. یک جوری رنگش سفید است که انگار خون توی صورتش نیست.»
 «خب رنگ پوستش این جوری است.»
 «بابا اصلا دورش را خط بکش. شما که می خواهید بروید. برو امریکا و یک آدم حسابی به تور بزن.»
 «پانیژه یک فکری به سرم زد.»

«چه فکری؟»

«راهش را پیدا کردم.»

«راه چی را؟»

«راهی را که مطمئن شوم مانی تریاک می کشد یا نه.»

«خب بگو. از چه راهی می خواهی بفهمی؟»

«پیشداد.»

«چی؟ پیشداد؟ یعنی می خواهی از او بپرسی؟»

«آره.»

«چی؟ پیشداد؟ یعنی می خواهی از او بپرسی؟»

«آره.»

«مگر او مانی را لو می دهد؟»

«به او التماس می کنم که راستش را بگوید.»

«زیادی خوش باوری! محال است که او مانی را لو بدهد. می داند مانی تو را دوست دارد. بنابراین هیچ وقت واقعیت

را به تو نمی گوید.»

«به او التماس می کنم.»

«اصلا تو چرا چسبیده ای به این آدمی که هیچ چیزش درست و حسابی نیست؟ نه خانواده ثروتمندی دارد نه درسش

تمام شده نه شغلی دارد فقط خوش تیپ و خوش قیافه است همین.»

«وضع مالی شان که خیلی خوب است. نمی بینی هر روز یک لباس عوض می کند؟ آن هم لباسهای خارجی. خیلی

دخترها آرزو دارند مانی با آنها دوست شود.»

«همه که نمی دانند چیزی بارش نیست. فقط ظاهرش رامی بیند که خوش تیپ و خوش قیافه است.»

«کاش تو شماره پیشداد رامی دانستی.»

«بر فرض که شماره اش را می دانستم وبه تو می دادم مگر او مانی را لو می دهد؟ مگر مانی نمی گوید پیشداد هیچ کس را در تهران ندارد؟ هر وقت می آید اینجا تمام مدت در خانه آنها می ماند. اگر مانی بفهمد او پشت سرش حرفی به تو زده میانشان به هم می خورد و پیشداد دیگر نمی تواند هر وقت به تهران می آید به خانه آنها برود.»

«به او قول می دهم به مانی نگویم از چه کسی شنیده ام.»

«ممکن است به قولت اعتماد نکند.»

«کاری می کنم که اعتماد کند. آه تو چقدر مغروری! چرا شماره تلفنش را نمی گیری؟ تو که از بدت نمی آید.»

«تا خودش شماره تلفنش را ندهد و خواهش نکند که به او تلفن کنم من که شماره اش را نمی پرسم.»

«به خاطر من!»

«به خاطر تو چه کار کنم؟»

«اگر فردا همراه مانی بود شماره اش را بگیر.»

«من دیگر سوار ماشینش نمی شوم.»

«به خاطر من! تو را خدا اگر فردا همراه مانی آمد تو هم بیا سوار شو که بالاخره یک جوری شماره تلفنش را بگیری.»

«گفتم که من دیگر سوار ماشینش نمی شوم. اصلا خودت شماره تلفنش را بگیر.»

«جلوی مانی که نمی توانم به او بگویم شماره تلفنت رابه من بده. مانی شک می کند. لااقل یک حرف درست و حسابی بزن.»

«من منت هیپ پسری رانمی کشم.»

«منت نکش ولی به خاطر من شماره تلفنش را بگیر. به خدا هر کاری بخواهی برایت می کنم. واقعا می گویم.»

«با این که تا به حال دو دفعه چهارتایی بیرون رفته ایم اصلا شماره تلفن مرا نپرسیده. آن وقت توقع داری من خودم را کوچک کنم واز او شماره تلفن بخواهم؟»

«آخر به او رو نمی دهی که حرف دلش را بزند.»

«آره. رو نمی دهم. مثل تو نیستم که منت بکشم.»

«همین یک دفعه! به خاطر من!»

«آه چه غلطی کردم! کاش نگفته بودم مانی تریاک می کشد.»

«حالا که گفته ای باید تا آخرش باشی.»

من دیگر پا پیش نمی گذارم. حتی برای یک دقیقه اگر دوستم دارد باید اول با خانواده ام حرف بزنم. به نظر من تو هم باید بگذاری مانی اول با خانواده ات حرف بزند.»

«تو خانواده داری ولی من که فعلا خانواده ای ندارم. هر کدامان یک طرفی هستیم. آن از مامان آن هم از بابا.»

«توکاری کن که آشتی کنند.»

«مامان قسم خورده دیگر پا به آن خانه نمی گذارد. حتی لباس ها و وسایلش را هم نیامده ببرد. هر دفعه یم چیزی خواسته که من برایش برده ام.»

«از مامان ملک بخواه هر طور شده آنها را آشتی دهد.»

«مامان اصلا به حرف مامان ملک گوش نمی کند.»

«آخرش چی؟ مگر اولش همه باهم نمی روید امریکا؟»

«اگر به بابا ویزا بدهند می تواند همراه ما بیاید وگرنه نمی تواند با ما باشد.»

«یعنی باید آنقدر صبر کند تا مامانت سیتیزن شود و برای او اقدام کند؟»

«آره. دایی همایون این طور می گوید. البته گفته برایش دعوتنامه حسابی می فرستند که به او ویزا بدهند. وکیلش هم گفته اگر به بابا ویزای توریستس بدهند و او وارد خاک امریکا شود کارش را درست میک ند که بماند.»

«تو خیلی خوشحالی که می خواهی بروی امریکا؟»

«نه.»

«برو چاخان!»

«نه چاخان نمی کنم.»

«چرا خوشحال نیستی؟ به خاطر مانی؟»

«آره.»

«برو بابا! تو عقلت کم است!»

«عقل خودت کم است! امریکا به چه دردم می خورد؟ باز اینجا اگر مامان و بابام با هم قهر میک نند و دعوا راه می اندازند مامان ملک و دایی هامون و شما هستید. آنجا که کسی را نداریم. من اصلا دلم نمی خواهد بروم.»

«اگر مانی همراهت باشه چی؟»

«گیلدا لبخندی زد و جواب داد: «با مانی باشم تو ی جهنم هم حاضرم بروم.»

«به تو می گویند... اگر گفتی چه می گویند؟»

«به تو مربوط نیست!»

«خیلی هم به من مربوط است! تو دختر عمه منی. به تو می گویند کله خراب.»

«حالا چرا حرف را عوض می کنی؟»

«من جواب آخرم رابه تو دادم. نه دیگر سوار ماشین آنها می شوم نه از پیشداد شماره تلفن می گیرم.»

«به جهنم! خودم می گیرم!»

«خودت بگیر! حالا راه بیفت برویم که فردا امتحان زبان داریم.»

نمن که همه را بلدم.

«من هم بلدم ولی باید دوره کنیم. بیا برویم باهم بخوانیم.»

«نه می روم خانه خودمان.»

«آخر مامان و بابام می خواهند شب بروند خانه سمر.»

«دعوت دارند؟»

«نه. بابا که دیشب نشد مامانت را راضی کند. امروز می خواهد با مامان برود بلکه به حرف او گوش کند.»

«مامان قبول نمی کند.»

«چرا! این دفعه دیگر حرف مامان را زمین نمی زند. خودت می دانی مامانت چقدر مامانم را دوست دارد.»

گیلدا شانه بالا انداخت.

پانیژه پرسید: «خوشحال نشدی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«چون می دانم مامان نمی تواند دوستی اش را با سمر به هم بزند. بابا هم از او متنفر است. تمام دعوای این دفعه شان به خاطر خاله سمر است.»

«سمر که بد نیست. نمی دانم چرا بابات این قدر گیر داده به او. حتما به این که مامانت این قدر با او صمیمی است

حسودی می کند. بابام می گوید از بچگی با سمر و خانواده اش بزرگ شده اند.»

«بابا می گوید او نباید پنج یال بدون ازدواج با مردی دوست می شد.»

«به بابا چه مربوط است؟»

«بابا راکه می شناسی دلش نمی خواهد خاله سمر مثلا برای من الگو شود.»

«خبر ندارد هنوز سمر به تهران نیامده که گیلدا خانمش عاشق یک آسمان جل شد.»

«اتفاقا وقتی آن دفعه مچم را گرفت همین حرف را زد. گفت نمی خواهم سمر برای تو الگو شود.»

«به خدا بابات به سمر حسودی می کند. این ها بهانه است. می بیند مامانت خیلی با او صمیمی است حسودی اش می

شود.»

«آخر مامان هم گندش را درآورده دائم وقتش را با سمر می گذرانند. آن شب که آپاندیس شهرام درد گرفت و داشا می ترکید من نتوانستم پیدایش کنم و بگویم خودش را زودتر برساند. ناچار به مامان ملک زنگ زدم. نمی دانم با سمر

کجا رفته بود که آنقدر دیر آمد. از روزی که سمر آمده تهران مامان خیلی بی فکر شده.»

«خب دنبال آپارتمان خریدن بودند.»

«بعد از خریدن آپارتمان هم همهاش با سمر بود.»

«داشتند اثاث و این چیزها می خریدند.»

«بابام می گوید این کارها به برادر سمر وزن برادرش می رسد نه ما.»

«از زن برادرش حالم به هم می خورد. خیال می کند ملک زاده خانم است. خیلی خودش را می گیرد. الحمدلله خوشگل

هم نیست و این قدر خودش را برای همه می گیرد. انگار از دماغ فیل افتاده.»

«آخر سمر بچه نیست که مامان برای تمام کارهای او وقت می گذارد.»

«بچه نیست. ولی با محیط تهران آشنایی ندارد.»

«اصلا تقصیر مامان بود. هی به او اصرار کرد خانه اش را بفروشد و بیاید تهران. از روزی که پایش را به این جا گذاشته

بین مامان و بابا اختلاف افتاده. خودش باید بفهمد مامان مثل او از هفت دولت آزاد نیست که دائم با هم باشند. ولی

ماشاءالله تا بخواهی رو دارد و هی وقت مامان را می گیرد.»

«دلم می خواهد زنی راکه حبیب گرفته بینم. باید خیلی از سمر خوشگلتر باشد. گیلدا خانم خوب چشمه‌ایت را باز کن

تا مثل سمر سرت کلاه نرود.»

«همه مردها که یک جور نیستند.»

«من که می گویم پسرها همه شان یک جورند هر روز با یکی دوست می شوند.»

«ولی خیلی ها هم این جوری نیستند.»

«حتما می خواهی بگویی مانی جزو آنها نیست. بعدا معلوم می شود.»

سر کوچه رسیده بودند. پانیژه گفت: «بیا برویم خانه ما. بابا و ماما که می خواهند بروند خانه سمر سراغ مامانت. شهرام و شهریار هم که نیستند. بابات هم که حالا حالاها نمی آید. بیا برویم باهم زبان بخوانیم.»

«نه می خواهم به مانی تلفن کنم بی معرفت.»

«چطور شد؟»

«آبش را کشیدی چلو شد. باشد خودم شماره پیشداد رامی گیرم.»

«از کی؟»

«از مانی.»

«نمی پرسد برای چه می خواهی؟»

«یک بهانه ای درست می کنم و می گویم.»

«چه جور بهانه ای؟»

«به تو مربوط نیست بی معرفت.»

«بیا برویم خانه ما. بابا و ماما که رفتند. به او تلفن کن.»

گیلدا مردد بود که اتومبیل زرشکی رنگی کنارشان توقف کرد. شعله شیشه را کشید پایین. گیلدا و پانیژه سلام کردند. شعله جواب سلامشان را داد و گفت: «چرا این جا ایستاده اید؟»

پانیژه جواب داد: «به او می گویم بیا برویم با هم زبان بخوانیم می گوید نه.»

هامون سرک کشید. خطاب به گیلدا گفت: «داریم می رویم مامانت را برداریم ببریم خانه تان. می خواهی باما بیایی؟»

پانیژه نگذاشت او جواب بدهد. گفت: «نه شما بروید. گیلدا می ماند پیش من تا شما برگردید.»

گیلدا بلا تکلیف مانده بود. نمی توانست تصمیم بگیرد. با تردید گفت: «من نمی آیم. پیش پانیژه می مانم تا شما بیایید.»

«باشد بروید.»

«دایی هامون بابا را چه کار می کنید؟»

«اول باید مامانت را آماده کنیم بعد برویم سراغ بابات.»

«مامان راضی نمی شود.»

«راضی اش می کنیم. تو نگران نباش.»

شعله گفت: «در یخچال سالاد الویه هست. گرسنه شدید بخورید تا ما برگردیم.»

گیلدا گفت: «به ماما نگوئید من پیش پانیژه ام. تا بشنود داد و بیداد می کند که چرا نرفتم خانه که درسهایم را

بخوانم.»

«باشد نمی گوئیم. تو پیش پانیژه باش تا ما برگردیم و برسانیمت خانه فقط به درسهایتان هم برسید.»

اتومبیل که از پیچ خیابان فرعی گذشت و وارد خیابان اصلی شد پانیژه پایش لیز خورد و با چابکی توانست از زمین

خوردنش جلوگیری کند. صدای خنده و قهقهه از ته دلشان سکوت برف را شکست. نشاط نوجوانی بود که با چنین

پیشامد کوچکی غمها فراموششان شد. از برف های کنار کوچه که توده های کپه کپه شده اش مثل گوسفندهای سفید

قوز کرده دیده می شد گلوله درست کردند و به سوی هم پراندند و دنبال هم دویدند. هنوز پانیژه کلید رابه در

نینداخته بود که مانی و پیشداد در راباز کردند و بیرون آمدند. با این رخ به رخ شدن پانیژه به مراتب بیش از گیلدا که

با دیدن مانی هیجان زده شده بود به هیجان آمد. مانی به دور برنگاه کرد و آهسته پرسید: «تاکی اینجا هستی؟»

گیلدا رنجیده نگاهش کرد. مانی متوجه متفاوت بودن نوع نگاه او شد ولی کنجکاو نکرد علت آن را بداند. گیلدا سرش را پایین انداخت و جواب داد: «نمی دانم. شاید یکی دو ساعت بمانم.»

پانیژه که همچنان از دیدن پیشداد هیجان داشت برای پناه بردن به خانه شتابزده بود. خودش هم نمی دانست چرا هر وقت او را می بیند این حالت را پیدا می کند.

مانی و پیشداد کنار کشیدند تا آنها وارد شوند. مانی به گیلدا گفت: «تا نیم ساعت دیگر به تو تلفن می کنم.»

از هم جدا شدند. گیلدا و پانیژه برای پایین آمدن آسانسور صبر نکردند. پله ها را برق آسا پشت سر گذاشتند و پانیژه در آپارتمان را باز کرد. باهم به درون هجوم بردند و در را پشت سرشان بستند. نفس نفس می زدند. پالتوها را در آوردند و به جارختی آویزان کردند. چکمه ها را از پا بیرون کشیدند و جلوی در ورودی رها کردند و هر کدام روی صندلی فرود آمدند.

پانیژه گفت: «خیلی ضایع بود!»

«چی ضایع بود؟»

«لش بازی.»

«ما راکه ندیدند!»

«لش بازی نبود برف بازی بود.»

پانیژه شانه بالا انداخت و جواب داد: «اصلا مگر اهمیتی دارد؟ مگر آنها کی هستند؟»

«بیخود فیلم بازی نکن. وقتی پیشداد را دیدی درجا میخ شدی.»

«من؟ من میخ شدم؟ مگر پیشداد کی هست؟»

«همانی است که خودت می دانی.»

«من چیزی نمی دانم.»

«خوب می دانی که دوستش داری. آن هم خیلی زیاد.»

«تو این طور فکر کن. حالا حرف حسابت چیه؟»

«هیچی فقط به من دروغ نگو که او برای من مهم نیست. اتفاقا خیلی هم مهم است. ولی زیادی مغروری.»

«چرا بامن سر جنگ داری؟ بد کردم گفتم بیا خانه ما؟ بفرما آمدی وهم او را دیدی هم قرار شد نیم ساعت دیگر به تو تلفن کند.»

«نمی دانم چه جوری شماره تلفن پیشداد را از او بگیرم.»

«یعنی فکر می کنی پیشداد به تو راستش را می گوید که او تریاک می کشد؟»

«از او خواهش می کنم هرچه می داند بگوید. قول می دهم که به مانی نگویم چیزی از زبان او شنیده ام.»

«اول فکر کن بین به چه بهانه ای می خواهی شماره تلفنش را از مانی بگیری بعد به فکر بقیه اش باش. البته حالا که با هم هستند نمی توانی بگویی شماره او را به تو بدهد. شماره را بخواهی حتما می پرسد با او چه کار داری خودش این جاست.»

«بالاخره یک فکری می کنم.»

«چی می خوری برای من بیاورم؟»

«از شکلاتهای آن دفعه دارید؟»

«آره بابا یک جعبه خریده.»

«از همان می خورم.»

«در یخچال است. الان می اورم.»

مشغول خوردن شکلات بودند که زنگ تلفن به صدا درآمد و هم زمان صدای آژیر خطر هم بلند شد و برق

رفت. پانیژه سراسیمه گفت: «بیا برویم پارکینگ.»

گیلدا کورمال کورمال به طرف تلفن رفت و گفت: «تو برو.»

«بیچاره آوار می آید روی سرت.»

گیلدا خود را به تلفن رساند. جواب داد: «الو؟»

«سلام گیلدا خودتی؟»

«آره سلام.»

«زود برو پارکینگ.»

«نه.»

«من و پیشداد هم می آییم.»

«نه. نرو. می خواهم باتو حرف بزنم.»

پانیژه چراغ قوه را از روی جاکفشی برداشت و در را باز کرد و رفت. گیلدا داشت به مانی اصرار می کرد: «نرو مگر می

ترسی؟»

مانی نخواست جلوی او کم بیاورد. گوشی را کنار گرفت و به پیشداد گفت: «تو برو پارکینگ.»

«تو چی؟»

«من اینجا هستم. عجله کن چراغ قوه اینجاست.»

چراغ قوه را از کنار تلفن برداشت روشن کرد و به او داد. پیشداد تاخیر را جایز ندانست. درحالی که چراغ قوه پیش

پایش را روشن کرده بود از در بیرون رفت. فقط حضور ذهنی درخشان میخواست تا گیلدا آن ثانیه های زودگذر را

شکار کند و با رفتن پانیژه و باخبر شدن از رفتن پیشداد قبل از هرچیز پرسد: «مانی شماره تلفن پیشداد چند است؟»

«شماره اصفهانش؟»

«آره شماره خوابگاهش رامی خواهم.»

«برای چی؟»

گیلدا برای جواب سوال او چند لحظه ای تردید کرد و پس از آن با قاطعیت جواب داد: «پانیژه میخواهد.»

«در تاریکی می توانی یادداشت کنی؟»

«نه بگو. حفظ می شوم. احتیاج به یادداشت نیست.»

مانی شماره را گفت و اضافه کرد: «اول باید کد اصفهان را بگیرد بعد شماره را که گرفت بگوید به خوابگاه وصل کنند.»

گیلدا شماره رابه ذهنش سپرد و برای اطمینان خاطر بیشتر شمرده شمرده تکرار کرد و پرسید: «درست گفتم؟»

«آره پانیژه کجاست؟»

«رفته پارکینگ. خیلی ترسو است.»

«چه جالب! پیشداد هم رفته همان جا همدیگر را می بینند.»

«آره هنوز ساعت چهار نشده. چقدر هوا تاریک است. از دست این ابرهای سیاه خسته شده ام.»

«چطور شده امروز آمده ای پیش پانیژه؟ هنوز مامانت با بابات آشتی نکرده؟»

«نه مامان آشتی نمی کند.»

«نکند توهم به مامانت رفته باشی!»

«تا موضوع چی باشد!»

«موضوع هرچه می خواهد باشد تو هیچ وقت نباید بامن قهر بازی در بیاوری.»

«اگر اذیتم نکنی که قهر نمی کنم.»

«من دوستت دارم. چطور می توانم اذیتت کنم؟»

«یک موقع می بینی آدمها همدیگر را دوست دارند ولی سر چیزهای مهم با هم قهر می کنند.»

«مثلا چه چیزهایی به نظر تو مهم می آید؟»

«دروغ گفتن. من خیلی خیلی از دروغ بدم می آید.»

«هر دروغی که بد نیست. مگر نمی گویند دروغ مصلحت آمیز بهتر از راست ##### انگیز است؟»

«شنیده ام ولی دو نفر که همدیگر را دوست دارند باید همه حرفهایشان رابه هم بزنند و روراست باشند.»

«من هم همین عقیده را دارم.»

«پس تو عقیده داری نباید به کسی که دوستش داری دروغ بگویی؟»

«آره.»

«پس هیچ وقت به من دروغ نمی گویی؟»

«مانی احساس می کرد این سوال وجوابها بی دلیل نیست. محتاط تر پرسید: «حالا چرا زوم کرده ای روی این موضوع؟»

«به خاطر این که برایم خیلی مهم است.»

«برای من هم نسبتا مهم است.»

«چرا می گویی نسبتا؟»

«آخر گاهی وقتا آدم مجبور می شود.»

«مانی این حرفت رادر مورد خودم قبول ندارم. ما باید همه حرفهایمان رابه هم بزنیم و هرکار می خواهیم بکنیم به هم بگوییم.»

«باشه.»

«من حتی موضوع قهر پدر و مادرم را بی پرده به تو می گویم.»

«حالا منظورت چیه؟»

«گیلا قدری مکث کرد وبعد با صدایی هراسان جواب داد: «می ترسم بعضی از کارهایت را پنهان کنی.»

هنوز مانی جوابش را نداده بود که وضعیت عادی شد. مانی گفت: «الان پیشداد می آید بالا. می خواهی بگویم با پانیژه حرف بزنند؟»

«نه نه مبادا این کار را بکنی!»

«چرا؟ الان که کسی درخانه نیست. مگر پانیژه شماره تلفن را نمی خواست که به او تلفن کند؟»

«چرا.»

«خب حالا که پیشداد دم دست است.»

«منی نمی دانم او کی می خواهد به پیشداد زنگ بزند. شاید هم اصلا نزند.»

«پس چرا شماره اش را خواسته؟»

«همین جوری. الان پانیژه هم می آید. دیگر حرف این دوتا را ننیم تا خودشان تصمیمی بگیرند.» صدای چرخیدن کلید

که آمد گیلدا گفت: «پانیژه آمد. دیگر حرفش را نزن.»

«باشد ولی تعجب می کنم.»

«خب از خودت بگو.»

«کی می توانیم همدیگر را ببینیم؟»

«نمی دانم.»

«خیلی دلم برایت تنگ شده.»

«من هم همین طور. چون یک حرفهایی هم هست که باید به تو بزنم.»

«بماند برای بعد.»

پانیژه وارد شد و در را پشت یر بست. از گیلدا پرسید: «هنوزداری حرف می زنی؟ چه روده درازی داری!»

از آن سوی سیم هم صدای باز وبسته شدن در به گوش گیلدا رسید. از مانی پرسید: «کی بود؟»

«پیشداد.»

گیلدا هنوز تشنه گفتگو بود ولی ترسید مبادا مانی قضیه شماره تلفن خواستن را به پیشداد بگوید و پانیژه بو ببرد به

این دلیل گفت: «مانی من باید خداحافظی کنم.»

«چرا به این زودی؟ کسی که آنجا نیست.»

«ممکن است دایی هامون بخواند زنگ زند. نمی خواهم تلفن اشغال باشد.»

«فردا ساعت سه می بینمت.»

«فردا جبرانی داریم. فکر می کنم ساعت پنج تعطیل شویم.»

«پس ساعت پنج جلوی دبیرستان هستم.»

«بدون پیشداد بیا.»

«چرا؟ مگر پانیژه با تو نیست؟»

«نه.»

«چرا؟»

«این قدر چرا چرا نکن. فردا به تو می گویم.»

«انگار روبه راه نیستی.»

"از چه لحاظ؟"

"یک جوری عصبانی به نظر می آیی."

"برایت مهم است؟"

"آره. خیلی هم مهم است"

"من از این وضع خسته شده ام."

"کدام وضع؟"

"همین یواشکی دیدن ها."

"باید کاری بکنیم."

"مثلا چه کاری؟"

"بعدا می گویم. نباید تلفن بیشتر از این اشغال باشد. خداحافظ تا فردا که ببینمت."

"گیلدا!"

"بله؟"

"خیلی دوستت دارم. تو چی؟"

"من هم خیلی دوستت دارم. اما..."

"دیگر اما ندارد."

"دارد."

"بگو."

"بعدا می گویم. خداحافظ."

هامون کلید را به جا کلیدی انداخت و در مقابل چشمان مشتاق و منتظر گیلدا که مثل دو ستاره در شب بی مهتاب می

درخشید، گفت: "مامانت گندش را در آورده!"

"پس موفق نشدید؟"

"پایش را کرده در یک کفش که پا به آن خانه نمی گذارد."

"دیدید گفتم مامان آشتی نمی کند؟"

شعله هم که به نظر عصبانی می رسید گفت: "راستی راستی دارد طلاق صوری را به طلاق واقعی مبدل می کند. این ها

که خیلی با هم قهر و آشتی می کردند. این دفعه چی شده که مامانت از ## شیطان پایین نمی آید؟"

هامون با حالت عصبی در ادامه ی حرف او گفت: "انگار منتظر چنین چیزی بود تا کار را به این جا بکشد."

"کاش به بابا می گفتید همراهتان بیاید. شاید با آمدن او کار درست می شد."

به او گفته بودم امروز ما می رویم خانه ی سمر و مقدمات آشتی را فراهم می کنیم، ولی نگفتم همراه ما بیاید. فعلا هم

که ما دست خالی برگشته ایم، خوب شد نیامد."

"پس حالا بابا منتظر شماست؟"

"آره. ولی من از رویش خجالت می کشم بگویم دست خالی برگشته ام."

شعله گفت: "تو چرا خجالت می کشی؟ زحمتت را کشیده ای و نیت خیر هم داشته ای. اگر رامش ول کن معامله نیست

به تو مربوط نمی شود."

"من برای بهنام و بچه ها ناراحتم."

"ناراحتی ندارد. بچه ها که بین خانه ی خودشان و خانه ی سمر در رفت و آمد هستند. گیلدا هم که دیگر بچه نیست. اوضاع را درک می کند و دارد درسش را می خواند."

"مدتی خیلی با هم خوب بودند. اختلاف مهمی نداشتند"

"رامش بارها جلوی روی خودت گفته بود از ازدواجش با بهنام پشیمان است."

"آدم پشیمان که نباید سرنوشت سه تا بچه ی بی گناه را به خطر بیندازد."

گیلدا با نگاهی نگران به حرف های آن ها گوش می داد. پانیژه پرسید:

"شهرام و شهریار چی؟ آن ها می خواهند با عمه رامش باشند یا با پدرشان؟"

"وقتی با رامش هستند، دلشان برای پدرشان تنگ می شود. با بهنام که هستند، حتما دلشان برای مادرشان تنگ می شود."

"خب به عمه بگویند آشتی کند. اصلا تقصیر مامان ملک است که دارد همه را به هم می ریزد."

هامون بر آشفته غریب: "بیچاره مامان ملک!"

شعله هم در تایید نظر دخترش گفت: "من احساس می کنم از وقتی قرار شد ملک جان برای رامش و بچه ها تقاضای مهاجرت کند، لوضاع به هم ریخت. اصلا روابطشان جور دیگری شد. رامش به طور کل تغییر کرد. گاهی شک میکنم که نکند تمام ای مقدمات را چید که خودش را از قید و بند زندگی و شوهر و بچه خلاص کند."

شعله حرفش را به آسانی بیان کرد، ولی گیلدا به سختی آن را تحمل کرد، و این تحملی نبود که او را نسبت به مادر مهربان تر کند. با خشمی لجبازانه و آشکار گفت: "بابا میگوید برای این که زیر بار این اوضاع رفته نمی تواند خودش را ببخشد."

هامون جواب داد: "کسی که نتواند خودش را ببخشد، نمی تواند دیگران را ببخشد."

"مامان هیچ کدام از ما را دوست ندارد. نه بابا را نه من و شهرام و شهریار را. اول خودش را دوست دارد، بعد هم سمر را. ما برایش هیچ ارزشی نداریم."

هامون دلش برای او سوخت. به طرفش رفت. دستی حمایتگر پشتش گذاشت و گفت: "تو ناراحت چیزی نباش. حل می شود. بابات هم نباید آن کار را می کرد."

"آخر بابا از سمر خوشش نمی آید. می گوید برای بچه ها بد آموزی می شود به خصوص برای من ناراحت است."

"این حرف را که با چک و سیلی زدن به کسی نمی گویند بابات نباید این کار را می کرد. نباید چنین توهینی می کرد."

"ان روز بابا به خاطر شهرام خیلی ناراحت بود."

"آدم که نباید بگذارد وقتی عصبانی است کار به این جاها بکشد."

"بابا از این که من و شهرام و شهریار همه اش در خانه تنها باشیم ناراحت می شود."

"آخر این که راحش نیست."

گیلدا بغض کرده گفت: "من می روم."

"امشب همین جا بمان."

نه، بابا تنهاست.

"مهم نیست. من به او تلفن می کنم و اطلاع می دهم . اصلا می گویم بیاید اینجا با هم باشیم."

"اگر نباید من می روم."

هامون گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. بهنام جواب داد. پس از سلام و احوال پرسى گفت: "بهنام، پاشو بیا

این جا. گیلدا هم این جاست."

گیلدا دکمه ی آیفون تلفن را زد تا جواب پدر را بشنود. بهنام گفت: "خیلی خسته ام. باشد برای یک وقت دیگر."

"اگر تنبلی ات می آید، بگو می آیم دنبالت. ما الان از پیش رامش آمده ایم هنوز لباس عوض نکرده ام."

بهنام کنجکاوی اش را برای شنیدن خبر های او مهار کرد و پرسید: "حال بچه ها خوب بود؟"

"حال همگی شان خوب بود. می خواهم راجع به رامش صحبت کنم."

"بگو."

"تلفنی نمی شود."

"پس بماند برای بعد."

"گوشت تلخی نکن."

"اگر خبر مثبتی داشتی، یگراست می آمدم اینجا. معلوم است دست خالی هستی."

"بالاخره یکی از شما دو نفر باید کوتاه بیاید. بچه ها این وسط چه گناهی کرده اند؟"

"هامون تو خودت خواهرت را خوب می شناسی. بنابراین خودت را خسته نکن."

"شما برنامه ی مفصلی پیش رو دارید. این طوری که نمی شود."

"برنامه مال من نیست."

"پس مال کیه؟"

"از ملک جان پرس. من که کاره ای نیستم. خودشان بریدند و دوختند."

"مقصود از خودشان چه کسانی هستند؟"

"همان هایی که تخم لق را در دهان رامش شکستند. خیلی آدم بسازی بود این برنامه هم نور علی نورش کرد."

"مقصودت همایون و مادر است؟"

"حالا هرکس! فعلا که می بینی چه روزگاری برایمان درست کرده اند."

"هیچ کس به اندازه ی مامان غصه ی این وضع شما را نمی خورد."

"من از او در تعجبم. مگر ما کم مشکل داشتیم که این را هم اضافه کرد؟"

"تو هم خیلی مته به خشاش می گذاری. حالا یک چیزی بوده، گذشته و رفته. کوتاه بیا. برو سراغش بلکه از دلش در

بیاری."

"کجا بروم سراغش؟"

"می دانم اختلافات سر سمر است."

"خب می بینی که به کوری چشم من، رفته همان جایی تلپ شده که من از آن متنفرم."

"سمر افعی و اژدها که نیست. بالاخره آن ها از بچگی باهم بزرگ شده اند. دوستی شان عمیق است. تو هم که هی به

این موضوع پیله می کنی."

"هامون، دست از سرم بردار. گوشی را بده به گیلدا."

"چه کارش داری؟ بگذار دست کم این طفلک پیش پانیژه باشد."

"گوشی را بده به او."

"آیفون باز است."

گیلدا بی آنکه گوشی را بگیرد، بلندتر از معمول، طوری که بهنام صدایش را از آیفون بشنود، گفت: "بابا، الان آژانس

می گیرم و می آیم."

403-402

"اگر دلت می خواهد، بمان. فکر من را نکن."

"نهفدلم می خواهد بیایم."

پانیژه که عقب تر از او ایستاده بود، یک مشت زد به پشتش. گیلدا دردش گرفت، اما تکرار کرد: "بابا تا چند دقیقه

ی دیگر می آیم."

هامون گفت: "طوری حرف زدی که این بچه هم بی قرار شد. به تو می گویند گوشت تلخ با زنت دعوا داری، چرا با

همه می جنگی؟"

"بعدا در این باره حرف می زنیم. یک زنگ به آژانس بزن. گیلدا را بیاورد."

"خودم می آورمش."

"زحمت نکش."

"دو قدم بیشتر نیست. فعلا خداحافظ."

گوشی را گذاشت. پانیژه با دلخوری گفت: "حالا امشب اینجا می ماندی چی می شد؟"

"شما که تنها نیستید. بابام تنهاسا."

هامون گیلدا را پیاده کرد و پرسید: "کلید همراهت هست؟"

"بله. بیایید تو."

"نه برو در را باز کن. خیالم راحت شود وبروم."

"چرا نمی آیی پیش بابا؟"

"بابات نه حوصله دارد. نه دل و دماغ. در ضمن میداند پیش مامان رفتن فایده ای نداشته، برای همین رو به راه نیست."

به او سلام برسان."

"چشم!"

بعد به طرف در رفت و با کلید بازش کرد. برای هامون دست تکان داد وارد ساختمان شد و در را بست. زیر لب

شماره تلفن پیشداد را تکرار کرد ببیند یادش نرفته باشد. شماره را کامل به خاطر داشت. از آسانسور بیرون رفت و

زنگ زد. هم زمان کلیدش را در قفل انداخت. در باز شد. بهنام در حال نشسته بود. سلام کرد.

"بابا چرا نیامدی خانه ی دایی هامون؟"

"تو چطور رفته بودی آن جا؟"

"آن قدر پانیژه اصرار کرد که مجبور شدم."

"دایی راجع به حرف هایی که در خانه ی سمر زده شده بود چیزی نگفت؟"

"دایی دلش می خواست شما هم همراهش می رفتید پیش مامان بالاخره یک جوری آشتی می کردید."

"مگر نمی دانی مامان کجا رفته بست نشسته؟ لج کرده. رفته درست همان جایی که من از آن بدم می آید. می خواهد این جوری بزند توی دهان من. رفت آن جا که به من بگوید خفه شو. به تو مربوط نیست. گیلدا، یادت باشد. اگر دیگر پا به آن خانه بگذاری، به رویت نگاه نمی کنم."

"من که در این مدت فقط دوبار رفتم آن جا. آن دو دفعه هم رفتم شهرام را ببینم. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. دلم برای شهریار هم تنگ شده بود."

"آن دو تا خیلی بچه اند و این چیزها حالی شان نیست. اما تو می فهمی."

"من که به شما گفته ام، من هم از سمر بدم می آید. چون اگر او به مامان روی خوش نشان ندهد و تشویقش نکند، مامان مجبور می شود برگردد خانه. اما انگار از خدا خواسته بین شما و مامان اختلاف شود. می دانم حسودی می کند. حبیب ولش کرده و رفته زن گرفته، او هم به خانواده ی ما حسودی می کند. ای کاش مامان این موضوع را می فهمید."

"تو با این سن و سال کمت این را می فهمی، اما مادرت نه. گیلدا، دیگر تکرار نمی کنم حق نداری پا به آن خانه بگذاری."

"من که نمی آیم پدرم را به سمر بفروشم. اگر به آن جا برم یعنی به شما پشت کرده ام و رفته ام توی تیم آن ها."

چشم های خسته ی بهنام برقی زد، گیلدا آشکارا آن را دید. در حالی که به طرف آشپز خانه می رفت، پرسید: "شام چی خوردی؟"

"تو شام نخورده ای؟"

"نه. می خواستم با شما بخورم."

"کالباس و سوسیس داریم؟"

"بله."

"بگذار روی میز الان می آیم."

گیلدا در حالی که نان و کالباس و بقیه مخلفات را روی میز می گذاشت، باز هم شماره ی پیشداد را زیر لب تکرار کرد.

اندکی بعد بهنام به آشپز خانه رفت. گیلدا آرنج ها را روی میز ستون کرده و مشتش را زیر چانه گذاشته بود. غرق دنیای خود بود. فکر مانی رهایش نمی کرد. با فکر کردن به او بود که وضع نا به سامان موجود را نه تنها خوب تحمل می کرد، بلکه از خلوت هایی که فراهم می آمد، رضایت هم داشت.

بهنام حضورش را با این جمله اعلام کرد: "به چی فکر میکنی؟"

گیلدا طوری به خودش آمد که انگار کسی پا به فضای افکارش گذاشته و مچش را گرفته است. با سراسیمگی جواب داد: "هیچی. به چیزی فکر نمی کردم."

"می دانم ناراحتی، ولی دیر یا زود این مسائل حل می شود. نگران چیزی نباش تا آخر عمرش نمی تواند در خانه ی سمر زندگی کند."

روی یکی از صندلی ها نشست. گیلدا بطری نوشابه را باز کرد، هم لیوان او را پر کرد هم لیوان خودش را. بهنام ساندویچ کوچکی برای خود درست کرد و درحالی که به چهره ی ابر آلود دخترش نگاه می کرد، بی مقدمه پرسید تو سر قولی که به من دادی هستی؟

"کدام قول؟"

"یادت نیست چه قولی به من داده بودی؟"

"شما گفتی به خانه ی سمر نروم، من هم گفتم باشد، نمی روم."

"یک قول دیگر هم داده بودی."

گیلدا عمل به تعهد می کرد، وگر نه، خوب می دانست مقصود پدر چیه، بهنام هم احساس می کرد او متوجه مقصودش شده، ولی تجاهر می کند به همین دلیل واضح و بی پرده گفت: "راجع به قولی که راجع به آن پسر دادی سوال می کنم."

خون به چهره ی پری وار گیلدا دوید، خونی که پیام صریح و روشنی برای بهنام داشت. پرسید: "یادت آمد؟"

"بله، ولی مگر حالا چیزی شده؟"

"نمی دانم. می خواهم خودت بگویی."

"چیزی نشده که خودم بگویم."

"مطمئن؟"

گیلدا وحشتزده و معذب جواب داد چون من رفته بودم خانه ی دایی هامون این حرف را می زنی؟ ولی به خدا من نمی خواستم بروم. پانیژه اصرار کرد.

"پس سر قولت هستی؟"

"بله."

"گیلدا تو فرشته ای، ولی اجتماع خیلی آلوده است."

"من چه کار به آلودگی اجتماع دارم؟"

"تو به آن کاری نداری، ولی آن به تو کار دارد. در اجتماع ما همه جور

آدمی پیدا می شود. سن و سالی نداری که مطمئن باشم خوب و بد را کاملاً از هم تشخیص می دهی. بنابراین طبیعی

است که نگرانت باشم.))

((اگر ناراحتی دیگه خونه دایی هامون هم نمی روم.))

((بخور. چرا چیزی نمی خوری؟))

گیلدا تکه ای نان برداشت و قدری کالباس و خیارشور رویش گذاشت و با بی میلی شروع به خوردن کرد. نگاه حزن آلود پدر را روی خود احساس می کرد و از اشتها افتاده بود. سکوت دامنه دارشان هر چه بیشتر وسعت یافته بود که

سر بلند کرد و گفت: ((مامان ملک خیلی از دست مامان ناراحت است.))

((همه بلاها را او سر ما آورده. باید از دست خودش نارحت باشد.))

((شما نباید قبول می کردی.))

((چی را نباید قبول می کردم؟))

((امریکا رفتن را.))

((قبول نمی کردم زندگی مان از این هم بدتر میشد. جهنم واقعی!))

((حالا هم که قبول کرده ای در جهنم هستیم. نباید مامان را طلاق می دادی.))

((نمی دانستم انقدر نازن است. یادت نیست چقدر عوض شده بود؟))

((چرا! چقدر زندگی خوبی داشتیم.))

((نقش بازی میکرد. همه اش فیلم بود که با خواسته اش مخالفت نکنم. گول خوردم. فرییم داد.))

((مامان ملک که نمی دانست مامان می خواهد شما را گول بزند.))

((بعید نمی دانم که با هم چنین نقشه ای را کشیده باشند.))

((با هم؟))

((آره. با هم. مامان ملک و مامانت و دایی همایون.))

((ولی مامان ملک شما را خیلی دوست دارد. خیلی هم از دست مامان ناراحت است. آن روز که رفتم شهرام را ببینم

آن جا بود. به مامان التماس می کرد برگردد خانه. می گفت کاش مرده بود و این کار را نمی کرد. به سمر می گفت تو

نصیحتش کن.))

((به به! از چه کس موجهی خواسته او را نصیحت کند.))

((مامان اصلا به حرف کسی اعتنا نمی کرد. آخرش مامان ملک به گریه افتاد. گفت از چوب خدا بترس. چوب خدا صدا

ندارد. مامان هم یکدفعه عصبانی شد و جواب داد خودم را که نفروخته ام! تا به حال بنده زر خریدش بودم. حالا می

خواهم خانم خودم و ارباب خودم باشم. مامان ملک از همه بیشتر ناراحت است.))

((یک مشورت با من نکرد ببیند رضایت دارم زن و بچه ام را بفرستم امریکه یا نه!))

((خودش هم از همین موضوع خیلی ناراحت است. می گفت کاش قبول نمی کرد سیتیزن شود که کار به اینجا

بکشد.))

((او به همین علت به دنبال سیتیزن شدن بود. می خواست شما و مامانت را بکشد آنجا.))

((آره. ولی نه اینجوری که از هم پراکنده شویم. به خدا طوری گریه می کرد که من هم به گریه افتادم. شهرام و

شهریار هم گریه کردند.))

((فعلا این وضعی است که او برایمان درست کرده. آن روز تو چیزی به مامانت نگفتی؟))

((چرا. گفتم چرا اینجوری میکنی؟ بیا برویم خانه خودمان.))

((چی گفت؟))

((جواب داد تو کار به کار من نداشته باش. حواست پی درس و مدرسه ات باشد.))

((همین؟))

((نه. یک چیز دیگر هم گفت.))

((چی گفت؟))

((گفت تو دیگر لنگه کفش کهنه بابات نشو. این حرفها راکه به من زد مامان ملک خیلی ناراحت شد. به او گفت این

حرفها چیه؟))

((اگر می دانستم می خواهی به آنجا بروی می گفتم نرو.))

((آخر دلم برای شهرام و شهریار خیلی تنگ شده بود.))

((هر وقت دلت تنگ شد برو در مدرسه ببینشان.))

((شما دلت برای آنها تنگ نشده؟))

بهنام سکوت کرد. چنین اعترافی را برای خود نقطه ضعف می دانست. لیوان نوشابه اش را برداشت و یکی دو جرعه نوشید. گیلدا به او دقیق شد. احساس کرد دارد بغضش را همراه با نوشابه فرو میدهد. دلش آتش گرفت. راهی پیش پایش گذاشت. راهی که به غرور او لطمه نمی زد. گفت: ((شهرام و شهریار سراغ شما را از من می گرفتند. خیلی دلشان برایتان تنگ شده. می خواهی بیاورمشان اینجا شما را ببینند؟))

((گفتم دلم نمی خواهد تو دیگر به آنجا بروی.))

((پس میروم از مدرسه می آورمشان اینجا.))

((تو زودتر از آنها تعطیل می شوی. آن وقت مجبوری در این سرما خیلی معطل آنها بشوی.))

((نه. من که سرمایی نیستم. اصلا می رُم اتاق سرایدار تا تعطیل شوند.))

((نه. به مامان ملک بگو بچه ها را بیاورد. خودش هم به مامانت خبر بدهد. یا اصلا روز جمعه آنها را بیاورد که مجبور نشود تا مدرسه شان برود.))

((باشد. الان به او تلفن میکنم.))

((شامت را بخور. بعد.))

((خوردم دیگر میل ندارم.))

تر و فرزند از پشت میز بلند شد. تلفن روی پیشخوان آشپزخانه بود. گوشی را برداشت و شماره را گرفت. بهنام زیر چشمی می پاییدش. میدید به خاطر اوست که هیجان دارد.

ملک جواب داد: الو. بفرمایید.))

((سلام مامان ملک))

((سلام عزیزم. حالت چطور است؟))

((خوبم.))

((تنهایی؟))

گیلدا لحظاتی تردید کرد. بعد بی آنکه به پدر نگاه کند جواب داد: بله. تنها هستم.

((بابات تا الان نیامده؟))

((تلفن کرد. گفت کمی دیرتر می آید.))

((چرا؟))

((گفت کارش توی اداره طول کشیده.))

بهنام باز هم چند جرعه از نوشابه اش را نوشید. گیلدا با کارهای محبت آمیزش بغضی از شوق را گلوگیرش کرده بود.

ملک پرسید: حال بابات رو به راه است؟))

((من که زیاد نمی بینمش. شب ها دیر می آید.))

ملک آه بریده نفسی کشید و گفت: من عقیده دارم بهتر است تو با مامانت صحبت کنی.

((من؟))

((آره))

گیلدا دکه ی آیفون تلفن را زد و پرسید: «چی بگویم؟»

«باید یه خورده خیالش از طرف تو ناراحت باشه.»

«مگر ناراحت باشد چه می شود؟»

«شاید نتواند این طور با خیال راحت در خانه ی سمر کنگر بخورد و لنگر بیندازد، به او بگو از این وضع خسته شده ای. بگو دیگر حوصله ی درس خواندن نداری. خودت که میدانی، او خیلی به درس تو حساس است. بگو اگر برنگردد خانه، به دبیرستان نمیروی و ترک تحصیل میکنی.»

«اگر گفت بکن چی؟ اون وقت باید ترک تحصیل بکنم؟»

«نه، تو چقدر ساده ای! مگر او راحت مینشیند تا تو ترک تحصیل کنی؟ من بچه ی خودم را میشناسم. میدانم در مقابل چه چیز هایی ضعیف است. درس تو یکی از آن چیز هاست. بفهمد در درس هایت لنگ میزنی، جیغش در می آید.»

«میترسن آن وقت بخواهد مرا هم پیش خودش ببرد.»

«تو مثل شهرام و شهریار بچه نیستی که با توپ و تشر بترساندت.»

«با توپ و تشر نمیترساند، ولی راه میافتد دبیرستان و آبرویم را پیش همه می برد. شما که میدانید، مامان، وقتی از

چیزی ناراحت و عصبانی شود هر کاری از دستش بر بیاید میکند. مثل همین حالا.»

«این مسئله با موضوع درس تو فرق دارد، بابات سیلی زده به صورتش، آن هم جلوی من و شما. خب این چیزی نیست که به این زودی ها فراموشش شود. تو اصلا کار به کار خورده حساب های شخصی آن ها نداشته باش.»

«من به خورده حساب های آن ها کار ندارم. فقط زنگ زدم بگویم اگر برایتان سخت نیست، جمعه شهرام و شهریار را بیاورید اینجا.»

«به آن ها چکار داری؟»

«دلم برایشان تنگ شده است.»

«خب برو خانه ی سمر ببینشان.»

«من دیگر به آنجا نمیروم.»

«چرا؟ مگه از دستش ناراحتی؟»

«نه.»

«پس چی؟»

گیلدا برگشت به پدر نگاه کرد، چهره اش قاضی وار و اخمو بود. جواب داد: «بابام ناراحت میشود.»

بهنام که سهمی از بد بینی ها و شک هایش را به دخترش بخشیده بود، با نگاهی حق شناس نوازشش کرد. گیلدا غرور او را احیا کرده بود.

ملک قدری مکث کرد. جواب گیلدا به دلش نشسته بود. به این دلیل جانب احتیاط را از دست داد. فکر نکرد اگر

حرفی میخواهد بزند به گوش رامش برسد. او چه خواهد کرد؟ با احساس خالص گفت: «آفرین! باریک الله! آفرین به غیرت!»

«مسخره می کنید؟»

«نه. چه مسخره ای؟ از جوابت حظ کردم. پس به خاطر بابات است که به آنجا نمی روی، خیلی خوشم آمد، نرو. پایت را به هیچ دلیل آنجا نگذار. جمعه شهرام و شهریار را می آورم پیشت.»

«مرسی، آگه مامان پرسید چرا من به آنجا نمیروم، بگویند به خاطر باباست، بابا اجازه نمیدهد.»

«باشد.»

«البته خودم هم اصلا دلم نمیخواهد بروم، فقط دلم برای داداش هام تنگ می شود.»

«چی دوست داری برای جمعه درست کنم بیاورم؟»

«هیچ چیز، خودم برایشان ماکارونی درست می کنم.»

((بابات کوفته دوست دارد. یک قابلمه کوفته درست می کنم می آورم که دوسه روز داشته باشید.)) (مرسی. بابا

خیلی کوفته های شما را دوست دارد.))

((پس خوب شد. همین قدر که نروی خانه سمرو مامانت را از وضعیت بی خبر بگذاری برایش کافی است. فعلا راجع

به درس و ترک تحصیل هم چیزی نگو. وقتی به آن جا نروی. کم کم صدایش در می آید.)) (پس جمعه شما هم

پیش ما بمانید.)) (می مانم. عصر هم می برمتان بیرون. البته اگر بابات اجازه بدهد.)) (مامان ملک!) ((جانم!)) ((

شما می توانید به دایی همایون بگویید دیگر دنبال کار آمریکا بردن ما نباشد؟)) ((چی گفتی؟))

بهنام با شنیدن پیشنهاد او همان قدر احساساتی شد که ملک در آن سوی خط احساساتی شده بود. گیلدا در جواب

سوال او گفت: ((اگر دایی همایون اصلا دنبالش نرود چه می شود؟))

((هیچی چیزی نمیشود.)) (پس به او بگویید.)) (بگذار چیزی به تو بگویم. اما باید قول بدهی از دهانت در نرود.))

((قول می دهم. مطمئن باشید.)) (من به دایی همایون گفته ام.)) ((چی را گفته اید؟)) ((گفته ام دنبال این کار را

نگیرد.))

((آخ جان! پس امریکا بی امریکا))

((نه، دایی همایون گفت حیف است. این موقعیتی است که آسان به دست نمی آید. گفت بابات را هم به هر قیمت

شده همراه شما می کشاند آن جا و برایش وکیل میگیرد و نگهش می دارد.)) (دایی همایون که نمی داند ما الان در

چه وضعی هستیم. هنوز امریکا نرفته. خانواده مان از هم پاشیده. وای به وقتی که آن جا برویم!) ((حالا کوتا تا آن

موقع؟ یک سیب را بندازی بالا، صد تا چرخ می خورد.)) (دایی همایون مطمئن است این کار درست می شود، برای

همین است که این قدر پول وکیل می دهد. همان طور که کار شما را زود درست کرد، کار ما را هم درست می کند.))

((فکرش را نکن. اگر کارتان درست شود، من هم با شما می آیم. که به امید خدا کارها رو به راه کنیم و بابات را

همان جا نگه داریم.)) (چرا شما اول برای دایی هامون اقدام نکردید؟)) (اولا دایی هامون هر سال فرم های لاتاری

را پر میکند و تقاضایش را می فرستد. در ثانی. من تازه سیتیزن شده ام.)) (چه فرق می کند؟ چرا شما برایش اقدام

نمی کنید که منتظر لاتاری نشود؟)) (موضوع دایی هامون فرق می کند. شعله حاضر نیست از راهی که برای مامانت

و شما اقدام کرده ام. برایشان اقدام کنم.))

((چرا؟)) ((می گودی از طریق لاتاری بهتر است چون لاتاری خانوادگی است یعنی هر کدام از زن و شوهر که اقدام کنند و برنده شوند. بقیه اعضای خانواده هم مشمول می شوند. درحالی که اقدام من برای آنها، فقط شامل دایی هامون و پائیزه می شود.))

((پس شعله نمی خواهد مثل ما زندگی شان پر از غم و غصه شود واز هم بپاشند. نمی خواهد از هم جدا شوند.))
ملک ضمن آن که از حقیقت می گریخت، با آن آشنایی کامل داشت. جواب داد: غم و غصه چیه؟ پدرم همیشه می گفت اگر نمی توانیم کاری کنیم که مرغان غم بالای سرمان پرواز نکنند، دست کم باید این عرضه را داشته باشیم که نگذاریم بالای سرمان لانه کنند. زندگی شما هیچ از هم نپاشید.

((مگر مامان طلاق نگرفته؟)) ((طلاق صوری که اسمش طلاق نیس. واقعی که نیست.)) ((خیلی هم واقعی اس! مامان اگر طلاق نگرفته بود، این طوری مارا ول نمی کرد. برود خانه سمر زندگی کند.))

بهنام از تجزیه و تحلیل های سنجیده او حیرت کرده بود. تا آن روز نمی دانست دخترکش چگونه مسائل خانوادگی را با آن تعصب پیگیری و تحلیل می کند. همیشه به چشم همان دختر کوچولو به او نگاه کرده بود، و حالا در بهت واقعیت، واقعیتهایی که به مذاقش بسیار شیرین آمده بود. می دیدمش از همیشه دوستش دارد. ملک گفت: ((باید بابات را راضی کنیم، برود دنبالش.))

((بابا برود دنبال مامان؟)) ((آره. بین تمام زن و شوهرها اختلاف پیدا می شود. رسم است در این طور مواقع. شوهر برای آشتی قدم جلو می گذارد.)) ((بابا دلش نمی خواهد پا به خانه سمر بگذارد، آن وقت شما می گوید برود آن جا؟)) ((اگر راضی شود، من هم همراهش می روم و به این قهر بچگانه خاتمه می دهیم. بابات هم باید یک خرده کوتاه بیاید.)) ((من نمی دانم بابا این کار را می کند یا نه. شما به او بگویید، ببینید قبول می کند؟))

((تو بگو. اگر قبول نکرد. من می گویم. همین امشب که آمد بگو.)) ((نه، تا روز جمعه نمی گویم. می ترسم طوری بشود که مامان لج کند نگذارد شما شهرام و شهریار را بیاورید این جا. اگر مامان سرو لج بیفتد، دیگر نمی شود کاری کرد. شما که می دانید وقتی حرصش در بیاید چه کارها می کند الان هم حرصش در آمده که رفته خانه همان کسی که بابا از او ناراحت است.)) ((موضوع لجبازی نیست. بالاخره غرور او هم با آن کشیده ای که بابات به صورتش زد، خرد شده / اگر همان سیلی را به صورت تو می زد، چه کار می کردی؟)) ((اگر لجبازی نیست، پس چیه؟ لج کرده که رفته خانه سمر، وگرنه اگر موضوع یک قهر همین جوری بود. می آمد خانه شما.))

((خب با سمر بیشتر دمخور است تا با من. مامانت و سمر هم سن و سال هم هستند. حرف هایی را که می تواند به سمر بزند، به من که نمی تواند بزند. ببینم، تو الان با پائیزه راحت تری درددل کنی و حرف بزنی یا من؟ مسلم است که تو و او بهتر می توانید حرفت هم را بفهمید.))

((یعنی چه؟)) ((یعنی من و پائیزه هم کلاس هستیم. هم سن و سال هستیم. خلاصه مثل هم هستیم. ولی مامان با سمر خیلی فرق دارد. مامان شوهر و سه تا بچه دارد. سمر که این جوری نیست. یک دختر تنهاست. نه شوهر دارد. نه بچه. مثل مامان کارمند هم نیست. تازه می خواهد برود در دانشگاه تدریس بگیرد.))

"خب از این جهت آره. موقعیتشان با هم فرق دارد. ولی در عوض خیلی خاطره های مشترک دارند. در شیراز که بودیم، خانه ما و خانه آن ها در یک کوچه بود. هر دو با هم مدرسه می رفتند. با هم عروسک بازی می کردند. آن قدر هم دیگر را دوست داشتند که من به زور مامانت را از خانه آن ها بیرون می آوردم. سمر هم که به خانه ما می

آمد، دیگر دلش نمی خواست برود. یک وقت می دیدی دو شب خانه ی ما مانده. همین چیز هاست که آن ها را به هم نزدیک می کند."

"آن وقت ها گذشته. الآن هیچ کدام از مسئولیت هایی را که مامان دارد، او ندارد. بعدش هم چیزهایی هست که بابا را ناراحت می کند."

"می دانم آن چیزها چیه. در این مورد اصلا با بابات موافق نیستم."

"در کدام مورد؟"

"در همین مورد که می گوید سمر صلاحیت اخلاقی ندارد واز این حرف ها. بیچاره سمر که نمی خواسته از آن مردکه ی نمک شناس جدا شود. او را دوست داشته. مردک هرزه بعد از پنج سال دوستی، یکدفعه زده زیر همه چیز و رفته زن گرفته. بابات این جا را واقعا بی انصافی می کند."

"مامان می گوید کارهای سمر به خودش مربوط است. می گوید نمی تواند دوستیش را به خاطر مسائلی که ربطی به بابا ندارد، با او به هم بزند."

"زن و شوهر همه چیزشان به هم مربوط است. همه چیز."

"پس چرا مامان یک دفعه گفت پولش مال خودش است؟"

یک بار دیگر بغض گلوگیر بهنام شد. دختر نوجوانش داشت مثل قاضی عادل و شرافتمندی از او دفاع می کرد. ملک گفت: "خیلی زن ها هستند که پولشان را در خانه خرج نمی کنند. در قانون مملکت ما مرد است که باید نفقه بدهد و زندگی اش را اداره کند، نه زن. با این حال مامانت تا همین چند وقت پیش تمام پولش را در خانه خرج می کرد. تازگی ها دلش خواسته پس اندازی داشته باشد. حالا ببینم، بابات خیلی از این موضوع ناراحت است؟"

"نه، ناراحت نیست. ولی می گوید سمر الگوی خوبی نیست. یعنی فکر می کند سمر این چیزها را به مامان یاد می دهد."

"مامانت یاد دادن احتیاج ندارد، خودش بلد همه است."

"پس شما جمعه شهرام و شهریار را حتما می آورید؟"

"آره، عزیزم."

"اگر مامان نگذاشت چی؟"

"چرا نگذار؟ مگر بچه ها فقط مال او هستند؟ جمعه نزدیک ساعت دوازده که غذا را آماده کردم، می روم دنبالش و با هم می آییم پیش شما. از حالا به بابات بگو که جمعه بچه ها می آیند."

"باشد. به بابا می گویم جایی قرار نگذارد. شما هم به مامان بگویید ما چه گناهی کرده ایم که این کارها را می کند؟"

"ناراحت نباش، عزیزم. شاید چند روز دور از هم بودن، باعث شود قدر زندگی شان را بهتر بدانند. در ضمن در این مدت آشپزی بابات خوب می شود." و خودش به حرفی که زده بود خندید.

اما جوابش برای گیلدا جالب نبود. حتی لبخندی هم روی لب هایش ننشاند. فقط گفت: "کتاب آشپزی هست. بدون این که مامان این کارها را بکند هم می شود از روی کتاب آشپزی کرد."

"شوخی کردم. خب، پس تا جمعه خداحافظ."

"لطفا آن جا می روید، به سمر بگویید دست از سر مامان بردارد و به زندگی ما حسودی نکند. خداحافظ."

گوشی را گذاشت. بهنام مجذوبانه نگاهش می کرد. گفت: "تو خیلی بزرگ شده ای ها! فکر نمی کردم اینقدر عاقل و فهمیده شده باشی."

"مرسی"

"تا به حال جور دیگری رویت حساب می کردم."

"چه جور؟"

"خیال می کردم بچه هی. ولی می بینم اشتباه می کردم."

"کاش مامان هم بفهمد من دیگر بچه نیستم."

"او خیلی از چیزهای دیگر را هم باید بفهمد که متأسفانه نمی فهمد."

فصل 21

صبح جمعه هوا گرفته و ابری بود. تا آن ساعت هنوز خورشید طلوع نکرده بود. انگار سختش می آمد از زیر لحاف ابرها بیرون بیاید. زمان به کندی می گذشت. ساعت های مرده و تنبل هیچ عجله ای برای گذشتن نداشتند. گیلدا در دل شهری به خواب رفته بی قرار بود. اگر بهنام برای خرید بیرون نمی رفت، نمی توانست با پیشداد تماس بگیرد. تا آن روز صبح فرصتش را پیدا نکرده بود. بنا به گفته ی مانی، قرار بود پیشداد پنج شنبه صبح برگردد اصفهان. گیلدا پیش خود حساب کرده بود با توجه به این که پنج شنبه و جمعه ها پدرش تعطیل است و در خانه خواهد بود، نمی تواند فرصت مناسبی به دست بیاورد که تلفن کند، پس اولین فرصتی که به دست خواهد آورد شنبه بعد از ظهر است. اما طاقت آن همه صبر کردن را نداشت. می خواست هر چه زود تر جواب سوال خود را بداند. با این حساب سر انگشتی به این نتیجه رسیده بود که باید صبح جمعه، قبل از اینکه مامان ملک بچه ها را بیاورد، فرصتی فراهم کند و به اصفهان زنگ بزند. با این انگیزه، فهرستی از اجناس لازم و غیر لازم کرد و صبح جمعه وقتی بهنام سر صبحانه نشست، جلوییش گذاشت. بهنام به فهرست نگاه کرد و پرسید: "چرا دیروز نگفتی بخرم؟"

"یادم نبود. از وقتی مامان این بساط را درآورده، خیلی چیزها یادم می رود. به هر حال باید تا وقتی شهرام و شهریار نیامده اند، بخری و برگردی که وقتی می آیند، در خانه باشی."

"تا خریدهای سوپری را بکنی، بقیه ی مغازه ها هم باز می کنند."

"گوشت تمام شده؟"

"آره"

"همین چند روز پیش سهمیه ی گوشت را از اداره گرفتم و آوردم."

"گوشت چرخ کرده نداریم. می خواهم کمی ماکارونی درست کنم."

شهریار و شهرام کوفته دوست ندارند. مامان ملک می خواهد به خاطر شما کوفته درست کند و بیاورد. ماکارونی

درست می کنم که اگر بچه ها کوفته نخورند، غذا داشته باشیم."

"باشد." بعد نگاهی به فهرست عریض و طویلی که در دست داشت انناخت و گفت: "نصفش بیخودی است. لازم

هایش را می خرم، غیر ضروری هایش باشد برای بعد."

"کبریت، پر کردن چراغ گاز پیک نیکی، شمع، مداد رنگی."

"صبح جمعه از کجا مداد رنگی پیدا کنم؟ ولش کن."

"آخر دلم می خواهد یک چیزی به آن ها بدهم."

"اگر لوازم التحریر فروشی باز باشد می خرم، در غیر این صورت بماند برای دفعه ی دیگر."

"پس یک چیزی بخری که به آن ها بدهیم."

"برایشان شکلات می خرم."

گیلدا که می دوید او خیلی از چیزهایی را که خریدش وقت گیر است حذف می کند، زیرکانه او را تحریک کرد. "می

خواهی به مامان ملک بگویم سر راه که می رود آن ها را بیاورد، مداد رنگی یا مداد شمعی برایشان بخرد."

بهنام بی خبر از مقصود رندانه ی او جواب داد: "نه، نه، لازم نیست. خودم میخرم. این چیزی نیست که به او بگویی.

برای هر چیز کوچکی که نباید منت به سرمان باشد."

"مامان ملک که اهل منت گذاشتن نیست. در ثانی، شما که نمی گویی. من می گویم."

"گفتم نه."

گیلدا جواب دلخواهش را گرفته بود. بهنام کلمه ی "نه" را چنان محکم به سایش پرانده بود که خیالش را راحت

کرده بود.

ساعت نه ونیم بود که بهنام لباس عوض کرد. سویچ اتوموبیل را از گیره ی جالباسی برداشت و در حالی که دستکش

به دست می کرد پرسید: "برای خودت چیزی لازم نداری؟"

گیلدا که هیجان زده از به دست آوردن فرصتی که در انتظارش لحظه شماری می کرد، از اتاقش جواب داد: "نه بابا

چیزی لازم ندارم."

"پس من رفتم."

سرانجام خلا مزاحم دنیای تخیلی و واقعی از میان برداشته شد. با رفتن بهنام ضربان قلب گیلدا چنان بالا رفت که

برای تنفس هوا کم آورد. با دهان نفس می کشید و شماره تلفن را می گرفت. لحظاتی بعد ارتباط برقرار شد.

"الو؟ دانشکده ی علوم پزشکی اصفهان؟"

"بفرمایید."

"می خواهم با آقای پیشداد عظیمی صحبت کنم. بی زحمت وصل کنید به خوابگاه."

«اگر نرفته باشد.»

«کجا نرفته باشد؟»

«دانشجوها اکثراً جمعه ها نیستند. شما از کجا زنگ میزنید؟»

«از تهران.»

«گوشی را نگه دارید، وصل میکنم به خوابگاه.»

«مرسی آقا.»

تا ارتباط با خوابگاه برقرار شود، امیدهای فاقد نظمش را پشت سرهم تکرار کرد. خدایا، کاری کن او در خوابگاه

باشد. خدایا، کاری کن خودش گوشی را بردارد. خدایا ... خدایا ...

از همان کلمه اول صدا را شناخت و شغفناک جواب داد: «سلام، من گیلدا هستم.»

«بله؟»

«گیلدا هستم. از تهران تلفن میکنم.»

پیشداد که هیچ انتظار چنین تلفنی را نداشت، با استقبالی آشکار جواب داد: «مانی گفت شماره تلفن مرا از او گرفتی، ولی ...»

«ولی گفتم برای پانیژه میخوام.»

«و حالا میخواهی پیغام پانیژه را به من بدهی؟»

«نه. پانیژه اصلاً نمیداند. من به این بهانه شماره تو را از مانی گرفتم.»

«یعنی شماره را برای خودت میخواستی؟»

«آره.»

«عالی است.»

«چه چیز عالی است؟»

«همین که گفتم.»

«من که هنوز چیزی نگفته ام.»

«خیلی چیزها احتیاج به گفتن ندارد.»

«مثل چی؟»

«مثل همین که تو به مانی دروغ گفتم. شماره تلفن مرا برای خودت میخواستی، نه پانیژه. باور کن تا حدودی حدس

زده بودم. وقتی مانی گفت تو شماره ام را خواسته ای، یکدفعه از ذهنم گذشت که شاید ...»

«شاید چی؟»

«شاید برای خودت میخواهی.»

«خب آره. ولی از کجا حدس زدی برای خودم میخوام نه پانیژه؟»

«قلب خیلی چیزها را به آدم میگوید.»

«مگر قلبت چی گفته؟»

«گفته باید صبر کنم تا موقعش برسد.»

«موقع چی؟»

«گیلدا، چرا برای اعتراف گرفتن از من اینقدر قضیه را میپیچانی؟ میدانم برای دخترها سخت است اولین قدم دوستی

را بردارند، ولی تو اولین قدم را برداشته ای. شماره تلفن گرفتن از مانی، یعنی اولین و بزرگترین قدم.»

«اولین قدم برای چی؟»

«برای این که حرف دل مرا بشنوی.»

«مگر حرف دل تو چیه؟»

«حرف دلم این است که تو پیش از این حرفها می ارزی.»

«وای، پیشداد ... ولی من ...»

«نگران نشو. میدانستم بالاخره میفهمی مانی لایق تو نیست.»

«چرا نیست؟»

«برای این که تو بیشتر از اینها لیاقت داری. زیبایی تو چیزی نیست که هرکسی لیاقت تصاحبش را داشته باشد.

گیلدا، الان تلفن قطع میشود. شنیدی که بوق زد. تا ده بیست دقیقه دیگه خودم به تو تلفن میکنم. شماره ات را بگو.»

گیلدا هاج و واج شماره تلفن را گفت و او نوشت. با همان حالت بهت گفت: «ولی ... من ...»

ارتباط قطع شد. گوشی در دستش سوت کشید. با تعجب از خود پرسید: پیشداد چی فکر کرده؟

حال و هوایش تغییر کرده بود. چیزهایی که از او شنیده بود آنقدر غیرمنتظره بود که فکرش را به هم ریخته و دگرگونش کرده بود. با نگرانی به ساعت نگاه کرد. فکر کرد اگر پیشداد زودتر تلفن نکند، پدر سر میرسد. بی صبرانه کنار تلفن نشست و پروانه های فکرش به پرواز درآمدند. وقتی زنگ تلفن به صدا درآمد، چنان سراسیمه بود که به محض برداشتن گوشی گفت: «چقدر دیر تلفن کردی!»

ملک جواب داد: «مگر منتظر تلفن کسی هستی؟»

«نه. یعنی قرار بود پانیزه زنگ بزند که جواب تمرینها را پای تلفن برایش بگویم.»

«صدایت یک جوری است. انگار حالت خوب نیست.»

«خوبم. مگر صدایم چه جوری است؟»

«از چیزی ناراحتی؟»

«نه به خدا.»

«زنگ زدم بگویم قرار شد عصر بچه ها را بیاورم.»

«چرا عصر؟»

«مامانت گفت صبح باید تکلیف هایشان را انجام بدهند، بعد هم حمام کنند.»

«دیدید گفتم مامان اجازه نمیدهد آنها را بیاورید؟»

«موضوع اجازه دادن نیست. حرف درستی زد. گفت از صبح بخواهند از خانه بیرون بروند، تکلیف هایشان میماند.»

«شما که نمیخواستید از صبح آنها را بیاورید. قرار بود نزدیک ظهر بروید دنبالشان.»

«مهم نیست. عصر میاورمشان که تا شب پیش هم باشید.»

از ذهن گیلدا گذشت: عصر هم اجازه نمیدهد. با خشمی آشکار گفت: «مامان میخواهد لج بابا را دریاورد.»

«پیش روی بابات این حرفها را نزن.»

«بابا نیست. رفته برای شهرام و شهریار مداد رنگی و کتاب قصه بخرد. به او گفته بودم امروز ناهار آنها را بیاورید.»

«راست میگوی؟ بابات به خاطر آنها رفته بیرون؟»

«آره. حالا برگردد و بفهمد بچه ها نمایند، خیلی خیلی ناراحت میشود. یعنی مطمئن میشود مامان نمیخواهد شهرام و شهریار را بفرستد بابا را ببینند.»

«بابات آمد چیزی نگو تا بینم چه کار میتوانم بکنم.»

«باشد. پس خداحافظ.»

بی آنکه منتظر شنیدن جواب خداحافظی بماند، گوشی را گذاشت. نمیخواست تلفن اشغال باشد. بی صبرانه منتظر تلفن اصفهان بود. وقتی باز هم صدای تلفن برخاست، به هیجان آمد. اما با توجه به تجربه تلفن قبلی، فقط گفت: «الو؟»

پیشداد جواب داد: «سلام.»

«سلام. چقدر دیر تلفن کردی!»

«آمده ام از خانه دوستم تلفن میکنم. حالا بگو حالت چطور است؟»

«خوبم. تماس گرفتم که از تو خواهش کنم جواب یک سوالم را سراسر بدهی.»

«جواب من معلوم است.»

«اما من که هنوز سوال نکرده ام.»

«گیلدا، می دانستم بالاخره خودت حساب کار را می کنی و به سراغم می آیی. اگر من تا به حال هیچ اقدامی نکرده

ام، برای این است که آن قدر فرصت فکر کردن داشته باشی که خودت متوجه شوی و تصمیم بگیری.»

«مثل این که اشتباهی شده.»

«آره. قبول دارم. شتباه شده. آن هم چه اشتباه بزرگی! حیف از تو نبود که بخوای سرنوشتت را به سرنوشت او گره

بزنی؟»

«تو چه فکر کرده ای؟»

«همان چیزی که تو فکر کرده ای و به خاطرش با من تماس گرفته ای.»

«من تماس گرفتم که راجع به مانی سوالی از تو بکنم.»

«خودت که می بینی. خودت که می دانی. سوال ندارد.»

«پیشداد، به من راستش را بگو.»

«مگر تا به حال بین من و تو حرفی رد و بدل شده بود که از من دروغی شنیده باشی؟ البته که راستش را می

گویم. خوب است که خودت فهمیده ای.»

«از کجا می دانی فهمیده ام؟»

«مگر تو شماره تلفن را نگرفته بودی؟ مگر خودت امروز تلفن نکردی؟»

«چرا، ولی تلفن کردم پیرسم —»

«بگذار من بگویم. می خواهم بعدها فکر نکنی غرورت را زیر پا گذاشته ایو اول خودت ابراز کرده ای. می خواهم

غرورت، غرور زنانه ات سر جایش بماند.»

«پیشداد، من تلفن کردم که درباره مانی از تو پیرسم —»

«می دانم. اما سوال ندارد. چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟ او لیاقت فرشته زبایی مثل تو را ندارد.»

«ولی —»

«ولی من لیاقت دارم.»

«لیاقت چی را داری؟»

«که دوست داشته باشم.»

«نه. من —»

«خجالت نکش. بگذار بی پرده بگویم، دوستت دارم. تو لیاقت همسر دکتر شدن را داری.»

«پیشداد، اصلاً می فهمی چه می گویی؟»

«آره. هم خودم می فهمم چه می گویم، هم تو می فهمی.»

«ولی من می دانم پانیژه تو را دوست دارد.»

«متأسفم. من هیچ علاقه ای به او ندارم.»

«چرا؟»

«چون تو را دوست دارم. گیلدا، چه اسم قشنگی داری! از همان اولین بار که دیدمت، فهمیدم کسی که برای زندگی آینده ام می خواهم، کسی که می توانم به عنوان شریک زندگی انتخابش کنم، تویی.»

گیلدا دچار سرگیجه شده بود. نمی دانست خودش می چرخد، یا اتاق است که دور سرش به چرخش درآمده. با بی حالی گفت: «اما من مانی را دوست دارم.» چنان گیج و آشفته بود که معنی مکث طولانی پیشداد را نفهمید. ادامه داد: «شماره تلفنت را گرفتم که بپرسم مانی تریاک می کشد یا نه.»

پیشداد که با توضیح او منقلب شده بود، با لحنی زخم خورده جواب داد: «مگر شکل و قیافه معتادش را نمی بینی؟ مگر لب های کار کرده اش را نمی بینی؟ رنگ و روی پریده و هیکل چوب خشکش همه چیز را می گوید.»

«قسم بخور.»

«برای چی قسم بخورم؟ برو از خودش پرس. یک معتاد به تمام معنی است.»

«مانی به من قول داده. او به من دروغ نمی گوید.»

«اگر این قدر اطمینان داری، پس چرا از من سوال می کنی؟ تو می خواهی به خودت دروغ بگویی. آن لش معتاد کورت کرده.»

«حق نداری به او توهین کنی.»

«توهین نیست، عین حقیقت است. پای هر یساطی باشد، می نشیند. می خواهد بساط تریاک باشد، یا هرویین، یا هر کوفت و زهرمار دیگر.»

گیلدا کودکانه و با صدای بلند گریه سر داد: گریه ای که دل پیشداد را لرزاند. گفت: «گیلدا، چرا مثل بچه ها گریه می کنی؟ او ارزش این حرف ها را ندارد.»

«پس چرا این قدر با او دوست هستی؟ چرا نمی ترسی تو را هم معتاد کند؟»

«من بچه نیستم که گول بخورم.»

«تو فقط دو سه سال از او بزرگ تری.»

«ولی مثل او احمق نیستم که خودم را به دام اعتیاد بیندازم.»

«پیشداد، بگو که دروغ می گویی. بگو که مانی معتاد نیست.»

«یعنی تو را گول بزنم؟ یعنی هلت بدهم توی چاه؟ گیلدا، قسم می خورم مانی معتاد است. باباش که نمی دانم در دویی چه کار می کند که او را ول کرده به حال خودش. مادرش هم از عهده اش بر نمی آید.»

«تقصیر دایی من است.»

«کدام دایی ات؟»

«بابای پانیژه. اولین دفعه او سیگار لای انگشتش گذاشت.»

«خیلی ها، از جمله خود مانی، لای انگشت من سیگار گذاشتند. اما من هشیار بودم و هستم. مانی انگل بی خاصیتی است که _»

«ولی درسش که خیلی خوب است.»

«من نگفتم استعداد ندارد. نگفتم کم هوش است. گفتم لش و بی کاره است.»

«مگر نمی شود ترک کند؟»

«ترک؟ چقدر بچه و ساده ای!»

«چرا؟ مگر این همه آدم ها که ترک می کنند چه جوری اند؟»

«همان ها دوباره و ده باره و صدباره بر می گردند. سراغ مواد.»

«خب من دیگه حرفی ندارم.»

«گیلدا، خودت را آلوده نکن. تو خیلی پاک و بی گناهی. زندگی ات را از حالا خراب نکن. باور کن به خاطر خودت می

گویم. تو لیاقتت بیشتر از این حرف هاست. من دوستت دارم. خوشبخت می کنم. تو ارزش آن را داری که زن یک

دکتر این مملکت شوی.»

پیشداد حرف های خودش را می زد و گیلدا اشک های خود را پاک می کرد. می ترسید پدر سر برسد و او را با چشم

گریان ببیند. پیشداد او را رها نمی کرد. «گیلدا، تو زیباترین دختری هستی که تا به حال دیده ام. معصوم ترین چشم

های دنیا را داری. بگذار یک چیز را اعتراف کنم.»

«الان پدرم می آید. نمی خواهم پای تلفن باشم.»

«باشد. مزاحمت نمی شوم. اما بگذار بگویم که فقط برای دیدن دوست که زود به زود می آیم تهران و در خانه آن ها

می مانم. هر بار که می آیم، آروز می کنم ببینم بین تو و او به هم خورده و از سر راحت کنار رفته.»

«به خاطر من می آیی تهران؟»

«آره، به خدا قسم دروغ نمی گویم. آخر من کاری در تهران ندارم.»

«پس پانیژه چی؟»

«من جز تو هیچ دختری را دوست ندارم.»

«ولی پانیژه خیال می کند تو او را دوست داری»

«چرا باید چنین خیالی بکند؟ من هیچ وقت به او علاقه ای نشان نداده ام.»

«پیشداد خواهش میکنم این تماس مرا نه به پانیژه بگو، نه مانی.»

«گفتن ندارد، با گفتن به ان ها ظاهرا چیزی عوض نمی شود، تو چشم و گوش بسته تسلیم عشقی احمقانه شده ای.»

«چرا توهین می کنی؟»

«برای این که واقعیت است. گیلدا، مانی تا مغز استخوان معتاد است. خودت را پاییندش نکن.»

«ما به هم قول داده ایم و امضا کرده ایم که فقط مال همدیگر باشیم.»

«در سن و سال تو این چیز ها زیاد بعید نیست. اما نباید آینده ات را با این قول و امضا های بچگانه نابود کنی.»

«تو چرا همه اش می گوئی بچگانه؟ اگر من بچه ام تو چرا دوستک داری؟»

«بس که زیبایی، بس که قشنگی. گیلدا باور کن خیلی از دختر های همکلاسی ام ارزو دارند من یک نگاه به ان ها

بکنم، ولی من فقط چشمم دنبال دوست. هیچ دختری به نظرم نمی آید.»

«ولی من فقط مانی را دوست دارم.»

«حتی اگر معتاد و فاسد باشد؟»

«خودم کمکش می کنم ترک کند. مانی.»

باشنیدن صدای باز شدن در، گفته اش را نیمه تمام گذاشت و با خدا حافظی چولانه ای گفت: «پدرم امد.»

اما بهنام نبود که کلید را در قفل انداخت. ملک بود که همراه شهریار و شهرام آمده بود. گیلدا با دیدن دو برادر کوچکش غم های جهان را به گوشه ای پرت کرد و برای آن ها آغوش گشود «الهی قربان دو تا داداشام بروم». برادر ها دست در گردنش انداخته بودند و او آویزان شده بودند. ملک نفس زنان قابلمه را یکر است به آشپزخانه برد. با دیدن آن صحنه متاثر شده بود درخشش چشمان حزن آلودش دیدنی بود. پس از گفت و گوی تلفنی با گیلدا با چنان توپ پری به سراغ رامش رفته و بچه ها را آورده بود که دلش می خواست خلوتی پیدا کند و از ته دل فریاد بکشد. در گرد باد قدرتمند زندگی بسیار خسته بود. حالا می فهمید سن و سال بالا یعنی محدود شدن؛ یعنی این که دیگر مرگ چیزی در دور دست ها نیست. قطعیت سن و سال به آدم خبر می دهد و در بسیاری از زمینه ها باید به طور قطع با چیزهای دلخواه وداع کرد. از جمله توانایی جسمی.

حدود یک ساعت پیش سر زده به خانه سمر رفته و به رامش گفته بود:

«آمده ام بچه ها را ببرم.»

«قرارمان چنین چیزی نبود، قرار بود عصر بیایی و آن ها را ببری.»

«عصر هم یک بهانه دیگر می اوری. آمده ام همین الان ببرمشان.»

رامش که با کینه خود هنوز از خاطره آن تحقیر تغذیه می کرد و تصمیم هایش ناگهانی بود، گفت: «هر کس دلش برای آن ها تنگ شده، خودش بیاید.»

بچه ها هم با دیدن او ذوق کرده بودند و دلشان می خواست همراهش بروند. دلشان برای بهنام و گیلدا پرمی

زد. شهرام گفت: «مامان ملک، من تکلیف هایم را نوشته ام. با شما می ایم.»

شهریار هم حاضر یراق آماده بود همراه مادر بزرگ برود. سمر ملک را مصمم تر و خشمگین تر از آن دید که بگذارد رامش سد راهش شود. ملک که همیشه دیدنش احساسی از قدرت و شادی در انسان برمی انگیزت، با چهره در هم رفته آماده جنگ بود. سمر گفت: «رامش، بگذار بروند. چرا بچه ها را وجه المصلحه قرار میدهی؟»

«من اختیار بچه هایم را دارم.»

«ملک جان هم اختیار همه ما را دارد.»

گفته های سمر بی اثر نبود. ستون اراده رامش را لرزاند، تا جایی که او خود دکمه لباس آن ها را بست و کمک کرد چکمه هایشان را بپوشند و با مادر بزرگ بروند.

ساعتی بعد هنوز بازار ماچ و بوسه خواهر و برادرها داغ بود که بهنام در را باز کرد و وارد ساختمان شد. پسر ها با دیدنش از گیلدا جدا شدند. دست ها را طوری به سایش باز کردند که انگار به زندگی التماس میکردند در آغوششان بگیرد. بهنام بسیار خوشحال بود که به توصیه دخترش گوش کرده و برای آن ها مداد رنگی خریده است. البته چون می دانست شهریار آبرنگ دوست دارد، برای او آبرنگ خریده بود.

پسر ها را بوسید. کادوهایشان را داد و بغلشان کرد. «شما چطورید؟»

شهرام جواب داد: «من خوب خوب شده ام.»

شهریار گفت: «من گلو درد گرفته بودم. با خاله سمر رفتم دکتر، خوب شدم.»

شنیدن نام سمر کافی بود که ابروهای بهنام در هم گره بخورد. پرسید: «چرا مامان نبردت دکتر؟»

«آخر کار داشت.»

ملک نگذاشت پرسش ها ادامه پیدا کند. قابلمه کوفته را روی شعله کم اجاق گاز گذاشت و برگشت پیش آن ها. بهنام با دیدنش سلام کرد و خوشامد گفت. ملک همچون آدم گناهکاری که میداند مورد عتاب و خطاب است، حالتی انفعالی و شرمگین داشت. سعی می کرد چهره خوبی داشته باشد، اما از پا در آمده بود. پرسید: «تو چطوری؟»

«چطور باید باشم؟ شما که ما را فراموش کرده اید. پسر ها که رفتند پیش مادرشان، شما هم ما را گذاشتید کنار.»

«دل هر کس را خدا می داند. بالاخره تمام آدم ها یک روزی در زندگیشان مجبور به قضاوت درست و منصفانه می شوند.»

«بوی کوفته می آید. به به! خیلی وقت است دستپخت شما را نخورده ایم.»

ملک چون او را سر صلح می دید، در حالی که دلش غرق غصه بود، ادای شادی را در می آورد. پس از رفتن پسر ها دو سه بار بیشتر به آنجا نیامده بود. هر بار هم با دست پر آمده و با دل خالی رفته بود. عذا می آورد و خون دل می بُرد. اما حالا چهره بهنام متبسم بود. به بوی کوفته به به گفته بود و لبخند بر لب داشت. گفت: «میدانستم شهریار و شهرام کوفته بخور نیستند. یک قابلمه ماکارونی هم درست کرده ام.»

«خسته نباشید. چطوری آوردیدشان؟»

«قابلمه ها را روی هم گذاشتم و آوردم.»

«زحمت کشیدید. من هم برایشان گوشت چرخ کرده گرفتم گیلدا برایشان ماکارونی درست کند.»

«خب، من حاضر و آماده اش را آورده ام.»

شهرام جست و خیز کنان گفت: «ماکارونی خوب است.»

محیط خانه که پیش از آن به گورستانی کوچک شباهت داشت و همه چیز مرده به نظر می رسید، گرم و صمیمی شده بود. بچه ها با ذوق و شوق به طرف اتاقشان رفتند و گیلدا را هم به دنبال خود کشیدند. «بیا با هم بازی کنیم.»

گیلدا می خندید بی آن که در دلش شادی باشد. بوسشان میکرد بی آن که آسمان خیالش صاف باشد. همراه آن ها به اتاقشان رفت. بهنام با کیسه هایی مملو از سفارش های گیلدا به آشپزخانه رفت. ملک هم رفت تا مواد خریداری شده را جا به جا کند. وقتی کار جا به جایی تمام شد. بهنام روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: «خیلی لاغر شده اید!»

ملک پوزخندی زد و گفت: «از بس خوش می گذرد!»

ملک هم جدی بود، هم لطیف. گاهی سرشار از زندگی، گاهی سرشار از غم. درست مثل خود زندگی، همیشه در تغییر و تحول بود.

بهنام در جوابش گفت: «خوش تر از آنچه به من می گذرد؟ این آش شله قلمکار با شکوه که شما برایمان تهیه دیده اید، قابل هضم نیست.»

«برای یک مادر هیچ غمی بالاتر از به هم خوردن زندگی زناشویی بچه هایش نیست.»

«به خصوص اگر خودش مسبب این به هم پاشیدگی باشد. البته مهم نیست. من به این شکل از زندگی معتاد شده ام.»

«اگر با عتاب و خطاب من دلت سبک می شود، حرفی ندارم. اما تو هیچ وقت آدم بی انصافی نبودی. نمی گویم خطاکار نیستی. ولی خطای عمدی با غیر عمدی از زمین تا آسمان فرق دارد. همانطور که قتل عمدی با غیر عمدی فرق دارد.»

«برای تعیین مجازات بله. ولی با مجازات هیچ چیز سر جای اولش بر نمی گردد.»

«تو زیادی ناامیدی. برای همیشه که نمی تواند در خانه مردم زندگی کند.»

«آن جا خانه مردم نیست. قبله آمالش است که...»

ملک سرش را بالا آورد که ببیند او چرا جمله اش را تمام نکرد. نگاهش به یک جفت چشم خسته و مرطوب افتاد، و پلک هایی که آهسته بر هم می آمد تا درد شکستن را پنهان کند. عرصه را چنان بر خود تنگ می دید که ترجیح داد او را به حال خود بگذارد و از آن جا دور شود. اما با صدای عقب کشیده شدن صندلی، چشم های به خون نشسته بهنام از هم باز شد و چون آهن ربا او را به سر جای خود برگرداند.

بهنام گفت: «اگر من نخواهم بچه هایم بروند امریکا چی؟»

«حالا کو تا آن موقع؟ اصلاً وضع مملکت معلوم نیست که چه می خواهد بشود. فعلاً دارند با بمب و موشک از ما

پذیرایی میکنند. شاید یکی از آن ها نصیب من شود و از این رنج و عذاب خلاص شوم.»

«پس دعا کنید یکی هم نصیب من شود.»

«خدا نکند! تو هنوز خیلی جوانی!»

«چطور بچه ها را زودتر از وقتی که گفته بودید آوردید؟»

«زودتر آوردم که عصر زودتر ببرمشان.»

«چرا؟ از بالا دستور رسیده؟»

«بهنام، تو را به خدا این قدر به من نیش و کنایه زن. من تو را مثل تخم چشم هایم دوست دارم. می بینی که چه قیافه ای شده ام. خیال می کنی اگر برایم اینقدر عزیز نبودی به این حال و روز می افتادم؟ از وقتی این برنامه پیش آمده، یک خواب درست و حسابی نکرده ام. شب ها با قرص آرام بخش می خوابم. آن هم چه خوابی! تکه تکه و هذیانی!»

«پرسیدم اگر من نخواهم بچه هایم را به امریکا بفرستم، کی را باید ببینم؟»

«زندگی تو و رامش را امریکا رفتن یا نرفتن بهتر و بدتر نمی کند.»

«من درباره او حرف نی زنم. درباره بچه هایم حرف می زنم.»

«اگر جنگ آن قدر ادامه پیدا کند که شهرام و شهریار به سن خدمت برسند و بروند کشته شوند چی؟ آن موقع می

خواهی چه جوابی به خودت بدهی؟»

«جنگ نمی تواند آن قدر ادامه پیدا کند.»

«علم غیب که نداری.»

«حساب دو دو تا چهارتا را که بلدم.»

«حرفت قبول. اما هیچ کس نمی تواند سفت و محکم آینده را پیش بینی کند. نعوذبالله از طرف خدا که نیامده ای.

گیرم نود درصد حرف تو درست باشد. برای آن ده درصد چه جوابی داری؟»

بهنام از دور نگاهی به اتاق بچه ها انداخت. گیلدا هر دو را به بازی گرفته بود. با اطمینان از این که آن ها نمی شنوند،

آرام جواب داد: «بچه هایم در جنگ کشته شوند شرافت دارد به اینکه در امریکا به ذلت بیفتند.»

«چه ذلتی؟ کدام ذلت؟»

«ذلت بی خانمانی، بی پدر و مادری، بی وطنی.»

« تو راستی راستی در کابوس دست و پا میزنی.»

«چرا جلوی این کار را نمی گیرید؟ شما و همایون حق نداشتید برای زندگی من توطئه بچینید. حق نداشتید —
 «یواش! چرا صدا بلند می کنی؟ هنوز که چیزی نشده. نه تفراری شکسته نه ماستی ریخته. پس فردا با هم آشتی می
 کنید و می بینی چقدر حرص و جوش بیخودی خورده ای. شاید انشاءالله تا آن موقع خود رامش منصرف شود.»
 «او منصرف بشو نیست. فقط خدا می داند چرا این برنامه ها را چید.»
 «کدام برنامه ها؟»

«همین توطئه طلاق و بعد هم کوچ کردن به خانه آن نانجیب.»
 «بهنام، تو این قدر بی وجدان نبودی. این نسبت ناروا چیست که به آن زن بیچاره می دهی؟ یکی مثل خودت زندگی
 اش را سیاه کرد. یک مرد از جنس تو.»
 «پنج سال با آن لندهور رابطه عاشقانه داشت.»
 «شهرام به آشپزخانه دوید. «مامان ملک، آب می خواهم.»
 ملک بلند شد از یخچال آب برداشت، در لیوان ریخت، به او داد. شهرام لیوان را گرفت. در حالی سر می کشید،
 نگاهش کنجکاوانه به چهره در هم پدر بود. لیوان را تا آخر نوشید و گذاشت روی میز. پرسید: «بابا، چرا شما نمی
 آیی خانه خاله سمر که با هم باشیم؟»
 بهنام نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و جواب داد: «هرکس باید در خانه خودش باشد.»
 «پس چرا مامان ما را برده خانه خاله سمر؟»
 «از مامان ملک پرس.»
 ملک به جای جواب او، صدا زد: «گیلدا جان بیا، میخواهم ناهار بخوریم.»
 «چشم. الان می آییم.»

تازه وضعیت عادی شده بود که گیلدا شماره تلفن خانه مانی را گرفت. گوشی در دستش می لرزید. از روزی که با
 پیشداد حرف زده بود، دلشوره ای عجیب گریبانش را گرفته بود و رهایش نمی کرد. با گفته های پیشداد به دنیای
 دیگری پرتاب شده بود؛ دنیایی که رنگ دنیای او را نداشت. رنگ دنیای او آبی بود. آبی آسمانی. با قلب و روحش
 مانی را می پرستید. بعد از تماس با پیشداد، شب ها با گریه خوابش می برد. فکر می کرد اگر اعتیاد مانی حقیقت
 داشته باشد، آن قدر تلاش می کند تا او دست از اعتیاد بردارد. امید سرمایه اش بود؛ امیدی که نمی گذاشت دلسرد و
 بی انگیزه شود.

فریده، مادر مانی، جواب داد: «الو؟»

«سلام.»

«علیک سلام.»

«بخشید، مانی هست؟»

«باز که تویی! چرا دست از سرش بر نمی داری؟»

«خواهش می کنم ناراحت نشوید. کار مهمی با او دارم.»

«تو از جان پسر من چه می خواهی؟»

«فقط یک سؤال از او دارم. همین.»

«چه سؤالی؟»

«نمی توانم به شما بگویم.»

«چرا نمی توانی بگویی؟ شاید من جوابت را بدانم.»

«نه، مطمئنم شما نمی دانید. ولی او می داند. می خواهم از زبان خودش بشنوم.»

«فردا زنگ بزنی.»

«نه، همین الان می خواهم با او صحبت کنم.»

«وای، نیم وجبی چه طلبکار هم هست!»

«من طلبکار نیستم. فقط می خواهم یک چیز را از دهان خودش بشنوم.»

«آخر هنوز نه سن تو —»

جمله اش نیمه تمام ماند. صدای مانی از پشت گوشی شنیده شد. «الو، گیلدا، تویی؟»

«آره. سلام.»

«به مامانم چی می گفتی؟»

«خواهش می کردم گوشی را بدهد به تو.»

«خب چی می گفت؟»

«هیچ چیز. مهم نیست.»

صدای فریاد مانی ترسانندش. گوشی را کنار گرفته بود و مادرش را محاکمه می کرد. «مگر نگفتم کسی با من تلفن

می کند حق نداری با او بد حرف بزنی؟ چرا صدایم نکردی؟ چرا؟»

گیلدا که به هیچ وجه نمی خواست مانی به خاطر او با مادرش بد رفتاری کند، پشت سر هم فریاد می زد: «مانی...مانی،

چرا سر مامان داد میزنی؟»

فقط صدای داد و فریاد مانی شنیده میشد و صدایی از مادرش نبود. سرانجام مانی با لحنی عصیان زده گفت: «گیلدا،

این دفعه اگر حرفی به تو زد با او دهن به دهن نگذار. فقط به من بگو.»

«آخر چیزی نشده که این طور سر و صدا راه انداخته ای.»

«به او گفته بودم وقتی تو تلفن می کنی، باهات درست حرف بزن. برای همین هم او را در جریان دوستیمان

گذاشتم.»

«کاش به او نگفته بودی.»

«خودت اصرار می کردی بگویم و گوششان را پر کنم.»

هنوز گیلدا جوابی نداده بود که صدای آژیر بلند شد و برق رفت. گیلدا صدای فریده را شنید. «بیا برویم توی

پارکینگ.»

«من نمی آیم. خودت برو.»

«بگذار آن دختره هم برود یک جا پناه بگیرد.»

«تو به کار ما کار نداشته باش. چرا خودت نمی روی؟»

گیلدا پرسید: «میخواهی بروی پناهگاه؟»

«نه. من که از موشک باران نمی ترسم. خب، حرف بزن. دو سه روز است خبری ازت نیست.»

«حالم خوب نبود.»

«دبیرستان هم نرفته بودی. دیگر داشتم از بی خبری دیوانه می شدم. خب، چه ات بود؟ مریض بودی؟»

«نه، حوصله نداشتم.»

«چی شده؟ هنوز مامانت آشتی نکرده؟»

«به آن خاطر ناراحت نیستم.»

«پس چی؟ بابات حرفی زده؟»

«مانی، یک چیزی می پرسم، قول بده راستش را بگویی.»

«قول میدهم.»

«قسم بخور.»

«به جان خودت قسم می خورم راستش را بگویم.»

«مانی تو معتادی؟»

«چی گفتی؟»

«پرسیدم تو معتادی؟»

«کی گفته؟»

«به اینش کار نداشته باش. فقط به من بگو معتادی یا نه.»

«بگو کی گفته تا دهنش را سرویس کنم.»

«جواب من یک کلمه است. آره یا نه؟ یادت باشد به جان من قسم خورده ای.»

«هرکس گفته، غلط کرده. مگر آدم یک موقع تفریحی یک دودی می کند، می شود معتاد؟ باید بگویی کی چنین

غلطی کرده؟ تا نفهمم، دست از سرت برنمی دارم. زود بگو.»

«خودم فهمیدم.»

«چی را فهمیدی؟ چرا حرف بیخود میزنی؟»

«یک روز که خانه دایی ام بودم، از آپارتمانان بوی تریاک می آمد.»

«دری وری نگو.»

«نه خیر، دری وری نیست. حسابی از آپارتمانان بوی تریاک می آمد.»

«شاید از آپارتمان های دیگر می آمده و بو در راهرو پیچیده بوده.»

«مانی خواهش می کنم به من راستش را بگو. تو می دانی چقدر دوستت دارم. اگر هم معتاد باشی به تو کمک می کنم

ترک کنی.»

«اگر بفهمم کی این مزخرفات را در گوش تو خوانده، پدرش را در می آورم.»

«مانی چرا همیشه رنگ و رویت پریده است؟»

صدای مهیب انفجار لحظاتی هر دو را ساکت کرد. پس از آن گیلدا گفت: «این نزدیکی ها نخورد. این جا نلرزد.»

«حرفت را بزن. داشتی می گفتی.»

« پرسیدم پس چرا همیشه رنگ و رویت پریده است؟ »
 مکث چند لحظه ای پس از انفجار به مانی فرصت داده بود جواب او را آماده کند. « من کم خونی دارم. »
 « چرا؟ چه مشکلی داری که کم خون هستی؟ »
 « هیچ مشکلی ندارم. ارثی است. بابام هم کم خونی دارد. »
 « صورت او هم مثل تو رنگ پریده است؟ »
 « آره. »
 « تو رو خدا راست میگوئی؟ خیالم راحت باشد؟ »
 « به خدا. »
 « خیال می کردم معتادی. مانی! »
 « هان؟ »
 « یک چیز می خواهم بگویم، می ترسم ناراحت شوی. یعنی خیال کنی به حرفت اعتماد ندارم. »
 « پس نگو. »
 « باید بگویم. »
 « خب بگو. »
 « وقتی بخواهیم با هم ازدواج کنیم، باید برگه ی آزمایش داشته باشی. باید آزمایش بدهی. »
 « می دهم. »
 « اگر معتاد باشی، اجازه ی عقد نمی دهند. »
 « باز که رفتی سر حرف اولت. گفتم من معتاد نیستم. چرا باور نمی کنی؟ »
 « یعنی نه تریاک می کشی نه هروئین؟ »
 « برو بابا! من چه می گویم، تو چه می گویی! گفتم معتاد نیستم. به قول خودت برای عقد، آزمایش می گیرند. اگر معتاد باشم معلوم می شود، مگر نه؟ »
 « آره. پس من خیالم راحت باشد؟ »
 « صد در صد. »
 « خیلی در این چند روز غصه خوردم. »
 « برای چی؟ برای مامانت؟ »
 « نه خیر، به خاطر تو. ولی به خدا کمکت می کنم ترک کنی. »
 « تو دیوانه شده ای؟ چرا هی باور می کنی و باز به شک می افتی؟ »
 « هیچ کدام از دوست هایت هم معتاد نیستند؟ »
 « چرا. توی کلاسماں دو سه تا معتاد داریم. »
 « چرا بیرونشان نمی کنند؟ ممکن است بقیه را هم معتاد کنند. »
 « کسی که نمی داند. »
 « پس تو از کجا می دانی؟ »
 « یک روز مچشان را گرفتم. »

« آن وقت چه کار کردی؟ »
 « هیچ کار. گفتم اگر دیگر در دبیرستان از این کارها بکنند، می روم دفتر می گویم. »
 « همین؟ »
 « پس چی؟ »
 « باید می رفتی همه شان را لو می دادی. »
 « من این قدر بی معرفت نیستم. اگر می گفتم، فوری بیرونشان می کردند. »
 « بهتر! باید بیرونشان کنند که بقیه ی بچه ها را معتاد نکنند. »
 « این دفعه مچشان را بگیرم، بی بر و برگرد می روم دفتر و می گویم. »
 « با تو خیلی دوست هستند؟ »
 « نه بابا. »
 « درسشان چطور است؟ »
 « بد نیست. »
 « مگر آدم معتاد می تواند درس بخواند؟ »
 « حتما می تواند. وگرنه نمره ی قبولی نمی آوردند. »
 « مامانت از پناهگاه نیامده؟ »
 « چرا. آمد و رفت به اتاقش. »
 « بابات چرا رفته دویی؟ »
 « آن جا کار می کند. »
 « چه جور کاری؟ »
 « از طرف اداره ماموریت دارد. »
 « کدام اداره کار می کند که ماموریت دویی دارد؟ »
 « سازمان تعاون روستایی. »
 « تعاون روستایی چه ربطی به دویی پیدا می کند؟ »
 « سازمان تعاون روستایی محصولات کشاورزی به دویی صادر می کند. میوه، تره بار، خشکبار، بُشن، خلاصه از این چیزها. »
 « آهان. من خیال می کردم بابات تاجر است، خرید و فروش می کند. »
 « نه بابا، تاجر کجا بود؟ ولی حق ماموریتش را به دلار می گیرد. »
 « ماموریتش چند وقت طول می کشد؟ »
 « نمی دانم. اگر از او راضی باشند، حالا حالا ها می ماند. »
 « چرا مامانت نمی رود پیشش؟ »
 « به خاطر من. »
 « خب تو هم برو. »
 « بنده ممنوع الخروج هستم. »

« چرا قبل از این که ممنوع الخروج شوی با پدرت نرفتی؟ »
 « برای این که بابام تازه ماموریت گرفته. »
 « کاش زودتر ماموریت پیدا می کرد که تو را ببرد. »
 « آن وقت بدون تو چه کار می کردم؟ »
 گیلدا خنده ی نرمی کرد و گفت: « آن وقت عاشق یکی دیگر می شدی. »
 « یعنی تو هم عاشق یک پسر دیگر می شدی؟ »
 « نه. من فقط تو را دوست دارم. »
 « گیلدا، به جان مامانم هیچ کس به اندازه ی من دوستت ندارد. هیچ کس. حتی بابات. »
 « پس بیا خواستگاری. »
 « حالا؟ »
 « الآن الآن نه. ولی وقتی مامانم آشتی کرد و آمد خانه، بیا. »
 « باشد. می آیم. »
 « البته فقط می توانیم نامزد شویم. یعنی نمی توانیم عقد کنیم. »
 « چرا؟ »
 « اولاً که تو هنوز سربازی نرفتی. »
 « من معاف می شوم. خیالت جمع باشد. »
 « راست می گویی؟ مطمئنی؟ »
 « آره. از هرکسی میخواهی پرس. همیشه به مادرم می گفتم که چرا من برادر ندارم. اما حالا خدا را شکر می کنم که تک فرزند هستم. و گر نه باید می رفتم جبهه. »
 « با این حال باز هم نمی توانیم عقد کنیم. »
 « چرا؟ »
 « چون من اگر رسماً شوهر داشته باشم، دیگر نمی توانم همراه مامانم به امریکا بروم. تا وقتی می توانم بروم که هم بیست و یک سالم نشده باشد، هم شوهر نکرده باشم. یعنی عقد دفتر خانه ای نشده باشم. ما فقط می توانیم نامزد شویم. »
 « خب باشد. نامزد می شویم. »
 « تو مطمئنی بابا و مامانت مخالفت نمی کنند؟ »
 « جرئت ندارند. مامانم می داند من چقدر تو را دوست دارم. »
 « ولی خودش اصلاً مرا دوست ندارد. »
 « وقتی بفهمد کی هستی، عاشقت می شود. در ضمن، به او قول داده ام کنکور را یک ضرب قبول شوم. »
 « خدا کند پزشکی قبول شوی. »
 « من اصلاً دوست ندارم دکتر شوم. »
 « چرا؟ قبلاً که می گفتی شاید با هم کلینیک راه بیندازیم. »
 « حوصله ی هفت هشت سال درس خواندن ندارم. »

« پس چه رشته ای می خواهی قبول شوی؟ »

« مهندسی. »

« من که باید در امریکا به دانشگاه بروم. »

« یعنی می خواهی تا آخر دانشگاه آن جا بمانی؟ »

« اگر مجبور شوم، باید بمانم. »

« پس من چی؟ »

« من تا آخر عمرم برای تو صبر می کنم. حتی دایی همایونم را وادار می کنم هر طور شده تو را هم بیاورد امریکا. »

« اگر نشد چی؟ »

« آن وقت من بر می گردم ایران. »

« تو بروی، دیگر بر نمی گردی. »

« من بدون تو... »

« بدون من چی؟ چرا بقیه اش را نگفتی؟ »

« من بدون تو میمیرم. »

« خدا نکند. من هم بدون تو میمیرم. ما به هم قول دادیم. یادت هست؟ »

« آره. پس چی؟ »

« می ترسم بروی و همه چیز یادت برود. گیلدا، بی من نرو. »

« نه خیر. اصلا این طور نیست. من می ترسم اگر بروم، تو فراموشم کنی. »

« حاضرم رگ گردنم را با تیغ ببرم و با خونس بنویسم برای همیشه دوستت دارم و فراموشت نمیکنم. »

« مانی، فکر نمی کنم هیچ پسر و دختری این قدر همدیگر را دوست داشته باشند. غیر از لیلی و مجنون. »

« لیلی و مجنون قصه است. ما که قصه نیستیم. حقیقی و واقعی هستیم. »

« نه بابا، لیلی و مجنون قصه نیست. می گویند اسم اصلی مجنون قیس بوده. باباش هم از یک قبیله ی پولدار و

ثروتمند بوده. »

« هر کی بوده. قول می دهم بیشتر از این که من تو را دوست دارم، او لیلی را دوست نداشته. مطمئن باش. »

« از کجا می دانی؟ »

« ثابت می کنم. »

« چه جوری؟ »

« وقتی لیلی را به مجنون ندادند، مجنون سر به بیابان گذاشت. ولی اگر تو را به من ندهند، خودم را می کشم. »

« اه، حرف مردن زن. »

« به خدا اگر بابا و مامانت بخواهند سنگ جلوی پای من بیندازند، تمام رگ هایم را با تیغ می برم. آن وقت همه می

فهمند من از مجنون عاشق تر بودم. »

« وقتی این طوری حرف می زنی، دلم یک جوری می شود. »

« چه جوری؟ »

«انگار از یک شیب تند، یکدفعه می آیم پایین. دلم فرو می ریزد.»

«به همین چیزها می گویند عشق.»

«واقعاً؟»

«آره. آدم وقتی دلش برای کسی پایین بریزد، یعنی عشق واقعی.»

«عشق عشق است دیگر و واقعی و غیر واقعی ندارد. اگر واقعی نباشد، پس عشق نیست. اگر عشق است، پس واقعی است.»

«گیلدا، به من بگو که هیچ چیز نمی تواند ما را از هم جدا کند، مگر مرگ.»

«باز که حرف مردن می زنی! آه، این قدر از مرگ نگو.»

«جوابم را بده.»

«باشه. هیچ چیز نمی تواند ما را از هم جدا کند. حتی مرگ. خوب شد؟»

«مرگ اصلاً یعنی جدا شدن از زنده ها.»

«آخر برای من، مرگ معنی جدایی نمی دهد. اگر اول تو بمیری، من بلافاصله خودکشی می کنم و می آیم پیشت.

درست است که ما دو تا را در یک قبر نمی گذارند، ولی روح هایمان که به هم می رسند. اصل کار هم روح است.»

«آره. درست است. اگر تو هم زودتر از من خدا نکرده بمیری، من خودکشی می کنم.»

«پس می بینی که مرگ هم نمی تواند ما را از هم جدا کند.»

«مانی، کاش همین امروز با هم عروسی می کردیم. من دیگر از این قایم موشک بازی ها خسته شده ام. همه اش باید

بترسم و بلرزم که مبادا بابا یا مامان بفهمند. الان هم که این قدر پای تلفن هستم، دلم آن قدر شور می زند که خدا

می داند. می ترسم بابا یا مامان یا مامان ملک هی شماره بگیرند و ببینند اشغال است.»

«بگو گوشی را بد گذاشته بودی.»

«آخر چند روز پیش این حرف را زدم.»

«باز هم بگو. مگر نمی شود آدم دو دفعه تلفن را بد بگذارد؟»

«خدا کند باور کنند. اصلاً بهتر است خدا حافظی کنیم.»

«چرا؟ هنوز که کسی به خانه تان نیامده.»

«قطع می کنم، نیم ساعت دیگر زنگ می زنم. می خواهم در این نیم ساعت اگر کسی تلفن کرد، ببیند خط آزاد

است.»

«خودت هم به بابات زنگ بزنی، هم به مامانت، هم مادر بزرگت.»

«باشد. پس فعلاً خدا حافظ.»

«من منتظر هستم ها!»

«باشد. نیم ساعت دیگر زنگ می زنم.»

ارتباط را قطع کرد و اول شماره تلفن محل کار بهنام را گرفت.

«سلام، بابا.»

«سلام. حالت چطور است؟»

«خوبم. شما چطوری؟»

«من هم خوبم. هان؟ چه کار داری که زنگ زده ای؟»

«می خواستم بگویم اگر حوصله داری، وقتی می آیی ساندویچ بخر بیاور.»

«گرسنه ات شده؟»

«خیلی.»

«چه ساندویچی بگیرم؟»

«همبرگر.»

«باشد. اگر خیلی گرسنه ای، یک چیزی بگذار دهانت تا من برسم.»

«گرسنه هستم، ولی می خواهم برای همبرگر اشتها داشته باشم.»

«سعی می کنم یک خرده زودتر بیایم.»

«نه، زود هم نیایی می توانم صبر کنم.»

«نوشابه داریم؟»

«آره.»

«خیلی خب. منتظر باش. فعلاً خداحافظ.»

ارتباط را قطع کرد. بلافاصله تلویزیون را روشن کرد و سپس شمارهٔ تلفن خانهٔ سمر را گرفت. با اولین زنگ، رامش

جواب داد.

«بله؟»

«سلام، مامان.»

«سلام و زهر مار!»

«اِه، چی شده؟ داری شوخی می کنی؟»

«نه خیر، دارم از عصبانیت منفجر می شوم.»

«چرا؟ شهرام و شهریار اذیت می کنند؟»

رامش که ذرات خشم معلق در وجودش ته نشین نمی شد، فریاد زد: «برو پدرسوخته، خودت را به کوچهٔ علی چپ

نزن. این همه وقت با کی پای تلفن حرف می زدی؟ یک ساعت و نیم است شماره می گیرم و بوق اشغال می زند.»

«اول بپرس کی پای تلفن حرف می زد، بعد این حرف ها را بزن.»

«هان؟ کی پای تلفن بود؟»

«بابا.»

گویی این کلمه باطل السحر بود که رامش با شنیدنش فروکش کرد. گیلدا ترسان و لرزان دل به دریا زد و گفت: «می

خواهی با خودش حرف بزنی؟»

«نه خیر، لازم نیست. چرا صدای تلویزیون این قدر بلند است؟»

«بابا دارد نگاه می کند.»

«با کی حرف می زدی؟»

«من چه می دانم؟»

«تو نفهمیدی با کی حرف می زدی؟»

«من توی اتاق خودم بودم. حتماً با همکارهایش حرف می زده. حالا شما برای چه یک ساعت و نیم شماره می گرفتی؟»

رامش که حالا با اطمینان از این که بهنام پای تلفن بوده. ذرات معلق خشم در وجودش ته نشین شده بود، جواب داد:
«چیزهایی را که می گویم یادداشت کن، بگذار دم دست. فردا که می خواهی بروی مدرسه اول بیا این جا آن ها را به من بده، بعد برو.»

«سرویس که منتظر من نمی شود.»

«با آژانس بیا. با همان آژانس هم برو مدرسه. مداد و کاغذ دم دستت هست؟»

«آره. بگو، یادداشت می کنم.»

«بیگودی برقی ها را بنویس. یک شلوار مشکی و یکی هم سرمه ای بیاور. سشوار را هم بیاور.»

«پس من حمام می روم، موهایم را با چی خشک کنم؟ شما مگر از سشوار خاله سمر استفاده نمی کردی؟»

«می ترسم سشوارش بسوزد.»

«سشوار خودمان هم ممکن است بسوزد.»

تو موهایت را روی شوفاز خشک کن.))

((روی شوفاز که نمی شود مو خشک کرد.))

((به بابات بگو یکی برایت بخرد.))

((خب شما یکی برای خودت بخر. بابا که نمی تواند سشوار خوب بخرد.))

((یاد می گیرد.))

((باشد، سشوار را هم می آورم. دیگر چه می خواهی؟))

((در کشوی میز توالتم آن سنجاق سینه طلایی را هم بیاور.))

((آن را می خواهی چه کار؟))

((برای سمر می خواهم.))

((پس چرا یک دفعه من گفتم بده بزخم به لباسم، ندادی؟))

((آن سنجاق سینه به درد سن و سال تو نمی خورد.))

((من خیلی دوستش دارم. نده به او.))

((به او قول داده ام.))

((بگو هروقت می خواهد استفاده کند، بعد پس بدهد. چرا می خواهی بدهی که مال خودش باشد؟))

((حالا جلوی بابات از من حساب کشی نکن.))

((صدای تلویزیون بلند است. مامان نمی شنود.))

((پس چهارتا چیز شد. بیگویی، شلوار، سشوار.))

((مامان!))

((بله؟))

((شما تا کی نمی خواهی به خانه خودمان بیایی؟))

((چی شده؟ بابات پیغام پسغام فرستاده؟))

((نه، بابا چیزی نگفته. از طرف خودم می پرسم.))

((چی شده؟))

((دلم برای تنگ شده.))

((اه؟ راستی؟))

((آره. خیلی دلم تنگ شده.))

((پس چرا حرف بابات را گوش کرده ای و نمی آیی این جا؟))

((تا بخواهم بیایم آن جا و برگردم، شب می شود. می ترسم.))

((تو بیا، من با آژانس می فرستم خانه.))

((درسم چه می شود؟))

((تو دیگر نمی خواهی مرا رنگ کنی. یعنی این قدر غم و غصه درس را داری؟ آره؟ فعلاً که مدرسه ها تق و لق

است. نصف بیشتر مردم فرار کرده اند به بیرون شهر. چشمم آب نمی خورد. فکر نمی کنم امسال امتحانی در کار

باشد.))

((پس چرا هی به من می گویی بخوان؟))

((نمی شود به خیال این که مدرسه ها و امتحانات پا نمی گیرد، کتاب ها را بیوسی بگذاری کنار. شاید هم امتحانات را

برگزار کنند.))

((من که می خوانم. می خواهد امتحان باشد، می خواهد نباشد.))

((بارک الله!))

((من فردا چیزهایی را که خواسته ای می آورم، ولی تو نمی آیم.))

((یعنی چی؟ باز لنگه کفش کهنه بابات شدی؟))

((من به بابا کار ندارم.))

((تو گفتی و من هم باور کردم! پس برای چی تو نمی آیی؟))

((تا وقتی خاله سمر بین شما و بابا اختلاف می اندازد، من آن جا نمی آیم.))

((این حرف ها را بابات توی گوشت فرو کرده. بیچاره سمر! به تو بگویم، من حوصله این ادا و اطوار ها را ندارم. فردا

می آیی، مثل آدم با سمر سلام و احوالپرسی می کنی، چند دقیقه می نشینی، بعد برای آژانس خبر می کنم که بروی.))

((من پایم را در خانه خاله سمر نمی گذارم.))

((لنگه بابات هستی! بی منطق، خودخواه، کله شق!))

((هرچه می خواهی بگو.))

((یک آشی برای بابای خودخواهت بپزم که یک وجب روغن رویش بایستد.))

((به من چه؟ من به کار شما و بابا کار ندارم. فقط دلم نمی خواهد خانه خاله سمر بیایم.))

((کم به تو محبت کرده؟))

((محببتش به چه درد می خورد؟ شما را گرفته پیش خودش نگه داشته و نمی گوید من و بابا تنها هستیم. یک کلمه به شما نمی گوید دیگر قهر بس است.))

((این حرف ها به گوشش برسد. جان به سر می شود.))

((چرا؟ مگر دروغ می گویم؟))

((الآن خانه نیست، وگرنه با تو دهن به دهن نمی گذاشتم. تو حال نمی فهمی. وقتی یک روز از شوهرت سیلی خوردی، می فهمی م چه می گویم.))

((شما هم هزار تا حرف بد به بابا زده ای که از صدتا سیلی بدتر است. پس او هم باید قهر کند و برود خانه دوستش؟))

((گفتم که، تو حالا نمی فهمی من چه حالی دارم.))

((من جای شما باشم، می بخشم.))

((باشد. هر وقت سیلی خوردی، ببخش. دست های شوهرت را هم ماچ کن. به او بگو دستت درد نکند. لطفاً یکی دیگر هم بزن.))

((من کاری نمی کنم که شوهرم دست رویم بلند کند.)) و از ذهنش گذشت: خدایا، به دل مامان ینداز آشتی کند و مانی باید بیاید خواستگاری.

رامش گفت: ((من حوصله چک و چانه زدن ندارم. چیزهایی که خواسته ام یادت نرود.))

((پس نمی خواهی آشتی گفتی؟))

((صبح زودتر راه بیفت که به موقع به مدرسه برسی.))

((باشد. خدا حافظ.))

از بین دندانهای به هم فشرده چند ناسزا حواله سمر کرد و با حالتی آشفته شماره تلفن مانی را گرفت. مانی بلافاصله جواب داد.

((الو؟))

((سلام.))

((سلام. کسی زنگ زد؟))

((آره. مامان. هرچی از دهانش درآمد، به من گفت.))

((تو چی گفتی؟))

((گفتم بابا داشت پای تلفن حرف می زد. این را که گفتم، آتشش خوابید. بالاخره باید یک دروغی می گفتم.))

صدای قهقهه خنده مانی در گوشی پیچید. ((بابات که هنوز نیامده.))

((گفتم که دست از سرم بردارد.))

((ولی اگر از بابات بپرسد، سه می شودها!))

((فعلاً که نمی خواهد حتی اسم بابا را بشنود.))

((بهتر! عوضش تو تنها هستی و می توانیم با هم ساعت ها حرف بزنیم.))

((نه، بهتر نیست.))

((چرا؟))

((اگر مامان تا موقع رفتنمان به امریکا همین طور قهر بماند، می دانی چه می شود؟))

((نه.))

((بالاخره وقتی قرار باشد مامانت بیاید خواستگاری، باید مامان من در خانه خودمان باشد که با هم حرف بزنند.))

((مهم نیست. بابات حرف می زنیم.))

((یعنی مامان تو قبول می کند؟))

((آره. اصلاً خواستگاری را می گذاریم برای یک دفعه که بابام از مرخصب اش استفاده کند و بیاید ایران. وقتی او

باشد، دیگر مشکلی پیش نمی آید. باباها با هم حرف می زنند.))

((مامانت چی؟))

((مامان هم حرف خودش را می زند. نگران نباش.))

((راست می گویی؟))

((آره. حالا بخند. نمی دانی وقتی می خندی و گونه هایت چال می افتد چقدر خوشگل تر می شوی!))

((تو هم خیلی خوش تیپ هستی. وقتی می خندی خیلی خوش قیافه تر می شوی!))

زمستان با تمام شوکت و نخوتش رو به زوال بود و بهار خرامان خرامان فرا می رسید. ابرها نازک شده و به رنگ و به

رنگ سفید در آمده بودند و روشنی مختصری را منعکس می کردند. در صبح جمعه ای باشکوه، سمر پنجره رو به

کوه را گشود و در جان پناه آن، دست ها را باز کرد و سرشار از حسی فراموش شده و دوباره حیات یافته، نفسی

عمیق کشید و خطاب به رامش که مشغول درست کردن زیپ خراب شده شلوار شهریار بود گفت: ((خیال می کردن

هیچ حا بهار شیراز را ندارد، ولی حالا می فهمم بهار آن قدر بخشنده و دست و دل باز است که استثنا قائل نمی

شود. در این کوچه بهار چه غوغایی به پا کرده!))

((برو خدا را شکر کن چنین آپارتمانی گیرت آمده و پنجره ای رو به این تابلو دارد.))

سمر که قدر این آرامش دوباره تسخیر شده را می دانست و از تنهایی و انزوایی آمیخته به سستی در آمده بود، خود

را به پنجره سپرد، به باد لطیفی که از گذرهای خالی می گذشت و سخاوتمندانه خود را به او عرضه می داشت و

نوازشش می کرد. منظره کوه، با همه عظمتش، در یک نگاه جامی گرفت. دنیایی که به او منتقل شده بود، باعث

آرامشش می شد. نفسی عمیق کشید و جواب داد: ((باید از تو ممنون باشم.))

((چرا از من؟))

((اگر تو نبود، نمی دانم از کجا سر در می آوردم.))

((در همان شیراز می ماندی و هر روز سرخاک فرنوش یاد مادر و پدرت می رفتی و پدر خودت را در می آوردی. آن

هم با چه حالی!))

((وقتی یاد آن روزها می افتم...))

((بهش فکر نکن.))

((واقعاً از دست رفته بودم. اگر تو به دادم نرسیده بودی...))

((من به دادت نرسیدم. خدا به دادت رسید.))

((به قول یکی از استادان شیراز، خدا را نباید جز در همه جا جستجو کرد. واقعاً خدایی اش را در همه جا می شود دید. همه جا هست. خودش می داند بعد از آن همه مصیبت که از سر گذراندم و دلم به حبيب خوش بود، چطور یک مرتبه سقف آسمان بر سرم خراب شد.))

((خیلی نامرد بود. مرد جماعت...))

پهريار که در انتظار درست شدن زیب شلوارش کنار رامش بود و به عکس های کتاب قفصه اش نگاه می کرد، پريد وسط حرف او و پرسيد: ((مامان کی نامرد بود؟))

سمر برگشت و نگاهی به او و نگاهی به رامش انداخت. به همان اندازه که از سؤال شهريار تعجب کرده بود، رامش هم در تعجب بود. گفت: ((پدر سوخته، تو کتاب قصه می خوانی یا به حرف های ما گوش می دهی؟))

((حالا بگويد کی نامرد بود؟))

((این حرف ها برای تو زود است.))

((بگويد. کی نامرد بود؟))

سمر با خنده ای تلخ که بیشتر به خمیازه شباهت داشت، جواب داد: ((یکی مثل تو.))

((مثل من؟ من که هنوز مرد نشده ام.))

((می شوی. آن وقت می شود به تو گفت نامرد.))

رامش که زیب را درست کرده بود، شلوار را به طرف او گرفت و گفت: ((بگیر بپوش. این دفعه می خواهی زیب را بالا و پایین بکشی، مواظب باش. پاشو برو. این فضولی ها هم به تو نیامده. به موقعش می فهمی.))

((من فهمیده ام.))

((چی را فهمیده ای، پدر سوخته؟))

((همان که خاله سمر را اذیت کرده.))

رامش و سمر به او خیره شدند. رامش پرسيد: ((کی خاله سمر را اذیت کرده؟))

((همان که باهاش عروسی نکرد.))

سمر زد زیر خنده. ((الهی خاله سمر فدای آن دندان های مثل موش خورده ات بشود. این حرف ها چیه تو می زنی؟ نیم وجبی!))

((وقتی بزرگ شوم، با مشت می زنم توی صورتش.))

((توی صورت کی؟))

((همان که با شما عروسی نکرد و و با یکی دیگر عروسی کرد.))

صدای قهقهه خنده رامش با ابراز احساسات پر سروصدای سمر که برای او آغوش باز کرده بود در هم آمیخت. ((بیا بغلم، الهی قربانت بروم!))

سمر به طرف او رفت. بغلش کرد و محکم به خودش فشردش. بوسه پر ولعی از گونه اش ربود و گفت: ((بده مشت های کوچولویت را ببوسم.))

((من و شهرام قرار گذاشته ایم وقتی بزرگ شدیم، حالش را جا بیاوریم.))

از صدای جیغ شغف آلود سمرو رامش بود که شهرام دست از بازی کشید و دوان دوان آمد. در آستانه در ایستاد و به آن منظره نگاه کرد. رامش شهریار را از آغوش سمرو بیرون کشید و در آغوش خود جا داد. سمرو وقتی چشمش به شهرام افتاد، در حالی که دست ها را باز کرده بود به طرفش رفت.

((بیا بینم، عزیز دلم. شما در عالم خودتان چه می گوئید و می شنوید؟))

او را با یک ضرب از جا کند و به بغل گرفت. در حالی که می بوسیدش پرسید: ((کی می خوای آن نامرد را بزنی؟))

شهرام که تازه فهمیده بود موضوع از چه قرار است، جواب داد: ((هر وقت بزرگ شدیم. من و شهریار داغانش می کنیم.))

((الهی دور زبانت بگردم! پس شما دوتا برادر برای خودتان برنامه ها دارید!))

با صدای زنگ تلفن بود که فریادهای شادی آرام گرفت. سمرو در حالی که همچنان شهرام را در آغوشش داشت، به تلفن جواب داد: ((بفرمایید.))

((سلام.))

((سلام، افشین جان. حالت چطور است؟))

((بد نیستم. تو چطوری؟))

((خوبم.))

((می خواستم یک چیزی را به یادت بیندازم.))

شهرام خود را سُراند و از آغوش او بیرون رفت. سمرو پرسید: ((چه چیز را به یادم بیندازی؟))

((یک قول هایی داده بودی. یادت هست؟))

((الآن حضور ذهن ندارم. خودت بگو.))

((قرار بود وقتی کارت درست شود...))

((آهان. قرار بود کارم درست شد، سور بدهم.))

((بله. الآن سیمین یادم انداخت. گفت سمرو دو ماه است رفته سرکار و یادش نیست قرار بوده سور بدهد.))

((من که هنوز حقوقی نگرفته ام. ولی مهم نیست. هر وقت آمادگی داشتید، خبرم کنید.))

((سور خوردن آمادگی نمی خواهد. ما از همین الآن اعلام آمادگی می کنیم.))

((باشد، امشب شام مهمان من.))

((به شرط این که یک موشک جانانه به رستوران مورد نظر نخورد. فعلاً که بحران بشری ادامه دارد.))

سمرو خندید و جواب داد: ((در آن صورت می شود شام آخر.))

((خدا نکند. بهتر است بر. بهتر است برویم خارج از شهر.))

((هوا سد است. خارج از شهر یخ می زنیم.))

((پس فعلاً طلبمان تا هوا خوب شود.))

((به هر حال من حاضرم.))

((از شوخی گذشته، شما نمی خواهید از موشک باران فرار کنید؟ دیگر کسی در تهران نمانده. هرکس به طرفی رفته.))

((کجا برویم؟ ما که جایی نداریم.))

رامش چی؟ نمی خواهد جایی برود؟

((نه.او هم مثل من جایی را ندارد.))

((یکی از دوستانم یک باغچه در دماوند دارد.البته ساختمانش قدیمی است،ولی می شود گرمش کرد و فعلاً تا موشک

باران ها ادامه دارد،آن جا ماند.))

((خودش هم آن جاست؟))

((نه.یک ویلا در شمال دارند،همه شان رفته اند آن جا.می گفت در باغچه دماوند همه چیز هست.از رختخواب و

وسایل آشپزخانه و پخت و پز،همه چیز هست.))

-به او سلام برسان،گیلدا جان،الان مامانت تلفن کرد و یک خبر خوب داد.

-چه خبری؟

-یکی از دوست های افششین یک باغچه در دماوند دارد ،کلیدش رو داده به او گفته با هر کس دلش بخواهد ،برود

آنجا تا موشک پرانی ها تمام شود . قرار گذاشتیم همه با هم برویم.

-من که مدرسه دارم.

- فعلاً که تهران خالی شده. هر کار همه کردند،تو هم می کنی.شنیده ام مدارس شهرستان ها و روستاها بچه های

تهران را باید ثبت نام کنند.

از ذهن گیلدا گذشت:پس مانی چه می شود؟

جواب داد:بابا اینجا تنها بماند؟

-نه،بابا را هم میبریم.

-دماوند بیخ گوشمان است.می تواند صبح ها بیاید تهران و برود سرکار،تعطیل که شد برگردد دماوند.

- هر روز؟

- آره ، راهی نیست.نیم ساعت طول نمی کشد.

- من که بابا را تنها نمی گذارم.

- گوشی را بده به او ببینم.

- دارد ریشش را می تراشد.

- به او بگو من پای تلفن هستم.

- گفتم که، دارد ریشش را می تراشد.

- با ریش تراش برقی؟

- بله.

- با تیغ نمی زند که کف آلوده باشد.بگو یک دقیقه ریش تراش را خاموش کند و جواب مرا بدهد.

گیلدا کار شکنی می کرد.نمی خواست وضعیت موجود بهم بخورد.آزادی هایی که بدست آورده بود چنان برایش

ذت بخش بودند که نمی خواست به هیچ قیمتی آن را از دست بدهد.ولی ملک مقاومتش را در هم شکست و گفت:

-انگار دلت نمی خواهد آنها با هم آشتی کنند.الان بهترین موقعیت است که پدر و مادرت نزدیک هم باشند و

اختلافشان برطرف شود.

-نه خیر،خیلی هم دلم می خواهد.مگر من چی گفتم که شما اینجور برداشت کردید؟

- حالا گوشی را می دهی به بابات یا باز هم مرا معطل می کنی؟
- گوشی.
- سلام، صبحت بخیر.
- صبح شما هم بخیر.
- بهنام جان، چند دقیقه پیش رامش زنگ زد. یک باغچه در دماوند هست که کلیدش دست افشین است. قرار شده که همگی برویم آنجا تا موشک پرانی ها تمام شود. دیگر هرکس یک آلونکی سراغ داشته، از تهران رفته.
- شما بروید.
- نه، همه با هم می رویم.
- شما به من چکار دارید؟ من که نمی توانم کارم را تعطیل کنم.
- تهران تا دماوند راهی نیست. صبح می آیی، عصر برمیگردی.
- مگر قرار است تا من در تهران هستم موشک پرانی ها متوقف شود و عصر که می ایم دماوند، شروع شود؟
- بالاخره فرق می کنه، دست کم از غروب تا فردا صبح که بخواهی
-
- بروی، در امان هستی.
- شما گیلدا را بردارید و بروید.
- گیلدا شانه ای بالا انداخت و اخم کرد: من نمیروم.
- ملک گفت: بهنام جان، من بدون تو نمیروم. اگر قرار است بمیرم، بهتر است همینجا...
- بهنام نگذاشت او جمله اش را تمام کند و جواب داد: اولاً مرگ یک فرایند ماورای طبیعی است. هر موقع تقدیر باشد اتفاق می افتد. در ثانی بهتر است من نیام تا اعصاب همه راحت باشد.
- این حرف ها چیه؟ مگه قرار است چه اتفاقی بیفتد که اعصاب همه خراب شود؟
- خودتان بهتر می دانید.
- بالاخره که این وضعیت باید درست شود.
- این وضعیت درست بشو نیست.
- چرا هست. خواهش میکنم بگذار حالا که چنین موقعیتی پیش آمده، کدورت ها برطرف شود. تو بزرگواری کن. راستش اگر رامش نخواست به برگردد خانه، برای این بوده که تو برای آنکاری که در حقش کردی، هیچ اقدامی نکردی که جبران شود. من که مادرش هستم یاد ندارم به عمرم دست رویش بلند کرده باشم. قبول کن که با آن سیلی ویرانش کردی.
- یک عمر است مرا با تحقیرهایش ویران کرده است.
- ولی بین تحقیر کردن تو و تحقیر کردن او تفاوت از زمین تا آسمان است. یادم نیاد تا حالا دست تو روی بچه هایت بلند شده باشد.
- بچه هایم هنوز گرگ نشده اند.
- سعی کن به خودت آرامش بدهی. فقط خود آدم این قدرت را دارد که به درون خودش آرامش بده. یعنی چه که رامش گرگ شده؟!

-بله گرگ شده! آن هم چه گرگی!

-چرا بر عصبانیت خودت تسلط پیدا نمیکنی؟ یک خرده صبر داشته باش. آدم های موفق کسانی هستند که معنی صبر را می فهمند. حیف که آدمها دیر قدر هم را می دانند. رامش زن بدی برای تو نبوده. یک خرده اخلاقی تند هست، ولی سه تا بچه دسته گل برایت آورده. تا امروز هم توی خانه جان کنده، هم بیرون از خانه. تنها چیزی هم که از مال دنیا دارد همین 3 دانگ آپارتمانی است که باهم شریک هستید. تمام سالهایی که کار کرده پولش را آورده توی آن خانه. بچه ها رو بزرگ و تربیت کرده. نگذاشته یکبار واکسن یا دکترشان عقب بیفتد، مگر چند سالش است؟ طفلک هنوز چهل سالش نشده که انقدر شکسته شده.

-طوری حرف میزنید انگار من روی تشک پر قو زندگی کردم و او روی زبلو. ما و شما از نظر خانوادگی و مالی همسطح بودیم. من هم برای این زندگی جان کندم.. تمام پس انداز و سهم الارثم را دادم برای این آپارتمان و سه دانگش را هم به نام او کردم. درست است ارثیه ای که به من رسید زیاد نبود، ولی همان قدر بود که فعلا آپارتمانی داشته باشیم و اجاره خانه ندهیم.

-دستت درد نکند. می دانم سه دانگ آپارتمان را به نامش زدی، ولی قبول کن اگر او حقوقش را وسط نمی گذاشت، نمی توانستید اقساط وام بانکی اش را ماه به ماه سر موقع بدهید.

-می دانید برای همین یک عمر به من سرکوفت زد؟

-بالاخره بین هر زن و شوهری اختلاف پیش می آید. نباید کینه به دل گرفت. این وسط بچه ها هستند که پرپر می شوند. همین چیزها توی روحیه شان تاثیر می گذارد.. و فردا آدمهای مشکل داری می شوند. رامش مرا از زندگی سیر کرد.

-جلوی گیلدا این حرف ها رو نزن. او دیگر بچه نیست. همه چیز سرش می شود. بهنام، تو رو به روح پدر خدایا مرزت قسم می دهم بدقلقی نکنی. به خدا این بهترین موقعیت است که کدورت ها را فراموش کنید. ببین چقدر دنیا بی ارزش است. از کجا میدانی فردا یکی از همین موشک ها من و تو را تکه تکه به هوا پرتاپ نمی کند؟ یا رامش را؟ به قول معروف، بیا تا حالا یکدیگر بدانیم / مراد هم بجویم ار توانیم.

-بگذارید فکرهایم را بکنم، بعد خبر می دهم.

-تا عصر باید جوابش را به من بدهی.

-مگر قرار است تا عصر چه خبر شود؟

-قرار است جواب بدهم که آنها تکلیفشان را بدانند.

-من تا عصر به شما زنگ میزنم.

-دستت درد نکند. میدانم مرا ناامید نمیکنی. فعلا خداحافظ.

-خدانگه دار.

گوشی را گذاشت و غرید: هرچه مار از پونه خوشش می آید، در لانه اش هم ### می شود. می داند من از چی بدم میاید، هی التماس و خواهش می کند.

گیلدا گفته های او را به جان می شنید و در دلش جشنی برپا بود، نقش چاشنی انفجار را بازی کرد. در تایید بهنام گفت: فکر می کنم اگر قرار باشد آمریکا برویم، مامان سمر را دنبال خودش بیاورد.

-ملک جان برای اینکه دل خودش راحت باشد، می خواهد هرچه می گوید من قبول کنم. زورش به دخترش نمی رسد، از من مایه می گذارد. من فردا می آیم به مدرسه و اجازه تو را می گیرم که با آنها بروی.

-شما چی؟

-من نمی خواهم روی آن زن را ببینم.

-من هم نمی روم.

-نه تو باید بروی. تا بحال به تو نگفتم. اما حالا می گویم. هربار که تو در خانه تنها هستی و وضعیت قرمز می شود. تا موشک اصابت کند و از تو خبر بگیرم و مطمئن شوم سالم هستی، اعصابم له می شود، تو که بروی من کمتر نگران می شوم.

-نه! من با شما می مانم.

-وقتی به تو حرف میزنم، گوش کن. اگر آن زن نبود من هم مرخصی می گرفتم و می آمدم. اگر هم موافقت نمی کردند، مرخصی بدون حقوق می گرفتم. ولی با حضور او بدانم زیر موشک نابود می شوم هم نمی آیم.

-من هم همینطور. مگر شما همیشه به من نمی گفتی او برای من الگوی خوبی نیست؟ حالا چطور می گویی بروم همانجایی که او هست؟

-برای اینکه در وضعیت عادی نیستیم. وقتی اوضاع اینجور است، باید الهم فی الهم کرد. یعنی نگاه کرد کدام کار بیشتر به مصلحت است و همان را انجام داد. در حال حاضر حفاظت از جان مهمترین چیز است. ما که عرضه جبهه رفتن و شهید شدن نداریم، پس چرا الکی نفعه شویم؟!

-مگر جان شما با جان من فرق دارد؟

-اداره ما پناهگاه خوبی دارد، هربار که وضعیت قرمز می شود، من می روم پناهگاه، ولی تو در این آپارتمان هیچ مصونیتی نداری. خدای ناکرده موشک بخورد به این محله، حتی اگر خانه ما را خراب نکند، باز شیشه و در و پنجره ها را مثل آندفعه می شکند و هزار جور مصیبت به بار می آورد.

-هرچه شما بگویی قبول می کنم به غیر از این یکی. من از سمر بدم می آید.

-بهنام به طرف دستشویی رفت تا بقیه ریشش را اصلاح کند. حال خوبی داشت، مقاومت های گیلدا به دلش می نشست. گیلدا رفت جلوی در دستشویی ایستاد. در آینه نگاهش کرد. لب ها را ورچیده بود. گفت: عصری که به مامان ملک تلفن می کنی، بگو من نمی روم.

-تو بیخود می کنی.

-حالا می بینی، هرکاری بکنی، نمی روم.

-بعد با صدای بلند گریه کرد. بهنام کمی توپ و تشر زد. وقتی دید گریه او بیشتر اوج گرفت، کوتاه آمد. طاقت دیدن اشک هایش را نداشت. گفت: چرا اشکت توی آستینت است؟ به خاطر خودت میگم بروی.

-من از موشک پرانی نمی ترسم.

-ترس یک چیز است، خطر چیز دیگر.

-تو رو خدا اذیتم نکن.

-بهنام در آینه نگاهش کرد. چشم های زیبا و پر اشک او دلش را بدرد می آورد. دیگر طاقت دیدن آن منظره را نداشت. گفت: پس یادت باشد هر بلایی سرت بیاد، تقصیر خودت است.

چشم های خیس و درخشان گیلدا خندید؛ خنده ای خفیف که از چشم بهنام مخفی ماند، با شعفی که نمی توانست مهارش کند گفت: فقط دلم برای شهرام و شهیار تنگ میشود.
 -تقصیر خودت است، می توانی تا وضع موشک پرانی ها معلوم شود، با آنها باشی. به هر حال تا عصر فکرهايت را بکن.
 گیلدا درحالی که به طرف اتاقش می رفت گفت: من فکرهايم را کرده ام.
 خود را روی تخت خواب رها کرد و زیر لب گفت: وای، راحت شدم.
 ساعت نزدیک شش بعد از ظهر بود که ملک، خسته از انتظار، خودش اقدام به تلفن کرد. شماره را گرفت، بهنام جواب داد.

-الو؟

-یهنام جان، سلام.

-سلام، حال شما؟

-امروز زود آمدی خانه.

-یک خورده احساس سرما خوردگی می کردم. آمدم که استراحت کنم.

-پس چرا تلفن نکردی؟

-مگر قرار نبود غروب تلفن کنم؟ تصمیم داشتم تا چند دقیقه دیگر زنگ بزنم.

-خب چه تصمیمی گرفتی؟

-ملک جان، بگذارید دوستیمان برقرار بماند.

-یعنی چه؟

-خودتان که بهتر می دانید. ولی نمی دانم چرا تجاھل می کنید.

-می دانم از سمر بدت می آید، ولی در این اوضاع وانفسا که پای مرگ و زندگی درمیان است، نباید به خرده حساب های شخصی رسید.

-درضمن، نتوانستم گیلدا را راضی کنم تا با شما بیاید.

-دستت درد نکند! همین؟ باشد. اما گیلدا چشمش به دهان توست.

و از ذهنش گذشت، رامش بیخود نمی گوید، گیلدا لنگه کفش کهنه باباش است.

-گیلدا دیگر بچه نیست که بخواهم به کاری مجبورش کنم.

-یعنی آنقدر بزرگ و فهمیده شده که احتیاج به راهنمایی بزرگتر ندارد؟

-تا چه راهنمایی هایی باشد.

گیلدا جلوی تلویزیون نشسته بود، اما تمام حواسش به گفته های او بود.

ملک گفت: مردم دارند طویله ها رو هم اجاره می کنند و در می روند، آن وقت تو اینجوری تصفیه حساب می کنی؟

«بگذارید دست کم در این مورد خودم تصمیم بگیرم.»

«دست کم در این مورد یعنی چه؟ مگر در موارد دیگر کی تصمیم می گیری؟»

«شما، همایون، رامش.»

جوابش نطق ملک را کور کرد. حالا باور می کرد به چنان فراسوی راه ندارد. با لحنی شکسته و ضعیف گفت: «امیدوارم پیشیمان نشوی. کاش دست کم اجازه م دادی گیلدا بیاید.»
 «و الله، بالله خودش نمی خواهد همراه شما بیاید. من داشتم مجبورش می کردم. اما آنقدر گریه و زاری کرد که دیدم فایده ندارد.»

«پس مرغ یک پا دارد؟»

«تا روزی که پای آن زن از زندگی من و خانواده ام بیرون نرفته، از من انتظاری نداشته باشید. خواهش می کنم دیگر اصرار نکنید. مطمئن باشید هر لحظه گیلدا راضی شود بیاید، خودم سوارش می کنم و می آورم دم در تحویلش می دهم. فقط نشانی را بدهید که اگر خواستم بیاورمش، داشته باشم.»
 «من هنوز نشانی نگرفته ام. با نیامدن شما، معلوم نیست من هم با آن ها بروم یا نه. به خاطر خودم نیست که جوش می زنم. آدم که پیر می شود، تأثیر وقایع خارجی رویش محدود می شود. برای من مهم نیست که بمیرم یا بمانم.»
 «خدا باید حافظ آدم باشد. این جا و آن جا ندارد. اگر تقدیر بر مُردن باشد، عزرائیل نشانی همه جا را بلد است.»
 «باشد. آخرش از دست شما دق می کنم. خدا حافظ.»

سمر گفت: «یک تلفن به ملک جان بزنم، ببینم بالاخره جواب چی شد.»

شماره را گرفت. ملک جواب داد. چنان اوقات تلخی داشت که سمر با اولین کلامش فهمید حالش رو به راه نیست.

«نگفته می دانم جواب منفی است.»

«آره. گفت نمی آید.»

«گیلدا چی؟ به او اجازه نداد بیاید؟»

«راست یا دروغ، می گفت گیلدا خودش نمی خواهد بیاید.»

«شما چی؟ شما هم نمی آید؟»

«نه دلم راضی نمی شود. شما بروید.»

«شما دیگر چرا؟ شما که نیاید، رامش و بچه ها هم نمی آیند.»

«گوشی را بده به رامش.»

رامش، جری و عصبانی، گوشی را گرفت و جواب داد: «سلام. چه خبر شده؟»

«هیچی. بهنام نمی آید.»

«گیلدا را هم نمی گذارد بیاید؟»

«گیلده خودش نمی خواهد بیاید.»

«به جهنم! حالا که اینطور است، من و شما و سمر و بچه ها باید برویم.»

«تو به من کار نداشته باش.»

«به خدا اگر بگذارم این جا بمانی.»

«دست از سرم بردار.»

«بر نمی دارم. باید همراه ما بیایی.»

«استغفرالله! از دست شما چه کار کنم؟ من دلم برای این ها شور می زند.»

«شما چه کار می توانی بکنی؟ بلدی بمب خنثی کنی؟ یا ضد موشک داری؟ از لج بهنام هم که شده، هم می روم، هم می برمت. این سگ جهنمی حالم را به هم می زند. ساعت نه صبح فردا آماده باش، می آییم دنبالت. می دانم عشق دماوندی. می دانم به قول خودت زیباترین خاطرات کودکی و نوجوانی ات با دماوند پیوند دارد. می دانم بارها خواسته بودی دست کم یک پیک نیک به آن جا برویم و هربار به دلیلی جور نشده. بنابراین بی خود مقاومت نکن.»

فصل بیست و چهارم

پانیژه درحالی که نمی توانست هیجانش را پنهان کند پرسید: «تو چرا نرفتی؟»
 گیلدا جواب را آماده داشت. «همه برویم و بابا تنها بماند؟»
 «برو کلک! تو نرفتی که از مانی دور نشوی!»
 «چرا صدایت این جوری شده؟»
 «وای، نمی دانی چه خبر است. من و مامان رفتیم و دیدیم. موشک دوتا خانه را خراب کرده بود. در و پنجره ی چندتا خانه هم از موج انفجار داغان شده و تمام شیشه های ساختمان های محل شکسته بود.»
 «چرا رفتی؟ کسی هم کشته شده؟»
 «پس چی؟ از آدم های آن دوتا خانه که اصلا کسی نمانده. اما آدم های خانه های اطراف آمده بودند و باید می دیدی بعضی هایشان چه جور خونین و مالین شده بودند. چندتا آمبولانس و ماشین آتش نشانی و پلیس آمده بودند و مجروح ها را می بردند. ما که فردا می رویم.»
 «کجا؟»
 «شمال.»
 «کجای شمال؟ شما که جایی ندارید.»

-بالاخره یک جایی پیدا می کنیم. دیوانه، توهم باید می رفتی. یکهو می بینی مانی هم رفت، سرت بیگانه ماند.
 -مانی نمی رود.
 -مامانش چی؟
 -اگر اوهم برود، مانی نمی رود.
 -بابات راضی نشد با مامانت آشتی کند و با هم بروید؟
 -فقط موضوع مامان که نیست. آن سمر احمق زندگی ما را بهم ریخته.
 -فعلا برای هر کسی بد شده باشد، برای تو که عالی شده. دائم با مانی پای تلفنی. اما می بینی یکهو یک موشک خورد وسط مغزت.
 -من مثل تو ترسو و لرزو نیستم. صدایت هنوز درست نشده.
 -اگر خودت بودی و می دیدی، می فهمیدی چرا صدایم اینجوری شده. بیا توهم با ما برویم شمال. آنجا از همه جا امنتر است. همان جا هم می رویم مدرسه.
 -تا بابا اینجاست، من هم هستم.
 -بگو تا مانی اینجاست، توهم هستی.

-اگر مانی هم برود ولی بابا اینجا باشد، پیشش میمانم.
 -نشانی جایی که مامانت اینجا رفته اند، می دانی؟
 -نه، مامان ملک التماس کرد بابا را راضی کنم و ماهم برویم.
 -خب راضی اش کن.
 -از سمر بدش می آید. می فهمی؟ اصلا ول کن بابا. راستی بازهم بوی تریاک از راهرویتان می آید؟
 -توجه نکردم.
 -مطمئنم آن بوها مال آپارتمان آنها نیست.
 -از کجا مطمئنی؟
 -مانی اهل این کثافتکاری ها نیست.
 -اسمش کثافت کاری نیست. اسمش اعتیاد است.
 -حاضرم برات قسم بخورم.
 -حتما از خودش پرسیدی، اوهم قسم خورده اهل این حرفها نیست.
 -به او گفتم اگر بخواهیم عقد کنیم باید آزمایش بدهیم. اگر معتاد باشد بالاخره معلوم می شود.
 -معلوم است او هم چی گفته. قسم خورده که اهل این حرفا نیست.
 -من به او اعتماد دارم.
 -من به هیچ پسری اعتماد ندارم.
 -ولی چشمت دنبالش است.
 -نه آنقدر که تو فکر می کنی.
 -من فکر نمی کنم. مطمئنم. حالا چرا تنهایی؟
 -مامان و بابا آنجا ماندن تا کمک کنند. اما من دیگر نمی توانستم بمانم. وای نمی دانی چه محشری برپا بود.
 -پس تو از فردا مدرسه بی مدرسه؟ اگر تو نیایی، من هم نمی روم.
 -من همانجا می روم مدرسه. یعنی می خواهی ترک تحصیل کنی؟
 -فعلا که اصلا معلوم نیست کی زنده می ماند، کی نمی ماند.
 -احساس می کنم تو هم می ترسی، اما نمی گویی.
 -اگر می ترسیدم با مامان ملک و مامان و بچه ها می رفتم.
 -بابا گفت امشب می خواهد به بابات تلفن کند که بگوید شماهم بیاید باهم برویم شمال.
 -نه! نگذار تلفن کند.
 -مگر دست من است؟ تازه اگر من هم به بابا بگویم، شک می کند. ولی واقعا اشتباه می کنی. یکهو می بینی مانی هم رفت و سرت بی کلاه ماند.
 -محال است برود و مرا تنها بگذارد. الان هم میخوام به او تلفن کنم.
 -پس زودتر تماس بگیر، ببین اگر اوهم میخواد جایی برود. به من خبر بده که به بابا بگم که حتما بابات را راضی کند که شما همراه ما بیاید.
 -الان تلفن میکنم.

- پس زودتر به من خبر بده.
- باشه خداحافظ.
- وقتی شماره تلفن را می گرفت، دعا می کرد مانی خانه باشد. و خودش گوشی را بردارد. خدایا کمک کن مامانش نباشد! مانی که جواب داد، می خواست از خوشحالی فریاد بزند.
- سلام مانی.
- سلام حالت چطور است؟
- خوبم. چه خوب شد خودت به تلفن جواب دادی.
- اتفاقی افتاده؟
- نه، می خواستم بپرسم شما نمی خواهید از تهران بروید؟
- فعلا که چنین تصمیمی نداریم. چطور مگه؟
- داییم می خواهد به بابام تلفن کند و بگوید فردا بریم شمال، می خوام ببینم اگه تو هم می روی، ماهم برویم.
- نه مامان می گوید هر اتفاقی باید بیفتد، می افتد. چه اینجا چه جاهای دیگر. اما تو اگر می ترسی همراهشان برو. نگران من نباش.
- اگر به فکر تو نبودم با مامان ملک و مامان و بچه ها می رفتم دماوند.
- به فکر من بودی یا به فکر بابات؟
- به فکر هردویتان. ولی اگر دایی به بابا پیشنهاد دهد، ممکن است قبول کند. می خواستم بدانم تو می روی که ما هم برویم یا نه. حالا که می گویی همینجا هستید، من هم می مانم.
- اگر پدرت خواست برود چی؟
- کاری می کنم که منصرف شود. اگر تا فردا مقاومت کنم، دیگر نمی رویم.
- از کجا معلوم؟
- دایی برود، بابا دیگر حوصله ندارد تنها برویم.
- تا فردا چه جوری مقاومت می کنی؟
- طوری خودم را می زنم به دل درد و سردرد که مرا ببرد بیمارستان.
- ای کلک!
- فقط یادت باشد به خاطر تو نمی روم. یکدفعه هوس نکنید، بروید.
- نه نگران نباش.
- مامانت کجاست؟
- موشک به کوچه فرعی سر کوچه خورده، مامان رفته ببیند.
- پس چرا تنها بودی، به من تلفن نکردی؟
- تنها نبودم.
- با کی بودی؟
- با یکی از بچه ها. الان هم اینجا است.
- کی هست؟

-آرمان

-همان که قدش دراز است و موقع رفتن تلوتلو می خورد که نمی داند از کدام طرف می خواهد چپه شود؟
-...تلوتلو می خورد یعنی چه؟

« عین معتادها راه می ره.»

مانی گوشی سیار را برداشت و به اتاق دیگری رفت. با صدایی آهسته گفت: « ترسیدم بفهمد. آمده ام توی اتاق مامان. تو چرا همه اش از معتاد و اعتیاد و این چیزها حرف می زنی؟ نگران چی هستی؟
- هیچ چیز.»

« انگار یکی کخت را به کار گرفته ها! مگر از من نپرسیدی تریاک می کشم یا نه؟
چرا، پرسیدم.»

« مگر جوابی که دادم یادت رفته؟»

« نه. ولی گاهی دلم یکدفعه شور می زند.»

« به من بگو، اگر یکی تفریحی الکل بخورد، الکی می شود؟»

« تفریحی و غیر تفریحی ندارد. چند دفعه که تفریحی بخورد، معتاد می شود.»

« از طرف من خیالت راحت باشد.»

« همه ی حرف ها را به مامانت زدی؟»

« نه. می خواهم موقعی بگویم که یکدفعه بیایم خواستگاری. فعلا که با این اوضاع کسی به کسی نیست. مامان تو هم که رفته.»

« متأسفانه مامان ملک هم رفته.»

« خب دیگر، الان چه فایده دارد حرف بزنی؟ اگر قبول کرد و گفت باشد، برویم خواستگاری چی؟ بگویم پدر و مادر گیلدا با هم قهر هستند؟ این که خیلی برای تو افت دارد. دست کم باید مادرت باشد که حرف هایمان را بزنی.»
« مگر قبلا نگفتی می توانید با پدرم صحبت کنید؟»

« گفتم، ولی مادرت باشد، از نظر پدر و مادر من خیلی فرق می کند. در ثانی چرا اینقدر عجله می کنی؟ شما که حالا حالاها کارتان برای امریکا درست نمی شود. بنابراین یک خرده زودتر یا دیرتر، اتفاقی نمی افتد.»

« من می خواهم تکلیفمان زودتر روشن شود.»

« من و تو که می دانیم مال همدیگر هستیم. یعنی تکلیفمان روشن است.»

« می خواهم بدانم پدر و مادرهایمان موافقت می کنند یا نه.»

« مگر فرقی می کند؟ ما می خواهیم چون آن ها بزرگ تر هستند، بهشان احترام بگذاریم. وگرنه برنامه ی من و تو معلوم است. هیچ کس هم نمی تواند ما را از هم جدا کند. چون هرکی اول بمیرد، آن یکی فوری خودکشی می کند که روحشان با هم باشد؟»

- نه، یادم نرفته ولی...»

« بگذار بعدا صحبت می کنیم. می ترسم آرمان ناراحت شود. بالاخره فعلا مهمان من است. پیچ پیچ که بکنیم، خیال می کند پشت سر او حرف می زنیم.»

« کی می رود؟ »

« چطور مگر؟ ممکن است شب همین جا بماند. خانه شان کرج است. »

« تا کرج که راهی نیست. ولش کن برود. »

« شاید دست به سرش کنم. »

« اگر دیر برود، بابام می آید و دیگر نمی توانیم حرف بزنیم. »

« اگر زودتر برود، فوری به تو تلفن می کنم. »

« وای، بابام آمد. »

« حالا می خواهی فیلم بازی کنی؟ »

« آره. می کشمش از خانه بیرون که دایی تلفن می کند نباشیم. »

« تو دیگر کی هستی! خیلی بلایی! »

« خداحافظ. »

« فردا به من زنگ بزن. »

بهنام با چهره ای خسته و کسل، به عادت همیشه اول یک تک زنگ زد و بعد کلید را در قفل انداخت. انتظار داشت گیلدا طبق معمول از اتاقش با صدای بلند سلام کند و بعد جلو بیاید. اما انتظارش بیهوده بود. با نگرانی صدایش زد: « گیلدا کجایی؟ »

صدای ناله ی گیلدا دلش را لرزاند: « سراسیمه پالتو را درآورد و کیفش را روی جاکفشی رها کرد و به طرف اتاق او رفت. گیلدا همچون حلزون گرد شده و زانوهای را در بغل گرفته و روی تختخواب افتاده بود. بهنام با دیدنش در آن وضعیت به شدت دستپاچه شد. « گیلدا، چی شده؟ »

« سلام، دارم می میرم. »

« چرا؟ پرسیدم چی شده؟ »

« دلم... دلم دارد می ترکد. »

شاید اگر ماجرای آپاندیسیت شهرام در گذشته ای نزدیک اتفاق نیفتاده بود، بهنام آنقدر دلوپس و نگران نمی شد و مثلاً با تجویز نبات داغ و عرق نعنا اقداماتش را شروع می کرد. اما با یادآوری آن ماجرا چنان دگرگون شد که گفت: « الان می رسانمت اورژانس. »

« وای، از درد نمی توانم نفس بکشم. »

« از کی اینطوری شده ای؟ چرا به من خبر ندادی؟ »

« نمی خواستم شما رو ناراحت کنم. »

بهنام در حالی که شتابان به سوی تلفن می رفت، جواب داد: « من که الان ناراحت ترم. می دانی اگر درد از آپاندیسیت باشد چه می شود؟ بعد شماره ی بیمارستان را گرفت و با اضطراب گفت: « الو، سلام. می خواهم یک مریض بدحال را بیاورم. آمبولانس دارید؟ »

« فعلاً در دسترس نیستند. »

« خیلی خب خودم می آورمش. »

بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. به طرف جالباسی دوید. بارانی گیلدا را برداشت و به اتاقش برد. « پاشو کمکت کنم بیوش. آمبولانس ندارند. باید خودمان برویم.»
« آخ دام!»

« کدام قسمتش درد می کند؟»

دست گیلدا به سمت راست شکمش رفت. « این جا. یعنی درد از اینجا شروع شد. الان تمام شکمم درد می کند.»
« زود باش بیوش.»
« نمی توانم.»

بعد در حالی که دست ها را به طور ضربدر روی شکمش فشار می داد، دولا دولا قدم به قدم جلو رفت. با هر قدمی که بر می داشت قدری مکث می کرد، به خود می پیچید و دوباره به راه می افتاد.
هنوز در راه بیمارستان بودند که وضعیت قرمز شد. گیلدا روی صندلی عقب اتومبیل چنان پیچ و تاب می خورد که بهنام لحظه به لحظه بر سرعتش می افزود و بر می گشت به پشت سر نگاه می کرد. « الان می رسیم. نگران نباش. چیزی نیست.»

« بابا!»

« جانم؟ بگو چه می خواهی؟»

« این قدر تند نرو. تصادف می کنی.»

« نه خیابان ها خلوت است. نگران نباش.»

« آخ... دلم... بابا!»

« بله؟ بگو دخترم.»

« من از عمل می ترسم.»

« ترس ندارد. اگر لازم باشد باید عمل شوی.»

« نه. پس من نمی آیم بیمارستان.»

« مگر بچه شده ای؟ دیدی که شهرام را عمل کردند و هیچ ترسی هم نداشت.»

« نه من نگي دارم عملم کنند.»

« شاید انشاء... اصلا احتیاج به عمل نباشد. ممکن است مسمو شده باشی. بیرون از خانه چیزی خورده ای؟»

« نه هیچی نخورده ام.»

« اسهال هم داری؟»

« نه فقط سرم هم درد گرفته.»

« حالت تهوع هم داری؟»

« یک خرده.»

« شاید سردی ات کرده باشد.»

« نمی دانم. مگر آدم سردی اش بکند سردرد می گیرد؟!»

« شاید، نمی دانم.»

« حالا یک گوشه ای نگه دار تا وضعیت عادی شود.»

« نه، باید زودتر برسیم.»

« الان که دکترها هم رفته اند پناهگاه.»

« اورژانس را که بدون دکتر نمی گذارند.»

گیلدا می دید نقشه ای تا این جا حسابی گرفته است، اما از اصرارهای بهنام مبنی بر احتمال جراحی و وحشت کرده بود. بارها از این و آن شنیده بود کسانی را اشتباهی عمل کرده اند. بعید نمی دید با آن حالت اورژانسی که به خود گرفته بود، آن هم در چنان وضعیت فوق العاده ای، بدون بررسی کافی فوری بخوابانند و جراحی اش کنند. از این فکر به وحشت افتاده بود. ترجیح داد حالا که نقشه اش تا این جا خوب گرفته و پدر را از خانه بیرون کشیده، کمی فروکش کند که از نگرانی او بکاهد. با صدای ناله وار گفت: « بابا!»

بهنام که هر لحظه نگران تر می شد، با سراسیمگی پرسید: « جانم؟»

« احساس می کنم... احساس می کنم... دلم یک ذره بهتر شده.»

« راست می گویی یا از ترس جراحی داری این حرف را می زنی؟»

« نه از ترس جراحی نیست. یک خرده آرام تر شده.»

« برسیم بیمارستان فوراً معاینه ات می کنند و می فهمند موضوع از چه قرار است.»

« بک خرده گوشه خیابان نگه دار تا آژیر سفید را بزنند، بعد برو. با چراغ های خاموش رانندگی نکن، می ترسم تصادف کنی.»

« حواسم جمع است، نگران نباش.»

با صدای مهیب انفجار هر دو تکان خوردند. صدا چنان نزدیک و تکان چنان شدید بود که شک نکردند موشک به همان حوالی خورده است.

بهنام گفت: « نترس دیگر تمام شد.»

« الهی عراقی ها بمیرند که این قدر جنگ راه نیاندازند!»

« کاش تو هم با مامان ملک رفته بودی!»

گیلدا زیرک تر از آن بود که بهنام متوجه نقشه هایش بشود. با جواب زیرکانه اش که همراه ناله ای خفیف ابراز شد، زبان او را بست: « بابا من از سمر بدم می آید.»

سکوت او اصلاً برای دخترش بی معنی نبود. گیلدا رضایت او را در این سکوت می دید و می فهمید. محکم کاری بیشتری کرد. « تمام این بلاها را او سر ما آورده. خودش تنهاست و از تنهایی زجر می کشید، مامان و شهرام و

شهریار را پیش خودش نگه داشته. حالا هم که آن ها را کشیده برده دماوند.»

« می بینی که مامان ملک هم رفته.»

« سمر دارد با شما لج می کند.»

« من آدم نمی دانمش وگرنه بلایی سرش می آوردم که دمش را بگذارد روی کولش و از این شهر فرار کند.»

گیلدا روحیه ی پدر را خوب می شناخت. می دانست او هرگز دل و جرئت دعوا و بلا سر کسی آوردن را ندارد. منتها

با ناله ای خفیف گفت: « می دانم اگر بخواهی، می توانی پدرش را در بیاوری ولی به خاطر مامان حرفی نمی زنی.»

« کاش مامانت بفهمد! ولی متأسفانه آدم غد و یکدنده ای است و حرف حساب سرش نمی شود. کاش چشمهایش را باز می کرد و فرق دوست و دشمن را می فهمید.»

« شما که این قدر ناراحتی، چرا می گویی کاش من هم همراه آنها رفته بودم؟ مگر نمی گویی که او برای من الگوی بدی است؟»

« گیلدا، انگار واقعا بهتر شده ای!»

« آره. یک خرده بهتر شده ام.»

چراغ های خیابان روشن و وضعیت عادی شده بود. به بیمارستان رسیدند. بهنام درست جلوی در نگه داشت تا گیلدا مجبور نشود مسافت زیادی را پیاده طی کند. گفت: « می توانی راه بیایی یا بگویم برانکار بیاورند؟»
« خودم می آیم.»

بهنام به سرعت پیاده شد و در عقب را باز کرد. « دستت را بده به من.»

گیلدا یک دست را روی شکم گذاشت و دست دیگر را به پدر داد و پیاده شد. بهنام هنوز به شدت مضطرب بود. آهسته آهسته او را به طرف اورژانس برد و روی صندلی ای نشاند و خودش به طرف ایستگاه پرستاری رفت. « سلام خانم.»

« سلام، بفرمایید.»

« حال دخترم خوب نیست. دکتر دارید؟»

« البته. دخترتان کجاست؟»

« آن جا روی صندلی نشسته.»

« الان دکتر را خبر می کنم، و به همکاری که کنارش نشسته بود گفت: « دکتر امیری را خبر کن.»

ولی قبل از این که دکتر امیری به اورژانس بیاید، صدای آژیر آمبولانس ها و سپس هیاهویی که از بیرون به گوش می رسید، همه را متوجه سر و صدا کرد. مجروحان و زخمی های انفجار دقیقی پیش را با آمبولانس آورده بودند. جنب و جوش غیر منتظره ای سکوت بیمارستان را شکست. مردانی با برانکار به سرعت به طرف در خروجی می دویدند. نگهبان ها درها را کاملا باز گذاشتند. مجروحان یکی پس از دیگری، یا وضعیتی دلخراش به بخش های مختلف بیمارستان انتقال می یافتند. دیگر کسی به فکر مردی نگران نبود که دخترش را برای معاینه آورده بود. حتی خود آن مرد دقیقی همه چیز را فراموش کرده و بیرون دویده بود تا اگر کمکی از دستش برمی آید انجام دهد. گیلدا با دیدن مجروحانی که بیشتر شبیه مرده ای خون الود بودند اشک می ریخت. نقشه ای را فراموش کرده و صدای گریه اش در هیاهوی ویران شده ها گم شده بود. شاید اقوام مجروحان بودند که آن طور شیون کنان اوضاع را متشنج کرده بودند، یا همسایگان و اهالی محل که جان سالم به در برده و همراه کسانشان آمده بودند. یکی از مسئولان با بلندگو فریاد می کشید: « راه را خلوت کنید. بگذارید مجروحان زودتر به بیمارستان منتقل شوند.»
ده نفر به آن بیمارستان انتقال یافته بودند و کسی نمی دانست چه تعداد زیر آوار مدفون شده اند. ساعتی بعد هیاهو فروکش کرد. چند مجروح را به اتاق های عمل منتقل کردند. تعدادی روی تخت های اورژانس خوابانده شدند. پزشکان و پرستاران، چون فرشتگانی سفیدپوش به خدمت مجروحان شتافته بودند. همه چیز در حاله ای از تقدس و ایمان، دل ها را می لرزاند. فضای بیمارستان کم کم آرامش می یافت. همه در کار کمک رسانی، بی دریغ و بدون چشمداشت به خدمت در آمده بودند حتی بهنام که تازه به صرافت افتاده بود چرا و به چه دلیل در آن جاست.

سراسیمه به طرف اورژانس رفت. گیلدا در راهرو ایستاده بود و با چشمانی اشکبار نگاهش می کرد. برایش دست تکان داد. « من اینجا هستم. »

« چرا گریه می کنی؟ دردت شدیدتر شده؟ »

« نه، اتفاقاً دردم خیلی آرام تر شده. دلم برای این ها می سوزد. »

« می خواستی نگاه نکنی. چرا نگاه کردی؟ » بعد به طرف یکی از پرستارها رفت. « خانم، دکتر امیری را دوباره صدا کنید. »

« آقا، می بینید که چه اوضاعی داریم. »

« بله ولی می ترسم آپاندیس دخترم مشکل ساز شود. »

پرستار نگاهی به گیلدا انداخت و جواب داد: « آپاندیس اگر حاد شده باشد، بیمار نمی تواند به همین راحتی سرپا بایستد. نگران نباشید. وضعیتش نشان از اورژانسی بودن ندارد. »

« به هر حال باید معاینه شود. »

« البته. »

بعد با دست به گیلدا اشاره کرد جلو برود. گیلدا اشک ها را با پشت دست پاک کرد و جلو رفت. پرستار پرسید: « الان چه مشکلی داری؟ »

گیلدا نگاهی به چهره ی خسته و گرفته ی بهنام انداخت و جواب داد: « خیلی بهتر شده ام. »

« نشان بده ببینم کجای شکمت درد می کرد. »

گیلدا دستش را روی قسمت راست شکمش گذاشت: « اینجا خیلی درد می کرد اما حالا بهتر شده. »

« باید یک ساعتی صبر کنی تا دکترها از رسیدگی به مجروحان خلاص شوند و بیایند. می توانی صبر کنی؟ »

« بله می توانم. »

پرستار به بهنام گفت: « فکر نمی کنم چیز مهمی باشد ولی اگر خیلی نگران هستید، می توانید به کلینیک سر خیابان بروید. »

گیلدا پیش دستی کرد. « نه، خیلی بهتر شده ام. می توانم صبر کنم. »

پرستار دیگر صبر نکرد و در حالی که عازم رفتن بود گفت: « تصمیم با خودتان است. فکر نمی کنم دکترهای ما زودتر از یک ساعت دیگر بتوانند به شما برسند. »

با رفتن او گیلدا گفت: « می خواهی برویم کلینیک؟ »

« نه، آنجا اتاق عمل ندارد. اگر احتیاج به جراحی داشته باشی، باید برگردیم همین جا. حالا که دردت آرام تر شده، بهتر است منتظر باشیم تا یکی از دکترهایشان بیاید. »

« باشد همین جا صبر می کنیم. »

زیر چشمی نگاهی به ساعت دست بهنام انداخت. عقربه ها ده و بیست دقیقه را نشان می داد. حساب کرد اگر یک ساعت هم اینجا معطل شوند، آن قدر دیر می شود که دیگر دایی هامون از تماس با آن ها مایوس می شود و می خوابد. بهنام دست او را گرفت و به طرف نیمکت کنار دیوار برد. « همین جا دراز بکش. »

« همین جا؟ »

«آره. می بینی که تخت ها اشغال است.»

«همین طوری بشینم، راحت ترم.»

«گرسنه نیستی؟»

«نه.»

«راستش را بگو. نکند از گرسنگی دلت درد گرفته باشد؟ گاهی گرسنگی هم باعث دل درد می شود.»

«از غذای ظهر مانده بود، خوردم. برای شما هم نگه داشته ام.»

بهنام با ترحم نگاهش کرد. دستی به سرش کشید. گیلدا دست او را گرفت و به لب برد. «بابا خیلی دوستت دارم.»

در همان لحظه دکترامیری رسید. بهنام از جا بلند شد و نگذاشت گیلدا برق اشک را در چشم هایش ببیند.

دکتر امیری پرسید: «بیمار دختر شماست؟»

«بله، آقای دکتر.»

به گیلدا گفت: «دخترم، دستت را بگذار روی نقطه ای که درد می کند.»

گیلدا که دیگر لازم نمی دید نقش خود را به همان محکمی اجرا کند، دستش را بالای شکم گذاشت.

«آقای دکتر، اول همه جای شکم درد می کرد.» بعد دستش را روی قسمت پایین تر، نزدیک آپاندیس گذاشت و

گفت: «اول که شروع شد، از این جا درد گرفت. اما الان این جا درد نمی کند.»

دکتر امیری دست روی معده ی او گذاشت و کمی فشار داد. «این جا درد می کند؟»

«بله. ولی نه زیاد.»

«تخت آخری خالی شده. برو بخواب تا کاملاً معاینه ات کنم.»

گیلدا با اکراه رفت روی تختخواب دراز کشید. دکتر امیری به دقت معاینه اش کرد. بعد رو به بهنام شانه بالا انداخت.

«ممکن است اسپاسم عصبی باشد. اما آپاندیس نیست.»

«شما اطمینان دارید؟»

«بله.»

«حالا باید چه کار کنیم؟»

«می خواهید یکی دو ساعت این جا بخوابد. یک تزریق عضلانی می کنیم که اگر اسپاسم است، برطرف شود.»

گیلدا که دیگر حاضر نبود بیش از آن پدر را خسته کند، بلند شد نشست.

«حالم خیلی بهتر شده.»

بهنام با تغییر گفت: «نه، آقای دکتر راست می گویند. یکی دو ساعت بخواب. آمپول را تزریق می کنند، اگر کاملاً خوب

شدی، می رویم.»

«الان کاملاً خوب شده ام.»

دکترامیری خندید. «خودت را با مجروح ها مقایسه کردی، دیدی چیز مهمی نیست؟ به هر حال اختیار با خودتان

است.»

گیلدا مصممانه از تخت پایین آمد. «بابا، برویم.»

«م رویم، یک مرتبه درد شدیدتر می شود، باید دوباره برگردیم.»

«نه، دوباره درد نمی گیرد.»

دکترامیری گفت: «اگر تصمیم به تزریق آرام بخش گرفتید، توسط پرستار خبرم کنید.»

«مرسی آقای دکتر. من خوبم.»

«پس خداحافظ.»

فصل بیست و پنجم

قطعنامه ی 598 همچون سوزن‌بانی که قطار را به مسیری دیگر تغییر جهت می دهد، نه تنها سرنوشت جنگ، که سرنوشت فرد فرد دو ملت ایران و عراق را به مسیری دیگر افکند. رامش شاید اگر در پیله ی کینه ی خود، عرصه را بر خویش تنگ نمی کرد، بلافاصله به تهران باز می گشت. پیش از پذیرش قطعنامه، با هر بمب یا موشکی که به تهران اصابت می کرد، تا وقتی ملک از این طرف و آن طرف خبر نمی گرفت که موشک به کدام نقطه از تهران اصابت کرده و خیالش از بابت گیلدا را حتمی نمی شد، آرام نمی گرفت. به شدت عصبانی بود و چون گیلدا در مقابلش مقاومت کرده و همراه آن ها به دماوند نیامده بود، خودش از او خبر نمی گرفت. سنگدلی تسکین ناپذیری سراسر وجودش را فراگرفته بود و نمی گذاشت خواست طبیعی اش را آشکار کند. ولی ملک هر روز در صف مخابرات می ایستاد و تا به تهران تلفن نمی کرد و از حال بهنام و گیلدا خبر نمی گرفت، به خانه باز نمی گشت. یکی دوبار این مسئولیت را سمر به عهده گرفت، اما در هر تماس با چنان واکنش سرد و توهین آمیز از سوی پدر و دختر رو به رو شد که با خود عهد کرد دیگر به آن ها تلفن نکند. در آن چند ماه او بارها صبح زود به تهران رفته و به دانشگاه خالی از دانشجوی سر زده و برای اعلام حضور دفتر را امضاء کرده بود، ولی بی آن که تماسی با آن ها داشته باشد، به دماوند بازگشته بود.

در آن مدت فضای فکری رامش چنان آشفته و به هم ریخته بود که نه فاصله ی مکانی و نه فاصله ی زمانی نتوانسته بود روابط تیره ی او را با بهنام التیام بخشد. بهنام به رغم خواست و اصرارهای مکرر ملک در تهران مانده و روزان و شبان پر التهابی را کنار دخترش سپری کرده بود. حالا دلش در هوای دیدن پسرک های شیرینش سوگوار بود. با این حال نمی گذاشت افکار پسِ ذهنش از هیچ منفذی به بیرون نفوذ کند. خود را مردی شکسته و خودباخته می دید که نمی بایست نقاب مقاومت را از صورتش بردارد. تنها چیزی که از زندگی با رامش برایش به جا مانده بود همین نقاب بود، و بنا نداشت حتی برای یک لحظه از پس آن بیرون بیاید و مکونات درونش را آشکار سازد. این نقاب دیگران را به شبهه انداخته بود. حتی رامش را. او که به قول خود همیشه از شخصیت ضعیف شوهر شاکی بود، حالا وی را آدمی مغرور می دید که پوست عوض کرده و می خواهد با غرورش او را به زانو در بیاورد. دیگر موضوع فقط حضور سمر نبود که این رابطه را روز به روز تیره و تیره تر می کرد. این مسئله تا حدودی کم رنگ شده و از اهمیت افتاده بود. چیزی چون کویری بی انتها بین آن دو فاصله می انداخت، بغض های ناشی از بی خبری بود؛ بی خبری از آنچه در پس ذهن هر کدام جریان داشت. این بی خبری رامش را بیش از بهنام زجر می داد. او به هیچ وجه نتوانسته بود قلب دخترش را به نفع خود فتح کند، در صورتی که می دید بهنام به تمامی آن فاتح است. رامش میدید با آنچه در دل و فکر دخترش می گذرد روز به روز بیشتر فاصله پیدا می کند. چنان از اتحاد آن دو زخمی بود که گاه تا سرحد نفرت از گیلدا پیش می رفت.

ملک دیگر با او سرشاخ نمی شد. بحث هم نمی کرد. به محض این که

حرفی از گیلدا یا بهنام به میان آورد، او سراپا آتش می شد. حتی اگر مقصودش انتقاد از آنها بود، باز رامش نکته ای پیدا می کرد که مادر را بکوبد و گناه ها را به گردنش بیندازد. اوایل که به دماوند آمده و مجبور به زندگی زیر یک سقف شده بودند، این اتفاق به شدت تکرار می شد. ولی در نهایت ملک بود که تصمیم گرفت این آتش را فقط گذر زمان خاموش می کند. او می دانست با بمباران و موشک باران تهران، قلب رامش در اشتیاق شنیدن خبر سلامتی گیلدا بی تاب می شود. به همین دلیل هر روز بی آن که اعلام کند کجا می رود، راه می افتاد و به مخابرات می رفت. در امتداد رودخانه ای که پیچ و خم هایش در دور دست، در دشتی بی پایان از نظر محو می شد، قدم بر می داشت و در چشم اندازی کهد آهسته در کوه کبود و سرفراز کشیده می شد، با احساسی موج از زیر درختان میوه می گذشت که پوشیده از گل های سفید و صورتی بود و حلقه های گلشان باران وار بر زمین می ریخت و بوی خوش می پراکند. جاذبه ی بهار بر اندوه جنگ چنگ انداخته بود و او در شکوه سپیدارهای تا افق ادامه دار، که به آسمان و دریایی از ابرهای فراتر رفته از گله ی برف گرفته ی البرز نشانه می رفتند، از خود رها می شد، یا در خاستگاه علفهای پر طراوت، با نگاهی پر دامنه مناظر اطراف را با یک نگاه در آغوش می گرفت و دلش می خواست بوی آن بهشت کوچک را یک جا فرو بدهد.

هنوز فرایند پیری به تمامی در او استقرار نیافته بود. یکی از علائم بارز پیری از دست رفتن حس کنجکاو است، ولی او بدون دوری جستن از روح خویش، در غروب افسانه ای دماوند به وجد می آمد. ثر شکوه قدرتمند کوهستان، لرزش های دلباخته ی طبیعت را که میان بازوان غول آسای خود همه چیز را فراتر از رؤیا به معرض تماشا می گذاشت، حس می کرد و از سایه ی ابرها در جدال با آفتاب، که با رنگ های #### و طلایی چمن زارها به ستیزه می پرداخت، مسحور می شد. بعضی روزها قبل از آنکه به خانه برسد، راه مزار شبلی را که از بلندی تپه ای خاکی دشت های ابریشمی و طلایی را نظاره می کرد، پیش می گرفت و زیر لب با شقایق های وحشی دامنه ی تپه به نجوا می پرداخت و تا اذان مغرب و گلبانگ محمدی آنجا می ماند. سپس بازگشته از سفری روحانی، با چند جمله ی کوتاه رامش را که در انتظار خبر بود راحت می کرد. (باید خدا را شکر کنیم.) سؤال ها گاه از طرف سمر، گاه سیمین یا افشین و یا پسرهای پرسیده می شد. ولی رامش، هرگز سؤال را به زبان نمی آورد. او گره خورده در کلاف خشم و غرور، فقط گوش تیز می کرد تا جواب ملک را که به ظاهر مخاطبش دیگران بودند، بشنود.

با وجود آرامشی که با پذیرفتن قطعنامه ی 598 به وجود آمده بود و همه از تکاپوی جنگ فارغ شده و کمر همت برای بازسازی مناطق جنگی بسته بودند، افشین و سیمین هنوز باور نمی کردند حملات عراق کاملاً قطع شده باشد و می خواستند دو سه هفته ی دیگر همانجا بمانند. با توجه به تعطیلات تابستان، سمر هم همین را دلش می خواست، ولی ملک از همان ساعات اول تصمیم به بازگشت گرفت. (من دیگر اینجا کاری ندارم. می خواهم برگردم تهران.) سمر اصرار کرد: (دیگر چنین جای خوش آب و هوا و زیبایی گیرمان نمی آید. حالا که صاحب باغچه از کشور خارج شده و کاری به کارمان ندارد، تابستان را همینجا بمانیم.)

رامش از این پیشنهاد استقبال نکرد. او بی آن که نیت واقعی اش را بگوید، تصمیم جدی داشت برگردد. آشفته از جبهه گیری بهنام و گیلدا، آن ها را چون دشمنانی قسم خورده می دید که برای خرد کردن او با هم متحد شده اند، و چنان از این فکر عصبانی بود که وقتی مشغول بستن چمدان و ساکش بود، در جواب افشین که می گفت (بگذار بچه ها همین جا باشند. حیف است محیط باز و وسیع این جا را با فضای تنگ آپارتمان عوض کنی.) جواب داد: (تا در تهران نباشم نمی توانم بفهمم بهنام چطور افکار گیلدا را علیه من مسموم می کند.)

وقتی بالای سرشان نباشی، چه فرق می کند در دماوند باشی یا تهران یا هر جای دیگر؟ تو که می گویی نمی خواهی به آن خانه برگردی.)

(چرا، خیلی فرق می کند. در تهران که باشم، می توانم هر وقت لازم بدانم، به گیلدا تلفن کنم و نگذارم بهنام بدون هیچ مانعی مسمومش کند. در ثانی، مامان می تواند به او سر بزند یا پس از امتحانات او را به خانه ی خودش ببرد که این طور درست در اختیار بهنام نباشد.)

(تا کی می خواهی به این کینه جویی ادامه بدهی؟)

(تا همیشه.)

(واقعاً چنین تصمیمی داری یا از روی عصبانیت این حرف را می زنی؟)

(عصبانی هستم ولی بدون عصبانیت هم همین تصمیم را دارم. برگردم تهران، جایی اجاره می کنم و تا روزی که در ایران هستم، در همان جا می مانم.)

سمر که در قاب پنجره نشسته بود و عطر گیاهان باغچه را می بلعید. پرسید: (چی شد؟ نفهمیدم! می خواهی جایی اجاره کنی؟)

(آره.)

(تو بیخود می کنی! مگر از من چه دیده ای که می خواهی از پیشم بروی؟ هیچ از این حرفت خوشم نیامد. اصلاً معلوم هست چه می گویی؟)

(آره، من می فهمم چه می گویم.)

(پس یک جووری بگو که من هم بفهمم.)

ملک نمی خواست وارد بحث شود، ولی احساس می کرد در این مورد بخصوص باید حرفی بزند. به این دلیل با لحنی که چندان اثرگذار نبود، خطاب به رامش گفت: (خانه ی من یا در حقیقت خانه ی خود تو، برای همه مان جا دارد. من نمی گذارم پول اجاره خانه بدهی.)

این حرف دل ملک نبود. حرف دلش این بود که بگوید برگرد سر خانه و زندگی ات، اما می دانست با خشم و خروشی که رامش دارد، چنین گفتاری از طرف او باز بهانه ای می شود برای اینکه رامش تمام عقده های دلش را سر او خالی کند. در حقیقت چنین پیشنهادی را عنوان کرده بود که فردا رامش نقطه ضعف رویش نگذارد که خانه اش را از او دریغ کرده است. البته از جواب رامش فهمید حرف به جا و حساب شده ای زده است. چون او که دلش نمی خواست حالا که حقوق ماهیانه اش را برای خود نگه داشته، بخشی از آن را بابت اجاره خانه از دست بدهد، گفت: (شما که حوصله ی سر و صدای بچه ها را نداری.)

البته این جواب را به زبانی نرم گفت. ملک خوشحال از انعطاف او، جواب داد: (مگر بچه ها اینجا سر و صدا

نداشتند؟ در این چند ماهی که با هم بودیم، مگر من با سر و صدای بچه ها مشکلی داشتم؟)

(تحمل کردی چون چاره ای نداشتی. ولی حالا که دیگر مسئله ی اجبار و ناچار بودن در میان نیست. تعطیلات که شروع شود و دائم در خانه باشند، کلافه می شوی. اخلاق شما را میس دانم. حوصله ی قیل و قال نداری.)

سمر گفت: (این بحث را ادامه ندهید، چون فایده ندارد. من چنین اجازه ای نمی دهم.) بعد با خطاب مستقیمی به ملک اضافه کرد: (شما هوای گیلدا را داشته باشید، کافی است. آپارتمان من جا برای چهار نفر دارد.)

سیمین که بدش نمی آمد آنها زودتر بروند و دو سه هفته ای بدون سر و صدای بچه ها آنجا بماند، با جمله ای بی ربط به موضوع گفت: (دلم

می خواهد این جا را بخریم. از سکوتش خیلی خوشم می آید.»

رامش گفته ی او را طور دیگری تعبیر کرد و اگرچه نمی خواست حرفی بزند که قدرناشناسی باشد، بالاخره کنایه اش را زد.

«اگر ما نبودیم، سکوت این جا بیشتر به دل می نشست!»

سمر که بوی خیری از اوضاع استشمام نمی کرد، میانه را گرفت.

«عوضش سروصدای بچه ها نگذاشت صدای انفجار موشک هایی را که به تهران اصابت کرد بشنویم. در ثانی، بودن آن ها حسابی سرگرممان می کرد. به هر حال از تمام این ها گذشته، رامش می داند نباید بگذارد آن روی سگ من بالا بیاید. او تا روزی که تصمیم بگیرد به خانه ی خودش برگردد، در آپارتمان من می ماند.»

از شعاری که سمر داد، ملک بیش از رامش خوشحال شد. چون هرگز دلش نمی خواست حضور رامش در خانه ی او، باعث رنجش و آزرده گی بیشتر بهنام شود. او که اوایل قهر و ترک خانه ی دخترش را اختلاف زن و شوهری ساده ای پنداشته بود، با گذشت آن چندماه به این حقیقت تلخ رسیده بود که رامش به این آسانی ها تن به زندگی سابق نخواهد داد. به وضوح می دید او از آزادی به دست آمده چنان دفاع می کند و چنان از آن خرسند است که به نظر نمی آید هیچ وضعیت دیگری را به آن ترجیح دهد، به خصوص که در تماس های پیگیر با همایون، خبرهای امیدوارکننده ای می شنید و خود را آماده می کرد تا چندماه دیگر، به قول خودش به ارض موعود برسد، به رویایی که همه فکر و فضای ذهنش را به اشغال خود در آورده بود. ملک به دلیل رسیدن به چنین نتایج تلخی بود که از سر سختی سمر برای زندگی با رامش و دو پسرش، بی آنکه خوشحالی اش را بر زبان بیاورد، بسیار راضی بود. او که با هیچ زبان و آوردن هیچ دلیل و برهانی نتوانسته بود رامش را راضی به زندگی با شیوه ی قبل بکند، از خدا می خواست بیش از آن مورد طعن و لعن بهنام واقع نشود، چون مثل خیلی از مادرهای منصف، به دلیل این که فرزندی ناخلف دارد خود را مقصر می دانست. گرچه اگر خودش هم نمی خواست چنین احساسی داشته باشد، بهنام آسوده اش نمی گذاشت.

بهنام در هر تماس تلفنی، نیش زبان هایش را می زد و از هم پاشیده شدن شیرازه ی زندگی اش را از چشم ملک می دید. این حس را به گیلدا هم منتقل کرده بود، هرچند به خواب هم نمی دید عمده ترین دلیل هم فکری و هم قدمی دخترش با وی عشق معصومانه و پاکش به مانی باشد. ماجرای گیلدا و مانی را کششی کودکانه می دانست که به تمامی پایان یافته و فراموش شده بود. گیلدا در طول روز آن قدر وقت کافی برای صحبت کردن با مانی داشت که لازم نباشد هنگام حضور پدر در خانه، با او تماس پنهانی داشته باشد. فارغ از حضور مادر و پدر و مادر بزرگ و برادرها، هر روز دقایق طولانی با مانی صحبت می کرد و به راحتی با او قرار می گذاشت و همدیگر را می دیدند. ملاقات هایش با مانی به ضرورتی غیر قابل اجتناب مبدل شده بود.

در آن امتداد پیشداد هم به دلیل تق و لق بودن دانشگاه، بیشتر به تهران می آمد و در دیدارهای گیلدا و مانی حضور می یافت و روز به روز گرایشش به او بیشتر می شد. هرچند گیلدا را شیفته و فریفته ی مانی می دید، مصمم بود و امید داشت کم کم چشم او را به روی امتیازهای خود باز کند. با این حال هنوز نتوانسته بود نظرش را جلب کند. نتوانسته بود آن قدر اعتبار بیابد که سمپاشی هایش به دل گیلدا بنشیند. در هر ملاقاتی که او هم حضور داشت،

طوری برنامه ریزی می کرد که اندکی قبل از موعد دیدار سیگاری به دست مانی بدهد تا وقتی گیلدا می رسد، بوی سیگار از مانی به مشام برسد. پس از تماس تلفنی گیلدا، خوب می دانست نقطه ضعف او کجاست، به همین دلیل این امیدواری را داشت که از همین نقطه ضعف استفاده کند و بین آن دو فاصله بیندازد. وقتی در تهران بود و آن دو تلفنی صحبت می کردند، از حسادت می مرد و عصیان زده می خواست مانی را خفه کند. گاهی مانی آیفون تلفن را باز می گذاشت تا او حرف های عاشقانه گیلدا را بشنود. البته از این کار هیچ منظور و مقصود بد خواهانه ای نداشت، ولی شنیدن صدای لطیف و خوش آهنگ گیلدا، با آن کلمات دوشیزه وار و شرمزده، پیشداد را دگرگون می کرد. در یکی از ملاقات ها که مانی پیاده شد تا چیزی بخرد و آن دو در اتومبیل تنها ماندند، با التهای شر انگیز فرصت را غنیمت شمرد و عجولانه گفت: «گیلدا، من نگران آینده ی تو هستم.»

«آینده ی من معلوم است. چرا نگرانی؟»

«تو با این سن و سال کم، نمی توانی آینده ات را بینی و پیش بینی کنی. نگو آینده ات معلوم است. نگذار این عشق بچگانه تو را بابتال بکشد.»

«عشق حقیقی هیچ وقت به ابتذال کشیده نمی شود. من و مانی قرارهایمان ا گذاشته ایم. به هم دست خط داده ایم که تا آخر عمرمان مال هم باشیم.»

«تو که می خواهی بروی آمریکا.»

«اول با مانی نامزد می شوم، بعد می روم آمریکا.»

«من نمی دانم تو در این آدم معتاد چه می بینی که این طور آینده ات را به خطر می اندازی و زندگی ات را خراب می کنی!»

«ولی مانی معتاد نیست.»

«هست. من به تو می گویم هست.»

«اگر هست، ثابت کن.»

«چه جووری ثابت کنم؟ من که نمی توانم از او خون بگیرم و بدهم آزمایش کنند. مگر رنگ و روی پریده اش را نمی بینی و بوی سیگارش را نمی فهمی؟»

«گاهی تفریحی سیگاری می کشد. مانی اصلاً سیگار هم نمی کشید. تقصیر دایی هامون است.»

«به خدا تریاک هم می کشد. مواد دیگر هم مصرف می کند.»

«می خواهی رو به رو کنیم؟»

«نه.»

«مگر تو فامیل و دوستش نیستی؟ خب بگو این کارها را نکنند.»

«آدم معتاد دوستی و دشمنی سرش نمی شود.»

«پس چرا این قدر با تو دوست است؟»

«من فامیلش هستم. با هم بزرگ شده ایم.»

«پس چرا این حرف ها را پشت سرش می زنی؟»

«دلم برای تو و آینده ات شور می زند.»

«من هر کاری بخواهم می توانم با او بکنم. بر فرض هم حالا تفریحی کاری بکند، وقتی با هم ازدواج کنیم همین تفریح را هم ب او اجازه نمی دهم.»

«حیف! حیف که قدر خودت را نمی دانی! تو خیلی از سر او زیادی. لیاقتت بیشتر از این چیز هاست.»

«اگر واقعا دلت برای آینده ی من شور می زند، و اگر راست می گویی که معتاد است، چرا برایش کاری نمی کنی؟»
«چه کار باید بکنم؟»

«کاری کن ترک کند.»

«برای همین است که دلم برایت می سوزد. چون آدم معتاد نمی تواند ترک کند. حتی اگر صدبار هم ترک کند، دوباره برمی گردد سر جای اولش.»

«چرا راهنمایی اش نمی کنی؟»

«آدم معتاد که راه و چاه را از هم تشخیص نمی دهد. فقط و فقط نوکر

مواد است. و تا روزی که خودش به آخر خط نرسد و نخواهد ترک کند، هیچ کس نمی تواند کمکش کند. باید خودش بخواهد، که متأسفانه نمی خواهد.»

«تو داری پزشکی می خوانی. سر و کارت با دکترهاست. پس چرا برای مانی کاری نمی کنی؟ چرا راهنمایی اش

نمی کنی پیش دکترهای ترک اعتیاد برود؟»

«ترک کردن احتیاج به اراده دارد نه دکتر.»

«پس دکترهای ترک اعتیاد چکار می کنند؟»

«هیچ کار. خیلی از این دکترها فقط معتاد و خانواده اش را می دوشند.»

«تو این کار را بکن.»

«گفتم که تا خودش داوطلب نشود، تا به خط پایان نرسد، فایده ندارد. از این طرف ترکش می دهند، از آن طرف

دوباره می رود سراغش. تو که نمی دانی آدم معتاد هیچ چیز سرش نمی شود.»

«اگر معتاد بود، مادرش می فهمید. یعنی او می داند و هیچ کاری نمی کند؟»

«از پس مانی بر نمی آید. بخواهد زیاد پاپی اش بشود، مانی از پیش او می رود.»

«مانی این کار را نمی کند. یعنی مادرش را تنها نمی گذارد و برود پی کار خودش. آن قدر با عاطفه است که خدا می

داند.»

«نه تنها مادرش، بلکه تو را هم اگر مزاحمش شوی، ترک می کند. گیلدا، به من اعتماد کن. شاید کمی بزرگ تر

شوی و از حالت دانش آموزی در بیایی، خیلی فرصت های خوبی نصیب شود. تو که نباید از حالا برای تا آخر

عمرت یکی را انتخاب کنی و خودت را به زندان بیندازی.»

«زندان چیه؟ ما می خواهیم تا آخر عمر مال هم باشیم و به هم وفادار بمانیم.»

«دست کم بگذار دبیرستان را تمام کنی، بعد برای تا آخر عمرت تصمیم بگیر.»

«اِه، مانی آمد. نگاه کن چقدر چیز خریده.»

مانی در اتومبیل را باز کرد و نشست . پاکت موادی را که خریده بود به گیلدا داد و گفت : « بین برایت چی خریده ام . سه جور لواشک با آلبالو خشکه . »

« آخ جان ! » بعد به درون پاکت نگاه کرد . لواشک ها رایبرون کشید و در حالی که ذوق کرده بود ، گفت : « عاشق لواشک آلو هستم . »

به پیشداد نگاهی انداخت . انگار می خواست به او بگوید بین چقدر دوستم دارد ! از ذهن پیشداد گذشت : چقدر عشق را آسان گرفته !

گیلدا یک ورق از لواشک ها را به طرف پیشداد گرفت و گفت : « کدامش را دوست داری ؟ زردآلو یا آلو ؟ »

پیشداد با چشمانی غبطه آلود نگاهش کرد و جواب داد : « ذائقه ی من هر چیزی را نمی پسندد . »

مانی قهقهه ای زد . سر را به سرعت به عقب برگرداند و گفت : « آقای دکتر ، بخور . از حالا داری ادای بالا دستی ها را در می آوری ؟ چیزی که گفتم خیلی قلمبه سلمبه بود . رو دل کردم . »

گیلدا داد کشید : « جلویت را نگاه کن . الان تصادف می کنی . می دانی اگر تصادف کنی چه فاجعه ای به بار می آید ؟ »

« من و تو با هم می میریم ، این که مهم نیست . »

« مگر این که هر دو بمیریم و نفهمیم خانواده هایمان وقتی من و تو را کنار هم می بینند چقدر متعجب می شوند . »

وگرنه اگر فقط لت و پار شویم و ببینند با هم هستیم ، فاجعه می شود . »

« چرا فاجعه شود ؟ من در همان حال فوری تو را از خانواده ات خواستگاری می کنم . این که خیلی راحت است . »

« نه نمی خواهم این جوری ازدواج کنیم . »

« مگر فرق می کند ؟ من و تو می خواهیم با هم عروسی کنیم و زن و شوهر شویم . بقیه اش حرف است . تازه در آن صورت هیچ کس نمی تواند مخالفت کند . »

« از کجا می دانی ؟ »

« از این جا که می بینند من و تو با هم هستیم . یعنی چه آن ها بخواهند و چه نخواهند ، مال هم شده ایم . من که به همه اعلام می کنم ما خیلی وقت است مال هم شده ایم . یعنی از همان روز که به هم دستخط دادیم . بروند و هر کار که دلشان می خواهد بکنند . »

« نه ، این جوری من خیلی پیش خانواده ی تو کوچک می شوم . می گویند بدون این که کسی خواهانش شده باشد ، با پای خودش آمده . دلم می خواهد خواستگاری کاملاً رسمی داشته باشیم . پدر و مادرت همراهت باشند و مرا از پدر و مادرم خواستگاری کنند . »

« حالا اصلاً مامان تو کجا هست که مادرم تو را از او خواستگاری کند ؟ »

این حرف به نظر گیلدا آن قدر سنگین آمد که هیچ جواب دندان شکنی برایش پیدا نکرد ، به خصوص که پیش روی پیشداد مطرح شده بود .

یه هوای لواشک خوردن ، سکوت کرد . اما پیشداد که جسته و گریخته چیزهایی شنیده بود ، با کنجکاوی سؤال کرد : « مگر اتفاقی برایشان افتاده ؟ »

گیلدا که از کنجکاوی او ناراحت شده بود ، سعی کرد سؤالش را نشنیده بگیرد . ولی مانی باز هم سر را به عقب

گرداند و در جواب پیشداد گفت : « از ترس بمب و موشک رفته اند دماوند . »

پیشداد سؤال بعدی را مطرح کرد: « گیلدا، تو چرا نرفتی؟ »
 قبل از این که گیلدا جوابش را بدهد، مانی گفت: « با هم قرار گذاشتیم از هم جدا نشویم. البته من به گیلدا گفتم که اگر می ترسد، برود، ولی گفت تا تو در تهران هستی من هم نمی روم. »
 « صحیح! »

« عوضش در این مدت هر قدر دلمان خواست، هم تلفنی حرف زدیم و هم همدیگر را دیدیم. اگر پای تلفن بودیم و صدای آژیر خطر بلند می شد، از جایمان تکان نمی خوردیم. »
 پیشداد می دانست باید تا دیر نشده کاری بکند، چون آن طور که می دید، به زودی آن دو با هم ازدواج می کردند. با پایان یافتن جنگ، او دیگر نمی توانست هر وقت می خواهد به تهران بیاید، پس در آخرین دیدار قبل از خاتمه یافتن جنگ، روزی در موقعیتی مناسب از گیلدا پرسید: « گیلدا، می تونم به تو تلفن کنم؟ »
 « برای چه کاری؟ »

« همین جوری. »
 « همین جوری که نشد جواب. »
 « هر وقت لازم شد تلفن کنم، می گویم. »
 پیشداد اولین تلفن را چهل و هشت ساعت قبل از اعلام پذیرش قطعنامه ی 598 زد. ساعت چهار بعد از ظهر بود که گیلدا با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. به سرعت و با اشتیاق گوشی را برداشت. آن روز تا آن ساعت با مانی حرف نزده بود و بی صبرانه انتظار تلفنش را می کشید. گوشی را که برداشت، فهمید تلفن از تهران نیست. فکر کرد ملک است که از دماوند زنگ می زند، به همین دلیل گفت: « سلام مامان ملک »
 پیشداد در حالی که سعی می کرد هیجانش را پنهان کند جواب داد: « پس منتظر تلفن مامان ملک بودی؟ »
 « آه، سلام. پیشداد تویی؟ »
 « بله. »

« از اصفهان زنگ می زنی؟ »
 « آره. سلام. حالت خوب است؟ »
 « مثل همیشه. »
 « پس خوبی. »
 « آره. »
 « چه خبر؟ »
 « از کی؟ از کجا؟ »
 « از هر جا که تو دوست داشته باشی. از هر کس که تو بخواهی. حال مانی خوب است؟ »
 « امروز اصلاً تلفن نکرده. »
 « مگر باید هر روز تلفن کند؟ »
 « از وقتی مامان و بچه ها رفته اند دماوند، هر روز تلفن می کند. احتمال دارد پدرش از دوبی آمده باشد. »
 « شاید هم... »
 « شاید چی؟ »

« شاید پای بساط باشد .»

« بساط چی ؟ »

« دود و دم .»

« چرا درباره ی او این طور فکر می کنی ؟ احساس می کنم اصلاً او را دوست نداری.»

« دوست دارم ، اما از کارهایش خوشم نمی آید . حالا برای چه به من تلفن کرده ای ؟»

« نگران هستم . خیلی زیاد . نباید زندگی تو تباه شود .»

« به خدا اشتباه می کنی . مانی اصلاً آن طور که تو فکر می کنی نیست .»

« گیلدا ، اگر یک روز به تو ثابت شود که من درست گفته ام چی ؟»

« آن وقت به خاطر دروغی که به من گفته ...»

« بقیه حرفت را بزن .»

« نه ، اصلاً نمی خواهم در مورد او فکر بدی بکنم . آن قدر مرا دوست دارد که محال است بخواهد آزارم بدهد .»

« آرزو می کنم خیلی زود به تو ثابت شود که او لایق تو نیست .»

« برای تو چه فرقی می کند ؟»

پیشداد سکوت کرد .

گیلدا پرسید : « پرسیدم برای تو چه فرقی می کند ؟»

« جواب سؤال را خودت می دانی . گیلدا ، من چند سال از تو بزرگ ترم .»

« منظور ؟»

« منظورم این است که پنج سال بیشتر از تو سرد و گرم روزگار را چشیده ام . به خصوص از وقتی به دانشگاه می روم

، تجربه ام خیلی زیاد شده . با آدم های مختلفی سر و کار پیدا کرده ام . مثل تو تمام وقتم در خانه و دبیرستان

نگذشته . آن قدر تنها مسافرت کرده ام که حسابی پخته شده ام . نشنیده ای می گویند بسیار سفر باید ، تا پخته شود

خامی ؟»

« چرا شنیده ام .»

« چه خوب ! آره من خیلی پخته تر از تو هستم . با یک نظر آدم ها را می شناسم .»

« چقدر از خودت تعریف می کنی !»

« تعریف نمی کنم ، دارم واقعیت را می گویم .»

« تو که با یک نظر آدم ها را می شناسی ، پس بگو من چه جور آدمی هستم .»

« وای ، کاش خودت را می شناختی !»

« مگر می شود آدم خودش را نشناسد ؟»

– سقراط جمله خیلی معروفی دارد که میگوید خودت را بشناس.

– من که خودم را می شناسم. اسمم گیلداست. شانزده سالم دارد تمام میشود و میروم توی هفده سال. پدر و مادرم را

دوست دارم و می خواهم با مانی ازدواج کنم. راستی، دوتا برادر هم دارم.

پیشداد خنده شررباری کرد و جواب داد:

- حالا بگذار من بگویم تو را چه جور آدمی شناخته ام. تودختری زیبا و معصوم هستی. شخصیتت در نگاهت موج میزند. شخصیتی ساده و روحی آسمانی داری. تمام وجودت را گذاشته ای در طبق اخلاص و چشم و گوش بسته تقدیم کسی کرده ای که خیال می کنی همان قدر که تو صادقانه او را دوست داری، او هم همین جور دوستت دارد.
- خیال نمی کنم. مانی میگوید مرا می پرستد. حتی بیشتر از پدر و مادرش به من علاقه دارد. از خودش پیرس.
- اگر راست می گفت نگرانت نمی شدم. اما او دروغ می گوید.
- از کجا میدانی؟
- از آنجا که اگر دوستت داشت از اعتیاد دست برمیداشت. یا اگر دوستت داشت به تو دروغ نمی گفت.
- تو داری واقعا مرا دلواپس می کنی
- دارم بیدارت میکنم و چه بهتر که دلواپس شوی و این طور ساده و خام خودت را به دست آدمی بی خاصیت نسپری.
- میدانی اگر این حرف ها را به گوش مانی برسانم چه میشود؟
- آره میدانم.
- پس بگو.
- اتفاق مهمی نمی افتد.
- اوه، بداند پشت سرش این حرف ها را میزنی، اتفاقی نمی افتد؟
- نه برای اینکه حالش را ندارد.
- یعنی چه که حالش را ندارد؟
- هیچ آدم معتادی نمی تواند حال عادی داشته باشد. آدم های معتاد نه اراده دارند، نه تعصب، نه غیرت.
- من هیچ وقت نمی گذارم این حرف ها به گوش او برسد.
- چرا؟ از چی می ترسی؟ واهمه داری نکنند بشنود و همان چیزی که من درباره او می گویم، درست از آب دربیاید؟
- یعنی غیرت و تعصب مبارزه نداشته باشد؟
- نه برای اینکه آنقدر دوستش دارم که نمی خواهم ناراحت شود.
- نخیر. داری به خودت دروغ میگویی. همان که من میگویم درست است. تو از روبه رو شدن با واقعیت میترسی. در موقعیتی قرار گرفته ای که همه کمبودهایت را با عشق کور کورانه به او جبران میکنی.
- من کمبودی ندارم.
- داری. رابطه بد پدر و مادرت آنقدر روی تو اثر گذاشته که میخواهی جای خالیشان را با وجود مانی پر کنی.
- کی به تو گفته رابطه پدر و مادرم بد است؟ مادرم از بمباران و موشک باران می ترسید. برای همین بود که رفت دماوند و شهرام و شهریار را هم برد. چون آن دوتا هم خیلی میترسیدند. ولی من نمی ترسم.
- هم نمی ترسی، هم دلت برای پدرت میسوزد، هم از خلوتی که به دستت آمده راضی هستی. دیگر کسی بازخواست نمی کند. کسی نمی پرسد کجا میروی و چه کار میکنی. باز تا وقتی پانیزه و خانواده اش از تهران نرفته بودند، دلگرمی خوبی داشتی. با رفتن آنها این را هم از دست داده ای و تمام تنهایی ات را با دلخوش کردن به مانی و حرف زدن با او پر میکنی. البته خیلی از این چیزها را خود به خود و ندانسته انجام میدهی.
- ((خیلی هم خوب می دانم که دارم چه کاری انجام می دهم.))

((کاش واقعاً می دانستی. چون در آن صورت خیلی راحت دست رد به سینه مانی می زدی و آدم مبتذلی مثل او را می انداختی دور.))

((می دانی الآن چقدر وقت است داریم صحبت می کنیم؟))

((هرقدر می خواهد باشد. مگر اشکالی دارد؟))

((می ترسم بابام تلفن کند و ببیند همه اش تلفن اشغال است.))

((پس چه جووری ساعت ها با مانی حرف می زنی؟ چطور نمی ترسی پدرت تلفن کند؟))

((من و مانی که یکسره با هم حرف نمی زنیم. سر هر یک ربع یا بیست دقیقه، تلفن را آزاد می گذاریم تا اگر بابام

تلفن کرد، پشت سرهم اشغال نباشد. اما حالا داریم پشت سر هم حرف می زنیم.))

((نکند می ترسی مانی تلفن کند و ببیند خط اشغال است؟))

((از مانی نمی ترسم. ولی نگرانم چرا امروز اصلاً تلفن نکرده.))

((گلیدا، به من اعتماد کن.))

((برای چه کاری به تو اعتماد کنم؟))

((برای این که طعم خوشبختی را به تو بچشانم.))

((چرا به من بچشانی؟ به پانیژه بچشان.))

((وای، تو چقدر از مرحله پرتی!!))

((چرا نمی خواهی بگویی از پانیژه خوشتر می آید؟))

((پانیژه دختر خوبی است، ولی بدی و خوبی اش هیچ ربطی به من ندارد.))

((دروغ می گویی. هر دفعه که چهارتایی با هم بودیم، متوجه شدم خیلی از او خوشتر می آید.))

((دارم فکر می کنم ببینم من چه عکس العملی نسبت به نشان داده ام که تو این جور برداشت کرده ای.))

نگاه گلیدا به ساعت بوددیگر دلش نمی خواست تلفن را اشغال نگه دارد. می خواست هر طور شده، قبل از آمدن بهنام

با مانی صحبت کند. به همین دلیل گفت: ((راجع به پانیژه بعداً صحبت می کنیم. می خواهم خط را آزاد کنم. دلم شور

می زند. خداحافظ.))

((صبر کن. پس اجازه بده بیشتر باتو تلفن کنم.))

((آخر ما که حرفی با هم نداریم.))

((پیشداد که از این جواب سرخورده شده بود، گفت: ((روزی می شود که آرزو می کنی با من حرف بزنی.))

((تو چقدر از خود متشکری! من فکر می کنم همین امسال مانی هم پزشکی قبول می شود. درس او هم خیلی خوب

است.))

((این آرزویی نیست که به آن برسی.))

((چرا؟ مگر نمی دانی چقدر درسش خوب است؟))

((خوب بود. حالا اعتیاد نمی گذارد مغزش خوب کار کند.))

((شرط می بندی سر ضرب پزشکی قبول شود؟))

((تو خیلی بچه ای! از این سادگی ات، هم خوشم می آید، هم عصبانی هم شوم.))

((پس خداحافظ تا وقتی بزرگ شوم.))

((به تو برخورد؟))

((تو هر چه دلت می خواهد می گویی.))

((اما حرف اصلی را هنوز نگفته ام، فعلاً خداحافظ تا بعد.))

((خداحافظ))

گلیدا گوشی را گذاشت. احساس دلتنگی غریبی سراسر وجودش را فرا گرفته بود. بلافاصله شمارهٔ تلفن محل کار بهنام را گرفت.

((سلام. بابا.))

((سلام. چطوری باباجان؟))

((کی می آیی؟))

((چیزی شده؟))

((نه. فقط بگو کی می آیی.))

((هروفت تو بخواهی، اگر چیزی شده بگو.))

((دلم برایت تنگ شده.))

((برای من یا...))

((برای شما.))

((شهرام و شهریار چی؟))

((گلیدا با آهی فروخورده سکوت کرد.

بهنام پرسید:)) (یک ساعت دیگر پیشت باشم خوب است؟))

((آره. اما با سرعت رانندگی نکن.))

((چشم! امروز مامان ملک تلفن کرد؟))

((آره.))

((حال بچه ها را پرسیدی؟))

((آره. گفت خیلی دلشان تنگ شده.))

((تو چه گفتی؟))

((گلیدا اشک های نابهنگامش را با سر انگشت پاک کرد و بی آنکه بگذارد او متوجه گریه اش شود، جواب داد:)) (گفتم این دفعه شهرام و شهریار را هم بیاورد مخابرات تا با آن ها صحبت کنم.))

((قبول کرد؟))

((آره.))

((خیلی خوب، پس من تا یک ساعت دیگر پیش تو خواهم بود.))

((خداحافظ.))

ارتباط را قطع کرد و بلافاصله شمارهٔ تلفن خانهٔ مانی را گرفت. پس از دو سه زنگ، ففریده جواب داد.

((بفرمایید.)) گلیدا ابتدا نمی خواست با او حرف بزند. از او خوشش نمی آمد. می خواست ارتباط را قطع کند که او

گفت: ((اگر با مانی کار داری، رفته کرج خانهٔ دوستش.))

گلیدا که ابتدا نمی خواست حرفی بزند. با شنیدن این خبر تغییر عقیده داد و سلام کرد. فریده جواب داد: ((علیک سلام. مانی نیست.))

((شماره تلفن دوستش را به من می دهید؟))

((نه. چون خودم هم شماره ای از او ندارم.))

کی رفت؟))

((ساعت ده صبح. خب. فرمایش دیگری نداری؟))

((اگر آمد به او بگوئید من تلفن کردم.))

((امر دیگری نیست؟))

((خدا حافظ))

گوشی را گذاشت. صدای هق هقش بلند شد. به خود گفت: چرا به من نگفت می رود خانه دوستش؟ خدایا، از دست پیشداد چه کنم؟ چرا اینقدر با مانی بد است؟

به جای جواب، پرندۀ فکرش به پرواز درآمد و به سوی مانی پر کشید.

مردم تهران گروه گروه به سر خانه و زندگی شان باز می گشتند و چرخ زندگی به حرکت در می آمد.

ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود که رامش و بچه ها و سمر و ملک به تهران رسیدند. ملک سر راه پیاده شد. نه به

التماس های شهرام و شهریار گوش داد و نه اصرارهای سمر که می گفت: ((ملک جان، یکی دو روز پیش ما باشید، بعد

بروید.)) چنان شوقی برای بازگشت به خانه اش داشت که حاضر نبود هیچ صدای مخالفتی را بشنود. پا به خانه که

گذاشت، گویی به بهشت موعود رسیده بود؛ بهشتی گرد و غبار گرفته و خالی از سکنه.

در دو روز گذشته به گلیدا زنگ نزده بود. مشغول جمعآوری و تدارکات بازگشت به تهران بود و فرصت نیافته بود با

او تماس بگیرد. حالا به جبران آن دو روز، با اشتیاق به طرف تلفن رفت و شماره را گرفت.

((گلیدا جان، سلام.))

((سلام، مامان ملک. از کجا زنگ می زنید؟ صدا خوب می آید.))

((از خانه خودم.))

((مگر برگشته اید تهران؟))

((آره تازه رسیده ام.))

((مامان و شهریار و شهرام نیامده اند؟))

((چرا، آن ها هم آمده اند.))

صدای گلیدا شکست. با بغض پرسید: ((رفتند خانه سمر؟))

حالا صدای ملک بود که مثل کاسۀ چینی ترک خورده، با طنینی ناساز از عمق وجودش برآمد.

((آره. رفتند خانه سمر. می خواهی بیایم دنبالت برویم آن جا که آن ها راببینی؟))

((نه. بابا نیست که اجازه بگیرم.))

((دیدن مامانت که اجازه نمی خواهد.))

((می خواهم ببینم اگر بابا ناراحت نمی شود، بیایم.))

((بابات کجاست؟))

((اداره.))

((به او زنگ بزن و زود به من خبر بده.))

((باشد. الان زنگ می زنم و زود به شما خبر می دهم. فعلاً خدا حافظ.))

ارتباط را قطع کرد. هیچانزد خواست شماره محل کار بهنام را بگیرد. دو سه شماره اول را گرفت، اما در حالی که گوشی در دستش مانده بود، دکمه قطع را فشار داد. نگاهش به شماره ها بود. در آرزوی شنیدن صدای برادرها، بغضش را فرو داد. دگرگون بود. گوشی را گذاشت و همان جا کنار تلفن نشست. وقتی حالش بهتر شد، دوباره شماره تلفن ملک را گرفت.

((سلام، مامان ملک.))

((سلام، عزیزم. تلفن کردی؟))

((بله. اما بابا نبود.))

((خب بیا برویم بچه ها را ببین. آن جا هستیم تا بابات به خانه بیاید و به او تلفن کنی و پیپرسی راضی می شود یکی دو روز با بچه ها باشی یا نه.))

((نه.))

((چرا؟))

((خودتان می دانید.))

((نترس. مطمئن باش بابات باز خواستت نمی کند.))

((بازخواستت نمی کنند، ولی من می دانم که...))

((می دانی که چی؟))

((هیچی.))

((چرا حرف دلت را نمی زنی؟))

((مگر خودتان نمی دانید؟ مامان در تمام مدتی که دماوند بودید، حتی یک بار به من و بابا تلفن نکرد.))

((من که هر روز زنگ می زدم و حال تو و بابات را می پرسیدم.))

((من نگفتم چرا شما تلفن نکردید.))

((خب من خبر می گرفتم و به مامانت می گفتم.))

((اگر شما خبر نمی گرفتید چی؟ خیال می کنید آن وقت خودش تلفن می کرد؟))

ملک سعی کرد جواب او را با قاطعیت بدهد، ولی صدایش از آن طنینی برخوردار نبود که به دل گلیدا

بنشیند. گفت: ((آره که تلفن می کرد.))

((مامان در این مدت یک بار هم شک نکرد که ممکن است شعار دروغ بگویند و وضع حال من و بابا خوب نباشد.))

((چرا شک کند؟ مگر من سرش کلاه می گذاشتم؟ این حرف ها را بگذار کنار. آماده باش، می آیم دنبالت.))

اصرارهای ملک نه تنها به خاطر دل گلیدا، که بیشتر به خاطر رامش بود. فکر می کرد او در آرزوی دیدار دخترش کلافه است. برای همین دست از اصرار بر نداشت.

((مامانت هر بدی ای که دارد، اینش خوب است که بچه هایش را علیه پدرشان تحریک نمی کند. سعی نمی کند از

بابات در نظر شما هیولا بسازد. اما بابات متأسفانه این طور نیست.))

((مگر بابا چه کار کرده؟))

((پیرس چه کار نکرده. در این مدت تو را حسابی علیه مامانت شورانده.))

((نه به خدا. بابا اصلاً چنین کاری نکرده.))

((یک دفعه نشد از دماوند تلفن کنم و با او حرف بزنم، حال مامانت را از من بپرسد. می دانم عمداً طوری رفتار می کرد که تو هم حساب کار خودت را بکنی و به مامانت نزدیک نشوی.))

((بابا هیچ وقت رفتاری نکرده که من حساب کار خودم را بکنم. اتفاقاً چند دفعه به من گفت اگر دلت می خواهد بروی پیش مامان، بگو که ببرمت.))

((تو چه جواب دادی؟))

((خب... آخر... این جوری که نمی شد.))

((چرا نمی شد؟))

((برای این که بابا تنها می ماند.))

((تو باید پدر و مادرت را به یک چشم نگاه کنی. نباید بین آن ها فرق بگذاری.))

((مگر من کار دیگری کرده ام؟))

((بله. رفته ای در سنگر بابات و نمی دانی به مامانت چه می گذرد.))

((مگر جنگ است که سنگر گرفته باشم؟))

((اگر جنگ نیست، پس چیه؟))

((شما که تا حالا نتوانسته اید مامان را راضی کنید برگردد خانه خودمان. تازه، خودتان هم رفته بودید دماوند.))

((باید چه کار می کردم؟ آن قدر این جا می ماندم تا از تنهایی بمیرم؟))

((نه. خدا نکند. هر کس اختیار خودش را دارد.))

((یعنی چه؟))

((یعنی این که شما اختیار خودتان را دارید، من هم...))

((بس کن، بس کن. داری حرف های بابات را تکرار می کنی. من بابات را مثل تخم چشمم دوست دارم. بیشتر از شما دوست نداشته باشم، کمتر دوست ندارم. ولی خیلی از دستش شکارم.))

((مگر بابا چه کرده؟))

((سمر را کرده پیراهن عثمان و زندگی تان را به هم ریخته.))

((بابام از سمر بدش می آید.))

((این ها بهانه است. او ار دست من ناراحت است و تلافی اش را جور دیگری در می آورد.))

((می دانم. بابا از این که شما اختیار زندگی اش را به دست گرفته اید خیلی ناراحت است. خب راست می گوید. نه شما و نه دایی همایون، هیچ کدام از بابا نپرسیدید راضی است خانواده اش را ببرد امریکا یا نه.))

((در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. من از کجا می دانستم جنگ یک دفعه تمام می شود و فکر می کردم اگر جنگ ادامه داشته باشد، همان طور که هشت سالادامه پیدا کرد، نوبت شهریار و شهرام هم می رسد که بروند جبهه.))

((بله، دیدم جنگ تمام شد. حالا مگر چه شده که بابات دارد زندگی را به کام همگی مان زهر می کند؟ نه تغاری شکسته و نه ماستی ریخته.))

((بالاخره که کار ما دیر یا زود درست می شود و باید برویم امریکا.))

((بابات هم همراه شما می آید. با دعوت نامه ای که دایی همایون برایش می فرستد، همگی با هم می رویم. من هم با شما می آیم.))

((بابا از همین ناراحت است.))

((بابات که این قدر از سمر بدش می آید، باید خوش حال باشد که مامانت با امریکا رفتن، دریا دریا و آسمان آسمان از سمر دور می شود و با هم می رویم مامانت را می بینی.))

((من نمی آیم.))

((همین چیزهاست که مامانت را آتش می زند.))

((چطور در چند ماه گذشته که یک تلفن به من یا بابا نکرد، آتش نگرفت؟))

((کلیدا، تو اصلاً این جوری نبودی.))

((مگر چه جور شده ام؟))

((زبان در آورده ای.))

((حرف حساب می زنم بد است؟ من که دیگر بچه نیستم. یعنی حق ندارم جواب شما را بدهم؟))

((همین حرف ها را پیش روی بابات می زنی که او...))

((مامان ملک، خواهش می کنم تمام گناه ها را گردن من نیندازید. مگر من کی هستم که بابات تحت تأثیر حرف هایم قرار بگیرد؟))

((فعلاً هر کس هستی، داری اشتباه قدم بر می داری. همان اشتباه بابات را می کنی. به جای این که آتش را خاموش کنی، دانسته یا ندانسته هی هیزم به آتش می ریزی. ما باید کاری کنیم که آشتی شان بدهیم، نه این مه با ندانم کاری اوضاع را بدتر از بد بکنیم. می دانم الآن برویم پیش مامانت چقدر خوشحال می شود. می دانی وقتی ببیند دل تو برایش تنگ شده و رفته ای دیدنش چقدر آب روی آتش دلش ریخته می شود؟))

اصلاً شما به من بگویید بالاخره مامان می خواهد به خانه ی خودمان برگردد یا نه. من فکر نمی کنم چنین قصدی داشته باشد.

سکوت چند لحظه ای ملک نشانه ی خوبی نبود و دختری چون گیلدا را به سکوت نمی کشاند. به همین دلیل بود که پرسید: (سوال من جواب ندارد؟)

(دارد، اما نه از بیراهه. هر چیز برای خودش عُرف و ادابی دارد. اصولاً اگر زنی با شوهرش قهر کند و از خانه برود، رسم است شوهر با چند شاخه گل یا یک هدیه می رود سراغش و برّش می گرداند سر خانه و زندگی اش. بابات چنین کاری کرده؟ تو به جای این که بابات را راضی کنی و با هم بریم دیدن مامانت، هی سنگ اندازی می کنی. (من که از این وضع خیلی ناراحتم. چرا سنگ اندازی کنم؟)

(نمی دانم، این طور پیدا است.)

(حالا بعد از چند ماه آمده اید و هنوز از راه نرسیده، می خواهید کاسه کوزه ها را سر من بیچاره بشکنید؟ شما بهتر است بابا را راضی کنید که برود مامان را بیاورد خانه. من که کاره ای نیستم.)

(این همه چانه زنی ها برای این است که نروی مامانت را ببینی؟)
 (نه، اصلا این طور نیست. فقط نمی خواهم بابا را ناراحت کنم. اتفاقا خیلی دلم برای سه تایی شان تنگ شده. می دانید چند وقت است داداش هایم را ندیده ام؟ به خدا حرفشان را که می زنم، گریه ام می گیرد.)
 (باشد، من امشب می آیم پیش بابات.)
 (که چه بشود؟)
 (که راضی اش کنم که برود دنبال مامانت و او را برگرداند سر خانه و زندگی اش. حریف تو که نمی شوم، ببینم حریف او می شوم یا نه.)
 (ساعت چند می آیی؟)
 (یک موقع می آیم که بابات آمده باشد. اما نمی خواهد تو جلو جلو به او بگویی برای چه کاری می آیم.)
 (بداند که بهتر است. دست کم آمادگی پیدا می کند.)
 (نه، به جای آمادگی برای قبول کردن پیشنهاد من، فرصت پیدا می کند نقشه بچیند و برای من سنگر بگیرد.)
 (مامان ملک، به خدا جنگ تمام شده. شما چرا همه اش از سنگر منگر حرف می زنید؟)
 (جنگ خانگی از هر جنگی خانمان برانداز تر است. گیلدا، وقتی می آیم آنجا که با بابات حرف بزنم، تو نباید هیچ دخالتی بکنی.)
 (می خواهی اصلا من بمیرم که راحت بشوید؟)
 (خیلی بد شده ای. آن گیلدای سابق نیستی.)
 (آخر چه کار کنم؟ هر چیزی که از دهان من در می آید، شما یک جور دیگر معنی می کنید.)
 (باشد. به وقتش با تو هم سنگ هایم را و می کنم. حدود ساعت هفت و نیم هشت می آیم آن جا. فعلا به خدا می سپارم.)
 ملک اشتباه نمی کرد. به وضوح می دید گیلدا نمی خواهد وضعیت موجود تغییر کند. او را متفاوت با چند ماه پیش می دید. تعجب می کرد که او ظرف آن سه چهار ماه این قدر تغییر کرده است.
 بهنام هم زمان با او به خانه رسید. داماد و مادر زن با برخوردی نه چندان دوستانه همدیگر را تحویل گرفتند. ملک می دانست نباید عکس العمل سرد او را تلافی کند، اما به شدت از او دلگیر بود. سلام و علیکشان نشان از برودتی عمیق داشت. بهنام از دیدنش تعجب کرد.
 (چه عجب این طرف ها پیدایتان شده!)
 (من که نبودم.)
 (چطور از آنجا دل کنیدی؟)
 (دل نداده بودم که دل بکنم.)
 (ماشاءالله خوب دوام آوردید. یادم می آید همیشه می گفتید هیچ جا خانه ی خود آدم نمی شود. اما انگار تغییر عقیده داده اید.)
 (خانه وقتی خوب است که امن باشد. من می روم بالا تا تو بیایی.)
 (من یک جا کار دارم. شما بروید بالا تا من برگردم.)

ملک با حرص نگاهش کرد و گفت: (تو که کار داشتی چرا اول کارت را انجام ندادی بعد بیایی خانه؟)
 (یادم رفته بود.)
 (خوب شد مرا دیدی که یادت بیاید کار داری.)
 (شما بریود بالا، من زود می آیم.)
 (نه، حرف هایم را همینجا به تو میزنم و می روم.)
 (این جا که خوب نیست. همسایه ها می آیند و می روند. درست نیست.)
 (پس بیا برویم بالا. نیم ساعت بیشتر وقتت را نمی گیرم.)
 بهنام کوتاه آمد. میدید او به شدت ناراحت است. دلش نیامد بیشتر از آن آزارش بدهد. گفت: (خوب خری هستم، نه؟)
 (این حرف ها چیه؟ چرا به خودت توهین می کنی؟)
 (هر طور بخواهید سوایم می شوید و سواری می گیرید.)
 (گاهی فکر می کنم مردن چقدر راحت تر از زندگی کردن است.)
 (من هم گاهی فکر می کنم زندگی کردن چقدر سخت تر از مردن است.)
 (معنی اش یکی است.)
 پشت درِ آپارتمان که رسیدند، گیلدا با صدای زنگ صدایش را پایین آورد و به مانی گفت: (یک دفعه ی دیگر جایی بروی و قبلا به من خبر ندهی، دیگر با تو حرف نمی زنم. اصلا چرا با آن لاتِ لش معاشر می کنی؟)
 (حالا بخند.)
 (خنده ام نمی آید. اگر می خواهی، برایت گریه کنم. این راحت تر است، در ضمن بابام آمد. فعلا خداحافظ.)
 بهنام کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد. عقب ایستاد تا ملک وارد شود. پس از او وارد آپارتمان شد و در را بست. گیلدا از اتاقش بیرون آمد. با دیدن آن دو کنار هم تعجب کرد.
 (سلام، بابا. سلام، مامان ملک.)
 ملک باریش آغوش باز کرد، اما او قدم جلو نگذاشت. با این حال ملک جلو رفت و او را بغل کرد و مشتاقانه بوسید. گیلدا جواب بوسه و آغوش گرم مادر بزرگ را با بوسه ای سرد و سرسری داد. خود را از آغوش او بیرون کشید و به سوی بهنام رفت، با حرارت او را بوسید و پرسید: (رفته بودی دنبال مامان ملک؟)
 (نه، اتفاقی با هم رسیدیم.)
 گیلدا پرسید: (مامان ملک، چی میخورد؟)
 (هوا یکدفعه گرم شده. اگر شربت داری، شربت می خورم.)
 (داریم، الان می آورم.) بعد از بهنام پرسید: (شما چی؟)
 (یک لیوان هم به من بده.)
 سپس به طرف دستشویی رفت و دست و صورتش را شست. به رغم درون خوشحالش ظاهری بی اعتنا به خود گرفت و برگشت آمد روبه روی ملک نشست.
 گیلدا دو لیوان شربت را روی میز گذاشت. ملک پرسید: (چرا برای خودت نیاوردی؟)
 (شربت دوست ندارم.)
 بهنام با قاشقی که در لیوان بود آن را به هم زد و شروع به نوشیدن کرد.

هیچ کدام حرفی نمی زدند. جوّی بیگانه و سرد به وجود آمده بود که تحملش برای ملک آسان نبود. با آن که از استقبال بی رمقی از او شده بود دلگیر وبد و خود راب این آن دو بیگانه می دید، ناچار سر صحبت را باز کرد.
(نمی دانید دماوند چه هوایی داشت! دلم می خواست یک باغ در آنجا داشتم و همان جا زندگی می کردم).
بهنام با پوزخندی عصبی گفت: خانه را بفروشید و بروید آن جا یک باغ بخرید. فکر می کنم این طوری برای همه بهتر باشد).

جوابش دل ملک را چنان به درد آورد که تا لحظاتی نمی دانست به آن همه بی محبتی چه جوابی بدهد. سرانجام سعی کرد آرامشش را حفظ کند و گفت: (اولا خانه مال برادرم است. در ثانی، من آفتاب لب بام هستم. انشاالله این ته مانده ی عمرم زودتر سر می آید که برای همه بهتر باشد).

جوابش بهنام را شرمنده کرد، اما نه آنقدر که بتواند تمام دلتنگی های چند ماه گذشته را فراموش کند. پرسید: (بچه ها نمی خواستند بیایند اینجا؟)

(نمی دانم. از تصمیم برای آمدن به اینجا چیزی به آن ها نگفتم. اگر می گفتم، حتما می خواستند بیایند. چون دلشان خیلی برای شما دو تا تنگ شده).

(فرمول خوبی درست شده).

(چه فرمولی؟)

(همین که پسر هایم از حالا به زندگی منهای پدر عادت کرده اند).

(زندگی منهای پدر تمام شد و رفت. آمده ام اینجا که تماش کنیم برو).

نگاه گیلدا بین آن دو سرگردان بود. بهنام در برابر گفته ی او عکس العملی نشان نداد. ملک دنباله ی حرفش را گرفت.

(دو روز دنیا ارزش این حرف ها را ندارد. می خواهم شما دو تا را بردارم و سرزده برویم دیدن آن ها).

گیلدا نگاهی زیر جُلّی به پدر انداخت. نگران جواب او بود. وقتی بهنام باز سکوت کرد، نگاهی به طرف ملک چرخید. و او ادامه داد: (گاهی پیش می آید که آدم باید به خاطر مصالح زندگی، از خودش بگذرد. البته اگر پای بچه ای در میان نباشد، می شود یک جور دیگر به قضیه نگاه کرد. اما وقتی پای سرنوشت بچه ها میان باشد، وضع فرق می کند. آمده ام ببرمتان پیش رامش و بچه ها. تا به حال هر چه غُذ بازی در آورده اید، بس است). بعد روبه گیلدا کرد. (پاشو، عزیزم. هر چی می خواهی بیوش، برویم).

گیلدا سرش را پایین انداخت.

بهنام به حرف آمد: (اتفاق تازه ای افتاده؟)

(نه، مگر باید اتفاقی بیفتد تا آدم دست از یکدندگی بردارد؟ چند ماه اینجوری زندگی کردید، دیگر بس است. با هم می رویم سراغ رامش و بچه ها و قال قضیه را می کنیم. هر چه لجبازی کرده اید کافی است).

(این پیشنهاد از طرف چه کسی است؟)

ملک که به نظر می رسید با این سوال غافلگیر شده است، با تاخیر جواب داد: (من از همه تان خبر دارم. هم دل او برای شما پر می زند، هم دل شما برای او و بچه ها. منتها روی قوز افتاده اید. بالاخره باید این قضه یک جایی ختم شود).

گیلدا صدایش در آمد. (شما از کجا می دانید دل مامان برای من تنگ شده؟)

ملک نگاهی آتشناک به سویش انداخت و جواب داد: (تو از کجا می دانی دل مامان برایت تنگ نشده؟ من نزدیک شصت سالم است. آن قدر دیده ام و شنیده ام که روانشناس شده ام. مثلاً می دانم... استغفرالله!)

گیلدا که از ادامه صحبت او به وحشت افتاده بود، چون می دید مادر بزرگ او را آماج حمله قرار داده گفت: «حالا چرا شما عصبانی هستید؟»

«چیزهایی این وسط هست که...»

بهنام پوزخندی زد و پرسید: «مثلاً چی؟»

«مثلاً این که نمی دانم چرا گیلدا که ماشاالله دختر بزرگ و خانمی شده، خوشش نمی آید من پا جلو بگذارم و به این آشوبی که راه افتاده و داره همه را مثل جذام می خورد، خاتمه بدهم.»

جیغ گیلدا درآمد. «ده، مامان ملک، چرا شما از خودتان حرف می زنید؟ از کجا می دانید من از پا جلو گذاشتن شما خوشم نمی آید؟»

بعد بغض کرد و خواست برود که ملک دستش را گرفت و او را سر جایش نشاند. «نه احتیاج به گریه است، نه جا خالی دادن. بنشین، اگر من اشتباه می کنم بگو به این دلیل، به آن دلیل اشتباه می کنی.»

گیلدا با چشمان اشک آلود به پدر نگاه کرد. بهنام گفت: «پاشو برو صورتت را بشور. گریه مال آدم های ضعیف است.» بعد رو به ملک گفت: «مثل این که هنوز رامش را نمی شناسید.»

«چرا نمی شناسم؟ خوب هم می شناسمش.»

«اگر خوب می شناختید، وسله فراهم نمی کردید که ما از هم طلاق بگیریم.»

«این چه حرفی است؟ طلاق مصلحتی که این حرف ها را ندارد.»

«آره، اول قرار بود مصلحتی باشد، ولی دیدیم که چیز دیگری از آب درآمد.»

«تو یک خرده کوتاه بیا، آن وقت معلوم می شود طلاقتان از نظر رامش مصلحتی است یا نه.»

«کجا کوتاه نیومده ام که می گوئید یک خرده کوتاه بیا؟ یک عمر است دارم کوتاه می آیم. همین کوتاه آمدن ها او را بر من مسلط کرده.»

«به خدا می دانم الآن دلش برای تو و گیلدا پر می زند.»

«اگر می دانید که کش و قوس ندارد. برگردد سر خانه و زندگی اش. کسی جلوییش را نگرفته. هر وقت آمد، قبول می کنم دلش برای من و گیلدا به قول شما پر می زند.»

«تو کاری را که من می گویم بکن، آن وقت می فهمی من چه خوب او را می شناسم و متاسفانه تو نمی شناسی.»

«بفرمایید چه کار باید بکنم؟»

«رسم است اگر زن و شوهری اختلاف پیدا کنند و زن بگذارد از خانه برود، شوهر با یک هدیه یا چند شاخه گل می رود سراغش و یک معذرت خواهی کوچولو هم می کند که همه چیز برگردد سر جای اولش.»

«با شما موافقم. به شرط این که شوهر تقصیر کار باشد.»

«می خواهی بگویی هیچ تقصیری متوجه تو نیست؟»

«من چه کار کرده ام؟ داشتیم بد یا خوب، با هم زندگی می کردیم. یکهو زد به سرش و زندگی را از پاشید.»

«یعنی تو هیچ تقصیری نداری؟ پس من بودم که چک زدم توی گوش یک زن نزدیک چهل ساله که مادر سه تا بچه هم هست؟ بهنام، گیرم حق با تو باشد. می توانستی به خاطر بچه هایت نگذاری کار به این جا بکشد.»

یک عمر همین کار را کردم. به خاطر بچه ها، برای این که روحیه آن ها خراب نشود، هر بی حرمتی را تحمل کردم. اما حالا بیخود و بی جهت کار را به این جا کشانده، بگذارید هر کار دلش می خواهد بکند.»

«گوش کن ببین چه می گویم. من تا تو را نبرم و با او آشتی ندهم، دست از سرت بر نمی دارم. بیخودی مقاومت نکن.»

«عجب حکایتی است! ملک جان، رامش هنوز نرفته امریکه، زندگی مان

را به گند کشیده، وای به وقتی که پایش به آنجا برسد!

(شاید انشا الله هرگز پایش به آنجا نرسد. تو چرا پیشاپیش قضاوت می کنی؟ شاید اصلاً قانون مهاجرت آمریکا عوض شود. شاید اتفاقی بیفتد که خود او دیگر دنبال این کار نگیرد. هنوز چیزی نشده که تو رفته ای توی لاک خودت و حاضر نیستی در بیایی.)

(ملک جان، من کجا بیایم با او آشتی کنم؟ اولاً مگر من قهر کرده ام؟ در ثانی، رامش من و زندگی مان را فروخته به زنی که هرکس نداند، شما می دانید چقدر از او متنفرم. بابا، با چه زبانی بگویم من زن جوان و دختر جوان دارم و نمی خواهم پای آدم ناجور به زندگی خانوادگی ام باز شود؟ الان هم شما دارید زور می گوید. باشد، رامش را ببرید خانه ی خودتان، من برای آشتی می آیم آن جا. ولی تا وقتی در خانه آن زن عجوزه است، نمی آیم. من او را زن سالمی نمی دانم.)

(تو از خدا نمی ترسی به آن زن ستم کشیده تهمت می زنی؟)

عجب گرفتاری شده ام! اصلاً آن زن فرشته است. من نمی خواهم پا به خانه ی آن فرشته بگذارم. دیگر چه می گوید؟)

گیلدا می دید بهنام رنگش تیره شده و رگ های گردنش بر آمده. با لحنی نجوا گونه گفت: (مامان ملک، میبینید که بابا چقدر ناراحت شده. خب مامان را ببرید خانه ی خودتان که بابا بیاید آن جا. میبینید که بابا حرفی ندارد. تازه من هم از سمر خوشم نمی آید. آمده توی زندگی خانوادگی ما و اعصاب بابا را خرد کرده.)

(دو کلمه از مادر عروس گوش کنید!)

گیلدا پشت چشمی نازک کرد و سرش را انداخت پایین. بحث از گرما افتاده بود. ملک احساس می کرد وزنه ای روی قلبش سنگینی می کند. می دید اصرار فایده ای ندارد. آن جا ماندن را هم بی فایده می دید. فضا برایش گرفته و خفه کننده شده بود. آن قدر که چند جمله ی گیلدا رویش اثر گذاشته بود،

گفته های بهنام عذابش نمی داد. تصمیم گرفت آنها را به حال خود بگذارد و برود. به شدت متأثر بود. تکانی به خود داد که از جا بلند شود، اما بی اختیار و بی مقدمه با صدای بلند شروع به گریه کرد؛ گریه ای تلخ و سوزناک، طبیعی و از دل برآمده.

بهنام، عصبی و حساس اعتراض کرد: (برای چه گریه می کنید؟ من که حرف بدی نزده ام. به خاطر شما حاضر شده ام آشتی کنم، و گر نه واقعاً از دستش ناراحتم. کاش از اول با آن طلاق لعنتی موافقت نمی کردم. گول خوردم. از اول زندگی مان تا حالا شاید صد بار دعوایمان شده، ولی در چهاردیواری خانه ی خودمان حلش کرده ایم و رفته پی

کارش. جرئت نداشت چنین کاری بکند. چرا؟ چون می رفتم دادگاه خانواده و یک عدم تمکین می گرفتم تا قانون تکلیفمان را روشن کند. اما نفهمیدم چطور یکدفعه خام شدم و دست به چنین کاری زدم.)
ملک دیگر چیزی نمی گفت ولی حق هق و اشک هایش بود که روح بهنام را به درد می آورد ، تا جایی که وقتی بلند شد برود ، او گفت: (ملک جان ، چرا انصاف ندارید؟ به جای اینکه او را سرزنش کنید و برگردانید سر خانه و زندگی اش ، مرا در منگنه می گذارید.)

گفته اش نوری به دل ملک تاباند. او زن با تجربه ای بود. می دانست چنین گفته ای بی سبب نیست. اما ترجیح داد دل او را همچنان با اشک هایش که بی امان می بارید ، نرم کند.
گیلدا ایستاده بود ، ولی می دانست کار به آشتی بکشد ، او دیگر نمی تواند چنین آزادی دلواهی داشته باشد. آرزو می کرد مادر بزرگ زودتر برود. پدر را خوب می شناخت. می دانست نمی تواند چندان مقاومتی در برابر چنین صحنه هایی از خود نشان بدهد. با هر قدمی که ملک به سوی در بر می داشت ، او در عین خوشحالی اعصابش می لرزید که مبدا پدر بیش از آن تحت تأثیر قرار بگیرد و تن به پیشنهاد مادر بزرگ بدهد. و سرانجام هم این اتفاق افتاد. ملک گریه کنان می رفت که بهنام تلخ و توفانی گفت: (برگردید بیا باید بنشینید تا من حاضر شوم).
این جمله همان قدر که قلب ملک را از خوشحالی لرزاند ، قلب گیلدا را از ناراحتی در هم فشرد.
بهنام حرفش را زد و با عذاب رفت که آماده شود. ملک فاتح میدان شده بود ، به خصوص وقتی بهنام از اتاق خوابشان با صدای بلند گفت : گیلدا ، تو هم آماده شو.)

ملک نمی نگاهی به او انداخت و در دل به دخترش گفت: خدا لعنتت کند که اینقدر غد و یکدنده ای! خبر نداری دخترت چطور از برگشتت به خانه عزا گرفته!
ملک جلو نشسته بود و گیلدا متفکر و ناراضی در صندلی عقب. بهنام گفت: (کاش قبلاً شما یک تلفن می کردید و می گفتید داریم می آییم آنجا).
(احتیاجی به تلفن کردن نیست. سر راه یک دسته گل و یک جعبه شیرینی می گیری و سرزده می رویم. این جوری خیلی بهتر است.)
(خدا کند آن عجوزه نباشد!)

(تو کاری به سمر نداری. دست زن و بچه هایت را می گیری و از خانه می آیی بیرون. همین.)
گیلدا گفت: (من در ماشین می نشینم تا شما برگردید.)
ملک جوابی نداد. گذاشت بهنام جواب او را بدهد. بهنام با ملاطفت گفت: (نه ، بابا. در ماشین نشستن تو صحیح نیست. با هم می رویم و چند دقیقه بعد بر می گردیم. تو نباشی بچه ها ناراحت می شوند).
گیلدا دیگر حرفی نزد. بُغ کرده بود. دلش هوای گریه داشت. وقتی بهنام جلوی گل فروشی نگه داشت و پیاده شد ، به ملک گفت: (بابام فقط به خاطر شما حاضر به این کار شد.)

ملک بی آنکه برگردد به پشت سر نگاه کند ، جواب داد: (به خاطر من نیست. به خاطر دل خودش است. بابات مامانت را دوست دارد. در ضمن ، دلش برای شهرام و شهریار هم تنگ شده.)
تا بهنام برگردد ، حرف دیگری بینشان رد و بدل نشد. بهنام به جای دسته گل ، یک سبد گل بزرگ و زیبا خرید و آمد. از ظاهرش می شد فهمید حالا که در جریان چنین اقدامی قرار گرفته ، رفته رفته چهره اش بازتر و خلقت

شیرین تر شده. کمی جلوتر هم در مقابل شیرینی فروشی ایستاد. پیاده شد و رفت. اندکی بعد با یک جعبه ی بزرگ شیرینی برگشت و گفت: (کیک گرفتم.)

ملک مشتاقانه جواب داد: (دستت درد نکند! دعا می کنم خدا خانه ی دلت را روشن کند. دعا می کنم روز به روز موفق تر و شیرین کام تر باشی. دعا می کنم همین طور که دل مرا شاد کرده ای، خدا دلت را شاد کند.)
دعاهایش به دل بهنام می نشست. مثل کودکی که جایزه به دستش داده باشند، خوشحال بود. سر انجام وقتی رسیدند، اتومبیل را گوشه ای پارک کرد و گفت: (بهتر است شما جلوتر بروید و یک خبری بدهید.)
(نه. احتیاج به قراول و یساول و پیش فنگ و پس فنگ نیست. غریبه که سبد گل را خودش به دست گرفت و جعبه ی کیک را به گیلدا سپرد. دست ملک روی زنگ فشرده شد. چند لحظه بعد سمر جواب داد: (بله؟)
(منم.)

(سلام. ملک جان. دیدید طاقت نیاوردید و بر گشتید؟ از اول گفتم دو سه روز پیش ما بمانید، بعد بروید. بفرمایید بالا.)

در باز شد. هر سه تو رفتند. سوار آسانسور شدند و در طبقه ی چهارم پیاده شدند. شهرام و شهریار در ورودی آپارتمان را باز کرده بودند و انتظار مادر بزرگ را می کشیدند، اما وقتی بهنام و گیلدا از آسانسور بیرون آمدند، هر دو جیغ کشان از شادی، خود را به گردن گیلدا آویختند. صدای جیغشان چنان ناگهانی بود که رامش و سمر سراسیمه خود را رساندند. هر دو با دیدن بهنام و گیلدا میخکوب شدند.

ملک گفت: (حالا چرا جلوی در ایستاده اید؟ بروید کنار. مگر نمی بینید مهمان آمده؟)
سمر خود را بازیافت. با دیدن بهنام اعتماد به نفسش را از دست داده بود، چون می دانست او به چه چشمی نگاهش می کند، با این حال گرم و گیرا از پدر و دختر استقبال کرد. (خوش آمدید. بفرمایید.)
رامش به گیلدا چشم دوخته بود، بی آنکه نمی نگاهی به بهنام بیندازد. گیلدا که همچنان در محاصره ی برادرها بود، خود را رهاوند. جعبه ی شیرینی را به مادر بزرگ داد و به سوی مادر رفت. رامش خود را کنار کشید. ملک به سرعت به پشت سر نگاه کرد. بهنام سبد گل را زمین گذاشته بود و پسرها را می بوسید. مطمئن شد او صحنه را ندیده است. دست گیلدا را که حاج و واج از واکنش مادر می خواست عقبگرد کند، گرفت و به درون خانه کشاند. عمداً صحنه را شلوغ کرد تا بهنام آن استقبال سرد را نبیند. گفت: (بغلش کن. خجالت نکش.)

یک بار دیگر گیلدا را هل داد جلو، این بار به آغوش رامش. گیلدا که از واکنش سرد مادر بغض کرده بود، در عین سرخوردگی، بنابر اصل فطری مادر و فرزند خود را به آغوشش افکند و صدای های های گریه اش در آمد.
ملک همین را می خواست. جلو رفت. یک دستش را به پشت گیلدا و دست دیگر را پشت رامش گذاشت. به گیلدا گفت: (از مامانت معذرت بخواه. بگو که چقدر دلت برایش تنگ شده بود.)

پسرها دست بهنام را کشیدند و به درون آپارتمان بردند. سمر بی آنکه بگذارد چشمش به چشم بهنام بیفتد، ایستاده بود و به صحنه نگاه می کرد. وقتی همگی تو رفتند، در را بست. به آشپزخانه دوید تا چای آماده کند. پیچیده در احساساتی متضاد، نمی دانست خوشحال است یا غم دارد. دوران زندگی با رامش و بچه ها را که از تنهایی کشته نجاتش داده بودند، تمام شده می دید. از سویی دیدن جمع آنها کنار هم و پایان یافتن جنگ خانگی، احساسی از رضایت را مهمان دلش می کرد.

البته رامش این افتخار را به بهنام نداد که حتی جواب سلامش را بدهد. ملک خون دل می خورد. گیلدا و بهنام و بچه ها را به طرف اتاق پذیرایی کشاند که کاملاً مجزا از بخش های دیگر آپارتمان قرار داشت. (خوش آمدید.) و روبه روی بهنام روی مبلی نشست. (بهنام می بینی چه آپارتمان خوب و مناسبی خریده؟ نگاه کن، سالن پذیرایی کاملاً از قسمت های دیگر جداست که میزبان آزاد باشد و مهمان در جریان تدارک پذیرایی قرار نگیرد. خیلی شانس آورد که فروشنده پول لازم داشت، و گر نه به این قیمت ها نمی داد.)

بهنام سر تکان داد و برای این که جوابی به ملک داده باشد پرسید:

(چند تا اتاق خواب دارد؟)

(سه تا. خیلی هم بزرگ. هر اتاق هم یک کمد سه در دارد.)

(خوب است.)

شهرام کنار پدر نشسته بود و دست او را در دست داشت. (بابا.)

(جانم؟)

(چرا نیامدی دماوند؟)

(باید اداره می رفتم.)

(می خواستی شما هم مثل مامان مرخصی بگیری.)

(مگر مامانت مرخصی گرفته بود؟)

ملک گفت: (چاره ای نبود. یک ماه اول را صبح می آمد تهران و عصر برمی گشت. بعد دید خیلی مشکل است. مرخصی هایی را که طلب داشت همه را یک جا گرفت. البته راحت قبول نکردند ولی دست آخر موافقت شد.)

شهریار طرف چپ بهنام نشسته بود و سؤال پیچش می کرد: (بابا چرا جنگ تمام شد؟)

(بالاخره هر جنگی یک روز تمام می شود.)

از ذهن ملک گذشت: مثل جنگ پدر و مادر تو که بالاخره تمام شد.

(آخر دماوند خیلی خوب بود.)

(یعنی دلت می خواست همین طور جنگ ادامه پیدا کند تا تو در دماوند باشی؟)

(آره. آن قدر مدرسه اش خوب بود! با تمام بچه ها دوست شده بودیم. یک جوری حرف می زدند.)

(چه جوری؟)

ملک گفت: (لهجه ی محلی دارند.)

بعد گردن کشید ببیند چرا رامش نیامده. بهنام را سرگرم بچه ها دید. بلند شد و رفت که رامش را پیش بهنام و بچه ها بیاورد. در آشپزخانه سمر سرش را روی میز گذاشته بود،

دست گذاشت پشت او. (چرا سرت را روی میز گذاشته ای؟)

سمر سرش را بلند کرد. چشم هایش مرطوب بود. ملک پرسید: (داری گریه می کنی؟ رامش کو؟)

(رفت!)

(چی؟)

(رامش رفت!)

(کجا؟)

(نمی دانم.)

(چرا وقتی می خواست بروم مانعش نشدی؟)

(هر چه التماس کردم فایده نکرد. زد تخت سینه ی من و رفت.)

(خدا نبخشدش که جگرم را خون کرده!

حالا من چکار کنم؟ نمی دانی با چه فوت و فنی بهنام را آوردم اینجا.)

(می دانم.)

(از کجا می دانی؟)

(او از من متنفر است. می دانم به این آسانی ها پا به اینجا نگذاشته.)

(کاش صدایم کرده بودی! کاش...)

(مجال نداد. شما چرا بدون اطلاع قبلی این کار را کردید؟)

(می خواستم در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرد و قضیه فیصله پیدا کند. حالا چه کار کنم؟ چه جوابی به بهنام

بدهم؟ کاش چنین غلطی نکرده بودم!)

(نمی دانید چه حال خرابی دارم! به خدا اگر دلم بخواهد زندگی اینها همینطوری ادامه پیدا کند! ولی چه کنم؟ هر

حرفی به رامش می زنم ، فوری می گوید اگر از دست من خسته شده ای ، بگو که بروم یک جایی اجاره کنم.)

(امیدوارم همین طور که اعصاب مرا می لرزاند —

سمر دست گذاشت روی دهان او. (نفرین نکنید. آه مادر زود می گیرد. هر بلایی سرش بیاید ، جوابش را این سه

بچه می خورند.)

(حالا چه جوابی به بهنام بدهم؟)

(برای همین است که سرم دارد می ترکد. بگذارید من چای بریزم ، شما ببرید. می دانم دلش نمی خواهد چشمش به

چشم من بیفتد. می دانم چقدر از من بدش می آید.)

آخ که دارم خفه می شوم! آخر کدام مادری در حق بچه اش چنین کاری می کند؟ دیدی چه جور گیلدا را پس زد؟

جگرم برای این دختر آتش گرفت.)

(دیوانه شده. نمی دانم چرا این کارها را می کند ، بدبختی ، چون در خانه ی من است ، نمی توانم حتی یک اظهار نظر

کوچک بکنم. فوری خیال می کند از دستش خسته شده ام.)

(تو چه به عقلت می رسد؟ الآن به بهنام چه بگویم؟)

(دلم برای شما بیشتر از همه می سوزد. می بینم چه می کشید.)

(پرسیدم چی به عقلت می رسد؟)

(هیچ چیز باید واقعیت را بگوید.)

(خدا من را نیامرزد که گول همایون را خوردم.)

(به خودتان فشار نیاورید. این همه تنش برایتان خوب نیست خونسردی تان را حفظ کنید.)

شهرام در آستانه ی درِ آشپزخانه ظاهر شد. (مامان ملک ، بابا می خواهد برود.)

(چی؟ می خواهد برود؟)

(آره، نگذارید برو. بگویند همین جا پیش ما باشد.)

ملک با یک دریا اشک از آشپزخانه بیرون رفت. شهرام داد زد: (بابا، بیا بین ماما ملک دارد گریه می کند.)
لحظاتی بعد بهنام از سالن پذیرایی بیرون آمد. نگاهی به چشموهای خون گرفته ی مادر زن انداخت و در حالی که از درون ویران بود، گفت: (خودتان را اذیت نکنید.)
(نمی بخشمش.)

بهنام زهر خندی زد و شهرام و شهریار را بوسید و به گیلدا گفت: (اگر بخواهی، می توانی پیش بچه ها بمانی.)
گیلدا به چشم های ملک زل زد و گفت: (نه، با شما می آیم.)
شهریار و شهرام هر کدام یک دستش را چسبیدند. (نه، گیلدا، نرو.)
(اگر می خواهید، شما هم بیاید برویم.)

شهرام عجولانه از ملک پرسید: (شلوارم کجاست؟ بدهید، می خواهم با گیلدا بروم.)
(نمی دانم شلوارت کجاست. بگذار آنها بروند، مامانت که آمد، از او می پرسم شلوارت کجاست.)
(الآن بدهید، می خواهم با گیلدا و بابا بروم.)
(مامان که بیاید و شلوارت را بدهد، خودم می برمت.)
شهریار گفت: (من هم می آیم.)

(باشد تو را هم می برم.)
بهنام یک بار دیگر آنها را بوسید، دستی به سرشان کشید، قبل از اینکه بگذارد ملک و بچه ها مردانه شکستش را ببینند، از در خارج شد.
گیلدا برادرها را بوسید. کیفش را باز کرد. دو اسکناس کوچک در آورد و به آنها داد. (می خواستم برایتان کتاب قصه بخرم، اما کتابفروشی سر راهمان نبود. با این پول کتاب بخرید و با هم بخوانید.)
(با ماما ملک می رویم کتاب می خریم و می آییم پیش تو.)
(باشد. منتظرتان هستم.)

سمر صداها را می شنید. اشک پشت پلک هایش جمع شده بود تا با یک اشاره سرازیر شود.

فصل 27

پدر و دختر طبق توافقی بر زبان نیامده، در مورد آن روز، روزی که می شد آغازی برای زندگی همه شان بشود و نشده بود، حرفی نمی زدند. بهنام سیلی توهین آمیز سرنوشت را به سختی از سر می گذراند.
هوا گرم شده بود و شلاق تابستان بی رحمانه تازیانه می زد. حتی در نشاط جوان بامدادی، هنگامی که خورشید شروع به مکیدن شبنم ها می کرد، آفتاب همچون مس مذاب بر سر شهر فرو می ریخت. گرما در پس شیشه ها همه را محاصره کرده بود. در قلب سوزان شهر، نفس گرم خورشید چون آتشی زبانه می کشید و همه چیز را می لیسید.

در آن روزهای جهنمی، مانی کنکورش را داده بود و گیلدا در انتظار نتیجه ی آزمون روز شماری می کرد.. پیش خود استدلال کرده بود قبولی او می تواند جواب مناسبی برای بسیاری از سوالات پدر و مادر در جلسه ی خواستگاری باشد.

روابط خانوادگی، دوران سرد و آرامی را می گذراند. رامش طلاق صوری را به طلاق واقعی مبدل کرده بود و در انتظار کوچ به آمریکا با دو پسر کوچکش همچنان در خانه ی سمر زندگی می کرد. ملک، ملول و پر ملال نا امید از وصل دوباره ی افراد خانواده، تا آنجا که می توانست، خلأ حضور

رامش را با مهربانی و اقداماتی در حد توانش جبران می کرد. هفته ای یکی دوبار غذا می پخت و با دست پر به سراغ بهنام و گلیدا می رفت.

بهنام با گذشت زمان به وضع موجود خو گرفته بود و در سایه های ناشناخته وجود خویش می گریخت. دلتنگی برای شهرام و شهریار را ملک با آوردن چند روز یک با آن ها رفع می کرد. به خود امید می داد این وضعیت ابدی نیست، چون اعتقاد داشت فقط یک احساس ابدی وجود دارد، و آن احساس وجود خداست. گلیدا گهگاه به محل کار مادر تلفن می کرد. چند دقیقه ای با او حرف می زد و به سؤال های او هر جوابی که صلاح می دانست می داد. مکالمه هایشان سرد و بی روح برگزار می شد.

((سلام، مامان.))

((علیک سلام. چطوری؟))

((خوبم. شما چطوری؟))

((من هم بد نیستم.))

((شهرام و شهریار چطورند؟))

((مثل همیشه مشغول شیطانی اند. سمر می گوید از صبح که من می روم سرکا، آن ها آتش می سوزانند.))

((اما روزهایی که مامان ملک پیش آن هاست، هیچ گله ای نمی کند.))

((سمر که با آن خا دشمنی ندارد. دروغ هم نمی گوید. وقتی خودم در خانه هستم می بینم چه کار می کنند. خب، تو چه کار می کنی؟ کلاس زبان که می روی؟))

((بله، می روم.))

((پیشرفت خوب هست؟))

((بد نیست.))

((زبان را سرسری بگیر. چند ماه بیشتر به رفتنمان نمانده. تمام وقت را بگذار روی یاد گرفت زبان. بهتر است یک

کلاس فشرده مکالمه هم بروی.))

((همین کلاسی که می روم، بیشتر روی مکالمه کار می کنند.))

((خوب است. دایی همایون می گوید وکیلش گفته تا چند ماه دیگر صد درصد کارمان درست می شود. پاکت هایمان را

در ابوظبی تحویل می گیریم و ی توانیم از همان جا یکسره برویم امریکا.))

((دقیقاً چند ماه دیگر؟))

((نمی دانم. بستگی به شانسمان دارد. خب، این جا خیلی کار سرم ریخته. اگر کاری نداری، خداحافظی می کنم.))

بیشتر مکالمات همین جور شروع م شد و به همین جا ختم می گردید، و هر بار گلیدا حرفی را که بر سر زبان داشت و می خواست بگوید، می خورد و به دفعه بعد موکول می کرد. با مانی قرار گذاشته بود تکلیف جواب ککور که معلوم شد، دست به کار شوند. به همین دلیل هر چند روز یک بار زنگ می زد و ارتباط را با مادر حفظ می کرد. البته در هر

مکالمه انتظار داشت که با توجه به سوابقش، رامش چیزی در مورد مانی بگوید یا پیرسد، یا دست کم از خود نگرانی نشان بدهد و به او یاد آوری کند چه قول هایی داده است، ولی می دید انگار مادرش قضیه را به کلی فراموش کرده و جز به هدف هایی که پیش رو دارد، به هیچ چیز دیگر فکر نمی کند. او می بایست از بی توجهی مادر خوشحال باشد، چون به آزادی دلخواهی رسیده بود و تماسش با مانی هر روزه و در هر روز چند نوبت شده بود، اما رنجی که از وضعیت خانوادگی موجود می برد، روز به روز بیشتر عذابش می داد. شاید در گذشته به دلیل تنگناهایی که داشت در آرزوی رسیدن به چنین آزادی هایی آه می کشید، ولی حالا به جایی رسیده بود که دیگر گفتگوهای تلفنی یا دیدارهای متناوب راضی اش نمی کرد.

به پانیزه گفت: ((دلم می خواهد بدون ترس و لرز او را ببینم. همه بدانند مال هم هستیم. از این وضع خسته شده ام. همیشه تنها هستم. از تنهایی بد می آید.))
((پاشو بیا این جا.))

((من که نمی توان هر روز راه بیفتم بیایم خانه شما.))

خیلی چیزها را به پانیزه می گفت، ولی از تلفن های گاه و بی گاه پیشنهاد حرفی نمی زد. نه این که برایش مهم باشد و دلیل اهمیتش موضوع را پنهان کند. فقط نمی خواست پانیزه ناراحت شود. می دید او باور دارد چشم پیشنهاد دنبالش است. از این گذشته، علاقه به مانی نمی گذشت به کسی دیگر و به چیزی غیر از او فکر کند. تصمیم داشت به محض این که نتایج کنکور اعلام شد، از او بخواهد قدم جلو بگذارد. البته نتیجه آزمون هر چه می بود، در تصمیم گلیدا خللی وارد نمی آورد. اما اگر این امتیاز نصیب مانی می شد و جایگاه بهتری قرار می گرفت و با دستی پر در خانه آن ها را می زد، می توانست با سربلندی بگوید انتخاب درستی کرده است.

تلفن های پیشنهاد نمی توانست در فضای فکری او تغییری به وجود بیاورد و عقیده اش را عوض کند، ولی در ذهنش ایجاد دغدغه می کرد؛ دغدغه ای که نمی خواست بشنود، نمی خواست بداند، نمی خواست باور کند. پیشنهاد وقتی به تهران می آمد، در یکی دو دیداری که با گلیدا و مانی داشت، از روابط مجنون وار آن ها به خشم می آمد و از حسادت می مُرد، ولی با هیچ ترفندی می توانست توجه زیباترین دختری را که به عمرش دیده بود، جلب کند. در دیدارهایشان با غبطه خوردند و دست پایین گرفتن مانی و تحقیر کردن او برای خود اعتبار می خرید، اما نه تنها این اعتبار به چشم گلیدا نمی آمد، بلکه پیشنهاد با تحقیرهایی که نسبت به مانی روا می داشت، او را بیشتر بر می انگیزت تا محبت و عشق و علاقه ای بی دریغ را اِثار مانی کند. او متوجه حسادت ها و حالات روحی پیشنهاد می شد، ولی وقتی با هم بودند چنان سرشار از شادی و خوشحالی، انرژی های سرگردانش را خرج می کرد که جایی برای دقت در رفتار و گفتار و حرکات پیشنهاد نمی گفت.

گاهی گلیدا فکر می کرد اگر مانی بداند پیشنهاد به او تلفن می کند و در هر گفتگو چیزی جز لجن مال کردن وی نمی گوید، رابطه آن دو چگونه خواهد شد. وقتی به چنین موضوعی فکر می کرد، به این نتیجه می رسید که هیچ لزومی ندارد بین آن ها را برهم بزنند. به هر حال با تماس های پیشنهاد، بیشتر در متن زندگی و مانی و خانواده او قرار می گرفت. پیشنهاد همچون دشمنی قسم خورده، سیر تا پایاز زندگی آن ها را برایش می گفت. به خصوص در مورد اعتاد مانی، یک قدم هم از موضعش عقب نشینی نمی کرد.

((گلیدا، نمی توانم ساکت بمانم و بگذارم کسی مثل مانی زندگی تو را به بازی بگیرد.))

((تو هنوز نتوانسته ای به من ثابت کنی مانی اعتیاد دارد.))

((تو نمی خواهی باو کنی.))
 ((من هفده سالم است. بچه که نیستم.))
 ((بچه ای. خیلی هم بچه ای.))
 ((اگر از نظر تو بچه ام، از نظر خودم و دیگران بزرگم و می توانم بد و خوبم را تشخیص بدهم.))
 ((من دلم نمی خواهد تو این آزادی بدون قید و شرط را داشته باشی.))
 ((چرا؟))
 ((برای این که کسی بالاب سرت نیست که دلسوزت باشد و راهنمایی ات کند.))
 ((یعنی تو برای من دلسوزی می کنی؟))
 ((آره. دلم برایت می سوزد.))
 ((ای چاخان! تو فقط می خواهی مانی را پیش من خراب کنی. حالا چرا و چه خرده حسابی با او داری، نمی دانم.))
 ((هیچ خرده حسابی با او ندارم، جز این که می بینم لیاقت تو را ندارد.))
 ((ولی من می پرستمش. اصلاً هر طوری باشد، باز هم دوستش دارم.))
 ((حتی اگر معتاد باشد؟))
 ((چند دفعه این سؤال ها را از من می کنی؟ من که گفته ام، حتی اگر معتاد هم باشد، کمکش می کنم ترک کند.))
 ((آدم معتاد تا خودش به ذلت و بیچارگی نیفتد و به ستوه نیاید و نخواهد که ترک کند، هیچ کس نمی تواند قدمی برایش بردارد.))
 ((تو با این تهمت ها که به او می زنی چطور رویت می شود هر وقت به تهران می آیی، مهمان آن ها باشی؟))
 ((پدر من محبت هایی به این ها کرده که اگر تا آخر عمر هم به من خدمت کنند، باز جبران یکی از فداکاری هایی که او در حقشان کرده نمی شود.))
 ((مگر پدرت چه کار در حرقشان کرده؟))
 ((الآن هرچه بگویم تو باور نمی کنی. باشد یک روز که با هم هستیم، جلوی خود مانی می گویم که خیال نکنی الکی می گویم.))
 ((حالا یکی از آن ها را بگو.))

((کوچک ترینش این است که وقتی پدر او ورشکست شد و می خواست خودکشی کند، دستش را گرفت و از زمین بلندش کرد. و گرنه طلبکارها پاره پاره اش می کردند. پدرم ضامن شد و دستش را در همین سازمانی که الآن در آن کار می کند و آقا را فرستاده اند دوبی بند کرد.))
 ((این موضوع مال کی است؟))
 ((خیلی یال پیش.))
 ((پس یادت باشد این دفعه که همدیگر را دیدیم، این موضوع را پیش خودش بگویی. خیلی دلم می خواهد بداند من از همه چیز زندگی اش خبر دارم.))
 ((چه منظوری از این کار داری؟))
 ((می خواهم بداند همه چیز را درباره اش می دانم و باز هم دوستش دارم.))

((این جواب نطق پیشداد را کور کرد، تا آن جا که سرش فریاد کشید:)) (خیال می کردم در کله قشنگت عقل هم پیدا می شود، اما حالا می بینم خالی خالی است. خیلی هم کند ذهن هستی.))
 ((ولی من اصلاً کند ذهن نیستم.))
 ((هستس. چون ذهن آدم چتر نجات است. وقتی عمل می کند که باز شده باشد. ذهن تو هنوز بسته است.))

اعلام نتایج کنکور نقطه عطفی در روابط پنهانی مانی و گلیدا بود. آن دو با احساساتی مبهم و بی شکل و اقیانوس وار، در حالی که عشقی آتشین و کودکانه آکورد پر شکوه زندگانی شان بود، با هذیان های شادشان فقط فریاد می زدند، چون آن قدر خوشبخت بودند که برای بیانش کلمه ای وجود نداشت. مانی مهندسی برق دانشگاه تهران قبول شده بود و از خوشحالی به آسمان می پرید. هر دو شادی بی اندوهی را تجربه می کردند. می دانستند با چنین رخدادی شانسانشان در دیدار سرنوشت ساز دو خانواده چند برابر خواهد شد.
 گلیدا هر روز می گفت: ((مانی، به تو افتخار می کنم.))
 و او جواب می داد: ((کی بیایم خواستگاری؟))
 سرانجام گلیدا تصمیمش را گرفت. ((بگذار با مامان ملک صحبت کنم، ببینم می تواند مامان را راضی کند وقتی شما می آیید، او هم این جا باشد یا نه.))
 ((مهم نیست مامانت نباشد. دلم می خواهد با پدرت مردانه وارد گفتگو شوم. آن طور که می گویند، اجازه ازدواج اول دختر با پدرش است، نه مادر. مادر کاره ای نیست.))
 ((ولی من دلم می خواهم مادرت که می آید خانه ما، حتماً مامان من هم باشد.))
 ((هرطور تو بخواهی. ولی از نظر من یک چیز مهم است، و آن این که من و تو رسماً مال هم می شویم تا دیگر هیچ کس نتواند چیزی بگوید.))
 ((به هر حال نظر مامانم هم شرط دارد.))
 ((ولی به نظر من هیچ کس و کاری نداریم. این را یادت باشد. من و تو همدیگر را دوست داریم و می خواهیم با هم ازدواج کنیم. هرکس هرچه می خواهد، بگوید.))
 ((نظر من هم همین است. اما یادت باشد، من باید با مامان بروم امریکا و وقتی کار درست شد برگردم ایران. بنابراین باید هوای او را داشته باشم.))
 ((گلیدا، نکند بروی و دیگر بر نگردی؟ گلیدا، تو را خدا بدون من ترو.))
 ((اگر برایم بلیت دوسره نگیرد، نمی روم. وقتی بلیت دوسره باشد، زود بر می گردم.))
 ((بلیت دوسره که مهم نیست. بلیت را می گیرد، ولی به آن جا که رسیدید، نمی گذارد برگردی. چون ممکن است خواسته باشد با خرید بلیت دو سره گولت بزند.))
 ((چرا گولم بزند؟))
 ((برای این که تلافی کند.))
 ((چه تلافی ای؟))

((تلافی این که در این مدت با پدرت زندگی کردی و پدرت را به او ترجیح دادی.))
 ((خودش می داند من دوستش دارم، اما دلم نمی خواهد در خانه سمر باشد. هم بابا از سمر بدش می آید، هم من. مامان می توانست اگر دیگر نمی خواهد با بابا زندگی کند، برود خانه مامان ملکبماند. ولی از لج بابا رفته همان جایی که او بدش می آید.))
 ((تو چرا کاری نمی کنی با هم آشتی کنند؟))
 ((اگر آشتی باشند که من و تو نمی توانیم به این راحتی همدیگر را ببینیم. مامان آن قدر کنجکاو و تیر است که به چشم هایم نگاه کند، می فهمد در سرم چه می گذرد.))
 ((بالاخره کی بیایم خواستگاری؟))
 ((گفتم که، اول باید با مامان ملک حرف بزنم.))
 ((ولش کن، اول باید با پدرت حرف بزنی.))
 ((من که گفتم، می خواهم مامان ملک با مامان حرف بزند.))
 ((چرا خودت به مادرت نمی گویی؟))
 ((رویم نمی شود. من به او قول داده بودم.))
 ((عجب خرفی می زنی! من و تو می خواهیم با هم عروسی کنیم. آخرش چی؟))
 ((مامان خیلی حساس است. نمی شود همین طوری بدون مقدمه بگویم من می خواهم ازدواج کنم. آن هم با کی؟ با مانی! اوای! بهتر است اول مامان ملک آماده اش کند، بعد من حرف بزنم.))
 ((پس زود باش.))
 ((چرا با این عجله؟))

((اولا می خواهم تکلیفم را بدانم دوما با مامان بابا حرف بزنم. سومای خواهم کادوی قبولی ام را از تو بگیرم.))
 ((از من؟ چه کادویی؟))
 ((یک بله ی جانانه!))
 ضدای خنده ی از ته دل گیلدا در گوشی پیچید. مانی هم با او خندید و در آخر پرسید ((چرا می خندی این بهترین کادوی دنیاست))
 ((ما که قبلا قرار هایمان را گذاشته ایم. من هم بله را پیشاپیش گفته ام.))
 ((بله ی همین طوری نه! بله رسمی و چلوی همه که حرفی در ان نباشد لباس عروس تنت باشد و وقتی عاقد پرسید ((دوشیزه خانم بنده وکیلیم؟)) تو بگویی.)) (با اجازه بزرگترها بله!))
 ((ارزوی ان روز را دارم))
 ((ولی گیلدا من اصلا طاقت از تو دور شدن را ندارم نکند. نکند در امریکا ماندنت طولانی شود! ان وقت من دیگر نمی توانم درس بخوانم ها.))
 ((نه بابا زود بر می گردم.))
 ((اصلا می توانم بگویم من حاضر نیستم زنم مرا تنها بگذارد و برود ان سوی دنیا. اخر من بعد از رفتن تو چه کار کنم؟))

((اولا من زود بر می گردم . در ثانی تو باید درست را بخوانی. باید زودتر مهندس شوی باید همه ببینند شوهر من به مهندس عالی است))

((گیلدا زندگی برای تو بسازم که همه به تو حسودی کنند حتی پانیژه!))

((او به من حسودی نمی کند))

((چرا؟ چون باور کرده شوهر آینده اش پیشداد است که قرار است دکتر شود؟))

از ذهن گیلدا گذشت دلم برای پانیژه می سوزد که دلش را برای ازدواج با پیشداد صابون زده گفت ((پانیژه چیزی

کم ندارد که به من حسودی کند هم خوشکل است هم درسش خوب است. هم خانواده ی خوبی دارد. وضع مالی

شان هم که خیلی خوب است. می دانم که به محض آن که کنکور قبول شود دایی هامون برایش ماشین می خرد به او

قول داده))

((من هم برای تو ماشین می خرم))

((تو پولت کجا بود؟))

((حالا می بینی))

((چرا میبینم؟ تو که شغلی نداری مگر آنکه ماشین بابات را به اسم من کنی. تا درست تمام نشود که نمی توانی کار

کنی و پول در بیاری))

صبر کن تا ببینی. من نمی گذارم تو حسرت پانیژه را بخوری))

((من حسرت نمی خورم به خدا اصلا برایم مهم نیست که تو ماشین داشته باشی .باید پول هایت را جمع کنی که می

رویم امریکا روی پای خودمان باشیم))

((اگر به من ویزا ندهند چه؟))

((وقتی شوهر من باشی می دهند))

((گیلدا هر وقت از رفتن حرف می زنی حالم گرفته می شود))

((چرا مگر می خواهم بربوم و دیگر برگردم؟))

((نه فقط نمی دانم در مدتی که تو نیستی چه کار کنم این موضوع خیلی برایم مهم است))

((برای من هم همه است مگر خیال کرده ای من کم دوستت دارم؟ اصلا نمی دانی چه قدر دوستت دارم))

((از همه بیشتر؟))

((ببین. هر کس جای خودش را دارد))

((پس مرا از همه بیشتر دوست نداری!))

((آخر دوست داشتن مامان و بابا یا شهرام و شهریار با تو خیلی فرق دارد یکی کمتر یکی بیشتر نیست. هر کدام سر

جای خودش است. تازه. مامان ملک را هم خیلی دوست دارم))

((اتفاقا من اصلا از او خوشم نمی آید))

((چرا؟ مگر او به تو چه بدی کرده؟))

((در این مورد من هم مثل بابات فکر می کنم))

((یعنی چه جوری؟))

((یعنی از این که دارد شما را به امریکا می کشاند نارا حتم خودت گفتی بابات هم از این موضوع ناراحت است))

((پس توهم در سنگر بابایی))

((اره در سنگر او هستم))

((بنابر این باید خیالمان از طرف او راحت باشد که با از دواج ما مخالفت نمی کند. از اول می بیند دامادش هم فکر و هم عقیده اوست. البته بابا با ما می آید خیال نکن که او قرار است اینجا بماند و ما برویم تنه‌ایش بگذاریم. دایی همایون گفته دعوتنامه ی سفت و محکمی برای او می فرستد که بدون برو برگرد به او ویزا دهند. ان وقت همانجا در امریکا برایش وکیل می گیرد و کارش را درست می کند))

((به هر حال مادر بزرگت زندگی همه را ریخته به هم))

((اره. من هم کمیث از او دلخورم ولی نمی دانی چه قدر مهربان است و همه را دوست دارد))

((فعلا که زندگی شما را از هم پاشیده.))

((وقتی همه برویم امریکا و در انجا موفق شویم می قهیمیم که ان بیچاره فقط می خواسته ما خوشبخت باشیم))

((تا ان موقع خیلی فاصله است))

((عوضش تو دانشگاه را تمام می کنی و با دست پر می روی امریکا))

((پس حتما میخواهی اول به مادر بزرگت بگویی؟))

((آره مامان ملک خودش کارا رو درست میکند))

((نکند برود امریکا بماند؟))

((نه بابا زن دایی هماون امریکایی است مامان ملک در خانه ی انها حوصلش سر می رود یک کلمه از حرف های هم را نمی فهمند مامان ملک می گوید خیلی زبان نفهم است. بچه های دایی همایون هم چند کلمه فارسی بیشتر بلد نیستن))

((خب زبان ما را نمی فهمند زبان خودشان را که می فهمند))

((به قول مامان ملک زبان علم اشاره که بین المللی است ان را هم نمی فهمند مامان ملک می گوید خیلی خنگ است. رفتارش هم خشک است مامان ملک به او می گوید روبات))

مانی خنده ای انفجاری سر داد و گفت ((یعنی به جای اسمش به او میگوید روبات خانم؟))

((اره البته وقتی دایی همایون نیست چون او اصلا خوشش نمی آید مامان ملک به زنش تو هین کند خیلی دوشش دارد))

((حالا خوشکل است؟ یا از این مو بورهای بی نمک است؟))

((نه بابا خیلی خوشکل است مامان ملک هر دفعه که می آید چند تا از عکس هایش را می آورد. عین مانکن هاست))

((مانکن ها که روح ندارند مثل چوب خشک هستند))

((مامان ملک از همین ناراحت است. می گوید خشک است روح ندارد اگر دوساعت ادم پهلوش بنشیند سرش را از روی کتاب بلند نمی کند))

((حتما اینجوری رفتار می کند کسی به خانه شان نرود و مزاحمشان نشود))

((دایی همایون می گوید خیل هم مهمان دوست است))

((شاید مقصودش مهمانهای امری کایی شان است.))

((بد نگفتی شاید با خانواده ی شوهرش یا اصولا خارجی ها نمی جوشد))

((ان برداشتی که ما از خارجی ها داریم حتما با برداشت او فرق دارد))
 ((یعنی چه؟))
 ((ما به غربی ها می گوییم خارجی والته خیال می کنیم خیلی مهم هستند. اما از نظر امریکایی ها که خودشان را برتر و مهم تر از همه می دانند. خارجی یعنی جهان سومی))
 ((جهان سومی یعنی چه؟))
 ((از نظر انه ها جهان سومی یعنی ادم های بی فرهنگ و فقیر و عقب افتاده))
 ((غلط کرده اند! خودشان عقب افتاده ان))
 ((بله شما هم بروید امریکا برای انها جهان سومی به حساب می ایید. امریکایی ها ان قدر دماغشان باد دارد که اروپایی ها هم به زور قبول می کنن ان هم نه همه ی اروپایی ها. چه برسد به آسیایی ها))
 ((من که بروم انجا محل سگ به هیچ کدام شان نمی گذارم))
 ((ان وقت که لانه ی جاسوسی و جاسوس هایشان را نگرفته بو دیم نگاهشان به ما این بود چه برسد به حالا که این کار ها را هم انجام دادیم))
 ((دایی همایون می گوید امریکا یعنی همه ی دنیا))
 ((منظورش چیست؟))
 ((منظورش اینست که از همه ی دنیا در انجا زندگی می کنند))
 ((وان ها هم همه را به چشم جهان سومی نگاه می کنند حالا چرا این قدر مادرت ارزو دارد به انجا برود که به چشم جهان سومی نگاهش کنند؟))
 ((از بس دایی همایون از انجا تعریف کرده و بعد هم برای مامان ملک اقامت گرفت و گفت امریکا یعنی ازادی دهان مامانم اب افتاد))
 ((زن ها چه زود دهانشان اب می افتد))
 ((کدام زن ها؟))
 ((همه ی زن ها به غیر از گیلدا))
 ((اها! حالا درست شد! البته امریکا چیز های خوب هم دارد))
 ((مثلا چی؟))
 ((مثلا تا چند سال دیگر به مامان ملک که به شرایط سنی انها برسد حقوق می دهند ان هم به دلار!))
 ((دلارشان بخورد توی سرشان اسم ماهیانه هایی که به پیر مرد و پیرزن های خارجی می دهند که حقوق نیست))
 ((پس چیه؟))
 ((صدقه است))
 ((اخ اخ! مبادا روز خواستگاری پیش روی مامان ملک از این حرف ها بزنی))
 ((مگر چه می شود؟))
 ((بابا من دارم روی کمک او حساب می کنم سر لج بیاندازش اوضاع خراب می شود باید خیلی به او احترام بگذاری))
 ((پس تا اطلاع ثانوی اسم ان ماهیانه را می گذاریم حقوق))

گیلدا سر خوشانه خندید ((تو چه قدر با نمکی! فکر می کنم مامان ملک عاشقت شود چون خیلی از ادم های شوخ خوشش می اید))

((پس ان قدر برایش نمک می ریزم تا جاده را برایمان صاف صاف کند))

((تو چه جوری می خواهی مامان خودت را راضی به خواستگاری کنی؟

او که اصلا از من خوشش نمی اید هر وقت تلفن می کنم و او جواب

می دهد، تا اسمم را می گویم، لحن حرف زدنش عوض می شود.

فکر نکن چون از تو خوشش نمی اید لحن حرف زدنش عوض می شود. اصولا با ازدواج زود مخالف است. می گوید مرد تا خستش کامل نشود، نباید اسم زن گرفتن بیاورد.

خشت یعنی چه؟

برای خودش اسم اختصاری درست کرده. یعنی خانه، شغل، تحصیل!

چه بامزه! مامانت این فرمول را از کجا آورده؟

از خودش ساخته.

پس مخترع است!

از این جور اختراع ها زیاد دارد.

بگو به ثبت برساند.

می ترسی اختراعات او را به نام خودش به ثبت برساند؟

آره. دیگر چه می گوید؟

هر چه می خواهد بگوید. اصل کار من و تو هستیم که تصمیم هایمان را گرفته ایم.

خداک ند روزی که می اید خواستگاری خوش اخلاق باشد.

نگران نباش.

اتفاقا خیلی نگرانم. چون مامان از کسی که بخواهد خودش را بگیرد خیلی بدش می اید. حسابی می زند توی ذوقش.

اصل کار من هستم که دست مامانت را هم می بوسم.

مرسی. برای همین اخلاقیات است که دوستت دارم. بد اخلاق و گنده دماغ نیستی. انقدر از پسرهایی که خودشان را

زیادی قبول دارند بدم می اید!

البته من برای تو خودم را نمی گیرم، ولی برای دیگران حسابی می گیرم.

برای دخترها هم؟

پس چی؟ اصلا به انها محل نمی گذارم.

من هم همینطور. فقط برای تو خودم را نمی گیرم.

می دانم.

از کجا می دانی؟

اوه! خیال کردی همینجوری عاشقت شده ام؟ خیلی امتحانت کرده ام. صد بار پاییده امت.

گیلدا شگفت زده پرسید: تو را خدا! یک دفعه دیگر هم این حرف را زده بودی. راست می گویی؟

آره به خدا. اول ها خیلی تعقیبت می کردم بینم چه جور دختری هستی. پس خیال می کنی همین طور الله بختکی انتخابت کرده ام؟

من میخواستم همه جوره تو را بشناسم تا وقتی به خانواده ام می گویم می خواهم با دختری که دوستش دارم ازدواج کنم، از همه جهت خیالم راحت باشد و اگر آنها خواستند اما و اگر بگویند، جلویشان دریایم.

پس قبول کن که اگر مامانت بفهمد مادرو پدر من از هم طلاق گرفته اند و با هم زندگی نمی کنند، به من به چشم خوبی نگاه نمی کند. تو هی می گویی اگر مامان موقع خواستگاری نباشد، عیبی ندارد، ولی از آن طرف هم می گویی می خواهی با دست پر باشی که روی من ایراد نگذارد.

آخر قرار نیست من در مورد تو به حرف پدر و مادرم گوش کنم.

بالاخره وقتی آنها ببینند من مشکلات خانوادگی دارم، روی تو اثر می گذارند. یعنی با حرف هایشان کاری می کنند نظرت نسبت به من عوض شود.

پس تو هنوز به من ایمان نداری!

دارم. ولی این را هم می دانم که اگر مادرها کس دیگری را برای پسرشان زیر سر گذاشته باشند، بالاخره کار خودشان را می کنند.

تو از کجا می دانی مادر من کسی را برای من زیر سر گذاشته؟

تو از کجا می دانی نگذاشته؟

اگر این جوری بود، تا به حال به من می گفت.

حالا لازم ندیده بگوید. به قول خودت اصلا با ازدواج زود مخالف است. اما اگر ببیند دارند پسرش را از دستش در می آورند، زود می رود سراغ آن دختری که زیر سر گذاشته.

با این حرف های تو، کنجکاو شدم بینم چه کسی را برای من زیر سر گذاشته.

ببخود!

یعنی چه؟

یعنی نمی خواهم کنجکاو شوی.

چرا؟ حسودیت می شود؟

موضوع حسودی نیست!

پس موضوع چیه؟ بگو که حسودی ات می شود.

اگر من درمورد پسرهای دیگر کنجکاو شوم، تو حسودی ات نمی شود؟

مگر جرات داری کنجکاو شوی؟

آره. وقتی تو جرات داشته باشی، من هم دارم.

گیلدا، برای آخرین بار می گویم، دیگر این حرف را تکرار نکن.

پس تو هم نکن.

من مردم. برایم بد نیست. ولی برای دختر خیلی بد است.

اصلا ما چرا این حرف ها را می زنیم؟

مانی خندید. راست می گویی ها! این حرف ها چیه؟ خب، راجع به چی حرف بزیم؟

راجع به این که من چه جوری مامانم را راضی کنم که موقع خواستگاری باشد و تو هم روی مامانت کار کنی که راضی به ازدواج ما بشود.
پس بزن برویم!

پایان جلد اول

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید